

خاندان مکسول در مونترال

سال‌های اولیّه ۱۸۷۰ - ۱۹۲۲

از

ویولت نخجوانی

با همکاری بهیّه نخجوانی

مترجم: هوشمند فتح اعظم



خاندان مکسول در مونترال

ویولت نخجوانی

با همکاری بهیه نخجوانی

مترجم: هوشمند فتح اعظم

به اهتمام بنیاد فرهنگی نِحل، مادرید- اسپانیا

انتشارات: بنیاد فرهنگی نِحل

چاپ اول: آگوست ۲۰۱۳

شماره‌ی بین‌المللی کتاب: ۹۷۸۸۴۶۱۶۴۴۷۱۱

کلیه‌ی حقوق قانونی این کتاب برای بنیاد فرهنگی نِحل محفوظ است.

فهرست کتاب

۷	مقدمه
۲۱	میراث ادبی خاندان مکسول
۲۵	خاطرات امة البهاء روحیه خانم
	سال‌های اولیه
۵۵	۱۸۷۰-۱۸۹۸
۱۲۷	۱۸۹۹-۱۹۰۲
۲۶۳	۱۹۰۲-۱۹۱۴
۳۷۱	۱۹۱۴-۱۹۲۲
۴۶۱	فهرست اسامی و اعلام

مقدمه

در بدایت ظهور حضرت بهاء‌الله، آسمان امر اعظمش را اختران روشنی درخشنده و تابان کرد و مرحله‌ای را بوجود آورد که آن را عصر رسولی خوانده‌اند. این مرحله اولیّه امر بهائی که از اظهار امر حضرت باب آغاز شده با صعود حضرت عبدالبهاء پایان می‌یابد و شاهد حیات و ممات برخی از بزرگترین قهرمانان و دلیرانی بوده است که خود را بهائی خوانده و صفحات تاریخ را با خدمات درخشان و دلاوری و فداکاری و ایثار خویش آراسته‌اند و داستان‌هایشان الهام‌بخش آیندگان در سراسر دور بهائی خواهد بود.

پیروان حضرت بهاء‌الله که در مغرب‌زمین به چنان مقام والایی فائز شدند نفوسی بودند که با خصائل عالیّه روحانی و خلق و خوی رحمانی راه‌گشا و راهنمای مردم اروپا و آمریکا گشتند به نحوی که گاه حتی از هم‌کیشان خود در مهد امرالله گوی سبقت ربودند. این نفوس مبارکه بت‌شکنان خردمندی بودند با افکاری مستقلّ و پویا و قلبی تشنهّ تحقیق و جویا و اولین کسانی بودند که در شهرها و ممالک و قاره‌های مختلف، آئین حضرت بهاء‌الله را پذیرفتند به نحوی که افکار عمومی مرعوبشان نساخت و شماتت خانواده و طعن و مخالفت اجتماع متزلزلشان ننمود حتی گاه چنان دچار ستیزه و آزار و جفا می‌گشتند که ماجرایشان بر صفای قلب و انقطاعشان گواهی داده و آنان را هم‌رتبهّ شهیدان و مقدّسین ساخته است.

داستان این کتاب دربارهّ یک نفر نیست بلکه مربوط به سه شخص است که در تاریخ امرالله در مغرب‌زمین هر یک شاخصی بی‌نظیرند. این سه نفس نورانی اعضاء یک خانواده‌اند که با رشتهّ عشق به عهد و میثاق الهی به هم پیوسته و به

محبّت یکدیگر دل بسته و سالیان دراز با خدمات لا ینقطع در ترویج و تأسیس امرالله در سراسر جهان به جان کوشیده‌اند. هر سه نفر در عصر رسولی تولّد یافتند. پدر و مادر در زمان حضرت بهاءالله و کودک در دورهٔ میثاق زمان حضرت عبدالهّاء به دنیا آمده و هر سه در زمان حضرت ولیّ امرالله در دههٔ نخستین عصر تکوین در خطیرترین دوران قیادت مبارکش به خدمات باهره مفتخر گردیدند. مادر بزرگوار محور مرکزی و قوّهٔ محرکهٔ این تثلیث بود. پدر، مردی نجیب و مهذب و مقدّس بود که نقش مخصوص خود را ایفاء می‌نمود و بر آن حلقهٔ نورانی ضیائی بی‌نظیر می‌بخشید. دختر، عصارهٔ ایمان، مظهر و جامع بهترین صفات مکنونه در ذات پدر و مادر بود. این سه نفس بزرگوار نامشان می‌بولز May Bolles، ویلیام سادرلند مکسول William Sutherland Maxwell و مری Mary بود یعنی: "خاندان مکسول در مونترال".

داستان این خاندان، زادهٔ عهد و قراری است که امة البهّاء روحیهٔ خانم سال‌ها پیش از صعود با مادر مهرپرور، می‌مکسول، بست و به مادر فرمود: «روزی من شرح حیات شما را در کتابی خواهم نوشت». امة البهّاء شانزده ساله بود که چنین عهد و پیمانی با مادر در میان نهاد و چنانکه روحیهٔ خانم مکرّر می‌فرمودند با شنیدن آن عبارت برقی در چشمان مادر پدید آمد و روی زیبایش را نور سرور فرا گرفت و به دختر عزیزش فرمود: «آیا واقعاً خواهی نوشت؟ واقعاً خواهی نوشت؟».

روحیهٔ خانم همواره مصمّم بود تا این وعده را وفا کند و از سال ۱۹۳۶ هر وقت فراغتی می‌یافت، آنچه از خاطرهٔ مادر را به یاد می‌آورد یادداشت می‌فرمود. اما واقعهٔ درگذشت ناگهانی می‌مکسول در سال ۱۹۴۰ بود که روحیهٔ خانم را به نوشتن داستان زندگی مادر برانگیخت. در ۹ دسامبر آن سال به نوشتن اوراقی آغاز نمود که نامش را در آن زمان *زندگانی نامهٔ مادر نهاد*، و در دفتری بزرگ با جلد چرمی مشکی یادداشت‌ها را مرقوم می‌داشت بی‌آنکه در آن زمان خود بداند که چگونه کتابی با چه حجمی فراهم خواهد شد. اما افسوس به واسطهٔ تراکم مشاغل و فقدان وقت کافی صفحات آن نوشته‌ها شمار زیادی نیافت و امة البهّاء با آنکه

مکرراً عهدی را که با مادر بسته بود به یاد خود و دیگران می‌آورد و با آنکه یادداشت‌هایی را که در دفتر مجلّد با چرم مشکی در دفترهای متعدّد نقل می‌کرد و کلیّات افکار خویش و مطالبی را که برای شرح حیات مادر می‌خواست ثبت می‌فرمود، متأسّفانه قادر نگردید که در نوشتن کتاب دلخواه پیشرفتی حاصل فرماید. در اواسط سال ۱۹۸۰ که مفتخر بودم تا در رکاب امة البهاء به بیت مکسول که حال زیارتگاهی در مونترال است بروم ایشان متوجّه نکته مهمّی گشتند که در یادداشت‌های خویش آن را بیان فرمودند که اگر قرار باشد که درباره مادرشان کتابی بنویسند حتماً باید در آن کتاب ذکر پدرشان نیز باشد و اگر پدر جزئی از کتاب باشد خود ایشان را نمی‌توان نادیده گرفت و ذکرشان را در کتاب نیاورد. اتفاقاً سالیان پیش روحیه خانم در نامه‌ای به مادر عزیز چنین نگاشت که: «ما مانند یک شخص با سه نامیم» از این جهت امة البهاء ملاحظه کردند که نمی‌توان این سه تن از یک خانواده را از یکدیگر جدا کرد. بارها به گوش خود شنیدم که روحیه خانم فرمود که این کتاب باید درباره هر سه نفر باشد.

و نیز فرمود وقوف واقعی از حالات این سه تن ممکن نیست مگر آنکه همه را در پرتو ارتباطشان با حضرت عبدالبهاء و حضرت ولی امرالله مطالعه نمود. حضرت امة البهاء می‌دانستند که شرح زندگانی مادرشان فقط تاریخ شخصی نیست بلکه باید نمایانگر مراحل مهمّ توسعه امرالله باشد. مکاتبات بین پدر و مادر و خود ایشان عمیقاً به طلعات مقدّسه امر الهی ربط می‌یافت و داستان حیات آن سه نفس نفیس با قوه جامعه عهد و میثاق حضرت بهاءالله پیوند یافته بود لهذا اگر قرار باشد روحیه خانم تاریخ حیات خانواده خویش را تدوین فرماید ناچار تا حدّی باید به تاریخ اولیّه امرالله در اروپا و آمریکای شمالی بپردازد.

اما ضمناً بنا بود حدّ و حدودی منظور شود. حضرت امة البهاء می‌فرمود که ممکن نیست که درباره تاریخچه بهائی پدر و مادر بنویسد و از آثار هنری فاخر برادران مکسول نیز سخنی به میان نیاورد و از هنرمندی سادرلند مکسول یا از آثار معماری که برادرش ویلیام خلق کرده که تا به امروز از بناهای شاخص زادگاه

اوست، ذکر می‌نماید. خدمات بهائی مادر و دستاوردهای هنری پدر را در این کتاب آوردن بسیار مشکل است تا چه برسد به آنکه خاطرات شخصی خویش را نیز بر آن بیفزاید. و نیز روحیه خانم واقف بودند که هرگز نمی‌توان از تاریخ اعضاء دیگر خانواده که با خاندان ارتباط داشتند نیز ذکر می‌نمود. البته اسناد و مدارک متعددی درباره خانواده بزرگ ایشان در دسترس عموم هست ولی ذکر آنها خارج از حدود و حوصله این کتاب است و نیز امة البهاء می‌دانستند که فرصت آن نیست که درباره شجره‌نامه خاندان خویش تحقیق فرماید و از عائله مارتین Martin و بولز Bolles و آبروین Irwin و مک بین MacBean چیزی بنگارد یا زمینه تاریخ پر بار تمام خویشان و اقوام را تفصیل دهد. با وقوف از محدودیت تدوین کتاب، روحیه خانم در یادداشت‌های سال ۱۹۸۵ خویش چنین مرقوم فرمود:

اگر بخواهیم شخصی را در آغوش تاریخ بگذاریم باید اسناد و مدارک زیادی در دست داشته باشیم زیرا وجود حقایق و وقایع است که زندگانی ما را می‌سازد. اما در این مرحله از حیات شروع به جمع‌آوری وقایع مربوط به پدر و مادرم امری است محال. تفصیل خانواده مکسول را دختر عموم الیزابت نگاشته و در مونترال موجود است و تفصیل خانواده بولز را نیز پسر دائی‌ام راندولف بولز مرقوم داشته که در شهر واشنگتن در ایالت کانتیکت جمع آورده است. و من در این زمان که جهان با خطرات و فشارهایی روبرو است وقت ندارم که چندین ماه گوشه بگیرم و به مطالعه و تحقیق در این اسناد موجود بپردازم. لهذا تنها کاری که می‌توانم کرد این است که سعی نمایم که تصویری از والدین و تا حدی از خودم بدست دهم تا مبادا تاریخ‌نویسان آینده چهره‌هایی را که ترسیم خواهند کرد تصاویری باشد که شباهتی به اصل نداشته باشد...

حضرت امة البهاء روحیه خانم با چنین مقصدی و با مقابله با چنان مشکلاتی به یادداشت‌های خویش بازگشت و مقدمه کتابی را آغاز کرد که نامش را *خاندان مکسول در مونترال* نهاد و پس از گذشت تقریباً چهل سال، جمع‌آوری و تدوین وقایع حیات عائله خویش را بنا به مدارکی که در تصرف داشت آغاز فرمود و در این راه از خدمات گرانقدر منشی باوفایش نل گلدن Nell Golden بهره‌مند گردید و

این کاری بسیار عظیم بود زیرا بنا بود که اجزاء معمایی را که در مدت هشتاد سال پراکنده گشته بود به هم پیوند دهند.

در سال ۱۹۸۰ روحیه خانم سفری را به مونترال ترتیب دادند که طی آن دربارهٔ حیات و آثار معماری پدر تحقیق نمایند و در آنجا از جمله با استاد بازنشسته معماری در دانشگاه مک گیل به نام جان بلند John Bland و با افراد دیگر فامیل از قبیل لورن مک بین Lorne MacBean و هنری ییتز Henry Yates مصاحبه فرمود. بعداً در ماه اوت ۱۹۸۶ دختر خالهٔ خویش جین بولز شوت Jeanne Bolles Chute و راندلف بولز را ملاقات نموده سواد عکسی بسیاری از مدارک را بدست آورد.

قبلاً نیز در سال ۱۹۸۱ در دفتر امة البهاء در حیفا کار جمع‌آوری و تنظیم و تسوید مدارک و تهیهٔ کارت‌ها و فیش‌های لازمه شروع شده بود و مخصوصاً در اوقاتی که امة البهاء در سفر تشریف داشتند این کار به نحوی که امور دفتری اجازه می‌داد پیش می‌رفت. بی‌مبالغه مجموعه‌ای جمع آمده بود مرکب از هزاران نامه از جمله مکاتیب گرانبهای حضرت ولی امرالله که هرگز از اصل به سواد منتقل نشده بود و نیز علاوه بر تمام مکاتبات بین مادر و پدر و هر یک از آنان با دخترشان، صدها نامهٔ دیگر نیز بود که می‌مکسول به افراد دیگر نگاشته و یا از دیگران که آشنا شده یا تبلیغشان نموده و یا از دوستانی که پیدا نموده، دریافت کرده بود و علاوه بر آنها یادداشت‌های شخصی می‌مکسول و کوششی که در نوشتن تاریخ امر الهی در فرانسه و کانادا آغاز کرده بود، جزئی از مجموعهٔ آن اسناد بشمار می‌رفت.

جای افسوس است که وظائف محوله به روحیه خانم در تمشیت امور در بیت حضرت عبدالبهاء و نیز مسئولیت‌های سنگین اداریشان در حیفا و مخصوصاً سفرهایشان در سراسر جهان اجازه نداد که ایشان به نحوی که می‌خواستند به تهیهٔ کتاب مألوف مداومت دهند اما همچنان به نوشتن یادداشت‌ها ادامه می‌دادند و کار تنظیم اوراق در دفترشان نیز پیش می‌رفت. ناگهان شش-هفت سال قبل از صعودشان امة البهاء با تأسف ملاحظه فرمودند که اتمام آنچه را که آرزومندش بودند مقدورشان نخواهد شد. باید اذعان کنم که بنده نیز خود از ابعاد وسیع کاری

که امة البهاء در سال‌های آخر حیات در پیش داشتند آگاه نبودم. روزی از ایشان پرسیدم چرا به نوشتن کتاب مرغوب خویش ادامه نمی‌دهند، با لحنی غم‌انگیز جواب دادند یقیناً دیگران آن را خواهند نوشت. باز پرسیدم چه کسانی هستند و می‌توانند چنین کتابی را تدوین کنند، جواب فرمودند: «تو می‌توانی»، و فوراً صحبت را تغییر دادند. دانستم که دیگر نباید راجع به کتاب از ایشان چیزی بپرسم زیرا از اینکه قادر به اتمام آن نیستند بسیار محزون می‌شدند.

وقتی حضرت امة البهاء صعود فرمودند هجده دفتر را با مطالب کتاب پر کرده و بر جای نهاده بودند ولی افسوس با آنهمه وعده‌ای که به مادر داده بودند به انجام نرسید. بعد از صعود ایشان به موجب وصیت‌نامه حضرت امة البهاء، نل گلدن Nell Golden و من مشترکاً به سمت وصی میراث ادبی ایشان مفتخر گشتیم و به ما وظیفه خطیر مقابله با اوراق بی‌شماری که از ایشان بر جای مانده بود محول گشت. این اوراق از جمله حاوی الواح حضرت عبدالبهاء است که بعضاً دستخط مبارک بود و گاه تاریخ ترجمه آنها معلوم بود اما تاریخ نزول نداشت. علاوه بر آن یادداشت‌های روزانه و دفاتر یادداشت‌های ایشان به تعداد زیاد و دفتر خاطرات متنوع و همچنین اوراق شخصی و خصوصی ایشان، از زمان نوجوانی تا ایام آخر حیاتشان موجود بود و انبوه و تنوع اینهمه اوراق که اغلب با دست نوشته بودند ایجاب می‌کرد که تک تک خوانده و انتخاب شوند، سپس ماشین شده فهرست‌بندی گردند، تا بالاخره منتخباتش برای نوشتن آماده گردد.

از همه مهم‌تر قرار بود که تصمیم گرفته شود که با آنهمه اوراق چه باید کرد. دریای پهناوری در مقابل خود داشتیم. چون کار را آغاز کردیم به خوبی دانستم که چرا خانم عزیز مشتاق بود که زندگانی خانواده و مخصوصاً مادرشان را به جهانیان باز گوید. نامه‌هایی را که در مقابل داشتیم ماندنی و بی‌همتا و پیام آنها نیز ابدی بودند و داستانی سحرانگیز را حکایت می‌کردند و چون می‌دانستم که وفا به عهدی که امة البهاء با مادر بسته بودند چقدر نزد ایشان عزیز و از عدم تحققش چقدر محزون بودند آرزو داشتم تا هر چه زودتر رؤیای ایشان جامه عمل پوشد و با آنکه از

ضعف و محدودیت خویش آگاه بودم بر آن شدم تا بلکه اجزاء آن معما را که در پیش روی من نهاده بودند به یاد عزیز ایشان به هم ببینم.

لهذا با کمال سادگی با مساعدت نل، دوست گرامی شروع کردم به انتخاب نامه‌هایی که خانم عزیز مرتب و آنها را از اصل تسوید کرده بودند و آن اسناد را تا جایی که در قوه داشتم از لحاظ موضوع طبقه‌بندی و از حیث تاریخ منظم نمودم و خوب می‌دانستم که چنین روشی به طور کلی همان است که روحیه خانم در نظر داشتند و نیز می‌دانستم که در نتیجه کتابی تألیف خواهد شد که از نظر فنی کاملاً با هر بیوگرافی دیگری متفاوت است و مقصد دیگری نداشتم جز آنکه تمام نامه‌ها را پس از طبقه‌بندی و مرتب کردنشان در اختیار بیت العدل اعظم قرار دهم تا در آینده در وقت لزوم مورد استفاده قرار گیرد. اما در آن زمان، نه نل و نه من، نمی‌دانستیم که نامه‌ها و اوراق به چه اندازه است و حتی تصوّرش را نمی‌کردیم که چه کار شگرفی را در پیش داریم. چون ماه‌ها می‌گذشت که میراث ادبی مکسول دامنه‌اش از آنچه ما تصوّرش را می‌کردیم بسیار وسیع‌تر بود و نیز انبوه نامه‌ها ایجاب می‌کرد که نل معاونی داشته باشد که در شناسایی و تسوید و فهرست‌بندی نامه‌ها مساعدت‌ش نماید و چون کتابی که روحیه خانم نیت داشتند به دو جلد بسط یافت که هر یک سه برابر کتابی شد که سوادش را قبلاً فراهم کرده بودم متوجه شدم که به تنهایی قادر نیستم که به تألیف آن پردازم و نیازمند کسی بودم که مرا در نوشتن مساعدت نماید. در این زمان نل از مساعدت خانم آنا بنانی بهره‌مند شد که آن اوراق را به نحوی مرتب و منظم نماید تا در آینده بتواند مراجع نویسندگان و محققین آینده از جمله خود من باشد و من هم به نوبه خود از دختر خویش بهیه خواهش کردم که مرا در تنظیم آن اسناد و اوراق و ربط دادن آن اجزاء در یک کل مساعدت نماید و چنانکه ملاحظه می‌کنید کتاب *خانان مکسول* در *موتوال* به تدریج با همکاری و تشریح مساعی جمعی، شکل گرفت.

و چون آنچه از قلم امة البهاء نگاشته شد برای همه بسیار گرانبه‌است این کتاب را با "زندگی‌نامه مادر" که در دفتری در سال ۱۹۴۰ یادداشت فرموده‌اند آغاز

می‌کنیم سپس فصلی را به عنوان مقدمه که نوشته‌ی ایشان در ۱۹۸۵ است بر آن می‌افزاییم. و آنچه را که در آن فصل در توصیف خصائل می‌مکسول نوشته‌اند عیناً همان است که روحیه‌ی خانم مرقوم داشته‌اند اما آنچه که مربوط به شرح وقایع است از دفترهای یادداشت‌های ایشان اقتباس گشته و برحسب تاریخ در متن کتاب یا در پاورقی مذکور شده است. کار ما بسیار مشکل بود زیرا روحیه‌ی خانم یادداشت‌هایشان را از روی سیستم ثبت نمی‌فرمودند. بعضی از دفاتر یادداشت‌ها تاریخ دارد و برخی بدون تاریخ است، بعضی صفحات دارای نقل قول و برخی دیگر بدون آن است و گاه برای ارائه‌ی افکار و موضوع‌های تازه‌ای دفتر را پشت بر رو می‌کردند و به جای اینکه در صفحات اصلی مثلاً با گذاشتن چند نقطه آنها را مرقوم فرمایند آنها را از صفحات آخر به صفحه‌ی اول ادامه می‌دادند و علاوه بر این خانم عادتشان بر این بود که از کتابچه‌های یادداشت‌هایشان برای مقاصد متنوعی استفاده می‌نمودند از جمله صورت ملافه‌ها و ظرف و ظروف و همچنین صورت لوازمی که برای مصرف روزانه‌ی بیت لازم داشتند حتی حساب‌های شخصی ایشان همه در این یادداشت‌ها دیده می‌شود. به عبارت دیگر مانند بسیاری از نویسندگان دیگر، وقتی نوشتن کتابی را شروع می‌کنند و طی روز به کارها و وظائف دیگری اشتغال دارند ایشان نیز از این دفترهای یادداشت برای مراجعه و تفکر استفاده می‌نمودند که در نتیجه یادداشت‌های ایشان نه تنها نماینده‌ی ویژگی فردی و وضعیت شخصی ایشان است بلکه گاه خارج از موضوع دیده می‌شود. برای فهم ناهماهنگی و ناسازگاری که در خاطرات ایشان احیاناً پدیدار می‌گردد باید در فرهنگ و محیطی که روحیه‌ی خانم پرورش یافته‌اند نگریست. نباید فراموش کرد که ایشان در چه عصری زندگی می‌کردند و علاوه بر مقتضیات زمان وظیفه‌ی فرید و بی‌همتایی در دور بهائی بر دوش داشتند و نیز بین نوشته‌های مادرشان با آنچه خود نوشته‌اند یا همان واقعه را ایشان پس از چندین سال نقل کرده گاه گاه تفاوت‌هایی دیده می‌شود. اما این تفاوت‌های مختصر به نوبه‌ی خود خوانندگان را متوجه می‌سازد که اصولاً آن تفاوت‌ها طبیعی و سالم بوده و حفظش سودمند است زیرا مقصد اصلی این داستان

تنها ذکر صحت وقایع نیست بلکه شرح انتقال آنها از نسلی به نسل دیگر نیز می‌باشد.

اگرچه ما همه به یقین می‌دانستیم که این کتابی که می‌نویسیم همان نیست که روحیه خانم خود می‌نوشتند اما سعی بسیار نمودیم تا جایی که امکان داشته نیات ایشان را برآورده سازیم. قرار بود که از میان هزاران نامه بعضی را برگزینیم بی‌آنکه خانم عزیز چراغ راهنمایی فرا راه ما گذاشته باشند اما محک و معیار انتخاب ما پاسداری از نیت ایشان بود که می‌خواستند که شرح حیات خاندانشان بیانگر مراحل مهم امر الهی که در زمان معاصر ایشان باشد و با دقت، بر وقایع عمده دوره حیاتشان پرتو افکند و این کار آسانی نبود که در عین رعایت ضبط وقایع بر حسب تاریخ وقوعشان بتوان از تکرار حوادث احتراز کرد و سعی بسیار می‌بایست که مبادا کاری کنیم که برای اجتناب از ذکر امور شخصی و خصوصی، خللی در ذکر صادقانه وقایع وارد سازیم. همچنین نمی‌خواستیم کتابی که شبیه آنچه درباره اولیاء الله می‌نویسند نوشته شود. با این همه امیدواریم که خوانندگان از این طریق صدای افراد خاندان مکسول را بشنوند و صورتشان را ببینند و نامه‌هایی را که به یکدیگر نوشته‌اند بخوانند اگر به چنین منظور موقّق شویم به نظر ما تا حدی توازن مطلوب حاصل شده است.

برای آنکه اولویت را به مکاتبات بین خاندان مکسول بدهیم مجبور بودیم صدها نامه را از کسانی که خانم مکسول سبب هدایتشان شده بود و بعضی تا آخرین روزهای حیاتشان به او مکاتبه داشتند کنار گذاریم. با این ملاحظات، گذشته از لزوم تمرکز و صرفه‌جویی در حجم کتاب، ممکن نبود که این مکاتبات جنبی را بتوان انتخاب و فهرست‌بندی و تنظیم نمود تا موقع چاپ کتاب آماده گردد. فقط کمی از نامه‌هایی که بین می‌مکسول و بعضی از بهائیان در اوائل قرن بیستم مبادله شده برای نمونه، آنهم نه از روی انتخاب دقیق بلکه اتفاقی، در کتاب درج کردیم و ارجحیت را به نامه‌هایی دادیم که بین پدر و مادر، و مادر و دختر ردّ و بدل شده است. بنا بر این کتاب *خاندان مکسول در مونترال* را نباید یک بیوگرافی به معنای

کلاسیک آن بشمار آورد و برآیندگان است که چنان اثری را به وجه اکمل تألیف نمایند.

می مکسول وقتی که درباره ایام اقامتش در پاریس می نوشت اهمیت ثبت وقایع حیات و زمان وقوعش و ذکر وجوه بهائیان معاصر خویش را ذکر نمود. مثلاً در نامه اش به خانم ادیت ساندرسون چنین اعتراف نموده:

سعی باطلی کردم که کمی از زیبایی و اعجاب و شور و شغف سپیده دمی که نور امر محبوب ما را اول بار بر مغرب زمین افکند به رشته تحریر در آورم و آنها را به شکل تاریخی بیان کنم اما موفق نشدم ولی فقط از این راه می توانم آنها را مجسم سازم که آنچه در قلب من است با قلب تو که عمیقاً و دقیقاً در آن وقایع حاضر بوده ای خطاب کنم.

پس به عبارتی داستان این کتاب نیز ادامه مکنونات قلبی می مکسول است که به قلب ما خطاب فرموده و داستان این کتاب از همان آرزوی می مکسول نشأت گرفته که می خواست نامه هایش را به آگاهی عالم بهائی برساند زیرا وقایع حیات مبارکش بمنزله چارچوب محکمی است که اوراق مجلدات این کتاب را به هم می بندد. این بود آنچه روحیه خانم در نظر داشت تا به همین شیوه داستان کتاب گفته شود. و از آنجا که مکاتیب می اکثریت مطالب این کتاب را در برگرفته طبیعی است که وقایع حیات همسر و دختر نیک اخترش باید فروع داستان کتاب بشمار آید. می مکسول محور خانواده بود و نفوذ و تأثیری عظیم در اعضاء خانواده داشت و اگر چه زودتر از دو تن دیگر از جهان رخت بر بست اما وقایع خطیر زندگانش بمنزله شالوده حیات آن دو تن بشمار می آمد.

داستان خاندان مکسول در مونترال به دو مجلد تقسیم شده: جلد اول به نام سال های اولیه مربوط به دوره حضرت عبدالبهاء و جلد دیگر مربوط به دوره حضرت ولی امرالله است.

جلد اول مربوط به سال های ۱۸۷۰ تا ۱۹۲۲ میلادی است که شامل آخرین سال های عصر رسولی و وقایع آن دوره و شامل مکاتبات اولیه ای است که در میراث

مکسول می‌خواهد با ثروت خود خانه‌ای بسازد شما نمی‌توانید مانع گردید اما مادرم همیشه مخالف این بود که ما خانه ییلاقی دیگری داشته باشیم. تقریباً هیچ جواهری نداشت مگر چند تکه معدود که از مادرش به او ارث رسیده بود و یکی دو قطعه دیگر که به او هدیه داده بودند و تمام آنها را مادر به من واگذار فرموده و به نظرم اگر من در عالم بچگی از آنها خوشم نمی‌آمد آنها را پیش از آنکه من به سن رشد برسم به دیگران می‌بخشید.

چون به سوانح حیات مادرم باز می‌نگرم به روشنی می‌بینم که چگونه مادرم در عالم انقطاع از داشتن اشیاء احتراز داشت. در آن زمان من متوجه نبودم زیرا محیط من آن بود که بود و چیز دیگری نمی‌شناختم. اثاث خانه را البته پدرم می‌خرید اما چیدن آنها در خانه با مادرم بود. بر طاقچه اطاق عکس بزرگی از جوانی حضرت عبدالبهاء بود. بر دیوار طرف راست تابلویی نصب شده بود که جولیت تامپسون از لوا گتسینگر، مادر روحانی عزیزش کشیده بود. بالای میز تحریرش قطعه اسم اعظم به خط مشکین قلم آویخته بود و نیز دو قطعه کوچکی داشت که به نظرم پدرم از مناظر عکا کشیده و دیگری تابلویی بود از یک گلدان پر از گل سرخ. این سه نقاشی را بسیار دوست می‌داشت اما یگانه قطعه‌ای که قیمتش بالا بود یک قطعه گلدوزی بود که پدرم خریده و در اطاق نصب کرده بود که در وسطش سر مرد مقدسی را تصویر کرده بودند. میز آرایش از اشیاء نقره‌ای خالی بود و چیزهای کوچکی که بر آن گذاشته بود معمولاً هدایایی بود که من به او داده بودم. به یاد دارم در کشوی آن چند نامه قدیمی و دسته‌ای از نامه‌های یادگار طفولیت من قرار داشت. بر میز تحریرش جعبه‌ای بود که در آن قدری نبات تبرک عنایتی حضرت عبدالبهاء و بعضی دیگر از عطایای آن حضرت به ایشان حفظ شده بود که خاطرات مقدسی برایش داشت. لباس زیادی نداشت اما لباس‌هایی که می‌پوشید با سلیقه‌ای فاخر بود. خانمی بود شریف و صادق و لطیف که به عشق امر مبارک حضرت بهاء‌الله نفس می‌کشید.

بسیاری از مردمان هستند که زیر یک سقف زندگی می‌کنند و نام آن را خانه خود می‌گذارند اما گمان نمی‌کنم آنجا خانه آنان باشد اما ما خانه و کاشانه‌ای به معنای واقعی آن داشتیم که اگر بگویم تنها مادرم خالق آن بود درست نیست زیرا سهم پدرم را منکر خواهم گشت اما می‌توانم گفت که ۷۵ درصد کاشانه ما ساخته و پرداخته مادرم بود که آن را با عشق و سلیقه پر کرده و پدرم آن را با اشیاء زیبا با ذوق و سلیقه منبّت داده بود. برحسب ظاهر منزل ما خانه‌ای بود که بسیاری از مردم مشتاق بودند که با وساطت آشنایان مشترک به آن دعوت شوند تا از آن دیدن کنند زیرا واقعاً بسیار دلپسند با آثار هنری با هماهنگی و زیبایی مرتّب و تزئین شده بود و با آنکه شباهتی به خانه‌های اعیانی میلیونرها نداشت اما از خبرگی و عشق به زیبایی صاحبش حکایت می‌کرد که امری عادی و متعارف نبود. در این قالب دلنشین، (گفتم قالب زیرا دارا بودن اینگونه اشیاء حقیقت واقع نیست بلکه قالبی و صدفی است که معلوم نیست گوهر حقیقی را در بر دارد یا ندارد)، در چنین خانه‌ای با چنین محیط فوق‌العاده‌ای من بزرگ شدم که ماندنش را در جایی ندیدم و عجب آن است بسیاری را می‌شناسم که با آنکه آنجا خانه خودشان نبود باز همان احساس را درباره‌اش داشتند.

محیط خانه را می‌توان توصیف کرد که پر از محبت بود که برگفتار و رفتار اهل خانه حکمفرما بود که همه جا را با صلح و آرامش پر می‌کرد و این را نه تنها بهائیان که بنا به رشته دینی خود بهم بسته بودند حس می‌کردند اما دیگران که حتی دینی نداشتند چنان احساسی داشتند. یاد دارم پزشکی از دوستان خود داشتیم که از دانشگاه مک‌گیل بواسطه هوش سرشارش هزینه تحصیلی گرفته و اجازه گرفته بود که بیاید و در اطاق نشیمن ما فقط بنشیند. زحمتی بما نمی‌داد حتی لازم نبود اگر ما کار داشتیم یا منزل نبودیم او را ببینیم. او تنها کسی نبود که در خانه ما چنان احساس وجد و آرامشی می‌کرد.

عواملی چند آن محیط "اثیری" را در خانه ما بوجود آورده بود که مهم‌ترینش آن بود که حضرت عبدالبهاء سه روز در آن منزل داشتند... مادرم همواره این بیان

ادبی می مکسول محفوظ است و از سال‌های کودکی می بولز و سادرلند مکسول و ایام جوانی آنان از ملاقاتشان در پاریس و از نامزدی، ازدواج زیبایشان حکایت می‌کند و بالاخره ایام تشرّف و زیارتشان و داستان تولّد دخترشان، و نیز اقامت حضرت عبدالبهاء در خانه آنان در مونترال را کمی قبل از جنگ اول جهانی در بر دارد و این جلد با دریافت الواح ملکوتی تبلیغی حضرت عبدالبهاء به اوج می‌رسد و با صعود مبارک خاتمه می‌یابد. در آغاز کتاب یادداشت‌هایی درباره میراث ادبی مکسول درج شده و دو ممتّم نیز دارد و یکی به قلم هنری بیتز Henry Yates درباره اصل و نسب خاندان مکسول و دیگر به قلم نانسی بیتز Nancy Yates درباره شاهکارهای هنری سادرلند مکسول نوشته شده است.

جلد دوم "سال‌های میانه و پایانی" که محتوی وقایع سال‌های ۱۹۲۳ تا ۱۹۵۲ که مشتمل بر آغاز قیادت حضرت ولیّ امرالله و ایام زیارت می و دختر نیک اخترش در سال ۱۹۲۳-۱۹۲۴ است. خدمات می را در سال‌های ۱۹۲۰ و تحصیلات مری به عنوان جوان بهائی و داستان زیارتش را در زمان بلوغ شرح می‌دهد و از نهضت جوانان در مونترال و از فداکاری آن خاندان در هنگام رکود شدید اقتصادی آمریکا و بالاخره از مسافرت می با دختر نیک اختر به اروپا در سال ۱۹۳۵ و ۱۹۳۷ حکایت می‌کند. محتوای بخش آخر جلد "سال‌های بعد"، زندگانی خاندان مکسول از ۱۹۳۷ تا ۱۹۵۲ است که با ازدواج امة البهاء روحیه خانم با ولیّ امر بهائی آغاز شده در ۱۹۵۲ یعنی سال صعود سادرلند مکسول پس از جنگ جهانی دوم پایان می‌یابد و نیز مشتمل است بر خدمات حماسی می مکسول در سال‌های آخر زندگی و صعودش در سال ۱۹۴۰ و موقعیت‌های عظیم همسر والاگهرش در ایجاد شاهکارهای معماری در ارض اقدس که در آخرین سال‌های حیاتش نصیب او گردید اما آن جلد فاقد شرح جنبه‌های زندگانی خصوصی امة البهاء قبل و بعد از صعود حضرت شوقی افندی است.

باید خاطر نشان کرد که امة البهاء پس از ازدواج، در مکاتیب خود با مواظبت کامل از ذکر هر نوع مطلب شخصی راجع به حضرت ولیّ امرالله احتراز ورزید و

شاید هم در این بابت دستوری یافته بود زیرا حتی در نامه‌های خویش به افراد خانواده از این شیوه سرسوزنی منحرف نشد و در یادداشت‌های عادی و نیز روزانه‌اش آنچه می‌نوشت برای ضبط وقایعی بود که مدافع حضرت ولیّ امرالله در آینده ایام می‌شد. امة البهاء نه تنها "درع" یعنی سپری بود که امرالهی و ولیّ امرش را محافظت می‌کرد بلکه خود نیز ذاتاً شخصی رازدار بود و امور خصوصی را در خلوت خویش نگاه می‌داشت. حضرت امة البهاء آنچه را که می‌خواست از یادداشت‌های خصوصی روزانه خویش در دسترس عموم قرار دهد همه را در کتاب گوهریکتا منتشر فرمود و از این روی کتاب حاضر نیز بنا به خواسته و میل ایشان از آن مطالب عاری است. آنچه از آن یادداشت‌ها نقل شده فقط همان است که مربوط می‌شود به خاندان مکسول و از ذکر آنچه مربوط به حضرت شوقی افندی می‌گردد به کلی اجتناب گردیده است. باید دانست که به زودی پس از ازدواجشان بود که امة البهاء روحیه خانم موازین آداب و احترام را نسبت به حضرت ولیّ امرالله در نوشته‌های خویش رعایت می‌فرمود. مثلاً در نامه‌ای به تاریخ ۲ جولای ۱۹۳۸ خطاب به مادر خویش صریحاً بیان فرمود که امور شخصی قائد و ولیّ امر حضرت بهاءالله به احدی مربوط نیست:

مادر، ملاحظه کنید که من نمی‌توانم آزادانه به بعضی از مشکلات زندگی خود اشاره کنم زیرا آن مسائل، مشکلات حضرت ولیّ امرالله را نیز در بر دارد و طبیعی است که درباره آنها نمی‌توانم چیزی بر کاغذ آورم چنانکه در قدیم نیز من و شما ذکر اینگونه مطالب را در هیچ جا نمی‌خواندیم...

از این روی من آنچه در قوه داشتم اصل را در تألیف این نامه‌ها مراعات نمودم. مری مکسول از ۱۹۳۷ به بعد در نزد عامه مردم به خانم ربّانی و در نزد بهائیان به امة البهاء روحیه خانم معروف گردیدند و از آن پس خدماتشان به امرالهی منحصراً به سمت مقامشان به عنوان همدم و مساعد ولیّ امرالله بود و نه به عنوان یکی از افراد خاندان مکسول. مطالب راجع به خدمات امة البهاء در مقام منشی حضرت ولیّ امرالله و مسئولیت عظیم ایشان هنگام صعود مبارک و مقام یکتایی که در آن

سال‌های خطیر پیش از تأسیس بیت العدل اعظم داشتند نکاتی است که جایش در این کتاب نیست. همچنین شرح خدمات حیاتی ایشان در دارالتبلیغ بین‌المللی در سال‌های اخیر زندگی و تفصیل سفرهای بی‌نظیرشان بین سال‌های ۱۹۶۴ تا ۱۹۹۷ بمنزلهٔ سفیر امر الهی و نیز نمایندگی معهد اعلیٰ در پنج قارهٔ جهان موضوعاتی است که دربارهٔ آنها کتاب‌های جداگانه‌ای باید نگاشت و کتاب حاضر گنجایش آنها را ندارد.

تألیف این کتاب با تمام محدودیت‌هایش میسر نمی‌بود اگر بیت العدل اعظم اجازهٔ آن را از سر لطف و عنایت صادر نمی‌فرمود لهذا با نهایت خضوع به آن عصبهٔ جلیله تشکرات خود را تقدیم می‌دارم که به من اجازه فرمودند که چندین بار به حيفا سفر کنم و وظیفهٔ خویش را به عنوان وصی آثار ادبی روحیهٔ خانم و تنظیم اوراق خاندان مکسول ایفا نمایم و آلا هرگز حتی در عالم رؤیا خود را بر این خدمت قادر نمی‌دیدم. مدد و مساعدت‌های خستگی‌ناپذیر نل گلدن که در حیات حضرت امة البهائ و پس از صعود ایشان به خدمات خویش در نهایت امانت و وفا ادامه داشت، شامل حال من نمی‌گردید.

و نیز تشکرات و امتنان خویش را تقدیم آنا بنانی همسر عزیز برادرم می‌نمایم که با نهایت دقت و امانت و مواظبت در صحت تفاسیل با نل گلدن مساعدت نمود. و نیز از دخترم بهیه برای تبخرش در نویسندگی و از همسرگرامیم علی نخجوانی که ما را با مشورت‌های حکیمانه و تشویق‌هایش و با ترجمهٔ بعضی از الواح حضرت عبدالبهاء راهنمایی و مساعدت نمود سپاس فراوان دارم. آنچه از الواح حضرت عبدالبهاء در این کتاب نقل شده به عنوان ترجمهٔ موقت برای درج در کتاب *خاندان مکسول در مونترال* به تصویب بیت العدل اعظم رسیده است.

بسیاری دیگر از دوستان در تألیف این کتاب مرا مدد کرده‌اند که در اینجا باید از ایشان تشکر کنم. از مری ویکتوریا که به تصحیحات مسودهٔ اولیه پرداخت. از لیلا تسلیمی، برادرزادهٔ عزیزم که با ذهن جستجوگرش مشکلات ناشی از نامه‌های بدون تاریخ را از پیش بر می‌داشت و نیز از ساندرای بریاند Sandra Briand و دایسی هال

Dicy Hall و فؤاد کتیرائی و ماری ان گرسکی Mary Ann Gorski و ماریلین دانبار Maralynn Dunbar، لوئیز مولد Louise Mould و مارتین کیلارد Martine Caillard که همه در خواندن و رونویسی این نامه‌های گرانقدر و در تنظیم و تفکیک آنها و تهیه تصاویر برای کتاب مساعدت‌های حیاتی نموده‌اند تشکر فراوان دارم. همچنین خود را بسیار مدیون کتی هوگنسن Kathy Hogenson می‌یابم که درباره زائرین غربی ارض اقدس در ۱۸۹۸ تحقیقات عمیق نمود. بالاخره تشکرات مخصوص خود را به می هوفمن تقدیم می‌کنم که با بصیرت و تسلطش در ویراستاری مجلدات، این کتاب را آماده چاپ نمود تا قبل از صدمین سال اسفار حضرت عبدالبهاء در ۲۰۱۲ چاپ و منتشر گردد.

من می‌دانم که حضرت امة البهاء آرزومند بود که میراث عظیم خویش را با عالم بهائی در میان گذارد تا قاطبه بهائیان از حقایق معنوی مکنون در این نامه‌ها که مملو از فضائل انسانی است برخوردار گردند و دعا می‌کنم که روح پرفتوحش از عالم بالا مؤید مساعی ناقابل من باشد که خواسته ایشان را تا حدی که ممکن است برآورده باشم و امیدوارم که این کوشش‌ها به قبول ایشان فائز گردد چنانکه خود می‌فرمود که وقتی من از عالم رخت بر بستم می‌خواهم این عبارت بر سنگ مزارم نوشته شود که: «او آنچه توانست بکوشید». من نیز تا آنجا که قدرت دارم از صمیم قلب مشتاق چنان موهبتی هستم.

ویولت نخجوانی

میراث ادبی خاندان مکسول

انبوه بی‌شمار اوراق مکتوبی که بیش از یک قرن از سال ۱۸۷۰ تا ۲۰۰۰ میلادی از نوشته‌های خاندان مکسول، می و سادرلند و دخترشان مری (امه البهاء روحیه خانم) جمع‌آوری شده محتویات میراث ادبی مکسول بشمار می‌آید. میراث بهائی این سه نفس نفیس مانند ماترک ادیبان چنان وسیع است که حدودش را فقط در آینده درک توان کرد. اما در این سال ۲۰۱۰ بسیاری از آن مدارک را لازم است تفکیک و فهرست‌بندی و تسوید و تنقیح نمود اما تا وقتش فرا رسد خوانندگان *خاندان مکسول در مونترال* حتماً می‌خواهند که از دامنه و وسعت آن اوراق خبر گیرند و ارتباطشان را با کتاب حاضر دریابند. به آمار ذیل نظر فرمائید.

در میراث ادبی مکسول تقریباً شصت هزار (۶۰۰۰۰) مکتوب هست که ۴۱۰۰ نامه از آنها از سال‌های ۱۸۷۰ تا ۲۰۰۰ بین خانم مکسول و آقای مکسول و دخترشان مری (امه البهاء روحیه خانم) و افراد فامیل رد و بدل شده است. این میراث ادبی نیز هزاران نامه شماره نشده دیگر بین خاندان مکسول و پانصد نفر دیگر از دوستان نزدیک یا آشنایان را در بر دارد. علاوه بر آنها مکاتباتی نیز هست که آنان با مؤسسات و تشکیلات بهائی داشته‌اند. همچنین میراث ادبی مکسول حاوی ۷۸۰۰ جلد کتاب است که نزدیک به ۴۵۰۰ جلد آن کتاب‌های هنری و کارت پستال‌های معماری است که از سال ۱۸۹۰ جمع‌آوری شده و ۱۳۰۰ یادداشت و شماره بسیاری از مقالات جرائد و ۱۵۰ دفتر یادداشت‌های روزانه است و اوراق دیگر غیر از نامه از قبیل دفاتر طراحی‌های ویلیام و سادرلند مکسول و بیش از ۲۰ هزار سلاید و ۴۰۰ نوار صوتی از نطق‌های روحیه خانم ویدئوها و تقریباً ۱۰ هزار عکس در این

مجموعه وجود دارد.

کتاب *خاندان مکسول در مونترال* بر اساس اسناد و مدارک و موادی تألیف گشته که مربوط به سال‌های ۱۸۷۰ تا ۱۹۵۲ است که مجموعاً ۱۶۰۰ نامه شخصی است که می و سادرلند و مری مکسول (امه البهاء روحیه خانم) مبادله و نیز ۱۴۰۰ نامه دیگر است که در آن سال‌ها آن سه بزرگوار با سایر افراد فامیل رد و بدل کرده‌اند و این کتاب علاوه بر استفاده از مکاتیب میان بهائیان اولیه و ایشان مشتمل است بر ۱۹۵ لوح و توقیعات حضرت عبداله‌آء و حضرت ولی امرالله و حضرت ورقه علیا که خطاب به فامیل مکسول صادر گردیده که تا به حال منتشر نگردیده است. همچنین این کتاب مشتمل بر نقل بخش‌هایی از دفاتر یادداشت روحیه خانم و خاطرات مادرشان و از تصاویر و مقالات و عکس‌هایی متعلق به آن دوره است.

هر چند که دامنه و پر باری میراث ادبی مکسول نشان می‌دهد که چگونه می مکسول و دختر ایشان در حفظ این میراث ادبی مصر بوده‌اند باز متأسفانه می بینیم که بسیاری از نامه‌ها مربوط به سال‌های اولیه مفقود شده است و این نقصان مخصوصاً در جلد اول کتاب که وقایع ۱۸۷۰ تا ۱۹۲۲ را در بر دارد پیدا است که قبل از سال ۱۹۲۳ می اکثر نامه‌ها را با دست خود مرقوم می‌فرمود و نامه‌هایی را که دیکته می‌کرد نیز با دست نوشته می‌شد و سواد کمی از آنها را نگاه می‌داشت. نامه‌هایی که دریافت می‌داشت حفظ می‌شد اما از بسیاری از جواب‌هایی که به افراد دیگر خانواده می‌نوشت سواد باقی نمانده است. حتی مکاتبات بین می و سادرلند در آن سال‌ها حاکی از آن است که بسی از نامه‌های آنان مفقود گشته است و تحقیقات بیشتری لازم است تا بلکه بعضی از آن مکاتیب پیدا شود.

می مکسول پس از سال ۱۹۲۳ تا وقتی که در ۱۹۴۰ به ملکوت اعلیٰ صعود فرمود نامه‌های خویش را دیکته می‌کرد و سواد آنها را از ماشین تحریر بر می‌گرفت و از این راه تمام مکاتیبی که می فرستاد با دقت حفظ و نگهداری می‌شد. حتی هنگام سفر، منشی‌های هتل را به کار می‌گرفت و سواد نامه‌هایش را در پرونده‌ها می‌گذاشت و انبوه نامه‌هایی که در این اوراق بی‌شمار جمع شده بود و همچنین

اغلب مکاتباتی که با افراد و با مؤسّسات و تشکیلات بهائی که بیش از ۲۰ سال جمع شده به قدری زیاد است که بدیهی است ممکن نبود که در جلد دوم به چاپ رسد. لهذا ارجحیت به درج نامه‌هایی داده شده که بین افراد خاندان مکسول مبادله گشته و آنهایی را انتخاب کرده‌ایم که مربوط به وقایع مهمّ تاریخی و حوادث زندگانی آنان میان سال‌های ۱۹۲۲ تا ۱۹۵۲ می‌باشد. فهرست کتاب‌های مرجع به حدّ اقل ذکر شده تا تأکید بر اسناد اصلی نهاده شود و نه مدارک فرعی.

از این جهت *خاندان مکسول در مونترال* را باید قطره‌ای از دریای میراث ادبی مکسول انگاشت که حتی حقّ مختصری از حیات این سه شخص بزرگوار را ادا نمی‌کند تا چه رسد به اینکه کتاب مفصّلی از سوانح زندگانشان را فراهم آورد. محقّقین، مورّخین، نویسندگان و متخصصین بیوگرافی در آینده بیشتر در این دریای پهناور غور خواهند نمود که البته حقایق بسیار بیشتری را از زندگانی این خاندان جلیل روشن خواهند ساخت.

خاطرات امة البهاء روجيه خانم

زندگینامهٔ مادر

به قلم

امه البهاء روحیه خانم



آغاز نگارش در دسامبر ۱۹۴۰

در پرتو زین آفتاب غروب که ابرهای
آسمان را رخشان و فروزان می‌کند
می‌بینمت که بر فرازشان شناوری و بسان
شادی محض بی‌پیکر و قالب،
شتاب تند خویش را آغاز کرده‌ای.

— شلی

نویسندهٔ این دفتر خود را واجد شرایطی نمی‌داند که بتواند زندگینامهٔ شایسته‌ای چه از لحاظ سبک یا ترکیب بنویسد و نیز وانمود نمی‌کند که در نوشتن شرح حیات کسی که در این اوراق ذکرش آمده، نویسنده و ناظر بی‌طرفی است و حتی ادعا نمی‌کند که آنچه در این اوراق می‌نویسد لزوماً تصویری کامل از زنی باشد که با رابطهٔ متقدم و متنوع و کامل خویش با امر بهائی مقامی رفیع در تاریخ درخشانش احراز نموده است.

نویسندهٔ این اوراق یگانه فرزند دل‌بند مادری است که او را می‌پرستید و بهترین و شریف‌ترین خصائل یک زن را در او مشاهده می‌نمود که هرگز ناکام و محرومش

نساخت. مادرش فقط مادر جسمانی او نبود، مادر معنوی او نیز گشت یعنی بهترین هدیه و عطیه را نصیبش نمود و او را به معرفت خدا و عرفان مظهر امر و تعالیم جانپوروش فائز نمود.

جهان از عشق و محبت آکنده است به هر جا بنگریم نشانی از عشق می بینیم - آغوش گرم محبت طبیعی و بی شائبه مادران به کودکان، عشق لطیف زن و شوهر در تمام عمر، عشق فرزندان به پدران و مادران، خواهران و برادران و دوست به دوست، اما در جهان عشق‌هایی نیز هست که بزرگترین عشق‌ها است و از حد روابط و پیوندهای عادی می‌گذرد و وابسته به روابط خویشاوندی یا جنسی یا هم سنی یا فرصت‌های اتفاقی نیست. عشق واقعی است که حیرت‌بخش است و به روح آدمی تعلق دارد، روحی که خداوند جان آفرین در کینونت ما سرشته است. و بر چنین عشقی است که این کتاب شهادت می‌دهد.

برخی از نفوس چون زر نایند، گوهری شریفند و برخی چون الماسند. دارای فکری روشن و خصائلی پاکیزه‌اند و به راستی از هر جهت زینت جهانند اما مادر من چون نغمه‌ای دلنواز بود. چون اشعه آفتاب در بیشه‌زاری پر درخت بود، جویبار زلال و پردل و شکبیا بود که به سوی دریای بی‌کران می‌غلطید و حق خود می‌دانست که در مسیرش به همه کس شادمانی و تازگی عطا کند. روح و روانش از راه افکار و دعا و مناجات با شتاب و لطافت پر و بال می‌گشود و به سوی خداوند مهربانش پرواز می‌گرفت چنانکه مرغ دریا سپیده‌دم راه آسمان گیرد. مادرم گاه در تلاش معاش چون خانم کدبانویی ماهر بود و گاه چون دخترکی معصوم و پرشور. گاه چون متفکر و محقق متبحر بود و گاه فردی دوست داشتنی و دلسوز که افسرده‌دلان بتوانند به آسانی حتی مجبور ببینند که غم دل با او بگویند تا سبکبار گردند.

ویلفرد بارتن Wilfred Barton در عریضه‌ای به حضرت ولی امرالله چنین نگاشته

است:

با روح خانم مکسول چنان نزدیکی احساس کردم که در تمام عمر با کسی پیدا نکرده بودم. روزی که کشتی ایشان در شهر مونت‌ویدئو Montevideo لنگر

انداخت و من با آقای روزنزیویگ Rosenzweig به ملاقات ایشان و همراهشان جین Jeanne رفتم و همگی دور میزی برای ناهار نشستیم تا درباره حضرت ولی امرالله گفتگویی نمائیم ناگهان خانم مکسول روی به من کرده دست خویش را به نحوی به طرف من دراز کرد که از لطف و محبتش اشک در چشمانم حلقه زد- آن ملاقاتی روحانی بود و نماینده شخصیت بارز و فوق العاده ایشان بود که عمیقاً در دل خویش احساس کردم. در آن لحظه کوتاه آن رابطه معنوی، هزار نکته انباشته بود و هرگز آن دم را فراموش نمی‌کنم.

(۳۶)

می الیس بولز May Ellis Bolles در محیطی یکنواخت در خانواده‌ای اصیل و تربیت شده به دنیا آمد و هیچ کس را گمان نمی‌رفت که او در زندگانی خود حیاتی بی نظیر و سرنوستی فوق العاده و دلپذیر داشته باشد. تاریخ تولدش در خانواده جان هریس بولز John Harris Bolles و مری الیس مارتین Mary Ellis Martin در ۱۴ ژانویه سال ۱۸۷۰ واقع شد و پدر و مادر مانند هر جوان دیگری به طفل اول خود بسیار می‌نازیدند. مولدش در شهر دلپذیر و عتیق انگلوود Englewood در ایالت نیو جرسی New Jersey بود. شهری بود در آغوش دشت و جنگل نزدیک آبادی‌های مجللی که طرف چپ رودخانه هدسون Hudson مقابل شهر نیویورک New York City.

در نزدیک خانه بولز منزل پدر بزرگ مادریش قرار داشت و از خاندانی از اهل نیویورک بودند. در زمانی که هنوز آن شهر بزرگ جهانی نشده بود مارتین شغلش بانکداری بود اما دخترشان را بسیار دوست می‌داشتند و در تمام، بیش از پدر و مادر بزرگ‌های معمولی از نوه‌های خویش مواظبت می‌کردند. ۱۹ ماه پیش از تولد می نگذشته بود که برادرش راندلف Randolph به دنیا آمد و این دو کودک تنها بچه‌های جان و مری بولز بودند.

ماری بولز زنی بود با فضائی ممتاز. ازدواج با همسرش نتیجه عشق آن دو بود و شوهر از هر حیث به همسر خویش دلبسته بود و چون فرزند اول تولد شد مادر کنار

گاهواره دختر خردسال می نشست و نظر به او می انداخت و در بسیاری از اوقات پریشان می شد که می دید کودک نحیفش بر اثر بیماری ناعلاجی متشنج می شد و این بیماری مقدر بود که در زمانی که طفل معصوم رشد کند و زنی کامل گردد هنوز سبب محنت و آزمایش در سراسر زندگانش باشد و او را در آن آتش امتحان چون پولاد آبدیده نماید تا بتواند در پیکار بی پایان رنجها و امتحانات مادام الحیاتش مقابله نماید و از آن راه حسن و جمال روح لطیفش را نمایان سازد.

اولین خاطراتی که مادرم از خود نقل می کرد این بود که نقل می کرد وقتی تقریباً دو سال داشت او را لباس زیبای سفید رنگی پوشاندند تا مادرش او را با خود بیرون برد و به رخ مردمش بکشاند. هنوز از خانه پا به بیرون نگذاشته در گوشه حیاط گودالی دید آغشته به گل و لای. هوس می کند و به طرف گودال رفته با سرافرازی میانش می نشیند و پیدا است که گردش آن روز چگونه با اشک و غوغا خاتمه یافت.

در ۱۴ اوت ۱۸۷۱ برادرش راندلف به دنیا آمد و مانند هر پسری نور چشم مادرش گشت. از آن پس همیشه برادرش در هر امری رجحان داشت و خواهر بزرگتر نیز از او ان کودکی دریافت تا در مقابل برادر باید از خود بگذرد و هرگز ارجحیت نمایانش را به رخ او نکشد. اگر چه این در سراسر زندگانی آن دو بر این منوال ادامه یافت اما مانع از آن نبود که خواهر بزرگتر با قد و بالایی بلندتر لا اقل در ایام بچگی بر برادر برتری نجوید. بارها مادرم شرح می داد که چگونه در بازی های کودکانه برادر را لای در می گذاشت و فشار می داد. و نیز مادر و دایم با خنده و تفریح تعریف می کردند که در زمانی که راندلف شش - هفت ساله بود خواست تا از درخت می بالا رود. ظاهراً در ملک مارتین دو درخت زیبا و تنومند بلوط بود که خواهر و برادر یکی از آن دو را خانه خود می خواندند. روزی برادر پای در یک کفش کرد که می خواهد از درخت می بالا رود، سر به بالا کرد و گفت: «می، امروز به بالای درخت تو می آیم». خواهر خشمناک از بالای شاخه گفت: «اگر پایت را بر درخت من بگذاری تف به رویت می اندازم». اما او به تهدید خواهر اعتنائی

نکرد. ناگهان تف غلیظی از ارتفاع نسبتاً زیادی از بالای درخت بر چشم برادر افتاد و او گریه‌کنان به نزد مادرش دوید و می‌نیز با پشت برس موکتک مفصلی خورد.

بزرگترین واقعه غم‌انگیز در زندگی مادرم وضع صحتش بود. مادر از همه جهت زندگی سعادتمند و شادی داشت و غمی نداشت بجز آنها که معمولاً در نشیب و فراز زندگی نصیب حیات جمیع انسان‌ها می‌شود از قبیل مرگ، فقر و ناکامی که به هر کس روی می‌آورد. مادرم از زمانی که در گهواره بود از یک بیماری عصبی رنج می‌برد که به فرموده حضرت عبدالبهاء با آن بیماری به دنیا آمده بود. هرگز هیچ طبیبی تشخیص نداد که واقعاً علت از چه بود و تا به سن کهنوت نرسیده بود مادرم از همه جهت بنیه سالمی داشت اما چون بزرگتر شد بیماری در قلبش اثر گذاشت و او را در بسیاری از ایام حیاتش علیل ساخت. هرگز نتوانستم با مادرم به مسافتی بیش از دو خیابان راه بروم زیرا زیاده بر آن قدرت نداشت. پشت و پایش زود خسته می‌شد ولیکن ابداً لنگ نبود و نقص بدنی نداشت و در خانه کاملاً عادی و راحت راه می‌رفت. در ۲۱ سالگی بود که بیماری شدیدی پیدا کرد، پیش از آن زمان مادرم مجسمه جنب و جوش و نیروی جوانی بود. غالباً می‌شنیدم که می‌گفت که صبح‌ها شنا می‌کرد و عصرها تنیس بازی می‌کرد و شب‌ها تا نیمه شب به پایکوبی مشغول بود.

اگر بهائی کسی است که عملش هزار بار بیش از قولش باشد، کسی است که در جمیع اوقات و در همه جا آماده باشد تا جام معرفت الهی را بر طالبان ببخشد، کسی است که محبتش را از صمیم قلب بر دوست و دشمن از وضع و شریف نثار کند، کسی است که رفاقت و دوستیش با گذشت زمان و جدایی زائل نگردد، کسی است که در قول وفادار باشد، خانه و کیسه‌اش به روی محتاجان باز باشد، کسی است که پناهگاه قلوب پناه‌جویان باشد، پس به خوبی می‌توان گفت که می‌مکسول واقعاً بهائی حقیقی بود.

یا اگر نشان خانم با وقار و والامقام آن باشد که فروتن باشد، از خود گذشته باشد، نسبت به احساسات دیگران حساس باشد، با دارا و فقیر یکسان و آسان

آمیزش نماید، مبادی آداب باشد و نکات ظریف لطیف را در اشخاص تشخیص دهد و آنها را بستاید به خوبی می‌توان گفت که می‌مکسول همان خانم با وقار و والامقام است.

من در زندگی خود سائل فقیری را ندیدم که از خانه ما با دست خالی رفته باشد. اگر گرسنه بودند خود به مطبخ می‌رفت و غذایی و نوشابه گرمی برایشان تدارک می‌دید یا سندویچی آماده می‌کرد و می‌داد تا برای زن و بچه‌شان ببرند. بسیاری اوقات پولی نیز به آنها می‌داد ولی ترجیح می‌داد اگر می‌دید که بعضی از آن فقیران پول می‌گرفتند ولی صرف شرابخواری می‌کردند آه می‌کشید و می‌گفت: «چه می‌دانم اگر من هم حال آنها را داشتم شاید شراب می‌نوشیدم تا گرم شوم و غم خویش را فراموش کنم».

مادرم به هر کسی توجه داشت و می‌توان گفت دوستدار همه کس بود. به جمیع بشر مهربان بود. تظاهر نداشت. مثلاً روزی کنار در خانه ما ایستاده بود و مرد ژنده‌پوشی را دید که در کوچه راه می‌رود. دید که همسایه ما چون در خانه‌اش را باز کرد و چشمش به او افتاد فوری برگشت و در خانه‌اش را بست. دوباره در باز شد این بار همسایه با پسرش پیدا شد و هر دو با هم به او نگاهی کردند و با هم آهسته گفتگویی داشتند. مادرم دریافت از اینکه چنین مردک فرومایه در محله ما پیدا شده سوءظن پیدا کرده‌اند و وقتی آن دو در را به روی خود بستند مادرم به آن مرد ژنده‌پوش اشاره کرد که پیش او بیاید و به او گفت که به نظرم آن دو به او مظنون شده پلیس را خبر کرده‌اند بهتر است که از این کوچه برود. مرد تشکر کرد و از صحنه غایب شد. چنانکه یادم هست آن مرد بیچاره دلیل موجهی داشت که در آن کوچه باشد. بعلاوه او شهروندی بود که آزادانه می‌توانست هر جا که بخواهد باشد. چند دقیقه گذشت دو پلیس در خیابان پیدا شدند و مرد را نیافتند و دنبال شخصی مظنون می‌گشتند و کسی را نیافتند. این یک نمونه‌ای است که نشان می‌دهد چگونه مادرم با هر کس دیگر مخصوصاً با ضعفای جامعه همدردی می‌کرد البته مجرمین و مرتکبین جرائم را یاری نمی‌داد اما دلیلی نداشت که با فقیران و

درماندگان بد رفتاری نماید.

برای آنکه کسی را بشناسند باید با او زندگی نمایند و من ۲۵ سال با مادرم بودم و او را همیشه به همان نحو که بود پا برجا دیدم. در ذات و طبیعتش اثری از تنگ نظری و بدخواهی نبود و شاید این عبارت به نظر مبالغه بیاید زیرا در همه ما تا حدی یک اندازه بدخواهی و نقائصی موجود است. مثلاً خیرخواه دشمنانمان نیستیم یا اگر پول داشته باشیم لعیم و خسیسیم یا در مسائل جنسی بد اندیشیم یا حتی به کسانی که دوستشان داریم اعتماد نمی کنیم یا کمی طمع داریم یا در پی راحت و آسایش خویشیم. این صفات احیاناً تا اندازه ای ممکن است در همه ما باشد اما در مادر من نبود و به نظرم نداشتن حقارت در مادرم و شاید پس از قابلیت فوق العاده اش برای ارائه عشق و محبت، نداشتن کومه نظری بزرگترین خصلتی بود که در مادرم نمایان بود. هرگز از کاری دم نمی زد تا آن کار را به انجام می رسانید. تکیه کلامش این بود که: «بجای آنکه آنقدر حرف می زدی اگر کارت را شروع می کردی تا به حال تمام شده بود».

از آنچه گفتم نباید چنین مستفاد شود که مادرم کامل بود، خیر کامل نبود اما بشری بود که دوست داشتنی تر از او پیدا نمی شد. گاه با خود می اندیشم آیا او را باید یکی از قدسیان بخوانم اما به مفهوم کلمه چنان نبود بلکه او جوهر نیکوکاری، انقطاع، تسلیم و رضا بود، مظهر فداکاری بود، بسیار شفاف و درخشنده بود و او را بدین صفات باید شناخت. اگر نیکوکاری عبارت باشد از محبتی کارساز و دریایی از کرم، قلبی پر از عاطفه و عشقی پُرشور به خدا پس مادر من جمیع ذرات وجودش را خیر و نیکی فرا گرفته بود.

در کلام بسیار صریح بود و صراحتش برای کسانی که چنین نبودند سوء تفاهماتی ایجاد می کرد. اگر می شنید که یکی از احباء یا هر دوست و آشنای دیگری از کار یا گفتاری که از او سر زده رنجیده است گوشه تلفن را بر می داشت به او می گفت: «شنیده ام که تو...»... الخ. اگر ستایش بود یا ملامت، در هر دو حال شاکر بود. شکایت را بی پرده در روی شخص می گفت، اگر ستایشی از کسی می کرد

و شنونده با او به تعارف می‌پرداخت جواب می‌داد که چرا باید شخص صبر کند تا بمیرد که مردم ذکر خیرش را بیان کنند یا پشت سرش از حسنات او بگویند. همچنین چون می‌خواست کسی را شماتت کند از صراحت لهجه دریغ نمی‌داشت. جوانی که فرزند روحانی مادرم بود به من روزی گفت که: «مادرت چند روز پیش تقریباً مرا هلاک کرد. از یک اطاقک تلفن عمومی در خیابان به ایشان تلفن کردم، کاری کرده بودم که ایشان را خشمناک ساخته بود و به شدت مرا سرزنش می‌کردند. آتش آن سرزنش و حرارت اطاقک تلفن مرا به خفقان انداخت و نزدیک بود هلاکم کند». باید بگویم که این شخص از سرزنش مادر آزرده خاطر نشد.

از خصائل دیگر مادرم صداقت و صفا بود. با کسی قهر نمی‌کرد و با سردی و بی‌اعتنائی با کسی مقابل نمی‌شد و این روشی که بسیاری از زنان دارند و برای نمایاندن نارضائی خود از شما چون کوه یخ بی‌اعتنا می‌شوند، در مادر من وجود نداشت، غرغر نمی‌کرد... سخاوت و کرمی که داشت در کمتر کسی دیده‌ام که داشته باشد. سه چیز این سخاوت و دست و دل بازی را در او بوجود آورده بود: یکی انقطاع کامل و بی‌اعتنائی به اشیاء، دیگری شوق به بخشیدن و لذت بردن از عطا و بالاخره نداشتن شَم اقتصادی- فایده نداشت به او مثلاً بگوئیم که بازار رو به سقوط است، رکود اقتصادی رخ داده و از سرمایه‌اش برداشت می‌کند. در جواب این هشدارها همیشه می‌گفت که حضرت عبدالهّاء به من وعده فرمودند که هرگز بی‌پول نخواهم شد و هر وقت احتیاج یافتم از خزانه غیب به من عطا خواهد فرمود و نیز جواب می‌داد که حضرت ولیّ امرالله فرموده‌اند که ما باید چون چشمه جوشان باشیم که همواره می‌جوشد و می‌بخشد ولی باز از آب زلال پر می‌شود و یا می‌گفت سرّ داشتن بخشیدن است. اینها را که می‌گفت کلمات بی‌جان نبود از روی اعتقاد و ایمان بود که تجربه آنها را برایش به ثبوت رسانده بود.

مادرم منقطع بود و به هیچ چیز دلبستگی نداشت. به تملک اشیاء علاقه‌ای نداشت. وقتی پدرم خواست پس از شش سال ازدواج خانه‌ای بسازد مادرم موافقت نمی‌کرد تا آنکه حضرت عبدالهّاء به او مرقوم فرمودند که چون جناب

مبارک را در مدّ نظر داشت که فرمودند: «این خانه، خانه من است» و مادرم همواره به مقتضای آن رفتار می‌کرد. هیچ‌کس از در خانه ما محروم بیرون نمی‌رفت. همواره خانه ما برای جلسات بهائی باز بود- گذشته از مأمورین دولت که ناچار بودند در خانه خود دید و بازدیدهایی را داشته باشند، ما بیش از همه کس در منزل خود مهمانی و مهمان داشتیم. همه کس از هر نژاد و هر طبقه رفت و آمد می‌کرد و هر کس می‌آمد همان بوی خوش جوهر محبت به جمیع بشر را در فضایش استشمام می‌نمود و احساس می‌کرد که اهل خانه حاضرند هر نوع کمکی را که بخواهند به آنها مبذول دارند.

این البته مهم‌ترین عاملی بود که خانه ما را به چنان برکتی فائز کرده بود. عامل دیگر طرز زندگی خصوصی خانواده ما بود که در میان آن صدف که مرد خانه ساخته است گوهری نهفته است که آن زن خانه است باید بسیار لجباز و واقعاً بد طینت باشد که خیرخواهی و محبت لطیف زن در او تأثیر ننماید و عواطف رقیق و صبر و رأفت مادر است که پایه و اساس خانواده است. و اوست که به کسانی که صبح‌ها برای کار بیرون می‌روند و شب خسته و مانده و کم‌حوصله باز می‌گردند خوش آمد می‌گوید. اوست که سر موقع غذایی لذیذ آماده می‌کند و به حرف‌های شوهرش چه علاقه داشته باشد چه نداشته باشد گوش می‌دهد. مادر من تمام این صفات عالیّه زنانه را در خود داشت. سراپا جوهر مهر و محبت بود که اساس همه چیز زندگانی است. او هر روز پدرم را صبح‌ها با بوسه‌ای وداع می‌کرد و در مراجعت به خانه با بوسه دیگر خوش آمد می‌گفت. او نه تنها هرگز این عادت را ترک نگفت بلکه مرا نیز حتّی وقتی که دلم نمی‌خواست و ادا می‌کرد که چنین کنم و به من می‌گفت: «مری برو پدرت را ببوس، اگر نکنی خیلی بد است و پدرت نیازمند محبت توست». لہذا مری کوچولوی لجباز نیز به ابراز محبت عادت کرد که برای زن بسیار عادت خوبی است. او می‌دانست که این فقط شعار نیست که می‌گویند که شاهراه به قلب مرد از راه شکم اوست از این جهت همیشه می‌کوشید که شوهرش وقتی به خانه برمی‌گشت شام لذیذی منتظرش باشد. اغلب اوقات شاهد

بودم که مادرم حتی وقت بیماری که در رختخواب استراحت می کرد برمی خاست و از دو دسته پلکان پائین می رفت تا مطمئن شود که شام درست پخته شده باشد سپس باز می گشت و شامش را در رختخواب می خورد. از آن بهتر او هرگز از زنانی نبود که وقتی اوقاتش تلخ شود سر شوهرش داد بزند و خوبی های خودش را به بهای شوهرش یک به یک بشمرد، مثلاً بگوید از اینهمه پله پائین بروم که برای شام بپزم، مثل کنیزی کارهای خانه را انجام دهم و آخرش چه چیز نصیب من می شود؟ هیچ، بعد یک رشته معایب شوهر را برشمرد. به عبارت دیگر مادرم تنگ نظر نبود. هرگز با هم دعوا نمی کردیم و اگر مشکلی داشتیم با هم در میان می گذاشتیم. حتی گاه مثل هر فامیل دیگری با هم اختلافی داشتیم و عصبانی می شدیم یا از هم می رنجیدیم اما هرگز با کدورت و عدم اتحاد سر به بالین نمی نهادیم و چیزی در دل نمی گرفتیم. این وضع تمامش مربوط به مادر من بود زیرا هرگز فقدان محبت را تحمل نمی کرد اگر محبت نبود زنده نبود و چون شعله محبت فرو می کشید مادرم دوباره آن را می تافت و به نحوی بود که اگر یکی از ما کدورتی پیدا می کرد همه ما دلشکسته می شدیم قوه جذب به مرکز از قوه فرار از مرکز قوی تر بود.



مادر من بسیار باصفا بود چون شعاع آفتاب دلنشین بود- هیچ کس را ندیدم که مانند او به همنوع خویش توجه داشته باشد. حتی اگر چون سنگ سخت بود مادرم با او آشنا می شد و از اینکه خود را در زندگی دیگران وارد کند ابائی نداشت. بر عکس چنین می نمود که گویی هر انسانی که از راه او می گذرد و تحت مسئولیت اوست و حق خود می دانست که کاری برای او بکند. این حالت او را نباید با کسانی که خود را داناتر از دیگران می پندارند و دستور می دهند اشتباه نمود بلکه مادرم به کلی عاری از خودستایی و بی زار از نصیحت کردن دیگران بود. البته پس از ایمانش بالاترین چیز در نظرش آن بود که دیگران را از معرفتی که یافته باخبر کند اما می دانست که همه حاضر به شنیدن آن نیستند و همه نمی خواهند به رشته نجاتی که به ایشان عرضه شده تمسک جویند با وجود این آنها را بهانه می ساخت

که از مردم غافل بماند. می‌توان گفت که مادرم ذاتاً معلّم و فطرهً روانشناس بود. به یاد دارم در شهر آتلانتیک واقعه‌ی جالبی رخ داد. مادرم برای هواخوری که بسیار بدان علاقه داشت بیرون رفته بود اما چون نمی‌توانست زیاد راه برود بیرون می‌ایستاد و تنفس عمیق می‌کشید. آن روز مادری را دید که کودکش را در کالسکه بچه گذاشته راه می‌رود. بچه صدای داد و فریادش به آسمان می‌رسید و مادر نیز خشمگین او را نهیب می‌داد و داد سرش می‌کشید. مادرم طبق معمول شروع کرد به مکالمه با آن مادر که زنی بسیار معمولی بود. پرسید بچه چه مشکلی دارد. او به تندی جواب داد که بچه بسیار بد اخلاق است. مادرم نیز به همان تندی به او گفت مثل آن است که از مادرش به ارث برده است! این را نگفت و آنجا را ترک کرد و به من واقعه را خبر داد. این داستان تنها واقعه‌ای از این قبیل است که از مادرم بخاطر دارم زیرا او هرگز بی ادب و نامهربان نبود اما چنانکه خود گفت مادرم فکر کرد که آن زن باید بداند که طبیعت خود او است که در بچه تأثیر نموده. شاید این حقیقت تلخ به مادر آموخته باشد که بار دیگر نسبت به بچه خود با عصبانیت رفتار نکند. به هر حال چیزی که مادرم تحملش را نداشت و فوراً خود را به میان می‌انداخت عذاب دادن به بچه‌ها بود که او را از جا بدر می‌برد. شاید صد بار وقتی بچه بودم چه در مونترال و چه در جاهایی که در تابستان می‌رفتیم از دیوار خانه مردم سر می‌کشیدم تا بینم بچه در کجا است که با این شدت گریه می‌کند تا به مادرم خبر بدهم. سپس مادر گاه کاری می‌کرد، گاه تلفن می‌کرد و یا مؤدبانه سبب گریه بچه را می‌پرسید. آیا بچه ناخوش است، می‌گفت من خودم بچه کوچکی دارم و دلم از شنیدن گریه بچه‌ها می‌شکند... از این قبیل حرف‌ها. چیزی که او را از جا بدر می‌برد رفتار ناهنجار نسبت به بچه‌ها بود. او خود واقعاً مادر حقیقی بود.

در طبیعت او غریزه نیرومند مادری سرشته بود و خدا می‌داند چه مقدار زیادی از بچه و نوجوان را در طی زندگی خویش فایده رسانده است. پس از تولد من برای ادای شکرانه به درگاه الهی با کمک پدرم اولین مرکز توزیع شیر مجانی را در نقاط

فقیرنشین مونترال تأسیس کرد و تا مدت زیادی کنار قاضی دادگاه جوانان مشغول کار بود. چهار بار در زمان‌های مختلف خردسالان را برای یک سال به خانه ما آورد تا زندگی‌شان را براه بیندازد و این فقط بعضی از مددکاری‌های او در این راه بود. یادم هست اولین بچه طفل آشپز ما که یک کانادایی فرانسوی بود و من تقریباً هفت سالم بود آشپزمان از مادرم تقاضا کرد که چند روز برود و به قول او فرزند یکی از دوستانش را در پرورشگاهی در کبک دیدن کند. وقتی برگشت معلوم بود بسیار پریشان و غمگین است. پس از آنکه مادرم با او گفتگو کرد اعتراف نمود که بچه فرزند خود اوست و خیلی دلش شور می‌زند زیرا بسیار ضعیف است. مادرم که درباره چنان مؤسسات و پرورشگاه‌های کلیسای کاتولیک تجربه و اطلاعاتی داشت فوراً دختر را باز فرستاد تا بچه‌اش را به خانه ما بیاورد. هرگز آن بچه را فراموش نمی‌کنم. پسری بود دو ساله، به قدری ضعیف بود که حتی نمی‌توانست بنشیند. سری بسیار بزرگ و شکمی متورم و دست و پایی باریک داشت و رنگش کبود بود که معلوم بود که از گرسنگی رو به مرگ است. مادرم دکتر مرا که متخصص اطفال بود فرا خواند تا او را تحت نظر بگیرد. اقلأ یک سال او را در خانه نگهداری کردیم تا کودکی فربه و نیرومند شد. اما سختی دوران کودکی‌اش را تا آخر عمر با خود داشت. بسیار کوچک اندام بود و دختر آشپز بچه‌اش را به پدر و مادرش سپرد که او را دوست می‌داشتند و بزرگش کردند. این بچه وقتی بزرگتر شد اغلب به دیدن ما می‌آمد حتی یک زمستان را در مونترال پیش ما بسر آورد و وقتی نه سالش شد یک تابستان نیز با ما به گرین ایگر آمد. یقین است که زندگی خود را مرهون مادر من می‌دانست.

مادرم با علاقه‌ای که به ایجاد محبت و یگانگی بین مردم داشت در بسیاری از اوقات مسبب پیوند ازدواج بین آنان می‌شد و به قدری در این کار اصرار داشت که حتی حضرت عبداله‌آء به او هشدار دادند که در این گونه امور مداخله ننماید. یکی از این ازدواج‌های موفق که او هم زیاد در آن دخالت نداشت ازدواج دختری بود در سال ۱۹۲۲ که پس از صعود حضرت عبداله‌آء که مادرم بسیار بیمار شده

بود پرستار شبانه‌روزی او بود. وقتی قدری بهبود یافت با وجودی که هنوز بسیار ضعیف بود از داستان عشق آن دختر گندم گون اهل نوا سکوشیا Nova Scotia که خیلی دوستش داشت آگاه شد که مردی که چنین غمی در دل دختر پرستار نهاده ازدواج را به تعویق می‌اندازد زیرا پدرش یا بنا بر ملاحظات مالی یا به خاطر غرور فامیلی مخالفت شدیدی با ازدواج پسر با دختر دلخواهش داشت. وقتی آن جوان به مونترال آمد و مادرم را در یکی از دیدارهایش با دختر محبوب خویش ملاقات کرد مواجه با سخنان صریح مادرم گشت که او را ملامت و شماتت می‌کرد که عشق دختر را به بازی گرفته و به خود اجازه می‌دهد که او رنجور و اندوهگین باشد. چرا؟ برای اینکه جرأت و شہامت ندارد که در مقابل پدر بایستد و با دختری که دوستش دارد ازدواج کند. این گفتگو کار پسر را ساخت و با موافقت یکدیگر این پسر و دختر بی‌آنکه به پدر بگویند در خانه ما به عقد ازدواج یکدیگر درآمدند. پدر خشم اولیه‌اش به تدریج تغییر یافت و نسبت به عروسش بسیار محبت پیدا کرد و خوشحال بود که پسرش با چنین زنی ازدواج کرده و این ازدواجی بود که شاید بدون پا در میانی مادرم هرگز به ثمر نمی‌رسید و بواسطه دوری آن دو از یکدیگر به تدریج به جدایی می‌انجامید.

مادرم مردم را به سوی ترقی و سعادت سوق می‌داد و به نظر من اگر دلش مخزن محبت نبود بر چنین موهبتی توانا نبود و محبت خالصش چنان بود که این بیان حضرت عبدالبهاء را به خاطر می‌آورد که فرموده بودند وقتی به مردم احساس محبت می‌کنید بدانید که محبت عبدالبهاء را در دل دارید و مادرم مصداق این بیان مبارک بود و از آن راه می‌توانست عقاید و افکار حتمی زندگی و خصائل مردم را تغییر دهد.

یکی از بهائیان که دختری داشت بسیار پاکیزه دل و شیرین، ۱۷ سال بیش نداشت که پسری را دوست داشت و خیال می‌کرد با او ازدواج می‌کند اما چنین نشد و او فریب خورد و حامله شد. پدر و مادر پسر که عضو کلیسای دیگری بودند با کمال بی‌رحمی با ازدواج آن دو مخالفت کردند. پدر و مادر دختر با بزرگواری تمام

و وسعت نظر با این قضیه روبرو شدند و از دخترشان در آن وضع دشوار حمایت کردند و بچه‌اش را بسیار دوست می‌داشتند. اما بچه بزودی مُرد و این واقعه پس از آنکه دختر بیچاره بی‌شرم و شکست در عشق و فریبی که دیده بود سبب شد که صدمه و غصه فراوانی بر او وارد گردد. مانند مرده‌ای متحرک مبهوت شده بود و به مادرم که تنها بهائی شهر بود پناه آورد. به یاد دارم که مادرم دختر را چند روز به خانه ما آورد. من که در کار آنها دخالت نمی‌کردم نمی‌دانم بین آن دو چه واقع شد که دختر دوباره زنده شد اما هنوز محجوب و آرام در خود فرو رفته بود. اما چیزی نگذشت که شکفته شد و خانمی موقر و نورانی و یک بهائی دوست داشتنی گشت که می‌توانست در مجامع عمومی صحبت کند، در کمیته‌های مختلف عضو شود و تبلیغ نماید و همه این زندگی تازه‌اش مرهون مادرم بود.

روزی چند بچه کانادایی فرانسوی به گدایی به در منزل ما آمدند و هر یک داستان غم‌انگیزی از بی‌پولی و خانه خالی و گرسنگی اظهار داشتند که مادرم را بر آن داشت که تحقیق کند. بچه‌ها را در اتوموبیل نشاندم تا برویم و خانه‌شان را ببینیم. زنی بسیار معمولی در مطبخ مقداری آرد در تابه‌ای بر اجاق ریخته چیزی می‌پخت. اطاق به کلی خالی بود و فقط چند صندوق چوبی در آن بود که رویش تخته‌ای انداخته در رختخواب کثیفی بر آن پهن کرده بودند. این خانواده پنج یا هفت بچه داشتند. پدر خانواده با زنی دیگر می‌زیست و آنچه درآمد داشت صرف او می‌کرد. مادرم دختر بزرگتر را که اول بار به خانه ما آمد زیر بال و پر گرفت و به مدت تقریباً ده سال از او مواظبت می‌نمود. مادر و بچه‌ها را نیز کمک می‌کرد و آن زن را بارها تهدید کرد که اگر شوهر ناباش را که هر وقت بی‌پول می‌شد سر و کلاه پیدا می‌شد و بچه‌ای دیگر می‌ساخت بار دیگر به خود راه بدهد دیگر مادرم به او کمک نخواهد کرد و همین طور هم شد. اما از دخترش همچنان مواظبت می‌کرد و با آنکه استعداد و میل به مسائل روحانی و بهائی نداشت دست او را گرفت که از محیط سخت پر از شر و فقر بیرون آید و سرانجام با مرد مناسبی ازدواج کند.

بچه دیگری از زاغه‌نشینان نیز به منزل ما پناه آورد که مادرش ذغال فروش از تبار ایرلندی بود. اول در خانه ما صورت مهمان داشت. وقتی بزرگتر شد در کارهای خانه با خدمتکاران دیگر کمک می‌کرد. بی‌زاری او از محیط خانواده‌اش و علاقه‌اش به زندگانی بهتر از محبتی که مادر من به او میکرد بارور شد و او وضع خوبی یافت و با مردی نجیب ازدواج کرد اما روابط مودت بین او و ما برقرار بود و هر وقت اشکالی پیدا می‌کرد پیش مادرم می‌آمد و از او چاره می‌جست.

بسیار مشکل است که بتوانم تعداد کسانی را که به عنوان منشی یا خدمتکار یا محتاجانی به معرفی مؤسسات خیریه از عواطف انسانی می‌مکسول و یا از کیسه فتوتش برخوردار شده‌اند بشمارم. بسیاری از اوقات که به هتلی می‌رفتیم می‌شنیدم که مادرم از خدمتکار اطاق هتل می‌پرسد که چند بچه دارد، وضع زندگیش چگونه است و بارها برای بچه‌های چنین افرادی هدیه‌ای می‌خرید یا اگر جوان بودند انعامی می‌داد.

روزی مادرم را در محلی در شهر نیویورک نشاندم تا خود برای خرید چیزی به مغازه‌ای بروم. وقت غروب در اواخر پائیز بود. یک قطار راه آهن از پلی بالای سرما عبور می‌کرد که معمولاً در محله‌های فقیرنشین شهر به چشم می‌خورد. وقتی برگشتم تاریخ شده بود اما مادرم در تاکسی نبود. بالا و پائین خیابان را گشتم دیدم دور از آنجا ایستاده و با مردی سخن می‌گوید. به پیش او رفتم و بیشتر تعجب کردم وقتی دیدم که دست او را که پیر مردی یهودی بود و قد خمیده و ریش سفید و بینی عقابی داشت در دست گرفته شنیدم پیر مرد پرسید که این برای چیست مادرم گفت برای آنکه تو را برادر خود می‌دانم. این را گفتم و دست پیر مرد را رها کردم و با من به راه افتادم. معلوم شد با علاقه‌ای که مادرم به مردم داشت دیده بود که پیر مرد مقابل یک دکان قهوه فروشی ایستاده و به اعلانی نگاه می‌کند که هر فنجان قهوه پنج سنت می‌فروشد. پیر مرد را دید که از پنجره، قهوه خانه را تماشا می‌کند اما آن مقدار پول را هم نداشت که فنجانی قهوه بخرد. از این جهت مادرم از تاکسی بیرون آمد و به دنبال پیر مرد رفت و دستش را گرفت و یک دلار برگفتش نهاد. اینجا بود

که پیر مرد با انگلیسی شکسته‌ای پرسید این برای چیست. و جوابی که مادرم به او داد اعتقادی بود که او در تمام سال‌های زندگانش در وجود خویش داشت.

بین مادرم و انسان‌های دیگر هیچ دیوار و مانعی نبود. او با همه کس دوست و مهربان بود. از دربان سیاه پوست و پیشخدمت هتل و راننده تاکسی گرفته تا اقران و همگان خود حتی کسانی که در جامعه از او بالاتر بودند همه را به یک سان محبت می‌کرد. از این جهت می‌توان گفت که محال بود که او نتواند با کسی آشنا شود و بیش از هر کسی که من دیده‌ام او راحت‌تر با مردم آشنا می‌شد. در اشتوتگارت بر نیمکتی در ایستگاه راه آهن نشسته منتظر ترن بودیم که ما را به اسلینگن Esslingen که مدرسهٔ تابستانهٔ بهائی در آنجا بود برد. مادر و پدرم با خانم بران Braun دختر پروفیسور فورل با ما بود. نمی‌دانم دوستی و رفاقت ما به یکدیگر بود یا ضعف مادرم که مجبور بود بر نیمکتی بنشیند که توجه یک دختر آلمانی به مادرم جلب شد و به او خیره شده بود. مادرم دریافت و با او نمی‌دانم چگونه با یک تبسم یا نگاه یا چیز دیگری ارتباط پیدا کرد. هنوز از شهر بیرون نرفته مادرم از نام و نشان او آگاه شد و با او قرار ملاقات گذاشت تا امر بهائی را به او ابلاغ کند اما افسوس وقتی شنید که یک بهائی از یهودیان انتقاد می‌کرد و او با آنکه خود یهودی نبود ولی حامی مظلومان بود از این جهت از قبول امر الهی محروم ماند.

در همان شهر بود که مادرم با مردی در کافه‌ای آشنا شد. مادرم عادت داشت که در مونترال هر روز بعد از ظهر برای هواخوری قدری راه برود و بعد از ظهرها می‌رفت و در کافه‌ای روبروی هتل مارکارد Marquardt یک فنجان قهوه می‌خورد و باز می‌گشت. در یکی از این روزها دید مردی که به نظر نحیف و گرسنه می‌آمد در کافه نشسته. فنجان قهوه‌ای سفارش داد بی‌آنکه شیرینی یا چیز دیگری را با آن تقاضا نماید با او آشنا شد و دریافت که آن مرد واقعاً از گرسنگی رو به مرگ تدریجی می‌رود زیرا بی‌کار بود و حقوق بازنشستگی که از دولت می‌گرفت تکافو نمی‌کرد تا بتواند اطافی اجاره کند و غذای مرتبی بخورد و به نظافت خود پردازد چنانکه خودش به مادرم گفت که قوت شستن لباس‌هایش را ندارد و فاقد امکانات

دیگری است و در عین حال طاقت ندارد که پاکیزه نباشد این است که خود را به مرگ تدریجی دچار می‌بیند. مادرم آشنایی کوتاهش را با او ادامه داده و غالباً با او چای می‌خورد و مهمانش می‌کرد و گاه پولی به او می‌داد. من همیشه گونه‌های فرو رفته و چهره استخوانی و چشمان گودش را بخاطر دارم. ملاحظه کنید چند نفر در عالم پیدا می‌شوند که با چنین شخصی آشنا و نزدیک شوند کمکش کنند به نحوی که در او احساس حقارت برنیانگیزند و عزت نفسش را جریحه‌دار نسازند؟ آنچه برای نمونه از حالات مادرم گفتم نکته‌های کوچکی است که اکثر ما کم و بیش، ممکن است خود به کار برده باشیم اما هیچ کس را ندیده‌ام که طرح زندگانی روزانه‌اش پیوسته چنین باشد یعنی همیشه درصدد باشد که خیرش به دیگری برسد و جوهر دین‌داری نیز البته همین است.



بخاطر دارم آشپزی داشتیم سیاه پوست بسیار تنومند با قدی بلند نزدیک به دو متر. به صورت عادی ایزابل کارگر خوبی بود اما بنظر می‌رسید که معتاد بود و ما خبر نداشتیم تا آنکه خطری را متوجه مادرم کرد که دانستیم که او از مواد مخدر استفاده می‌کند. واقعه چنین بود که ایزابل پسر بچه‌اش را روز تعطیلی به خانه ما آورده بود. کلفت خانه "اوا" به مادرم خبر داده که ایزابل سخت پسرش را کتک می‌زند. مادرم طاقت نیافت و با آنکه بیمار و در رختخواب بود از اطاق خوابش از طریق لوله مخابره که به آشپزخانه متصل بود پرخاش کرد که حق ندارد پسرش هرولد را کتک بزند. ایزابل فریاد کشید: «هر کار دلم بخواهد می‌کنم». ناگهان "اوا" سراسیمه گفت که ایزابل دیوانه‌وار و غضبناک دارد مانند لکوموتیوی خروشان از پله‌ها شتابان به بالا می‌آید. مادرم، من و "اوا" را به اطاق خوابش خواند. در اطاق را قفل کردیم غافل از اینکه در دیگری که به اطاق کار پدرم متصل می‌شد باز بود و ایزابل از آن راه فریادکشان به اطاق ما آمد. اول به "اوا" حمله‌ور شد. من دختری تقریباً ۱۳ ساله بودم. مادرم که در رختخواب نشسته بود گفت او چه تقصیری دارد ولش کن در این وقت ایزابل دوید به طرف مادرم و یک تنگ بزرگ آبخوری را بلند کرد

و به مادرم تهدیدکنان گفت: «می‌کشمت». مادرم با خونسردی و به آرامی نسیم سحری با ملایمت گفت: «البتّه تو مرا نمی‌کشی» و معصومانه نگاهش را به چشمان ایزابل دوخت. ایزابل نیز آهسته دستش را پائین آورد، تنگ را آهسته به زمین گذاشت و غرغرکنان از اطاق بیرون رفت. پلیس را خبر کردیم که او را از خانه بیرون برد اما شکایتی بر ضدّش ننمودیم.



هر چه زمان می‌گذرد سخت‌تر می‌توان وجد و شعف و ایقان و انقطاع بسیاری از نفوسی را که در سال‌های اولیه در مغرب‌زمین به اقبال امر الهی فائزگشتند تصویر و توصیف نمود. بسیاری از آنان مانند می مکسول در تمام عمر از اوان خردسالی تا زمان رشد و بلوغ به دنبال حقیقتی می‌گشتند که به حکم فطرت یقین داشتند که وجود دارد و آن را بایست جست و یافت و در این راه جستجوی خویش را از فرقه‌ای به فرقه‌ای و از مکتب فلسفه‌ای به مکتب دیگری می‌کشاندند و اشتیاقشان، اشتیاق تشنه لبی بود که به دنبال آب زلال می‌گشت، قلیلند کسانی که چنین عطشی داشته باشند.

مثلاً لوآگتسینگر Lua Getsinger یکی از آن کسان بود و یکی از تجربیاتش را که نقل کرده چنین است: کشیشی از فرقه‌ای نوخاسته به او گفته بود که پس از آنکه غسل تعمید بگیرد خواهد دید که روح القدس سراسر وجودش را پر خواهد کرد و می‌گفت پس از غسل تعمیدم چون تر و خیس از آب بیرون آمدم و هیچ جذبۀ روحانی در خود نیافتم مشتاقانه به هر سوی نظر کرده فریاد می‌زدم: «روح القدس کجاست؟ چرا نمی‌بینمش؟» چنین خوش باورها را ممکن است نسل تحصیل‌کرده کنونی نوعی ابلهی و سفاهت انگارند اما چرا نباید آن را نشان روحی مشتاق دانست که چون شعله‌ای که یکباره درگیرد به سوی آسمان سرکشد و پس از آن اشتعال دیگر هیچ نخواهد و نداند جز آنکه بداند که باید پیوسته نور بخشد و بدرخشد. امثال این ارواح مشتاق بودند که چون به مقصد سیر و سلوک خود رسیدند و به عرفان زندانی عکّا فائز شدند که مظهر این کلمات حضرت مسیح

گشتند که: «منم زندگانی جاودانی و منم حقیقت آسمانی»، از آن پس چنان واله و شیدا و مجذوب محبوب خویش گشتند و به آئینش دل بستند که هرگز ایمانشان تزلزل نپذیرفت و هیچ تعلق دیگری در حیاتشان جای آن را نگرفت و عشق به او و پیام آسمانیش چنان سراسر وجودشان را فراگرفت که هیچ غمی در عالم حتی مرگ نتوانست آن آتش را فرو نشانند.

کلمه سحرآمیز عبدالبهاء همواره برقی روشن به چشمان می May می آورد و آن نام مبارک تا آخرین دم حیاتش لبخند ملیح و دلنوازی بر لبانش ظاهر می ساخت. در نظر کسانی که حضرت عبدالبهاء را زیارت نکرده بودند بسیار عجیب بود که ملاحظه کنند که نام مبارک عبدالبهاء چگونه «حواریونش» را به یک نحو تحت تأثیر قرار می داد. شاید روزی فرا رسد تا کسانی که حضرت عبدالبهاء را زیارت نکرده فقط حواریونش را می شناختند داستانهای دلکشی را که آن خیل اول عاشقان جمالش در مغرب زمین نقل کرده اند بشنوند و به اعجاب و اهتزاز درآیند.



مادرم شخصی بود بسیار حساس و بسیار با نظم و ترتیب و از طرف پدر به خاندان‌هایی مانند خاندان بولز می رسید که ناحیه نیوانگلند زیادند و تبارشان ریشه کهن دارد. بین خود ازدواج می کنند و بسیار مهذب و لطیف و نجیبند به حدی که منبع نجابت و لطافت در آن منطقه بشمار می رفتند. اما غالباً صحت و بنیه‌ای ضعیف داشتند و متفکر و کمی گوشه‌گیر بودند و مادرم با آنکه از روی فطرت شدیداً متحرک و فعال بود و با آنکه از همه ذرات وجودش خلاقیت می بارید از خود مایه می گذاشت و جوینده و کاوشگر بود و با آنکه در فهم و قبول شادمانی و سرور استعدادی پُرشور داشت، اما اعصابش ضعیف و جثه‌اش نحیف و از لحاظ جسمانی بسیار حساس بود. برادرش نیز با آنکه دارای آن صفات و خصائل بود ولی صحتی بهتر داشت اما حالت گوشه‌گیری و سکوتش بیشتر از مادرم بود و نمی توانست در دریای افکار مهیج زمانه غوطه‌ور و مانند مادرم از آنها متأثر و متهیج گردد.

حساسیت مادرم فراتر از مردم عادی بود و چنان حساسیتش قوی بود که گاه او را در ردیف کسانی در می‌آورد که به آنها سایکیک psychic یعنی کسی که دارای نیروی روانی است می‌گویند شاید این قوه را از مادرش به ارث برده بود اما می‌دانم که وقتی دختر جوانی بوده برای آنکه باعث سرگرمی خود و دیگران باشد این نیروی درونی را به نمایش در می‌آورده است. مثلاً چشم خود را می‌بست کتاب *انجیل* را باز می‌کرد همان بخشی را که مادرش بلند خوانده یا فقط نظر بر آن انداخته بود چشم بسته نشان می‌داد و می‌توانست با دیگران دستش را زیر میز برد و میز را به حرکت درآورد اما بعدها با اصرار و التماس یکی از دوستانش که به او هشدار داد که اینگونه تجارب سبب اختلال صحتش می‌شود آنها را به کلی ترک نمود و این سال‌ها پیش از آن بود که به آئین بهائی پیوندید. اما مادر علاوه بر این نیروی باطنی حساسیت بسیار شدیدی داشت و اموری از او سر می‌زد که بعضیش را من به خاطر دارم. مثلاً شبی در هتلی در نیویورک من در اتاقی می‌خوابیدم که دور از اطاق مادرم بود زیرا هتل پر شده بود و او در گوشه یک طرف بنا اقامت داشت و من در طرف دیگر، یک راهرو بلند ما را از هم جدا می‌کرد که آخرش به راهرو دیگری عمود بر آن متصل می‌شد و من در آن قسمت اطاق داشتم و به قدری از هم دور بودیم که اگر مادرم فریاد هم می‌کشید صدایش به من نمی‌رسید اما نیمه شبی ناگهان از خواب پریدم زیرا شنیدم مادرم مرا صدا می‌کند: «مری، مری» به قدری این صدا بلند و زنده بود که حتی من از جای برخاستم در را باز کردم زیرا تصور می‌کردم مادرم پشت اطاق است اما هیچ کس در راهرو وجود نداشت. دوباره به رختخواب برگشتم اما بسیار ناراحت بودم که مبادا مادرم مریض باشد و نخواهد با تلفن مرا خبر کند. فردا صبح مادرم گفت که دیشب مستی اطاقش را عوضی گرفته بود و می‌خواست در اطاق او را باز کند از ترس تو را به اسم صدا کردم یا در دل نام تو را خواندم.



بارها به نظرم رسیده است که زندگانی پر است از علائم و امارات. مقصدم

غیب‌گویی و خیالبافی نیست بلکه در زندگانی چیزهایی ظاهری پیدا می‌شود که نشانی از چیزهای مهم باطنی و روحانی می‌دهد یا از وقایع مخصوص خبر می‌آورد. لای کتاب مناجاتم چند عکس از مادر و پدرم گذاشته‌ام یک عکس مادرم را نشان می‌دهد که او در کنار مجسمه شیری ایستاده و پشت سرش دو ستون بلند دیده می‌شود نمی‌دانم شاید این عکس در پلکان ورودی هتل را کیننگهام در پورتزموث گرفته شده باشد. اگر تمام جهان را بگردید نمی‌توانید چیزی را پیدا کنید که مانند آن شیر و آن دو ستون، نماینده خصائل مادر و ایمانش و خدماتش به امر الهی باشد زیرا او در شجاعت بمانند شیر بود و نیز از جهات مختلف ستون امرالله بشمار می‌رفت.

عکس پدرم در مقابل درخت تنومندی گرفته شده که حکایت از حیات و خصائل او می‌کند. آرام است، محکم و پا برجاست، ریشه‌اش در زمین سنت‌هایش دویده، نیکوکار و صلح‌جوی است. هیچ چیز بهتر از آن درخت نمی‌تواند بزرگ نماد پدر من باشد.

یادداشت: امة البهاء روحیه خانم در ۱۹۴۰ پس از صعود مادرش نوشتن این زندگینامه را آغاز کردند که به همین جا ختم می‌شود. اما علاوه بر آن چند سال پیش از آن تاریخ درباره پدر و مادر نکات ذیل را یادداشت فرموده است:

صفات حمیده فوق العاده‌ای به حد افراط در پدر و مادرم بود که بسیار از آن ممنونم. پدرم فطرتاً اهل تحقیق و تأمل بود. در جمیع دقائق حیاتش با چشمانی باز همه چیز را می‌دید و دقت می‌کرد. گذشته از حرفه معماری، خبره و کارشناس در زمینه‌های متعدد بود. در حرفه معماری طراح ساختمان پارلمان‌ها، هتل‌ها و کلیساها بود- برای صندلی، چراغ، سنگ مزار و غیره طرح‌هایی را تهیه می‌کرد و این کارها چنان مشغولش می‌داشت و با او سازگار بود که می‌توان گفت که پدرم فقط در دنیای هنر زندگی می‌کرد. با زیبایی و به آسانی نقاشی و ترسیم می‌کرد، مجسمه می‌ساخت و در همه این هنرها، سراسر مبتکر و چریدست بود. مادرم جز ذوق و سلیقه سرشار و عشق به زیبایی و جمال استعداد هنری دیگری نداشت. سخنران بود، نویسنده بود، وجودش سرشار از

محبت به نوع انسان بود و از مشکلات و نقاط ضعف و مصائب بشر آگاهی بسیار داشت. مادرم عاشق طبیعت بود اما پدرم چنان نبود حتی روزی شنیدم که می گفت گاه در منظره غروب ترکیبات ناسازگار و زشتی را مشاهده کرده است. مادرم مهمان نواز بود و معاشرت با مردمان را دوست می داشت. پدرم بر عکس گوشه گیر و خجول بود مادر به حد افراط دست و دل باز بود و پدر اسکاتلندی حساب دان. پدر عقل معاش داشت و مادر چنان نبود اما هر دو با هم زوجی بودند ظهیر و معین یکدیگر. مادرم زندگانی پدر را وسیع تر و عمیق تر می ساخت و نمی گذاشت که در خود فرو رود و درها را بروی خویش ببندد و پدر سبب قوت مادر و مشاور و پشتیبان و حامی او بود و موازنه ای ایجاد می کرد که مانع می شد که مادر به کلی خود را در زندگانی دیگران غرق کند.

بی شک و تردید طبایع مکمل می بولز و سادرلند مکسول هر دو در وجود امه البهاء روحیه خانم جمع آمده است. در ۱۹۱۵ چهل سال پس از نوشتن این اوراق روحیه خانم باز نوشتن زندگینامه والدین را آغاز کردند زمانی که می و ویلیام سادرلند از این عالم رفته بودند. صورت آن نوشته چنین است:

مقدمه

زندگینامه را چگونه باید نوشت؟ آیا بیوگرافی مجموعه ای از خاطرات یک عمر است؟ اگر بر فراز کوهی بلند ایستاده به هر سوی بنگریم و دیده به افق دوزیم چه می بینیم؟ دورنمایی پهناور، منظره کلی، نقشه ای برجسته؟ هر دم چیزی به چشم ما می خورد. سنگ و صخره ای، بیشه ای پر درخت، شهری کوچک، خرابه ای قدیمی. اما صدها هزار نکات جزئی و ظریف نیز هست که آن تصویر کلی را نقش می دهد که فقط بعضی از آن مهم شمرده می شود ولی بیشترش بی مایه و پیش و پا افتاده است، تکرار مکررات است، سخنان بی پایان است که اصولاً همه کس را ملال می آورد پس چه چیزهایی را باید برگزید و نوشت؟ سالیان پیش در اطاق خواب در هتل تفت Taft در نیویورک روزی بسیار گرم به مادرم که عادت داشت در تخت خواب بنشیند گفتم: «مادر وقتی از این عالم رفتی من بیوگرافی تو را خواهم

نوشت». این گفتگو در سال ۱۹۲۷ یا ۱۹۲۸ رخ داده و او در ۱۹۴۰ از جهان رخت بر بست و تعجیلی در نوشتن زندگینامه نبود. یاد دارم که از این گفته من چگونه چشمان آبی پر احساس و گویایش برقی زد و گفت: «واقعاً می نویسی؟» دانستم که آنچه گفتم او را خوش آمده است. از آن زمان تا کنون عمری گذشته است شاید چند عمر گذشته است اما من آن قول و وعده ای را که تعهد کرده بودم که حال بیش از ۵۰ سال است در ضمیر من آویخته و آرزومندم که بتوانم به وفای عهد موفق گردم.

اما سؤال در این است که چه باید کرد؟ وقتی کتاب های قطور بیوگرافی را که مشحون از وقایع متوالی تاریخی و نگاه با خیالبافی های نویسندگانش بنظر آوردم یگه خوردم و به وحشت افتادم زیرا از کجا می توانستم به جمع آوری آن وقایع توفیق یابم و فواصل زمانی را بهم پیوند دهم؟ اجرای چنان تعهد خطیری در ضمیرم چون آسمان خراشی مجسم شد که برای ساختنش نه می توانستم انواع مصالح را کاملاً جمع آورم و نه وقت و نیرویی بیابم که آن بنا را بالا برم تا آنکه بیوگرافی آگاتا کریستی را که خود نوشته بود خواندم و آن دری بروی من باز کرد. دیدم که آگاتا کریستی حیات خودش را به رشته تحریر کشیده و زندگینامه اش را چنان نوشته است که خود خواسته است به نحوی که نه لازم بود چیزی را توجیه کند یا احساس کمبودی نماید. از آن پس سبک و شکل کتابی که چون زنجیر در ذهن من بافته شده بود از هم گسست و به خود آمده گفتم چه کسی بهتر از تو می تواند زندگی تو را بنویسد؟ دیگران وقتی بیوگرافی کس دیگری را می نویسند به فکر مصلحت خویشند یا خود را در مغز شما می گذارند و اعمال و احساسات شما را به فهم خود تجزیه و تحلیل می کنند لهذا من در ضمیرم ممنون آگاتا کریستی گشتم که کتاب های هوشیارانه و جذابش چه بسا مرا در اوقات مشکل حیاتم کمک کرده و ذهنم را از سختی ها که به من رو آورده منصرف ساخته است. باری بر آن شدم که من هم کتاب خودم را به نحوی که خودم می خواهم بنویسم تا زندگینامه نویسان آینده که خانواده مرا تشریح می کنند جسدی یک پارچه باشد محدود به حدودی معین یعنی

در دستشان باشد و نتوانند که بجای ما تفکر کنند و اعمال و رفتار ما را به تصوّر خویش تجزیه و تحلیل نمایند.

چون نوشتن بیوگرافی مادرم را آغاز کردم دریافتم که نمی‌توان درباره او چیزی نوشت مگر آنکه زندگینامه سه نفر از خاندان مکسول مادر و پدر و یگانه دخترشان را با هم نگاشت زیرا ما خانواده‌ای متحد و شاد و خرم بودیم. و محال است که شرح احوال یکی را نوشت و دو تن دیگر را در سایه آن یک قرار داد زیرا خانواده ما یکپارچه و جدا ناشدنی بودند. پس کتاب را به این تقدیر باید درباره هر سه تن از فامیل مکسول نوشت و صحنه‌ها غالباً در مونترال واقع بود از این جهت این کتاب موسوم شد به *خاندان مکسول در مونترال*.

سؤالی که پیش آمد این بود که این کتاب کجا می‌بایست پایان یابد. مادرم در سال ۱۹۴۰ درگذشت و پدرم در ۱۹۵۲ و تکلیف من چه می‌شود؟ هنوز که سال ۱۹۸۵ است من زنده‌ام که این بیوگرافی را می‌نویسم و درستش اینست که شرح حال این نفر سوم تا زمان معاصر باشد. در این محدوده عامل بسیار عظیم الشان دیگری در شخص حضرت شوقی افندی ولی امر بهائی ظاهر می‌شود که همسر والامقام من بودند. این خانواده مکسول چون سیاره‌ای که در مدار خود متحرک است تنها به وجود حضرت شوقی افندی ربط و پیوند نمی‌یافت بلکه به جد بزرگوارش حضرت عبدالبهاء می‌رسید که ایشان نیز قائد امر بهائی و فرزند ارشد و وصی منصوص حضرت بهاء‌الله مؤسس آئین بهائی بودند. و محال است درباره زندگانی خانواده مکسول سخن گفت بی‌آنکه آنان را با هیاکل مقدسه حضرت عبدالبهاء و حضرت شوقی افندی و تا حدی با تاریخ این امر عظیم متحرک و پویا که فقط ۲۶ سال پیش از تولد مادرم ظاهر شده بود، مرتبط نساخت.

از این روی من با وقایع تو در تو و حیرت‌انگیزی روبرو بودم و نه با واقعیات شفاف و ساده لهذا نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. اگر از سال تولد مادرم می‌ایس مکسول در سال ۱۸۷۰ آغاز کنم از نظر توالی تاریخی درست است اما محور کتاب نتواند بود پس محور کتاب چه باید باشد؟ پاریس. بالطبع پاریس است که محور

این کتاب است زیرا پاریس بود که مادرم در آن می‌زیست و پدرم در آن تحصیل می‌کرد. مادرم در آنجا از امر بهائی آگاه شد و در آنجا بود که اولین مؤمن بهائی در اروپا به امر جدید ایمان یافت. در آنجا بود که پدر و مادرم به یکدیگر دل باختند و آن پیوند آغاز حیات من شد و چون ویلیام مکسول عروس خود را از آنجا به وطن خویش برد و سبب شد که امر بهائی در مونترال در استان کبک در کانادا تأسیس گردد. و آن عروس که از حواریون اولیه حضرت عبدالبهاء در مغرب‌زمین بشمار آمده به عنایتش فائز بود عاقبت وسیله‌ای شد تا دخترش به پیوند ازدواج با نوه مبارک و جانشینش مفتخر گردد و همواره چون ستاره‌ای در آغوش کهکشانش به حرکت آید. پس این کتاب را از پاریس شروع می‌کنیم.

بلی مانند دو بازی کهکشانی دوآر می‌بولز و سادرلند مکسول حیات خود را در پاریس آغاز کردند و بهم پیوستند و به عبارتی زندگانی من نیز از آن نقطه شروع شد، از پاریس.

یادداشت: هرگز نمی‌دانیم اگر امة البهاء فرصت نوشتن می‌یافت چه داستان شیرینی از عشق آن دودلداده در پاریس به قلم می‌آورد فقط می‌توانیم بر زیبایی دلنوازی که از میان آن "کهکشان دوآری" که امة البهاء در اوصاف پدر و مادر بزرگوارش نگاشته اندکی نظر بگشائیم. مری مکسول که ثمره آن پیوند پربار بود پنجاه سال پس از والدین خویش به زندگی خویش ادامه داد اما چون بعداً به عنوان روحیه خانم ملقب گشت هر چند واحد خانواده سه نفری ایشان تغییر یافت ولی داستان **خاندهان مکسول در مونترال همچنان جاودان باقی و برقرار می‌ماند.**

سال‌های اولیه

۱۸۷۰-۱۹۲۲

۱۸۷۰ - ۱۸۹۸

مادرم از کودکی به همان اسم می که بر او نهاده بودند خوانده می شد و اسم مخفّی که معمولاً بر کودکان می نهند نداشت. مادرش مری الیس بولز و نیز به همان اسم معروف بود اما مادر مری بولز را "مامی" می خواندند تا با خانم مری مارتین مادر بزرگش اشتباه نشود و مامی نام مخفّی بود که من نیز در زمان کودکی او را صدا می کردم و این لقب بر او ماند و چون می بولز نیز نام دختر خویش را مری نهاد او چهارمین کسی بشمار آمد که بخاطرش فامیل این نام را بر او نهاده بودند و این مری چهارم همین نام را بدون تغییر برای خود نگاهداشت و آن را تمام عمر دوست می داشت. هر چند که بعداً نام و لقب رسمی دیگری یافت که در عالم بهائی بیشتر او را بدان نام می شناسند.

مامی مارتین ظاهراً از مواهب حیات لذت می برد و تمتّع می یافت. وسیع النظر و آزادمش بود و با مقایسه با هم سالان و هم طبقه خویش، خشک مقدّس نبود. زندگی را از بعضی جهات به خوشی می گذرانید و از استعدادهايش استفاده می کرد و فرصت‌هایی را فراهم می کرد تا فرزاندانش از کودکی به سیر و سفر پردازند. اما پدرش جان هریس بولز شاعرمنش و مانند زنش اهل نیویورک بود اما بر عکس او مردی محبوب و گوشه‌گیر بود. سرزمین موعودش در جایی بین افکار داود و عالم هنر و فرهنگ قرار داشت.^۱ در تمام ایام حیاتش خیرخواه و رحیم و بخشنده بود. شعر و موسیقی خلوت او را پر می کرد. دوستانش کسانی بودند که ذوق ادبی و علمی داشتند در پی لذت‌های ساده حیات یعنی داشتن زن و فرزند و خانه و خانواده بود. با تمام این آمال و ذوق‌هایی که داشت شغلش مهندسی معدن بود و

گاهی نیز به امور مالی و اقتصادی اشتغال داشت، در همهٔ مشاغلش کاردان بود اما شغلش با طبع لطیفش سازگار نبود و شاید هم آنقدر در پی مادیات نبود تا بتواند انتظارات همسرش را کاملاً برآورده سازد.

این زن و شوهر ازدواجی عاشقانه داشتند که در آن زمان نادر بود. وقتی در سال ۱۸۶۸ بدست کشیشی آزادمنش به نام فراتینگهام عقد شدند معاصرینشان آنها را دوجوانی می‌انگاشتند که هم افکاری روشن و عشقی متقابل داشتند و هم دارای زیبایی و ثروت و ارتباطات فامیلی بودند که ضامن سعادت آینده‌شان می‌گردید و می‌اولین فرزند و ثمرهٔ این ازدواج بود که در سال ۱۸۷۰ زاده شد و پسرش راندلف نیز ۱۹ ماه پس از او به دنیا آمد. مری الیس مارتین و جان هریس بولز با وجود آرمان‌های رمانتیکی که داشتند بزودی پس از تولد راندلف از هم جدا شدند و در آن زمان طلاق مخالف سنت زمان بود لہذا پنج سال پس از ازدواجشان به جدایی از یکدیگر رضایت دادند. این طرز زندگی نه با سنن اجتماع آن روزگار توافق^۱ داشت و نه در خانواده‌ای که آنها در آن بزرگ شده بودند. خانواده‌های مارتین و بولز از خاندان‌های قدیمی در نیوانگلند بودند که در حفظ سنن و آداب شهرت داشتند و خانوادهٔ مارتین هر چند اصلشان از نژاد انگلوساکسن بودند اما خانوادهٔ الیس بنا به روایت روحیهٔ خانم اجدادی یونانی داشتند. از این شجره‌نامه سندی در دست نیست جز آنکه گاهی می‌به شوخی با دوستانش به سابقهٔ یونانی بودنش اشاره می‌کرد و در نامه‌ای به سادرلند نیز چنین اشاره‌ای یافت شده است. اما سادرلند مکسول در آن زمان عشقش چندان شدید بود که حتی در افکار و رفتار نامزدش انعکاسی از دوران زیبا و درخشان یونان می‌دید که مردم زندگانی درست و کاملی داشتند. اما از دخترشان شنیده شد که هر وقت با اشتها غذایی چرب و نرم می‌خورد همسر بزرگوارش به او به مزاح می‌فرمود که شاید اشتهايش به اصل یونانی او مربوط است و این یونانی بودن یکی از مزاح‌های معمول بین ایشان شده بود.

۱- این مطلب را خود جان بولز در نامه‌ای به تاریخ ۱ دسامبر ۱۹۰۵ به دخترش ذکر کرده است.

در نامه‌ای به تاریخ ۱۸ ژانویه ۱۹۰۱ چنین می‌خوانیم: «می‌دانی که ما یعنی فامیل ما اصلشان از یونان است و یک از افراد کنجکاو ما به دنبال ریشه خانوادگی ما رفته و چنین دریافته که ما- با ذکر نام و نشان- از یک ولایت یونان به نام الیس Elice می‌آییم که هر چند کشف جالب و خیال‌پروری است اما پیش من این قبیل مطالب به این جهان فانی و تحولات جسمانی ارزشی ندارد. ظاهراً الیس ممکن است دهی در استان ترامو Teramo یونان باشد نه استانی جداگانه و در استان پکارا در ایتالیا نیز مردمی هستند از جامعه‌ای که به نام الیس معروفند.

امه البهائ دربارۀ اصل و نسب خانواده خود این داستان را نقل می‌فرمود که روزی در ایام خردسالی از پدرم پرسیدم که ریشه خانوادگی ما در کجا است پدرم موجز و مختصر به طعنه گفت که اجدادت از طرف من از اسکاتلندی‌هایی بودند که اسب می‌دزدیدند و از طرف مادرت یونانی‌هایی بودند که میوه و سبزی می‌فروختند و امه البهائ چون این داستان را نقل می‌فرمود چنین نتیجه می‌گرفت که جواب پدرم با این بذله‌گویی حکیمانه سبب شد که من هرگز در پی آن نباشم که به فامیلم تفاخر نمایم.

خاندان پدری می در اوائل قرن ۱۷ به آمریکا مهاجرت کردند و خاندان بولز طبق ثبت اسنادی که به قرن ۱۲ باز می‌گردد از ریشه انگلوساکسن و رومی بودند که در انگلیس و فرانسه اقامت داشتند. جان بولز نواده سر لرد هریس Harris افسر توپخانه واشنگتون، پسر دکتر ریچارد مور بولز، پزشکی مرفه و معروفی بود که بعداً دکتر هومیوپاتی شد. اجداد مادری می، دیوید راندلف مارتین و مری توید الیس بودند که از خانواده‌های ثروتمند نیویورک بشمار می‌رفتند. خانواده مارتین در زمانی مالک بانک اوشین سیتی Ocean City Bank بودند. اما شبی در سال ۱۸۶۹ کمتر از یکسال از ازدواج مری مارتین و جان بولز می‌گذشت که دزدان زبردستی از خانه همسایه نقبی به بانک زده آن را تاراج کردند و تمام اسناد و اوراق بهادار و پول نقد را از خزانه بانک برداشته فرار کردند و کسانی که مأمور تسویه حساب ورشکستگی بانک بودند نیز اشخاصی فاسد از آب درآمدند. در آن زمان بیمه‌ای هم در کار نبود

و دیوید راندلف مارتین مجبور شد که تمام دارایی شخصی خود را نیز بفروشد و به مشتریان بانک بپردازد. به این ترتیب یک شبه از هستی ساقط شد.

چون این خانواده ورشکست شدند از نیویورک به دهی در انگل وود Englewood در نیوجرسی رفتند و ناچار خود را با زندگانی بسیار ساده‌ای عادت دادند. این ضربتی که بر مقام اجتماعی و حیثیت فامیلی بولز وارد آورد سبب شد که همسایه خانواده مارتین شدند اما وضعیت ناهنجار دیوید راندلف مارتین به آن خاتمه نیافت زیرا پی در پی ناچار بود که در دعوایی که در محکمه بر ضد او اقامه می‌شد حاضر گردد و بر این نمط تا ده سال گذشت. حتی کنگره آمریکا نیز که هیأتی را برای تحقیق درباره ورشکستگی بانک معین کرد بر مشکلاتش بیفزود و این بدبختی اجتماعی یک سال بعد با بحران فامیلی دیگری همراه شد. در سال ۱۸۷۲ پیوند زناشویی آن دو از هم گسست و ازدواجی که در سال ۱۸۶۸ صورت گرفته بود عملاً خاتمه یافت و با آنکه رسماً طلاق واقع نشد اما "مامی" از خانه شوهر به خانه پدر و مادرش بازگشت. این اتفاق ناگوار خانوادگی لابد در می‌که در آن زمان بیش از سه سال نداشت تأثیری شدید داشته است.

امه البهء روحیه خانم در آغاز نوشتن زندگینامه مادرشان تحقیق‌هایی در این باره نمودند. ابتداء در یادداشت‌های پراکنده مادرشان می جستجو کرده و به مطالعه خاطرات خود و نیز خاطرات فرنک ایروین پسر عموی مادر پرداختند تا درباره آن طفل بسیار حساس که در خانه محقرش در انگلوود می‌زیست و لباس‌های کهنه عموزاده‌های خود را می‌پوشیده و در کنار رود هودسن در شمال نیویورک بازی و جست و خیز می‌کرده مطالبی جمع‌آوری نمایند.

فرنک که برادرزاده مامی بولز بود و بسیاری از اوقات همبازی عموزادگان خود، می و راندلف می‌شد از آن زمان خاطرات زنده‌ای در انگلوود داشت که خانواده بولز و ایروین نزدیک به خانواده مارتین در هودسن ساکن بودند. او چنین یاد می‌کند:

اول از شهر انگلوود شروع می‌کنم. در کناره غربی رودخانه هودسن بلندی زیبایی

است به نام پالیسید Palisades که هر قسمت اعلاّی جزیره به آنها چشم می‌اندازد و از آنجا فلاتی پر درخت به طرف غرب می‌رود و چون از آن پائین برویم به انگلوود می‌رسیم (در اینجا پائین و بالا رفتن از خیابان پالیسید با سورتمه برفی بسیار لذت داشت). دکان‌ها پائین این دشت مسطح قرار داشت و خانه‌های مسکونی نیز در آنجا و نیز در شیب تپه ساخته شده بود. یک دقیقه به طرف بالای تپه به منزل مارتین می‌رسیدیم که در میان زمینی بزرگ گرداگرد ساختمان خانه قرار داشت درختان زیبای بلوط با میوه‌هایی ریزش فضا را پر کرده بود. خانه دو طبقه سنگی به رنگ مخلوطی از زرد و صورتی ساخته شده بود، یک اتاق زیر شیروانی و یک سرداب نیز داشت. آب آشامیدنی از چاه بود با آنکه مزه‌ای در برداشت خوشگوار و سالم بود. همچنین آب بارانی داشت از پشت بام خانه به آب انباری می‌ریخت که بعداً با تلمبه آب را که در منبعی در زیر شیروانی ذخیره می‌گردید گاهی که من به آن خانه می‌رفتیم تلمبه نیز می‌زدم. در آن وقت‌ها پستی‌نامه‌ها را به در خانه‌ها نمی‌آورد و قرار بود هر کسی خود به پستخانه برود و کاغذهایش را بگیرد و راندلف و من از این کار خوشمان نمی‌آمد. یکی از مشکلات انگلوود آن بود که در بعضی فصل‌ها پشه زیاد می‌شد و ناچار بودیم که در پشه‌بند بخوابیم. امروز در انگلوود اشخاصی ثروتمند زیاد زندگی می‌کنند. باشگاه بزرگی هم دارد اما آن وقت‌ها چنین نبود فقط گاه خانه‌های دلنشینی مانند خانه مارتین در آنجا به چشم می‌خورد. از ایستگاه راه‌آهن نیوجرسی ترنی ما را به خیابان بیست و سوم می‌رسانید و از آنجا با کشتی به آن طرف آب به نیویورک می‌رفتیم. پدر و مادر بزرگ در خانه‌ای بودند و پدرم نیز یک خانه کوچک چوبی نیز در زمین مجاورش ساخته بود که من سال‌های اول زندگی‌م را در آن بسر بردم و خانه بولز نیز نزدیک آنجا بود.

حضرت امه البهاء در صفحات اولیه دفتر یادداشتش به تاریخ ۱۹۴۰ با عبارتی دیگر همان مناظر را ترسیم فرموده که شاید قصدشان نقل آن در داستان خاندان مکسول بوده باشد:

رودخانه خاکستری رنگ هودسن از میان دو کرانه‌اش به دریایی در حوالی نیویورک می‌آمیخت. نیویورک در آن روزها کم‌کم بزرگ می‌شد و تا آن روز جز

شهر مهمی در ولایت نیوانگلند نبود که بر اثر بزرگ شدن بندرش و بودن جامعه ثروتمند و جا افتاده‌اش رو به ترقی نهاده بود. در بسیاری از روزهای تابستان ابرهای سیاه غلطان کرانه رودخانه هودسن را در آغوش می‌گرفت و می‌غزید و در نظر می و برادرش صدای رعد عبارت بود از آنچه در افسانه‌های کودکان شنیده بودند که ریپ ون وینکل Rip Van Winkle در کوهسار بالای دره کاتسکل Catskill با دوستانش به بازی و غلطاندن توپ‌های بولینگ مشغول‌اند.

بر دامنه پر درخت در شیب رودخانه باد تندی می‌وزید و آخرین برگ‌های نیمه جان درختان را پراکنده می‌ساخت و آفتاب پائیزی که هنوز پررنگ بود و گرمای ضعیفی داشت بر آنها می‌تابید که در نظر آن دخترک خیال‌پرور که تمام صبح سر تپه بالای رودخانه بازی می‌کرد چون جایگاهی که مردمان سرخ‌رنگ آن را پر کرده‌اند جلوه‌گر می‌شد.

روحیه خانم اغلب ارتباط نزدیک خویش را با شهر نیویورک اظهار می‌کرد. نه تنها از این جهت که حضرت عبدالبهاء آن شهر را مدینه میثاق لقب داده‌اند بلکه نیز از آن روی که نیویورک را محل تولد خود می‌دانستند و مادرشان همواره آن را وطن خود می‌نامید. همچنین نیویورک شهری بود که می از او ان کودکی از بودن در آن محروم شده و همیشه مشتاق بود که بدان بازگردد. اکتبر سال ۱۸۷۵ مامی بولز و دو فرزندش که پنج ساله و شش ساله بودند آمریکا را به مقصد پاریس ترک گفتند. قرار بود سفری کوتاه، در منتهی شش ماهه باشد اما جان بولز که با نگرانی حدس می‌زد که مبادا این سفر منجر به جدایی تمام عمر شود سال‌های دراز پس از آن تاریخ به دخترش می‌چنین نوشت:

... در همان زمانی که مادرت مرا ترک گفت که (از اکتبر ۱۸۷۵ تا بهار بعدش) به اروپا سفر کند حس پیشگویی با احساس یأس بر من چیره شد و در آن سال‌های جوانی که عمدتاً دوران اعتماد به نفس در جوانان است به مادرت گفتم که به نظرم می‌رسد که من نیز مانند موسی هستم که از فراز بلندی‌ها "سرزمین موعود" را می‌بینم ولی "هرگز به آن نمی‌رسم".

زن جان شاید پیش خود جدایی از شوهر را توجیه می‌کرد زیرا حوالی آن زمان جان بر آن شد که به پیش برادرش ریچارد به کلورادو برود و در کار استخراج معدن شریک برادرش شود. اما زندگانی زن یک معدنچی بودن هرگز موافق با طبع مامی بولز نبود. در آن زمان یعنی نیمه دوم قرن نوزدهم میان بسیاری از خانواده‌های سرشناس و مرفه نیوانگلند مرسوم بود که فامیل‌هایشان در خارج از کشور زندگی کنند. زندگانی در پاریس برای آمریکاییان ارزان‌تر از آمریکا بود و در ادبیات آن زمان شواهدی بسیار از زنانی است که مانند خانم بولز که با وجود درآمد قلیل، در آرزوی تحصیلات عالیّه بچه‌هایشان به پاریس رفته بودند. پیش می‌خاطرات آن روزگار بسیار شیرین بود که یادآوریش از شادمانی و خوشحالی زمان کودکی در پاریس حکایت می‌کند. یکی از یادداشت‌های بدون تاریخش که شاید در جواب سوآلی از دختر خودش نوشته باشد حاوی نکات شیرینی است:

چرا به دیدن کلفت‌های پیرت در پاریس رفتی؟ برای آنکه دوستشان داشتم و آنها با خاطراتی همراهند که از غسل شیرین‌تر است. برای آنکه آرزومندم که یادهای سحرانگیز کودکیم هرگز فراموش نشود... آیا وقتی که یک صدا یا یک بو خاطراتی را از گذشته در ما بیدار می‌کنند و روح ما را در چشمه‌ای از نور و زیبایی باز می‌گردانند تجربه‌ای عمیق و شیرین در ما ایجاد نمی‌شود؟ چه خوش بود وقتی که چون کودکی شاد و آزاد و در خیابان شانزه لیزه راه می‌رفتم از آنچه می‌دیدم پر از شادمانی و سرور می‌شدم، از دیدن درشکه‌های براق و رنگارنگ که پشت هم سرکوجه در پرتو گرم آفتاب حرکت می‌کردند، صورت‌های معصوم کودکان و شیطنت بچه‌های کوجه در سایه درختان تنومند سرسبز سراسر وجودم را از سرور و شادمانی پر می‌کرد. در میان این مناظر و صداهای لذت‌بخش من و برادر کوچولویم دست در دست هم گشت می‌زدیم و در مقابل دکان خرازی کوچکی می‌ایستادیم که پر از چیزهای دلربا و فریبا بود مانند حلقه‌هایی که بچه‌ها به کمر می‌اندازند و آن را می‌چرخانند، کیف‌های پارچه‌ای معروف و با دسته‌های رنگارنگ، شیشه‌های جوراجور پر از آب نبات با برچسب‌های مختلف. یادش بخیر. از این دکان بود که یک شاهی آب نباتی می‌خریدیم و

چنان خوشحال می‌شدیم که تمام ثروت‌های عالم با آن برابری نمی‌کرد. آه سرمستی دوران کودکی و زرق و برق‌هایش و قلب کوچک لطیف سرشار از آمال کودکانه و پراز شادی و خرمی چقدر زیبا و حیرت‌انگیز است.

یادداشت‌های روحیه خانم درباره این خاطرات نه تنها آنها را تأیید می‌کند بلکه پر رنگ‌ترشان می‌نماید و گویی مانند تمام کودکان که از مادرشان داستانی می‌شنوند، روحیه خانم نیز در عالم تخیل خود را در دوران کودکی مادرش در پاریس و مجسم می‌سازد:

مادرم به من می‌گفت ایام کودکی عادت داشت که در شانزه لیزه پاریس نمایش کشتی پانچ وجودی را تماشا کند و آب نبات‌های معروف را بخورد و حلقه دور کمر اندازد و بچرخاند شاید هم گاه در استخر پارک لوکزامبورگ کنار رودخانه گونش Ganche قایق سواری هم می‌کرد؟

به نظر می‌آید که تحصیلات ابتدائی می و برادرش از سن شش سالگی و چهار سالگی با زبان فرانسه شروع شده باشد و هر دو، فرانسه را مانند زبان مادری حرف می‌زدند و تمام عمر فرانسه می‌خواندند و می‌نوشتند اما خانم بولز و خانم مارتین چنین نبودند. فرنک ایروین به امة البهاء نوشته است که پسر خاله‌اش راندلف گاه لهجه مادرش را مسخره می‌کرد و نوشت:

«خاله مامی» فرانسه صحبت می‌کرد اما نه مثل بچه‌هایش با لهجه صحیح و زیبا. یادم هست که روزی راندلف وقتی مادرش به سخن گفتن پرداخت از او می‌پرسید نفهمیدم چه می‌خواهی بگویی؟ اغلب اسم دختر خدمتکار را با مردی که در خانه کار می‌کرد اشتباه می‌گفت چنانکه وقتی دختر را به اسم صدا می‌کرد خدمتکار مرد جواب می‌داد...

فرانک ایروین نیز چنین نوشته است: «خاله مامی کار درستی کرد که اولین محل اقامتش را در پاریس در محله چهارم در خیابان مارسون Mercean در آپارتمانی در طبقه بالای ساختمان قرار داد» و همانجا بود که دو طفل خردسالش زبان فرانسه را آموختند. و آنان از فراز این بنای بلند منظره بسیار زیبایی از پاریس را در مقابل خود

می‌دیدند که برج ایفل در یک طرف و کلیسای نوتردام در طرف دیگرش قرار داشت. اما آواز فروشندگان دوره‌گرد کوچک و بوی خمیر شیرینی که از دکان قنادی نشی کوچک بلند می‌شد و سر و صدای غلطیدن توپ‌های بولینگ در پارک لوکزامبورگ و مزه آب نبات‌هایی که زیر زبانشان بود بزودی همه نابود شد. همه چیز به آخر رسید و فقط زبان فرانسه برایشان باقی ماند و شیرینی رؤیای پاریس از مذاقشان پرید. تاریخ مراجعتشان از پاریس معلوم نیست اما خانم بولز پس از سه سال با بچه‌های خود به آمریکا بازگشت و از نامه‌ای که به تاریخ ۱۸۷۸ به زن برادرش الا Ella، نوشته است پیداست که در مراجعتشان به انگلوود هنوز مشکلات مالی‌شان باقی بود. خانم بولز با آنکه سعی می‌کرد که خود را نبازد اما فشار مشکلات در او تأثیر گذارده بوده است و چون عادت به تجمل و ناز و نعمت و ریخت و پاش داشت لابد از بی‌پولی و نیز از ناراحتی‌هایی که با شوهر داشت رنج می‌برد. نامه مذکور از این قرار است:

۲۳ ژانویه ۱۸۷۸

الای عزیزم،

دیروز در شهر بودم که جان دویقه زیبا برای بچه‌ها به من داد. یقه‌ها بسیار زیبا و خوش دوخت هستند اما پسرم دیگر بزرگ شده و نمی‌تواند چنان یقه‌هایی را بپوشد لهذا می‌هر دو یقه را برای خود برداشت. پسرم حال شلوار بلند می‌پوشد و یقه‌های با کراوات می‌زند. بی‌زحمت برایم بنویس اگر نوارهای توری از همان جنس مرغوب بخوام بخرم چند تمام می‌شود زیرا اگر گران نباشد به نظرم برای لباسی که می‌خواهم برای می‌بلوزم بسیار زیبا در می‌آید و چهار ذرع لازم دارم. شنیده‌ام که بحمدلله تو خوب هستی و یقین دارم و امیدوارم که تو زندگی در بروکلین را بیشتر از من دوست خواهی داشت. به هر صورت در این روزها نمی‌ارزد که زبان به شکوه و شکایت باز کنیم و بهتر است هر چه گیرمان می‌آید بگیریم و شاکر باشیم.

می‌در آن زمان سنش به جایی رسیده بود که تفاوت بین زندگی خود و خاله‌زاده‌های خود را در شهر پر زرق و برق تشخیص می‌داد و از همان زمان از

تضادی که بین ثروت و فقر موجود بود آگاه شده بود و سال‌های بعد وقتی او و برادرش از ارثیه عموی خود پولی به دستشان رسید، وضع سختی را که در دوران کودکی دیده بود فراموش نکرد. عموی می، ریچارد بولز، بازرگانی موفق و کاردان بود و یکی از ثروتمندترین مهندسان قرن بیستم بشمار می‌آمد و چون خود فرزندی نداشت هنگام مرگ نیمی از ثروت خود را به برادرزاده هایش واگذار کرد و در این احوال می هرگز کسانی را که بخت او را نداشتند فراموش ننمود.

ریچارد بولز بین سال‌های ۱۸۸۵ تا ۱۸۹۰ به توسعه معدن نقره‌اش پرداخت و آنرا بزرگترین معدن نقره جهان ساخت. نام شرکتش مولی گیسن Molly Gibson در کلورادو بود و بعداً در سال ۱۹۰۸ مقطعه ساختن راه‌های آهن اورگلیدز Everglades را در فلوریدا در دست داشت. پس از مرگش هیأتی از طرف او در شهر جکسون ویل فلوریدا در سال ۱۹۳۳ مدرسه‌ای به نام ریچارد بولز تأسیس کردند که کالجی است برای تربیت شاگردان در دانشگاه که معروفیت جهانی دارد.

می هرگز نخستین سال‌های اقامتش را در پاریس فراموش ننمود. حتی دلش برای پاریس تنگ می‌شد اما وقتی که بار دیگر به پاریس برگشت بخاطر خاطرات خوش و آب‌نبات‌های خوشمزه پاریس نبود. در خانواده مارتین در سال ۱۸۸۴ فاجعه‌ای پیش آمد. خاله‌اش شارلوت بمرد اگر چه مامی در پائیز سال گذشته به دیدار خواهرش رفت اما از وضع وخیم صحت او آگاه نشد زیرا خویشتن داری زیر پوشش سرزندگی و خوش احوالی، از خواص خانواده مارتین بود از این جهت مرگ زودرس شارلوت ضربت روحی به خانواده وارد آورد. ریچارد ایروین غم و اندوهی را که از مرگ همسرش بر او وارد گشته بود در نامه‌ای که به خواهرزاده‌اش نوشته چنین توصیف می‌کند:

طبیعی است که تو فکر می‌کنی چرا وقتی در اکتبر اینجا بودی از وضع شارلوت به تو نگفتم و گذاشتیم که بی‌خبر از پیش ما برگردی. علتش این بود که در آن زمان هنوز امید داشتیم و من هم حاضر بودم که هر فداکاری که لازم بود برای بازیافت صحتش تحمل کنم. اگر تو را در اینجا نگاه می‌داشتیم هم مخالف

امید و اطلاع ما از حال شارلوت می‌بود و هم سبب می‌شد که مجبور می‌شدیم خود او را از احوال خطرناکش آگاه می‌کردیم و جام لطیفی را که با ترس و لرز دو دستی برایش نگاه داشته بودیم بر زمین می‌زدیم... در حوالی کریسمس (۱۸۸۳) معلوم شد که آخر عمرش فرا رسیده است ممکن بود چند ماه آن واقعه به طول انجامد... چقدر خوب بود اگر می‌شد که بچه‌ها را از این وضع ناهنجار دور می‌داشتیم و آنها و مادرشان را از رنج و عذاب وارده می‌رهاندیم اما میسر نمی‌بود. در نتیجه، او در دیدار روزانه بچه‌ها حتی اگر چند دقیقه بیش نبود به زور، قوای خود را جمع می‌کرد که پیش بچه‌ها خود را شاداب و سالم نشان دهد.

سرهنگ ریچارد ایروین مردی نظامی بود که ضمناً ذوق ادبی و روزنامه‌نگاری داشت. او در جنگ داخلی آمریکا شرکت داشت و در سال ۱۸۶۴ به علل صحی معاف شد و در زمان مرگ همسرش مدیر شرکتی بود که توسط شعبه‌اش در لندن با ژاپن تجارت برنج داشت و با وجود تمام مشاغلش ناچار شد بالاخره به مامی بولز نامه‌ای در استمداد بنویسد و اعتراف کند که: «هرگز مردی مثل او نبوده است که از فقدان چنان زنی درمانده شده باشد». اما در عین حال می‌دانست که بچه‌ها از مرگ مادر حتی بیش از او رنج می‌برند. پسر بزرگترش فرنک که از ضربت آن فاجعه هرگز رها نشد و می‌گفت که هر روز صبح مبتلا با سر درد، از خواب چشم باز می‌کرد. دختر کوچکتر آگنس Agnes از برادرش هم درمانده‌تر بود و بیشتر نیازمند بود که زنی همدم او باشد. از این جهت هر چند پدرشان از خواهر خود خواست که پیش آنها بیاید و اداره خانه را در آن تابستان به عهده بگیرد با وجود این به مامی نیز نوشت و دعوت کرد که می‌پیش آنها برود و سبب آرامش بچه‌ها گردد:

اگر بتوانی می‌را پیش ما بفرستی بسیار ما را خوشحال خواهی کرد. مطمئن باش تا حدی که در توان خود دارم از او مواظبت خواهم کرد. پیش از آنکه نامه شما برسد این پیشنهاد را به دخترم آگنس در میان گذاشتم که بسیار خوشحال شد و شما می‌را می‌توانید با یکی از دوستانش یا با خواهرم که پیش ما می‌آید به اینجا بفرستید. اگر چنین باشد واقعاً لطفی است که در حق من می‌کنید. و

البته با کمال خوشوقتی تمام مخارج او را از نیویورک به لندن و از لندن به نیویورک برعهده خواهم گرفت و او را با آگنس به مدرسه خواهم فرستاد و از هر حیث از او مانند فرزند خودم رسیدگی خواهم کرد. آیا ممکن است می یکسال پیش ما بماند؟.... محبت مرا به پدر و مادرت ابلاغ کن و بچه های عزیز مخصوصاً می را از طرف من ببوس.

ظاهراً سرهنگ ایروین علاقه مخصوصی به می داشت و می دانست که قلب مهربان می سبب آرامش بسیار برای فرزندانش خواهد بود و چون می پس از تشییع جنازه چهارده ساله بود که به انگلستان رفت می تمام انتظارات شوهر خاله خود را برآورد و چون به خانه خود برگشت او را بسیار ممنون ساخته بود. سرهنگ ایروین می را با یک دسته کتاب به قلم جین آستین روانه آمریکا کرد و پشت دو جلد از کتاب های آستین به خط خود نوشته: «پدرت اسمش ریچارد بود اما مرد شریفی بود». و این نشان می دهد که تا چه حدی می را به خود نزدیک می دیده.

فرنک ایروین در نامه ای به امة البهاء که از کالیفرنیا به تاریخ می ۱۹۴۴ نوشته است از سفر مادرشان به انگلستان در عنفوان نوجوانی مختصری می نویسد که چگونه می حتی در آن سن جوانی در خانواده اش در انگلستان تأثیر فراوان نهاد:

می از پائیز سال ۱۸۸۴ تا پائیز ۱۸۸۵ پیش ما بود و ما چهار سال بود که در محله کنزینگتون در لندن بودیم و من در مدرسه ای شبانه روزی در هرو Harrow درس می خواندم و آگنس و می در کنزینگتون به مدرسه می رفتند. یادم هست می اصرار داشت که اسمش را به دالسی Dulcie تغییر دهد که برای ما که خون محافظه کاری داشتیم این پیشنهاد بسیار زنده می آمد.

اما رشته تعلقی که بین این خاله زاده ها در انگلستان پیدا شد از هر اسمی فراتر می رفت. پس از آنکه پدرش نیز در سال ۱۸۹۲ دیده از جهان برست عملاً تا آخر عمر تنها فامیلی که برای او باقی ماند راندلف و می و خاله اش مامی بود. فرنک در سال ۱۹۴۰ در نامه ای به روحیه خانم نوشت که رابطه ای که او با پدر و مادر بزرگ هایش یعنی فامیل مارتین در انگلوود برقرار کرده بودند بسیار محکم بود:

پدر بزرگ مردی بسیار عزیز و مهربان بود و به نظرم پس از آنکه از شغل بانک داری بیرون آمد زندگانی خوشی نداشت و چون مادر بزرگم املاک خانواده را اداره می‌کرد او کار زیادی نداشت و تا آخر عمر در باغچه خانه‌اش مشغولیت برای خود پیدا می‌کرد و از باغچه‌اش سطل سطل توت فرنگی‌های خوشمزه می‌چید که به نظر من با توت فرنگی‌های اعلای انگلستان رقابت می‌کرد و من در آمریکا نظیرش را نچشیده بودم. اهل شوخی بود، ورق بازی مخصوص آمریکا را با دقت با اشخاص مختلف بازی می‌کرد. سیگار برگش را دوست داشت و مادر بزرگم که رگ خشک مقدس داشت از ورق بازی و سیگارکشی او خشنود نبود اما این سبب نمی‌شد که به او محبت نداشته باشیم.

فرنک نیز بخاطر دارد که در زمان تحصیلش یک هفته با خانواده مارتین و بولز بسر برده است:

در زمستانی که سال دوم تحصیلم در دانشگاه هاروارد بودم بسیار خوشحال شدم که فامیل به شهر بوستن آمدند. یک شب پیش از روزی که قرار بود از بوستن بروند برف و بوران بی‌سابقه معروف سال ۱۸۸۸ آمد و بوستن را از سایر نقاط جهان قطع کرد. این سبب شد من یک هفته دیگر با آنها باشم. دو سال بعد نیز آنها برای فراغت تحصیل من آمدند و یادم هست که چقدر از اینکه خاله زاده‌های خوشگلم در میان حاضرین هستند به خود می‌بالیدم.

آنچه از مدارک موجود برمی‌آید آخرین باری که می‌تحصیلات رسمی داشت همان سالی بود که با ایروین در انگلستان بسر برده است. پس از آن دیگر نخواست به مدرسه برود و خود عهده‌دار تحصیلات خویش گردید. او با دوستان و بچه‌های فامیلش باشگاهی را بین خود تأسیس کردند که مستلزم آموختن و خواندن کتاب‌های تاریخی و ادبی و دستور زبان انگلیسی و از این قبیل مواضع بود. به نظر می‌رسد که می و پس از او دخترش ذاتاً سنت شکن بودند و نخواستند که دنبال تحصیلات عادی و معمولی و انضباط مدرسی بروند و در فقدان تحصیلات عادی هر چند از او توقع می‌رفت که به کمالاتی برسد که مانند خانم‌های دیگرشان منزلتی بسزا در جامعه پیدا کند اما می در وجدان بیدارش به این قبیل تجملات دلبستگی

نداشت و بیشتر در پی محبت به خلق و اتحادی معنوی بود که او همه چیز را با آن مرتبط می‌دید. می‌جوان، با چنین حالاتی که در خود پرورش می‌داد از اوان جوانی او را با خلق و خوئی که داشت از دیگران ممتاز می‌ساخت. اقامت یک ساله می‌در انگلستان تغییرات زیادی در روحیه‌اش بوجود آورد و به منزله محکی بود که زندگانی روحانی او را تعیین می‌نمود.

از قلم روحیه خانم آمده است:

روزگاری دخترکی بود که دلش بسوی مقاصد والایی پرواز می‌کرد، این مقصد کجا بود نمی‌دانست. پدر و مادرش مذهبی نبودند فقط مردمانی خوب و بی‌آزار بودند که اگر از ایشان می‌پرسیدی می‌گفتند مسیحی هستند اما بسیار کم به کلیسا می‌رفتند. قلب دخترک او را به پرستش و نیایش سوق می‌داد و خواهان پیوند با کسی بود که او را بطور مبهم وجود عظیم می‌خواند. مشتاق بود در ملکوت اعلایش به عبادتش پردازد. به این جهت از جنگل نزدیک خانه‌شان خس و برگ و ترکه و گیاه جمع می‌کرد و با آنها برای خود محرابی می‌ساخت که در مقابلش مکنونات مبهم قلبش را عرضه دارد. این اشتیاق شدید برای ستایش و نیایش نمودن و از دل و جان بسوی آن موجود ناشناخته توجه کردن، سراپای وجودش را فرا گرفته بود. آن دخترک می‌بولز نام داشت.

در یادداشت‌های دیگری که روحیه خانم برای نوشتن شرح زندگانی مادر مرقوم داشته عباراتی است که تاریخ ندارد و اگر فقط عبارت این دخترک... در آن نبود معلوم نمی‌شد که مربوط به مادر ایشان است:

شوقی عمیق و پُرشور در ستایش خدا قلب آن کودک را سرشار ساخته بود. وقتی تنها در جنگل بود محرابی برای خود می‌ساخت یا جایی را محراب خویش تصور می‌کرد و بی‌آنکه دلیلش را بداند در مقابل آن محراب آفریننده‌ای را می‌پرستید که احساس می‌کرد که به او بسیار نزدیک است، پُر از شگفتی است و او را بسیار دوست دارد.

به نظر می‌رسد که با نوشتن چنین آغازی امة البهاء قصد داشتند که به جنبه

روحانی داستان مادرشان ارجحیت دهند و این خود مبنای دیگری به وجود می‌آورد که با نوشتن بیوگرافی‌های معهود که معمولاً با تولد آغاز می‌شود، تفاوت دارد. هیچ بیوگرافی می‌مکسول را نمی‌توان نوشت مگر آنکه از شکوفایی ایمانش ذکر نشود و هیچ کتابی درباره‌ی خاندان مکسول کامل نمی‌گردد مگر آنکه رشد و نمو روحانیات را در آن بسط نیابد.

امه البهاء روحیه‌ی خانم غالباً از خصائل روحانی مادر بزرگوارش سخن می‌گفت. بسیار جالب است که بدانیم این حساسیت معنوی را تا حدی از پدرش به ارث برده بود. چنانکه پدر یعنی جان هریس بولز سال‌های بعد در اول دسامبر ۱۹۰۵ به می‌نوشته است که: «وقتی می‌که کودکی بیش نبود تا چند سال با خود کتاب منشآت پوپ را درباره‌ی انسان پیوسته در جیب خود داشتم و عمق آن کتاب و وسعت نظرش هنوز سبب شعف من گشته سبب تهییج قوای تفکر من می‌گردد». اما می‌به کتاب پوپ کاری نداشت ولی از اوان جوانی نیروی اندیشه و تفکر شدیدی در وجودش پدیدار بود و در زمانی که با پسر بچه‌های خاله‌اش در انگلستان بسر می‌برد در تقریباً پانزده سالگی تجاربی معنوی در دل احساس می‌کرد که تمایلات عرفانیش را نمودار می‌ساخت و می‌خود آن تجارب را در یادداشت‌هایی به ثبت رسانیده است:

وقتی کودکی پانزده ساله بودم و در تانبریج ولز در انگلستان اقامت داشتم شبی بعد از راهپیمایی از کوچه‌های تنگ ده به خانه‌ام بر می‌گشتم و از چمنزارهای دشت هنگام غروبی آرام می‌گذشتم و روی پل کوچک روستایی که بر جوی باریکی بسته بودند ایستادم. جویدار با پیچ و تاب از دشت سرسبز می‌گذشت و گل‌ها و بنفشه‌های وحشی را سیراب می‌کرد. رنگ‌های زیبا و زنده بهار انگلستان در پرتو غروب لطافتی دیگر داشت. در افق مغرب پرتویی سرخ رنگ می‌درخشید و زمزمه‌ی رخوت‌انگیز زنجره‌ها از میان علفزار و گذر بی‌صدای آب در جویدار و از میان آنهمه شعر زیبایی دمیده بود بسیار دلنواز و روح‌پرور مانند اشعار گری Grey روستایی و شیرین و در عین حال لطیف و شوق‌انگیز بر آبی کم‌رنگ آسمان ستاره‌ای آویخته بود و در هاله‌ای از نور زرنش می‌طپید و با

آمیختنش با آبی آسمانی رنگ سبز ملایمی را می‌ساخت که نور مهتاب زندگانی از کف رفته را بخاطر می‌آورد.

ناگهان از میان علف‌های نزدیک پرنده‌ای با ترنم یک چیک شاد و دلنشین با شتاب به هوا پرید سپس بسوی زمین آمد و موسیقی دلنوازش را به سوی آشیانه‌اش سر داده باز ارتفاع گرفت گویی دلش در عشق آشیانه‌اش می‌تپد آوازش مرا بهت زده ساخت.

باز بالاتر پرید و به طرف وطنش، آسمان، کشیده می‌شد و نغمه دل‌اوزش را چون شبنم که بر چمنزار نشیند پراکنده می‌ساخت تا آنکه بالای آشیانش با چنان آزادی و شادمانی و شیفتگی می‌خواند که از شنیدنش حس می‌کردم که فضا را ابر و مهی از موسیقی فراگرفت و مرغک چون چشمه‌ای گشت که شعر و زیبایی از آن بتراوید. من، کودکی با قلبی معصوم همچنان ایستاده بودم و می‌خواستم که از سرودش سراسر وجودم را پر کنم. نغمه‌های جانسوز و پیروزمندش هستی من و جهان را فراگرفت تا آنکه مرغک خوش الحان با آخرین آوای شیرین و دل‌شکافش در آشیانش ناپدید شد و خاموش گشت. آنگاه از آسمان روشن بالای سرم من و از چمن سبز به زیر پای من روحی بسوی من خزید و رازی معنوی در من دمید و دل و جانم را بناوخت و چون گلی که در دریای نور شکفته گردد باز شد. کم‌کم با نیرویی برتر و آسمانی رشد و تجسم یافت و از عالم غیب به عالم شهود آمد. از آن پس گویی در جام جهان تمام آسمان و زمین و هوا و فضا مال من است که با پیوندی جاودانی و نشاطی آشکار از انوار وجودم فیضان یافته است دانستم و دانستم که آن راز سر به مهر از آن من است... لحظه‌ای گذشت که دیدم تنها روی پل ایستاده‌ام اما از آن دم هرگز تنها نبوده‌ام دیگر تنها نمانده‌ام. بالای سرم ستارگان در بالای سرم تک تک روشن می‌شدند. کم‌کم تاریکی غروب بر چمن می‌افتاد و نور کم‌رنگ افق نرم نرمک جان می‌داد. چه بود، چه رازی بود؟ نمی‌دانم خدا می‌داند و خدا از آن زمان تا ابد مرا در آغوش خود گرفت.

در سال ۱۹۹۰ روحیه خانم در کنفرانسی در بوینس آیرس به مناسبت پنجاهمین سال درگذشت خانم مکسول دربارهٔ خصائل مادر بزرگوارش سخن گفت

و از حضور روحانیت شدیدی که در وجود مادرشان همیشه بود یاد فرمود که اغلب باعث ظهور حساسیت‌های فوق العاده‌ای در مقابله با مردم و طبیعت در ایشان می‌شد و گاه چنان در وجودش تأثیر می‌کرد که باعث اختلالات جسمانی و عصبی می‌شد:

مادرم از اوان کودکی طبیعتی روحانی داشت که چون رشد کرد و زنی بالغ گشت می‌توان گفت که نفسی بود آسمانی... از او شنیدم که وقتی طفلی بیش نبود در جنگل می‌رفت و به دعا و مناجات مشغول می‌شد و این خود امری است غریب زیرا خانواده او خانواده‌ای مذهبی نبودند. هرگز نشنیدم که آن عاقله به شعبه‌ای از دین مسیح تعلق داشته باشند که در آن زمان بسیار نادر بود. اگر بخواهیم آنان را به کلیسایی منتسب داریم باید گفت که یونیتارین بودند. مادرم بسیار زیبا بود. خانمی بود ظریف و زیبا. تا بیست و یک سالگی بسیار فعال بود. تنیس بازی می‌کرد، رقص و پایکوبی می‌کرد و ناگهان نمی‌دانم از چه بر بدنش چنان ضعفی عارض شد. حضرت عبدالبهاء فرمودند که مادرم با یک نوع اختلال عصبی تولد شده است که پزشکان نتوانسته‌اند تشخیص دهند. ظاهراً عیبی نداشت و هیكلی زیبا و مغزی پر بار و هوشیار داشت اما من در عمرم نتوانستم با مادرم بیش از دو کیلومتر راه بروم زیرا قوت بیشتر نداشت. این ضعف با گذشت سن در او بیشتر می‌شد اینها را از این جهت می‌گویم که بدانید که انسان حتی با هر نوع مانعی جسمانی می‌تواند بر خدمت جمال مبارک قیام نماید.

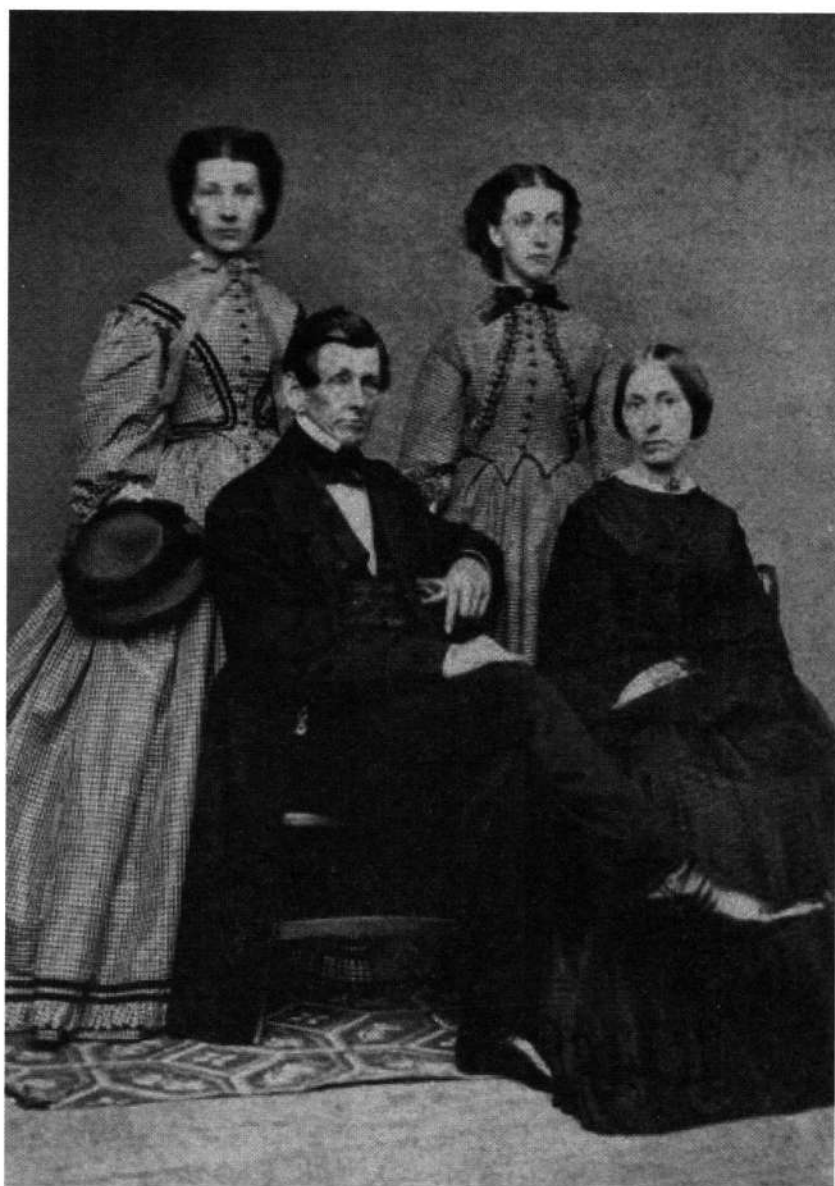
از این بیان امة البهاء و نیز از مدارک تاریخی پیداست که می‌بولز همیشه به حقیقت عشق می‌ورزید. رؤیای صادقه بسیار می‌دید و مکاشفه و آینده‌بینی داشت. این احساسات ژرف او را به این یقین رسانید که باید در جهان نیرویی باشد که قوه مغناطیسی اش روح او را بی‌اختیار بسوی خود جذب کند از این جهت ذاتاً جوینده بود. در هشت یا نه سالگی در عالم رؤیا مشاهده کرد که نوری درخشان به اطاق او می‌تابد و از سر تا پایش را فرا می‌گیرد و صبح چون مادرش به اطاق خواب می‌آید تا پرده‌های پنجره را پس بکشد می‌سراسیمه ممانعت کرد و فریاد کشید که

چشمانش را از درد نمی‌تواند باز کند. علت طبی این واقعه هر چه باشد، می‌آن را به خوابی که دیده بود مرتبط می‌کرد.

رؤیای دیگری که می‌در جوانی دیده چنین است که فرشتگانی او را به آسمان‌ها می‌برند و از آن بلندی می‌دید که بر کره زمین زنجیر کشیده آن را مهر و موم کرده‌اند. ناگاه دیده است که زنجیر از هم گسیخت و موم‌ها از هم شکافت و بر سطح کره زمین کلمه‌ای نوشته‌اند. چون بیدار شد از آن کلمه فقط دو حرف به یادش مانده بود "ب" و "ه". چندی بعد وقتی که سنش بیست یا بیشتر بود تجربه‌ای عجیب در خود احساس کرد. در زمانی که خانواده‌اش در ساحل شمالی فرانسه در شهر دینارد Dinard بودند، می‌کنار دریا ایستاده بود که ناگاه دید مردی آن طرف ساحل در نظرش ظاهر شد که ایستاده و ملبس به لباس شرقی است، او را با اشاره بطرف خویش می‌خواند و چنین تصور کرد که آن هیکل باید عیسی مسیح بوده باشد. این تصویر رؤیایی و کشف و شهود تأثیر شدیدی در او بر جای گذاشت و چون سالیان بعد به او عکس حضرت عبدالبهاء را نشان دادند می‌صاحب عکس را همان کسی دید که شب‌بخش را قبلاً زیارت کرده بود و دانست که همان اوست مالک او و سرور روحانی او.

آرزوی شدیدی که به خداجویی داشت او را وادار کرد در بسیاری از ادیان تحقیق نماید. تعالیم اسلام و آئین بودا و نیز فرقه‌های متعدد مسیحیت را مطالعه نمود. حتی در زمانی به فکرش رسید که به صومعه‌ای رود و راهبه‌ای شود اما پس از چندی تکاپو دریافت که هیچ یک روح بی‌قرارش را آرامش نمی‌بخشد و پیش از آنکه در دسامبر سال ۱۸۸۵ بخواهد از انگلستان به آمریکا بازگردد به او یک جلد کتاب مقدس تورات و انجیل را هدیه دادند که تا آخر عمر آن را با خود داشت. در پشت این کتاب دو یادداشت به رسم یادگار نوشته شده اولی به تاریخ ۹ نوامبر ۱۸۸۵ است که شاید تاریخی است که این هدیه وداعیه را به می‌اهداء کرده‌اند:

به دالسی بولز از جانب دوستانش مارگریت و ایزابل استوارت، در خانه فیتز ال در کنزینگتن.



نشسته از چپ به راست: دیوید راندلف مارتین و همسرش مری مارتین، پدر و مادر
بزرگ‌های می بولز از طرف مادر.
ایستاده: دختران آن دو، شارلوت مارتین (بعدها به نام خانم ریکارد ایروین معروف شد)،
مری الیس مارتین (خانم جان بولز).



ديويد راندلف مارتين



مارى اليس مارتين



جان هريس بولز



مارى اليس مارتين بولز



در باغچه خانه پدر بزرگ می بولز، دیوید راندلف مارتین در شهر انگل وود در نیوجرسی.
دست راست، مادرش ماری مارتین بولز
و طرف چپ، می بولز نشسته بر چمن برادرش راندلف بولز



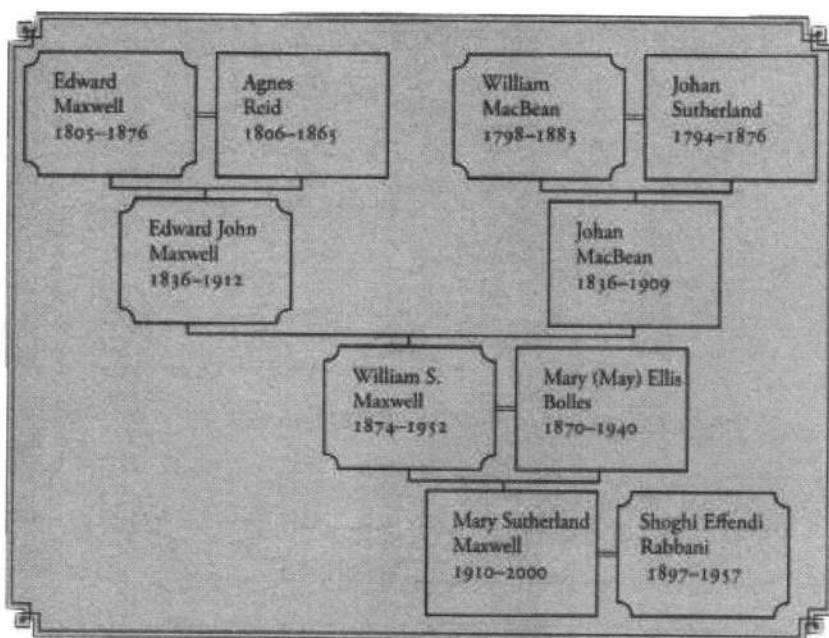
ریچارد بولز، عموی می الیس بولز
که میراثش به می بسیار صرف
کارهای بهائی شد و راه را برای
خدماتش هموار ساخت.



می ایس بولز و برادرش راندلف



می بولز ۱۴ ساله در سال ۱۸۸۴



شجره‌نامهٔ چهار نسل خانوادهٔ ویلیام سادرلند ماکسول از زمان مهاجرت از اسکاتلند به کانادا



ژوئن سال ۱۸۸۵، وسط می (مری) ایس بولز، ماری ایس مارتین بولز دست راست می، مری ایس، مدی مارتین. می پشت عکس نوشته است: مادر، مادر بزرگ و نوهات. مری تو چهارمین نوه فامیلی



می بولز در حال نواختن ویولن در ۱۵ سالگی، انگلستان، ۱۸۸۵ میلادی



می ایس بولز

THEATRICALS!

UNDER THE AUSPICES OF THE
ENGLEWOOD LYCEUM CO.

Thursday, February 18th, 1892,

At Eight O'Clock, P. M.

OUR BOYS,

THE MOST SUCCESSFUL COMEDY EVER PRODUCED.

CHARACTERS

SIR GEOFFRY CHAMENEYS, (A County Magistrate).....	MR. FRANK STANFORD DURYEA
TALBOT CHAMENEYS, (His son).....	MR. AUGUSTUS DURYEA
PARKYN MIDDLEWICK OF DEVONSHIRE HOUSE, (A Retired Barrister).....	MR. RANDOLPH ROGLES
CHARLES MIDDLEWICK, (His son).....	MR. CHESTER C. MURDON
KEMPSTER, (Sir Geoffry's Man Servant).....	MR. GEO. H. COLE, JR.
PODDLES, (Middlewick's Butler).....	MRS. E. SEWARD PERRYER
VIOLET MELBOSE, (an Actress).....	MISS MAY BOLLEN
MARY MELBOSE, (Her poor Cousin).....	MISS CARRIE COE
CLARISSA CHAMENEYS, (Sir Geoffry's Sister).....	MISS AMY FOSTER
BELINDA, (a Lodging House Slave).....	MISS FELLOWS

ACT I.....	AT THE BUTTERMAN'S
Scene.....	PARKYN MIDDLEWICK'S COUNTRY HOUSE.
ACT II.....	AT THE BARONET'S
Scene—DRAWING ROOM IN SIR GEOFFRY'S.....	

SEVEN MONTHS ARE SUPPOSED TO HAVE ELAPSED.

ACT III.....	MRS. PATCHEM'S THREE-PAIR BACK.
Scene—THIRD FLOOR AT A LONDON LODGING-HOUSE.....	
Scene—IN ACTS I. AND II.....	HERTFORDSHIRE
IN ACT III.....	LONDON

Time—THE PRESENT.

TICKETS FOR SALE AT ROCKEFELLER'S DRUG STORE.

RESERVED SEATS, ORCHESTRA AND DRESS CIRCLE, 75 CTS.

RESERVED SEATS, BALCONY, - 50 CTS.

نوشته دیگری نیز بعد از ۱۸ سال در پشت کتاب نوشته شده که به صورت دعای خیر برای مکسول است که به قلم فاضل شهیر بهائی میرزا ابوالفضائل گلپایگانی که به تاریخ ۳۰ آگست سنه ۱۹۰۳ در گرین ایگر Green Acre رقم یافته است:

هوالبهی

ای خدای من و امید من و نور و بهای من از تو سؤال می‌نمایم که به حق جمال ابهات و انوار وجه منیرت که آفاق و آسمان و زمین را منور ساخته و به حق مرکز میثاق و مطلع انوار عهدت حضرت عبدالبهاء که این کنیز خود خانم مکسول را به خیر دنیا و عقبی فائز و به تأییدات ملکوت ابهات مؤید فرمایی. تویی کریم و رحیم و مهربان.

۳۰ آگست ۱۹۰۳، گرین ایگر

شاید می‌خواست که این هدیه‌ای که در نوجوانی دریافت کرده است با این مناجات که ایمان او را در ایام بلوغش تأیید می‌کند برکت بخشد و از این روی این کتاب را تا آخر عمر با خود نگاه داشت و چندین بار آن را از سر تا آخر خوانده و در هر صفحه‌اش دقت نموده است و چنان در آیات و ضرب المثل‌های کتاب مقدس متبحر بود که روحیه خانم بارها فرمود که مادرش مطالب *انجیل* و *تورات* را از بر می‌داشت و درج این مناجات را در آن کتاب، می‌به منزله شهادت نامه‌ای می‌دید که بر ایمان و وصول به مقصد روحانیش گواهی می‌داد و شاید که آن کتاب نشان آن باشد که عطش دل و جاننش با وصول به زلال عرفان فرو نشسته است.



در اواخر نوجوانی و اوائل بیست سالگی در محیط آمریکا از می همه چیز توقع می‌رفت بجز مطالب روحانی. وی در سنی بود که از هر زن جوان دیگری که هم طبقه و هم طراز او بودند انتظار می‌داشتند که در اجتماع درآید و می‌را نیز برای رسیدن به چنان هدفی سوق داده و مانند هم‌قطاران خویش چنان پرورش داده بودند که پیش از هر چیز همسری جوید و مادری گردد. بر سریر کاخ زناشویی، چون بانویی جالس و باعث مباحث خانواده‌اش گردد و با در نظر گرفتن پیشینه

خانوادگی و رفاه اقتصادی، همه از او توقع داشتند همسری را برگزیند که بر اعتبار خویشان و خاندان خود بیفزاید و هر صفتی برای احراز چنین موقعیتی برای او فراهم بود علی‌الخصوص که می‌آداب و لطافت فرهنگ عالی فرانسوی را در خود گرد آورده بود و بسیار زیبا روی بود، هیكلی ظریف و رؤیایی داشت و از این روی شاید شهره شهر بود.

یادداشت‌های روزانه روحیه خانم او را بهتر از هر کس دیگری توصیف می‌کند:

مادرم چنانکه از عکس‌هایش پیداست دختری بسیار زیبا بود و به قول ژولیت تامپسون نقاش معروف، هم بمانند "گل بود و هم ستاره بود". گیسوانی بلند به رنگ خرمایی داشت. از چشمان درشتش که به رنگ آبی کبود بود، علاقه به حیات و ظرافت و عاطفه به نوع انسان می‌درخشید. پوستی سفید به رنگ شیر داشت که نرمی و طراوت و زیباییش تا آخرین روزهای زندگی باقی ماند. قامتش نسبت به دختران هم‌زمان من کوتاه بود، کمری باریک و پایی ظریف داشت.

اما نزد می‌سال‌های زمان دختری تا وقت ازدواجش سالیانی محنت بشمار آمد زیرا با آنکه به حمایت خانواده وابسته بود امر و نهی و دلسوزی فامیل را پشت گوش می‌انداخت. آرزومند بود که خود را از بند توقعاتی که معمولاً حول و حوش زن جوانی که در آن عصر بود آزاد کند اما ضمناً از عواقب چنین آزادی هراس داشت از این جهت دچار کشمکش‌هایی در حد افراط می‌شد. یک روز در پی آن بود که راهب‌های خود را از اجتماع خود را بیرون اندازد و روز دیگر عاشق حیات می‌شد و به قول روحیه خانم روحی پر نشاط و سرزنده پیدا می‌کرد و از قطب انزوا و سودازدگی به قطب مقابل شادمانی و سرزندگی می‌پرید.

روحیه خانم اغلب از سرزندگی مادرش نقل می‌کرد که چقدر به رقص و پایکوبی علاقه داشت و چون بر سر ذوق می‌آمد می‌توانست تا صبح بیدار بماند و نیز بسیار از دیدن آثارهای آماتورها لذت می‌برد چنانکه مثلاً در فوریه سال ۱۸۹۲ می‌و برادرش راندولف در نمایشی به نام "جوانان ما" که یک شرکت تئاتر انگلوند

و نیوجرسی آن را به صحنه آورده بودند نقشی را بازی کردند. می نقش ویولت ملروز را که نقش اصلی در نمایشنامه بود ایفا می‌کرد و می توان تصوّر کرد که دل بسیاری از جوانان را ربود بطوری که در آن تابستان به در خانه ما که به قول فرنک ابروین مانند زنبور به گرد کندوی عسل تردد می‌کردند. فرنک می‌نویسد:

یکی از بهترین ایام ما وقتی بود که با خواهرم آگنس برای یک ماه در تابستان سال ۱۸۸۶ به انگلوود آمدم و ما چهار پسر و دختر خاله با هم جمع شدیم. بسیاری از مردمان شاد و با نشاط را گرد خود جمع آوردیم. جوانان هم‌سن و سال از هر طبقه به دیدن ما می‌آمدند. با هم انواع و اقسام بازی‌ها داشتیم و بسیار خوش بودیم.

ممکن است بسیاری از این جوانان که مجذوب زیبایی می شده بودند برای جلب توجه او می‌آمدند و نیز یقین است که می با معیارهای بالایی که داشت همه آنها را رد می‌کرد و از خود می‌راند زیرا او برای عشق و محبت میزان بسیار بلندی داشت که از مادرش به ارث یافته بود لهذا از آن فعالیت‌های اجتماعی ثمری حاصل نشد. اولین ورود می به اجتماع در شهر واشنگتن توسط خانم فوب هرست Phoebe Hearst صورت گرفت. در یادداشت‌های روحیه خانم آمده است که این خانم، همسر یک سناتور و از ارباب صنایع بسیار ثروتمند بشمار می‌رفت و دوست نزدیک خانم بولز بود که دوستیشان به زمان کودکی باز می‌گشت و خانم هرست با دست و دلی بازگام می‌را برای یک ماه به خانه خود دعوت می‌کرد و مقصدش آن بود که می را با جامعه اشرافی واشنگتن آشنا سازد. یادداشت‌های روحیه خانم حاکی است که خانم هرست چقدر به می جوان علاقه داشت و این ارتباط فامیلی را چنین توصیف فرموده:

خانم هرست دوست عزیز مادر می یعنی خانم مری مارتین بولز بود به حدی که در زمانی قصد داشت مادرم را مانند بچه خود بداند و او را در خانه خود پرورش دهد. البته این درخواست را مادر بزرگم قبول ننمود ولی چون مادرم به آغاز شادابی جوانی خود رسید خانم هرست او را به خانه واشنگتنش دعوت

کرد و او را به جامعه پایتخت کشور آمریکا معرفی نمود. مادرم وقتی به لباس‌های دختر خودش و دختران هم‌سن دخترش فکر می‌کرد به یاد می‌آورد که خانم هرست برای او بدست خیاطی معروف سه دست لباس فاخر یکی مخصوص صبح، یکی عصر و یکی شب تهیه کرده... و نیز مادرم از اطاق لباس‌های خانم هرست حکایت می‌کرد که به قدری لباس‌های جوراجور و متعدد داشت که بعضی از آنها را حتی یک بار نپوشیده بود و اصولاً یادش نبود چه لباس‌هایی دارد و با مشورت و مساعدت خدمتکارش لباس می‌پوشید. معلوم است که مادرم چقدر از اقامتش در واشنگتن به او خوش گذشته بود و دوست‌های زیادی از آن ایام در خاطر داشت که یکی از آنها را به یاد دارم که می‌گفت روزی به حمام زیبا و مجلل خانم هرست رفتم که مخزن آبش را در کف اطاق کنده بودند و به اندازه یک استخر کوچک بود و چنان در آن مستغرق گشتم دیگر یادم رفت شیر آب را ببندم و از حمام بیرون آمدم. چندی نگذشت که آب در سطح حمام روان شد و بخار آب گرم به قدری زیاد شده بود که رنگ دیواره‌های حمام را برآورده بود. از این فراموشکاری من خانم هرست بسیار به خنده افتاد و آن را به عنوان یکی از حواس پرتی‌های می‌مثل می‌زد.

فوب هرست قبل از ازدواجش فوب الیزابت اپرسون نام داشت که در شهرکی در ایالت میسوری معلّم دبستان بود و با جورج راندلف هرست که بیست سال از او بزرگتر و از معدن طلا در کالیفرنیا ثروتی بهم زده بود ازدواج کرد. یادداشت‌های امه البهائ حکایت می‌کند که جرج هرست پس از ازدواجش در ۱۸۶۲ چگونه همسرش را از ثروتش با خبر کرد:

برای رفتن ماه غسل رفتند پائین تا با ترنی سفر کنند یک کویه خصوصی گرفته بود. خانم هرست گفت جرج ما نمی‌توانیم با این کویه خصوصی گران سفر کنیم. جرج هرست او را مطمئن و آرام ساخت و گفت من صاحب این قطار را می‌شناسم خاطرت جمع باشد. در پایان سفر خانم هرست فهمید که صاحب آن قطار شوهر او است.

پس از آنکه جرج هرست سناتور گردید و آن خانواده در جامعه پایتخت آمریکا

مقامی بلند یافتند خانه بزرگی گرفتند و خانم هرست می‌توانست مهمانی‌های مجلّی در آن برپا کند اما جرج هرست به همان زمختی و خشونت که بود باقی ماند و مادرم می‌گفت یکی از شواهد نجابت ذاتی خانم هرست آن بود که هرگز شوهرش را ملامت نمی‌کرد و سعی نمی‌کرد که شوهرش را اصلاح کند. او را به او می‌گذاشت و از صمیم قلب او را چنانکه بود قبول داشت و از بعضی از رفتارهای ناهنجار او چشم پوشی می‌کرد. مثلاً وقتی بر روی میز شام که مهمانان بسیار سرشناسی دورش نشسته بودند با آرانج تکیه می‌کرد یا وقتی سوپ سرو می‌کردند دست دراز می‌کرد و از وسط میز چند حبه انگور می‌چید و می‌خورد و هسته‌هایش را در بشقابش تفت می‌کرد و صدای برخورد کارد و چنگالش با ظروف چینی شنیده می‌شد. خانم هرست به هیچ یک از آنها ایراد نمی‌گرفت. مادرم می‌گفت اگر او شوهرش بود و چنان رفتاری داشت او از خجالت هلاک می‌شد اما خانم هرست اعتنائی به آن کارها نداشت و همچنان با وقار تمام مهمان‌داری می‌کرد. اطاق موسیقی این منزل به اندازه یک سالن رقص کوچک بود که بسیار خوب تزئین شده بود و یک گراند پیانو در آن گذاشته بودند که با طلای ۱۸ عیار یک طرفش را با نقش ریکشای ژاپنی زینت داده بودند. روزی آقای هرست و مادرم در این اطاق بودند. آقای هرست از مادرم پرسید: «می‌این اطاق بنظرت چگونه می‌آید؟» مادرم برای آنکه او را نرنجاند گفت: «به نظرم اطاق قشنگی است». آقای هرست جواب داد که: «به نظر من بسیار مزخرف است».

دختری که در ایام کودکی سالیان دراز در شهرستانی لباس‌های دختر خاله‌های ثروتمند خود را می‌گرفت و تعمیر می‌کرد و می‌پوشید، حال خود را در زندگانی مجلّ و اشرافی پایتخت مستغرق می‌دید. کسانی که مشتاق معاشرت با او بودند کم نبودند و به آسانی می‌توانست نامزدی پیدا کند اما استقلال و بی‌اعتنائی به دنیا که می‌ذاتاً با خود داشت او را از این گونه افکار مانع می‌شد. با آنکه کاملاً از چنان زندگانی اشرافی برخوردار می‌شد چون وقتش رسید که به زندگانی ساده و محدود شهرستان باز گردد کاملاً حاضر و آماده بود.

خانم هرست هر امیدی که برای دختر خوانده خویش داشت اما امیدش در آن

ایام که می اولین بار با جهان خارج روبرو شده بود نافرجام ماند و لازم می آمد که کوشش دیگری در یافتن شوهر برای می تدبیر گردد. روحیه خانم چنین یادداشت فرموده:

دختر دختر دایی می در نیوپورت که زنی سرشناس و از معاریف شهر بود و چنانکه از مادرم بارها شنیدم این خویشی نزدیک چنین می پنداشت که برای فرصتی است خداداده برای می زیبا و دلربا که شوهر مناسبی پیدا کند اما چون آن دختر خانم با آنکه دلباختگانی پیدا کرده بود نامزد کسی نشد و خویشان و بستگان فامیل از او قطع امید نمودند.

می، آن دختر خانم زیبا چه اشکالی برای خود داشت که پس از دو بار که عالم اشرافی به او عرضه شده بود نامزدی نیافت؟ شاید پس از بازگشت می از نیوپورت به خانه خود با بحث و گفتگوهای جدی زیادی روبرو شد و شاید اشک های زیادی نیز ریخته شد. آیا می به کسی دل باخته است که با او بی اعتنائی می کند؟ آیا آنقدر احمق است که عاشق شخصی بی کاره و بی پول شده؟ یا آنکه نمی تواند تصمیم بگیرد؟ لابد او را به سفاهت متهم کرده ملامتش می نموده اند و چنانکه می بعدها بیان کرد بی اعتنائی او به دنیا سبب یأس و ناامیدی خانواده اش شده بود.

بسیار نادر است که بتوان حتی تحت بهترین شرایطی، آرزوهای روحانی را با آمال جسمانی تلفیق کرد و داشتن چنین موازنه در قرن ۱۹ چه در شرق و چه در غرب، تقریباً از محالات بوده است. جامعه آن زمان دختران را مجبور می کرده است که اول از دو قطب مخالف یکی را انتخاب کنند، سپس او را بخاطر هر کدام که برگزیده باشند ملامت نماید و می بین توقعات خانواده از یک طرف و آمال قلبیش از طرف دیگر و بین مسئولیت های اجتماعی با لزوم حفظ شخصیت ممتازه اش منگنه شده بود یا قرار بود به اصطلاح آن زمان، یا خواهش دل را سرعت بخشد و یا فرمان روح و وجدان را پیروی کند. می پس از دو بار مقابله با چنان موقعیت های اجتماعی نافرجامی دچار زحمت و فشاری فراوان شد.

فرنک ایروین در نامه ای به روحیه خانم تصویر کاملی از می دختر خانم جوان

چنین می‌نگارد:

می‌دختری بسیار جذاب بود. مویش خرمایی بود. خال‌هایی چند داشت، کم‌رنگ و دلریا که به نظرم گواه لطافت پوستش بود و چنانکه می‌دانید بسیار شوخ و بذله‌گو بود و چون به هیجان می‌آمد بینی ظریفش چین بر می‌داشت. البته کسانی که او را در جوانیش دیده بودند از یاد نمی‌برند که بنیه جسمانش ضعیف بود که کم‌کم بسیار خطیر می‌شد... در زمانی به کسی تعلق خاطر یافت کارشان به مرحله نامزدی رسید و چون روزی که قرار بود وضع صحتش را به او توضیح دهد ناخوش شد و بر بستر بیماری افتاد. پس از آنکه نسبتاً بهبود یافت به دیدنش رفتن و هرگز ندیده بودم کسی چنان تا دم مرگ برود و زنده بماند. من هرگز آن شخص را ندیدم اما می‌نامزدی با او را با من در میان نهاد.

می‌همواره اعصابش ضعیف بود اما گسستن رشته نامزدی کافی بود که وضع عاطفی او را تشدید نماید. فرنک ایروین که در آن ایام هم پدر و هم مادرش را از دست داده بود بسیار نگران حال دختر عمه‌اش بود...

چون برادرش راندلف خواست که برای تحصیل معماری به دانشگاه بوزآر Beaux-Arts پاریس برود خانم بولز نیز تصمیم گرفت بار دیگر با او به اروپا برود ولی دوستان و نزدیکانش می‌دانستند که علت این مسافرت در سال ۱۸۹۴ همان قدر برای وضع صحت جسمانی دخترش بود که برای تحصیل پسرش. در آن روزگار در اواخر قرن ۱۹ اگر دختری در آمریکا شوهری پیدا نمی‌کرد به اروپا می‌رفت اما مشکل دختری بی‌پول در بازار ازدواج اروپا کمتر از آمریکا نبود وانگهی شاید کسی به حساسیت و نازک طبعی می‌هنوز خلق نشده بود از این روی می‌با وضع بسیار دشواری دست به گریبان بود. هر وقت که در حلقه مادرش که مرکب از مهاجران آمریکایی در پاریس می‌نشست تنها حرف‌هایی که رد و بدل می‌شد درباره جوانان مجرد در شهر بود و هر زمان که راندلف یکی از هم‌شاگردی‌هایش را از دانشکده هنرهای زیبای بوزآر به خانه می‌آورد او را با دقت و رانداز می‌کردند. از یادداشت‌های می‌مربوط به آن زمان پیداست که او تا چه حد از "رسوم و آداب

پوشالی و تظاهرات و دورویی‌های تو خالی و رفتارهای سبک و کودکانه“ زمانش رنج می‌برده است. یادداشتی است به تاریخ ژانویه ۱۸۹۵ که او خطاب به خویش نوشته حاکی از آن است که در ماه‌های اول اقامتش در پاریس چقدر رنج کشیده است:

اول ژانویه ۱۸۹۵ ساعت پنج صبح:

معمولاً کسی در این ساعت چیزی نمی‌نویسد، شاید از نکاتی و یا از احساسی یادداشت‌هایی بر می‌دارد ولی من هیچ فکر و احساسی ندارم حتی از خدا نمی‌خواهم که سالک سیل مقدّسش شوم فقط می‌دانم که بدون امید زنده‌ام. نه امیدی و نه ترس و هراسی. خدا هست، به من نزدیک است و همین کفایت می‌کند. اوست که ما را از تاریکی ناامیدی می‌رهاند. اگر من در این مدّت صبر کرده دراز به دامن ایمان آویخته‌ام لابد نور هدایت را فرا راه من خواهد تابانید.

۳ و ۴ ژانویه:

آمال حیات از من رخت بر بسته است یا شاید کم‌رنگ و کم‌نور شده است و جرأت ندارم که چندان به کسی اعتماد کنم. پس باید توجّه به آن نور الانوار داشته باشم و بس. فکر رفتن به دیر و راهبه شدن باز بر سرم افتاده... به نظر من همه چیز بسیار تو خالی و بی‌معنی و فانی است... فریاد دردناک و اندوه باری پی در پی از دل و جانم بلند است. فریادی که از زندگی عمیق‌تر و حقیقی‌تری می‌تراود...

هیچ کس چنانکه باید شریف نیست، صمیمی نیست، خوب و فروتن نیست، همه مسخره‌اند یا لا اقلّ بی‌مایه‌اند، عامی‌اند، بیچاره‌اند. پس از این دنیا که هیچ کس مرا امداد نمی‌تواند، می‌گذرم و حیاتی را پیش می‌گیرم که سراسر عشق و ایثار باشد و می‌کوشم کمکی که خود لازم دارم به دیگران مبذول دارم.

در دسامبر سال ۱۸۹۷ می‌دوباره بیمار شد و مرگ دختر خاله‌اش آگنس باعث بیماریش گردید. دوباره افسردگی و خیال‌های واهی او را احاطه کرد. بی‌خواب شد و عمداً به بهانهٔ صحت در هم شکسته‌اش گوشه‌گیر و منزوی گردید... بجای آنکه وارد اجتماع شود خود را اسیر رختخواب کرد و به قدری ضعیف شد که مادرش

لازم دانست او را به بیلاق ببرد و او را به هتلی در مورِه سور لوآن Moret-sur-Loing برد تا قوتش را باز یابد. این بیماری از هر بیماری دیگری که در آمریکا داشته سخت‌تر و وخیم‌تر بوده و عملاً از آخر سال ۱۸۹۷ تا ماه نوامبر سال بعد اسیر رختخواب بوده است و شاید در همین زمان بوده که پسر دائیش فرنک به دیدارشان در خانه‌شان در شماره ۱۳ کوچه کوآر دُورسه Quai d'Orsay پاریس رفته و می در نظر فرنک چون مرده‌ای متحرک آمده است.

رنجوری می بسیار شدید بود. نامه‌ای که به امیلی کی هوفمن در آن زمان نوشته حاکی است که چقدر در آن زمان نیاز به همدمی روحانی داشته است و بطوری که امیلی نوشته، چقدر توقعاتش از دوستان و آشنایانش زیاد بوده است:

... من چگونه می توانم با آرزوهای زیبایی که روح دل‌انگیز تو در پیش من نهاده خود را تطبیق دهم. تو مرا بر آن داشتی که با عدم قابلیت خود آشنا گردم. اما مطمئن باش که آنچه در قوه دارم سعی خواهم کرد که نسبت به حقیقتی که در روح تو می‌درخشد وفادار مانم و آن را یکی از خواست‌های خود بشمارم. ارادت مرا به مادرت و راندلف برسان. با قلبی پیوسته سرشار از محبت تو...

در همان سال مادر بزرگ می نیز در پاریس درگذشت. او یعنی مری توید الیس مارتین چهار سال و شش ماه با خانواده به فرانسه آمده بود و مرگش بهانه دیگری برای سوگواری کردن می بود زیرا او مادر بزرگ خود را در قالب شعری بیان کرده که تا اندازه‌ای از عواطف و افکار آن زمانش حکایت می‌کند. می این شعر را بر دفتر کوچکی نگاشته است که با نقش گل بنفشه‌ای که رویانی نیز بر آن بسته‌اند تزئین شده است. مضمون شعر چنین است:

همه چیز رفت زمانی که او برفت
ما از مشاهده خیر محض عاجزیم
اما با هر مرگی امیدی زائیده می‌شود
که ما به آن می‌آویزیم
همه چیز رفت اما ما همه را در روح خود ذخیره کرده‌ایم

بلی همه چیز رفته است ولی همه را ما در روح خود نگاه داشته‌ایم

وقتی آگنس دختر خاله و مادر بزرگ می رخت از جهان بر بستند او ۲۸ سال از سنش گذشته و مرگ، دلش را مشغول ساخته بود و ضعف جسمانی بر اثر بیماری طولانی و یأس و نومیدی از یافتن "خیر محض" وجودش را احاطه کرده بود. سال‌های بعد حضرت عبدالبهاء راجع به می چنین فرموده است که اگر او به عرفان حضرت بهاء‌الله نمی‌رسید مرده بود.

چون قرن ۱۹ رو به انتها نهاد می‌دانت که قرن جدید برایش چه خواهد آورد و از وجود مرد بلند قد کانادایی در آن سوی دریاها خبر نداشت. وقتی می بولز در بریتانی فرانسه در اضطراب بسر می‌برد ویلیام سادرلند مکسول جوانی بود بیست و چند ساله و برادر بزرگترش ادوارد یک سال بود به اروپا رفته بود و ویلیام همواره در فکر آن بود که پی برادر بزرگتر را بگیرد. او نیز که سخت کار می‌کرد و به صرفه‌جویی عادت داشت و بی‌خبر بود که در آن سوی اقیانوس اطلس دختری است که از پوشالی بودن ارزش‌های طبقه متوسط و از فقدان روحانیتشان رنج می‌برد اما طالب کشتی نشستن و سفر دریا کردن بود و حاضر و آماده برای عاشق شدن.

آنچه در پی‌اش بود یک شهر بود نه یک زن. پاریس در پایان قرن ۱۹ از لحاظ فرهنگ و هنر معروف تمام مغرب‌زمین بود شهری بود که به شکوفایی هنر و موسیقی و ادبیات و اندیشه‌های نو، شهره جهان و نیز از لحاظ فساد و انحطاط اخلاق زبانزد همه جا بود. پاریس مجموعه‌ای بود از گذشته درخشان و آینده‌ای شورانگیز پُر شور معاصرش، کانون هنرمندان پیشرو و مرکز شعر سمبولیزم و نقاشان امپرسیونیست. در عین حال قلب بورژواهای مرتجع به شمار می‌رفت. وقتی می و مادرش به ولایت بریتانی کوچ کردند سر و صدای قضیه دریفوس به اعلیٰ درجه رسیده بود و همان سال بود که امیل زولا نهضت‌های ضد یهود رایج بین هم‌وطنانش را رد و ملامت و انکار نمود. زمستان همان سال بود که نقاش معروف تولوز لوترک Toulouse-Lautrec در موتمارت Montmartre پاریس از بیماری سیفلیس رو به مرگ می‌رفت و

پاریس آمادهٔ تهنیت بهار می‌شد.

از روزی که برادرش ادوارد به سفر اروپا رفت ویلیام آرزومند بود راه برادر را در پیش گیرد و مانند او به تماشای بناهای زیبای پاریس برود و مجسمه‌ها و یادبودهای تاریخی‌اش را ببیند و در بولوارهای زیبایش قدم زند و از پل‌های آراسته‌اش بگذرد و طرح نماهای زیبا و ایوان‌های فاخرش را بکشد. با آنکه ویلیام دیپلمی نداشت که استعدادش را نمایان سازد اما می‌خواست که نقاش معروف ژان لوئی پاسکال در کارگاهش او را به کارآموزی قبول کند و آن جایی بود که بسیاری از شاگردانی که آرزوی گرفتن پذیرش در مدرسهٔ معروف بوزار را در فکر داشتند در آن اسم می‌نوشتند و جایی بود که اکثر معماران آمریکایی نیز حرفهٔ خود را قبل از شروع به کار در آمریکا تکمیل می‌کردند. اما این جوان هر چند قصد شرکت در امتحانی را نداشت اما مشتاق بود که در آن مدرسهٔ معروف وارد شود.

ویلیام سادرلند مکسول چهار سال از می‌کوچکتر و اصلاً اسکاتلندی کانادایی بود که از ۱۴ نوامبر ۱۸۷۴ در مونترال بدنیا آمد و بنا به مقاله‌ای که دختر نیک اخترش پنجاه سال پس از مرگ پدر نوشته، پدر بزرگش از اوایل قرن ۱۹ با خانوادهٔ خود از جد بزرگ اسکاتلند به کانادا مهاجرت کرده است و اجداد دیگرش از شهر ابردین اسکاتلند آمده‌اند و روحیهٔ خانم حقا به خون اسکاتلندی خویش و پارچهٔ چهارخانهٔ مخصوص قبیلهٔ مکسول می‌بالید. هر وقت که پیش می‌آمد از تبار اسکاتلندی خود سخن می‌گفت و از خاطرات زنده‌اش یکی این بود که می‌فرمود یادم هست که هشت ساله بودم که روز جشن یادبود خلع سلاح یعنی سالروز خاتمهٔ جنگ جهانی اول را جشن می‌گرفتند. کنار پدرم، از پنجرهٔ اطاق مراسم آن روز را تماشا می‌کردم. وقتی صف سپاه اسکاتلندی از پائین پنجرهٔ ما می‌گذشت از نوای موسیقی اسکاتلندی که از دمیدن در نای مخصوصی که می‌خواست در تمام وجود من تأثیر کرد و تکانم داد و پدرم با سرافرازی مرا تشویق کرد و گفت این خون اسکاتلندی توست که به جوش آمده است و از آن روز از صدای آن آلت موسیقی اسکاتلندی لذت می‌برد.

طبق نوشته هنری ییتز Henry Yates که می‌توان او را تاریخ‌نویس آن فامیل نامید، خاندان مکسول که در قرن ۱۲ میلادی تشکیل یافته و در اسکاتلند می‌زیسته‌اند تا آنکه ادوارد مکسول که پیشه‌اش نجاری بود در سال ۱۸۲۰ به مونترال مهاجرت نموده است. اجداد پدری ویلیام سادرلند از جمله اقلیت محدود غیر کاتولیک بوده‌اند که در اوائل قرن ۱۹ ساکن مونترال شدند که مردمش به فرانسه صحبت می‌کردند و به عضویت کلیسای پروتستان‌های گبرئیل از فرقه‌های پروتستان در آن شهر درآمد و اجداد مادریش نیز عضو همان کلیسا بودند و در همان جا بود که پدر و مادر ویلیام نیز عقد ازدواج بستند و ویلیام نام سادرلند را از طرف مادر گرفته است و خانوادهٔ مادر از سال ۱۸۳۲ به کانادا وارد شدند و در شهری که ۳۲ هزار نفر جمعیت داشت اقامت گزیدند. جمعیت این شهر مانند افراد خاندان مکسول رو به افزایش بود و در همانجا بود که کمپانی چوب فروشی مکسول ایجاد شد که تا سال ۱۹۷۰ ادامه داشت و خانهٔ مجللی که در وست مانت Westmount ساخته‌اند تا امروز باقی است. این خاندان از طبقهٔ سنتی متعارف و دارای ارزش‌های طبقهٔ متوسط بودند. روحیهٔ خانم آنان را در ضمن توصیف شبی که پدر و عمه‌اش امیلیا (میلی) و اجداد پدرش در جلسه‌ای برای شنیدن موسیقی جمع شده بودند چنین تصویر نموده:

میلی پیانیست با استعدادی بود که خود نیز آهنگ‌های دلنشینی ساخته بود و هر چند یک بار خانواده مجالس موسیقی ترتیب می‌دادند که پدر بزرگم در آن ویلن می‌زد که چندان ماهر نبود و میلی پیانو و پدرم ماندلین می‌نواختند و مادر بزرگم سر صبر بافتنی می‌کرد و چندین متر تورهای ظریف می‌بافت.

ویلیام سادرلند طفلی درس خوان بود و هیچ تشویقی برای تحصیل لازم نداشت چنانکه وقتی ۱۳ ساله بود از مدرسه‌اش به خاطر حضور مرتب در کلاس جایزه‌ای گرفت و جایزه‌اش کتابی بود به قلم نویسندهٔ پُر بار و معروف آن زمان شارلوت ماریوت تاکر که پر از کلمات قصار اخلاقی و پند و اندرز مسیحی بود اما لازم نبود که ویلیام را از این راه‌ها تشویق کنند که از دیگران سبقت گیرد. ویلیام مانند برادرش

به دبیرستان رفت و مانند او در بازی‌های ورزشی شرکت جست و ایام کودکیش به خوشی می‌گذشت. او شخصی بود بالفطره طالب کمال و در جزئیات با وسواس دقت می‌نمود. احساسات هنری و زیباشناسی او نیز از اوان طفولیت رشد داشت و جوهر فروتنی بود. پدر و مادرش که بر اهمیت زندگی خانوادگی اصرار می‌ورزیدند و بر اصالت و سخت کوشی تأکید می‌نهادند سبب شد که ویلیام طبعاً درباره اولویت زندگی‌اش سرگردان گردد و در نتیجه به هیچ چیز دیگر به جز پشتکار و زحمت خویش اعتماد ننماید.

در اواخر ۱۸۸۸ ویلیام شروع کرد به نامه‌نویسی با برادر خود که سال پیش به بوستن رفته در کارگاه معماری ریچاردسن در آن شهر به کار نقشه‌کشی و طراحی مشغول شده بود. ادوارد در واقع سرمشقی برای ویلیام بود و از نامه‌هایی که به برادر بزرگتر می‌نوشت کاملاً پیداست که با چه شوق و ذوقی به او نامه می‌نویسد و اشتیاق دارد که تحسین و تشویق برادر را جلب نماید. مثلاً از موفقیتش در کلاس و علاقه‌اش به پل‌های راه‌آهن چنین می‌نویسد:

ادی عزیزم... راه‌آهن کانادا نزدیک است تمام شود و پلی که بر خیابان گرین می‌زدند تمام شده است... گمان می‌کنم در این ماه قدری در کلاس خود بالاتر بروم و ماه گذشته خوب درس خواندم از همه ماه‌های پارسال بهتر بود. هنوز کارنامه‌هایمان را نگرفته‌ایم ولی فکر می‌کنم چند رده بالاتر رفته باشم... می‌گویند ایستگاه راه‌آهن در دسامبر آینده افتتاح خواهد شد... چند روز پیش بیلبارد بازی کردم... امیدوارم وضع کارت به سامان باشد و تو را بی‌کار نکنند. برادر دوستدارت و. س. مکسول

دانستنی است که همین اداره راه‌آهن پسیفیک کانادا که درباره‌اش ویلیام در آن نامه با آن علاقه نوشته است بعداً مانند بانک مونترال یکی از مهم‌ترین منابع مالی دفتر معماری برادران مکسول گردید و ویلیام خود مسئول طرح‌های ساختمانی پل‌ها، ایستگاه‌ها، هتل‌ها و بناهای عمومی راه‌آهن سرتاسری کانادا، از شهر سنت جانز در نیوفاندلند تا ونکوور در بریتیش کلمبیا شد. وقتی ویلیام شانزده ساله بود

بی‌خبر از بازی‌های تاریخ، و بی‌خیال از غم ایام، نامه‌ دیگری به برادرش نوشت که ذوق هنری او را نمایان می‌سازد و نیز نشان می‌دهد که چقدر مشتاق بود، که رضایت برادر را جلب کند و نظر موافقش را بدست آورد:

ادوارد عزیزم،

فراموش کردم که هفته گذشته کاغذم را بفرستم اما نامه امروز را به ضمیمه‌اش می‌فرستم. شنبه گذشته من با قایق بادبانی مخصوص یخ خود به دریاچه رفتم اما بادبان بسیار کوچک و باد بسیار ضعیف بود اما در عوض هفته پیش قایقی ساختم و باز آن را به راه انداختم که بسیار خوب و مطبوع بود... با آنکه مسافت زیاد نبود و یخ‌های دریاچه نیز بسیار ناهموار بود و به سرعت تاخت یک اسب حرکت می‌کرد، بیشتر قایقرانی کردم. قایقم با آنکه کوچک است بسیار محکم است و خوب از آب درآمد. در این قایق یک میخ نکوفته‌اند فقط با پیچ و مهره آن را بهم بسته‌اند و این طور ساختن قایق ابتکار من بود بعضی دیگر نیز خواستند از من تقلید کنند و موفق نگشتند... امروز بعد از ظهر چند کتاب معماری خریدم و فهرستی از آنها ترتیب دادم...

پشت صفحه ویلیام سه کروکی از نقشه قایق کشیده و نوشته است: «این نقشه‌ای است برای سگان قایق و این یک از دسته سگان».

ویلیام در پایان سال آخر دبیرستان به بیماری آبله مرغان مبتلا شد و نتوانست در امتحانات نهائی شرکت کند. پس از آنکه حالش خوب شد ادوارد به او پیشنهاد کرد که دوباره در امتحانات شرکت کند اما ویلیام آن را نپذیرفت و با آنکه همواره حرف برادر بزرگتر را می‌شنید به صراحت از این سفارش برادر سر پیچید و در خصلت این جوان سر بزیر و آرام این بود که او را ترغیب به اطاعت می‌کرد ولی در موارد نادری نیز پای یک کفش می‌کرد و به مقابله در می‌آمد و این مقابله را نیز بر اساس اصولی که بدان باور داشت، در پیش می‌گرفت. این اولین مورد بود اما در عمرش بارها از این موارد داشته است.

ویلیام ترجیح می‌داد که از الگوی برادر پیروی کند نه از دستورش و میل داشت که خود را از فشار تحصیلات رسمی برهاند و مستقیماً وارد جهان کار و فعالیت

گردد و بیش از هر چیز دیگر شوق سفر به اروپا داشت. اما قبل از آن قرار بود اول مانند ادوارد کارآموزی کند. از این جهت در ربیعان شتاب در ۱۸ سالگی اولین کاری که پیدا کرد در اداره برادرش واقع در ساختمان سان ایف در خیابان نوتردام بود که به عنوان نقشه‌کش به کار پرداخت و در اوائل سال ۱۸۹۵ از مونترال به قصد بوستن بیرون آمد و تاریخ دقیق این انتقال در دست نیست.

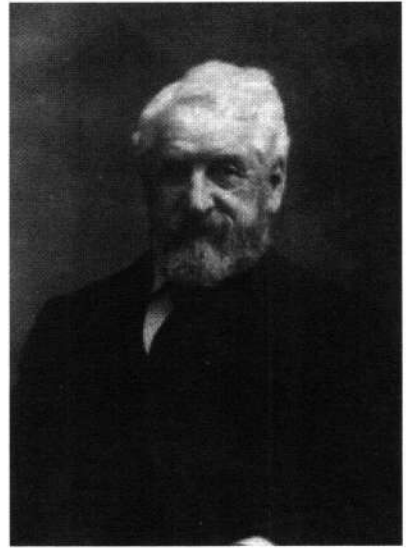
ویلیام بجای آنکه در دانشگاه تکنولوژی اسم‌نویسی کند در کارگاه جامعه‌معماران بوستن شغل گرفت زیرا ورود به آن دانشگاه مدارکی را لازم داشت که او فاقد آن بود. اما در کنفرانس‌های آزاد دانشگاه تکنولوژی (MIT) حضور می‌یافت و در باشگاه معماری بوستن نیز عضو شده و در اینجا بود که از آخرین پیشرفت‌های معماری در آمریکا آگاهی یافت. این شیوه را وقتی به پاریس رفت نیز در پیش گرفت. ویلیام در این باشگاه تحت نفوذ شدید کنستانت دزیره دسپرادل Despradelles قرار گرفت و وی از اشراف فرانسوی بود که در بوزآر پاریس درس خوانده و جایزه بزرگ رم را از آن خود ساخته و به آمریکا مهاجرت کرده و در انستیتوی تکنولوژی ماساچوست MIT به استادی رسیده بود. در همین جا بود که ویلیام رغبتش به رفتن پاریس و دانشجوی بوزآر شدنش شدت یافت: او آرزومند تکمیل حرفه‌اش بود و سال‌های بعد، چون به کانادا برگشت به تأسیس باشگاه هنرهای زیبا در مونترال که شعبه‌ای از انستیتوی طراحی بوزآر در نیویورک بود مبادرت ورزید که هر دو این مؤسسات محصلین را از کارآموزان قبول می‌کردند نه از دانش‌آموزان فارغ‌التحصیل مدارس رسمی و این همان روش بود که ویلیام خود در کارگاه معماری پاسکال پیش گرفته بود.

سالیان بعد روحیه خانم متوجه شد که پدر بزرگوارش به کسانی که به فرضیه تئوری بیش از عمل تأکید داشتند یا به دیپلم بیش از تجربه هنرمند اهمیت می‌دادند، وقع و مقداری نمی‌نهاد و بالفطره می‌دانست که تلطیف و تکمیل استعداد خفته هنری از راه کار کردن دقیق و پشت کار همراه با موشکافی حاصل می‌شود و در نظرش هنرمند کسی بود که با یک عطیه روحانی بدنیا آمده که باید

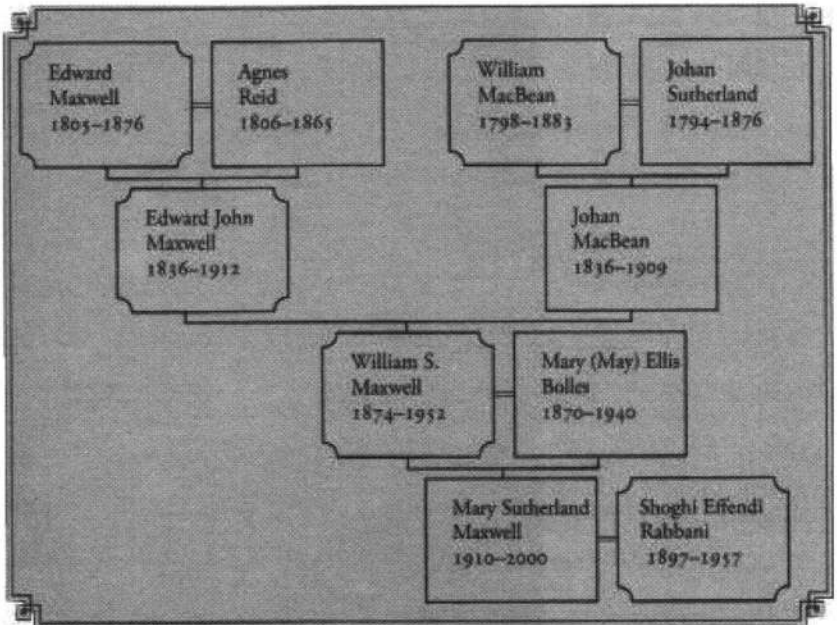
شب و روز بکوشد تا درخور چنان هدیه خدادادی گردد. و ویلیام سادرلند مکسول هر چند که در حرفه معماریش مقامی عالی یافت و ستایش عموم را درباره حاصل کارهای فاخرش برانگیخت اما به قول روحیه خانم آن همه مرهون لیاقت ذاتیش بود و نه تأثیرات کاذب ظاهری. برای آنکه موفقیت ویلیام مکسول را خوب درک کنیم باید به دو عامل که از اوان شبابش او را ممتاز می ساخت توجه نماییم. یکی نیک منشی او و دیگری استعداد ذاتی هنریش و جمع این دو بود که او را بی همتا می ساخت.

اما راجع به خلق و خوی او چه مقامی عالی تر از این که ولی امرالله پس از صعودش در سال ۱۹۵۲ در تلگرافی به عالم بهائی او را دارای "حیاتی معصوم" توصیف فرموده و همین خلق و خوی رحمانی او بود که می را در جوانی به او جذب نمود. و همین خلق و خوی رحمانی بود که او را تا آخرین دم زندگانش ممتاز از دیگران می ساخت. مردی بود شریف و درست کار که چون یک نجیب زاده اسکاتلندی با هر کس که طرف می شد با او در نهایت ادب و دوستی و لطف که جوهر نوع پروری است برخورد می کرد. با آنکه به همه اعتماد می کرد در روابطش با دیگران قضاوتی صحیح به کار می برد. اما پشتکار سادرلند مکسول خصیصه دیگر او بود چنانکه دختر نیک اخترش بارها می فرمود به تمام وجودش هنرمند بود. یک مهندس معمار به ندرت آزادی دارد که افکار و احساس خویش را در کارهایش نمایان سازد زیرا معمولاً تحت سلطه صاحب کار است که او را استخدام کرده و بالطبع باید مطیع امیالش باشد. اما ویلیام مکسول نبوغ معماریش از اطلاعات وسیع و همه جانبه ای که از مظاهر هنری داشت سرچشمه می گرفت و آن همه افکار بی نظیری را در هنرش نمایان می ساخت.

گنجینه ای در دل داشت که با آن جهان را با دیده بدیعی می نگریست و آن را به نحوی بدیع و حیرت انگیز بیان می نمود و همسرش که او را بهتر می شناخت و بیش از دیگران می ستودش در نامه ای خطاب به او نوشته است که: «اصالت کارهای توست که جذاب است» و همین صفت عالی بوده است که او را نزد می



والدین ویلیام سادرلند مکسول، سمت چپ: جان مک بین مکسول.
سمت راست، ادوارد جان مکسول



شجره‌نامه چهار نسل خانواده ویلیام سادرلند مکسول از زمان مهاجرت از اسکاتلند به کانادا



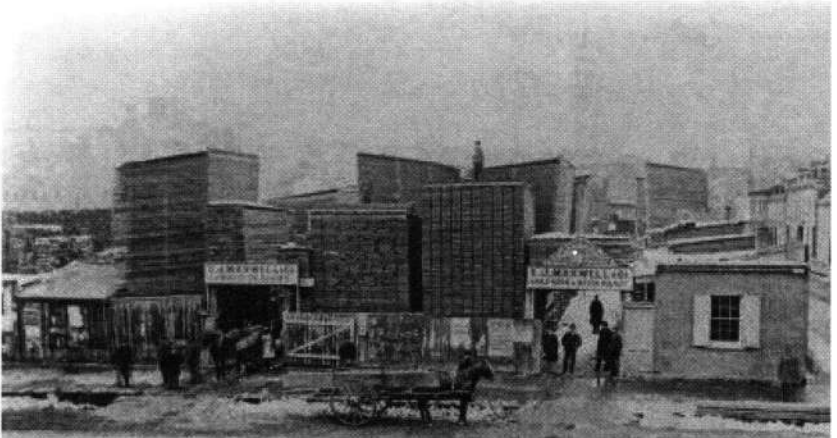
ویلیام سادرلند مکسول در حدود سال
۱۸۷۷، تقریباً سه ساله بوده است.



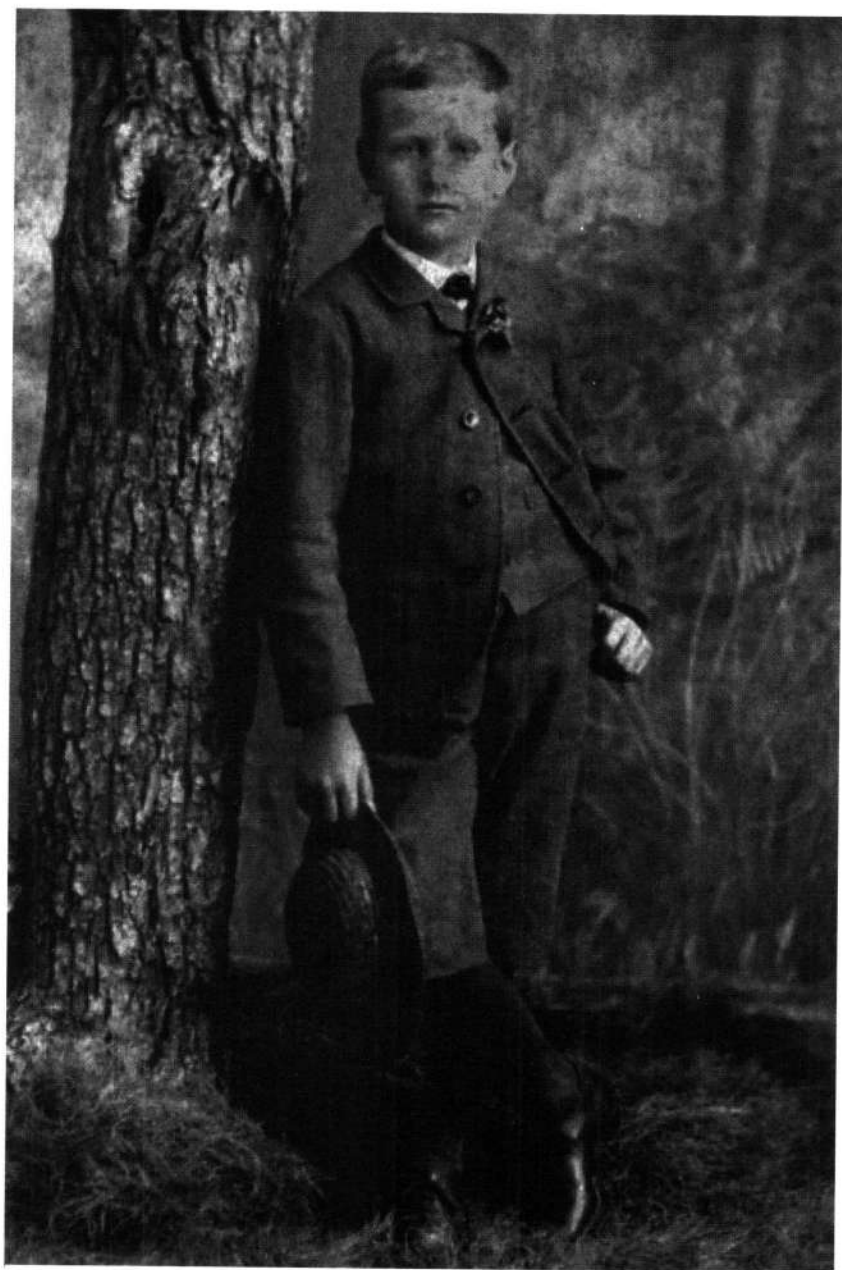
مادر و پسر: جوان
مک‌بین مکسول و
ویلیام سادرلند
مکسول، مونترال،
۱۸۷۰ میلادی



خانواده مکسول، ایستاده از چپ به راست: ادوارد مکسول، جسی مکسول
 نشسته: ویلیام مکسول، جون "نانا" مکسول، ادوارد (جان "پاپا جانی") مکسول



محل اصلی کمپانی ادوارد مکسول در مونترال،
 در نبش خیابان گرگ و سنت الکساندر



ویلیام سادرلند مکسول در سن ۱۰ سالگی در سال ۱۸۸۴. روحیه خانم در خاطرات خود مرقوم داشته‌اند: این عکس پدر من است که بر تنه درخت تنومندی تکیه داده که بسیار به خود او شباهت دارد. پدرم مردی بود آرام و نیرومند و در سنت‌های دیرین ریشه دوانده بود، صلح‌جو و نیکوکار بود و هیچ چیز جز آن درخت نماد شخصیت او نبود.

چنان نوشته:

در تمام مدت زناشوئیش زیستن با چنین هنرمندی با چنان منش نیکویی بسیار گرانها و ساده و اطمینان‌بخش بوده است.

آن دو خصلت یعنی معصومیت و خلاقیت معمولاً با هم جمع نمی‌آید اما در ذات ویلیام سادرلند مکسول هر دو آن صفات موجود بود و به کار بردن آن دو خصلت بوده است که سه اجر و پاداش عظیمی به او بخشیده است. یکی سرور و سعادتش در ازدواج. دوم موفقیتش در کار. سوم و بزرگتر از آنها رشته صمیمیت و احترامی بود که در ده سال آخر زندگانش با ولی امر بهائی بسته بود. رشته‌ای بود که منجر به خلق شاهکار بی نظیرش یعنی ساختمان نمای خارجی مقام مقدس اعلی گردید.

وقتی سادرلند مکسول جوان بود و سال‌های بیست سالگی خود را می‌گذرانید در دامنه مونترال نشسته و شاید بر رود یخ بسته سن لوران می‌نگریسته آینده‌اش از پیش دیده‌اش پنهان بود، شاید آینده‌اش را مانند خورشیدی مه آلوده‌ای به نظر می‌آورد که هنگام غروب افق را روشن ساخته است. شاید اولین پرتوهای او را چون حرارت مطبوع بهاری که سرمای زمستان را بزداید در ذات خویش احساس کرده بود اما در آن زمان آنچه او می‌دانست این بود که اگر به پاریس برود به آزادی خویش نائل خواهد شد. اولین کاری که باید می‌کرد این بود که کارآموزیش را در بوستن به پایان برساند.

وقتی ویلیام سادرلند مکسول به کارگاه معماری وینسلو و وترل Winslow and Wetherell در بوستن به عنوان کارآموز قدم نهاد در اوائل سال ۱۸۹۰ بود. دستمزدی که می‌گرفت به سختی کفاف معیشتش را می‌داد اما بزودی کفایتش را نمایان ساخت. در آن زمان نقشه‌کش جوانی بود که حقوق کمی می‌گرفت اما بزودی شوقش به طراحی و نقاشی معلوم شد و مورد استفاده قرار گرفت که دست‌های هنرمندش از ساختن هیچ چیز که در پرده پندارش صورت می‌پذیرفت عاجز نبود و از این‌روی چیزی نگذشت که به او کارهایی مربوط به تفصیل

طرح‌های تزئینی داخل و خارج بنا واگذاشته شد که ثابت می‌کرد که ویلیام هم در آن کارها ماهر بود و هم دارای قوهٔ تخیلی قوی بود. وی پس از چندی که در بوستن به کار مشغول شد روی کاغذ مارک دار کمپانیش از مهندس معماری ذکر نمود که بعداً نزدیکش شده و نوشت که بر اثر نفوذ او بود که ویلیام به طراحی تزئینی داخلی راغب گردید:

اخیراً با هانری فوربز بیگلو Bigelow زیاد کار کرده‌ام و با او در ساختمان خانهٔ بزرگ ییلاقی شرکت داشته‌ام و ظاهراً از کار من بسیار راضی است... جوانی بیست و نه ساله یا سی ساله است که معلوماتش دربارهٔ نقشهٔ خانه و طراحی بیش از دیگران در ادارهٔ ماست.

ویلیام سادرلند از سال ۱۸۹۳ تا ۱۹۰۰ در فرانسه مقیم بود و برای تقویت مبانی طراحی در دفتری مکرر به تمرین و کشیدن طرح‌های متعدد می‌پرداخت و این نوع تمرین‌ها را تا آخر حیاتش ممارست می‌نمود و وقتی که در بوستن بود به شهرهای نزدیک سفر می‌کرد و از بناهای برجسته نقاشی می‌نمود و این کار نیز عادت مادام العمرش شده بود. همچنین ذوق عکاسی داشت و باید آن را قبل از حرکتش از مونترال شروع کرده باشد. نامهٔ ذیل که در ۱۳ ژانویه ۱۸۹۵ بزودی پس از اقامتش در بوستن به مادرش نوشته حاکی از علاقهٔ او به عکاسی است که تمام عمر او را به انداختن و جمع آوری و داشته است:

مادر جان،

در این یادداشت از شما تقاضا می‌کنم که دوربین عکاسی و دستگاه چاپ عکس مرا به خانم رو Rowe بدهید زیرا می‌خواهم عکس‌هایم را به عکاسی حرفه‌ای بدهم که ظاهر کند و بعد خودم آنها را چاپ نمایم. با این ترتیب ناخن‌هایم که حال بهتر از همیشه است خراب نمی‌شود. دیروز در خیابان کامان ولث راه می‌رفتم و به قدری سورتمهٔ اسبی در خیابان دیدم که هرگز به آن تعداد در عمر خود ندیده بودم. هوای اینجا به سردی هوای شما نیست. چند هفته پیش در اطاقم که می‌نشستم پنجره را باز می‌کردم ولی گاهی ناگهان درجهٔ هوا به ده درجه زیر صفر می‌رسد و برف سنگینی می‌بارد و سورتمه‌ها را از هر گوشهٔ

شهر به خیابان می‌کشاند. امشب کلاس‌هایم را در کارگاه شروع می‌کنم و هر چهارشنبه شب در درس‌های مجانی که در انستیتوی تکنولوژی MIT می‌دهند شرکت می‌کنم. موضوع درس معماری جدید در فرانسه است و بسیار آن را دوست دارم. با محبت وافر و.س. مکسول.

در نامه‌ای که ویلیام در ۲۶ نوامبر ۱۸۹۵ به پدرش نوشته از تنگدستی او در آن زمان و نیز از بذله‌گویی و ظرافت طبعش حکایت می‌کند:

پدر عزیزم،

هفته پیش جعبه سیب‌های لذیذی که شما و مادر فرستاده بودید دریافت کردم. خوب و سالم رسید و از شما و مادرم بسیار بسیار متشکرم. الآن نامه شما را با خود ندارم و ناچار جواب سؤالاتی که نوشته بودید در نامه بعد جواب خواهم داد. به دلائلی که تا حال از آن آگاه شده‌اید من نمی‌خواهم عضو باشگاه معماران شوم اما قصد دارم درخواستی برای عضویت در "کارگاه معماری" انجمن ارشیتکت‌ها در بوستن درخواستی بفرستم. در این کارگاه همان دروسی را درس می‌دهند که در دانشکده معماری می‌آموزند و هفته‌ای سه یا چهار شب ادامه دارد. اگر جزوه‌ای در معرفی آن پیدا کردم برایتان می‌فرستم. شبیه گذشته به ارکستر سمفونی رفتم و بسیار لذت بردم. سمفونی اسکاتلندی مندلسن را می‌نواختند... بسیاری از اوقات من در کتابخانه عمومی صرف می‌شود و اگر کسی زیاد به آنجا برود کم‌کم فکر می‌کند آنجا خانه اوست. در دفتر کار هنوز مشغول طرح تفصیلات عملی هستم و از این راه بسیار چیز یاد می‌گیرم. پسر شیفته شما و.س.م

ویلیام در کتابخانه عمومی بوستن نیز که در ۱۸۹۵ تأسیس شده بود یادداشت‌هایی بر می‌داشت و در زمره اوراقش بریده‌ای از روزنامه وجود دارد که درباره هتل تورین Touraine نوشته شده که بنائی است که کمپانی محل کار او در سال ۱۸۹۷ ساخته و احتمالاً او نیز در طراحی آن بنا دست داشته است. دفتری که نقاشی‌هایی را در آن تمرین می‌کرد همه عنوان و تاریخ دارد. از جمله نقاشی زنی در لباس شب و سربازی در یونیفرم است. در ماه مارچ همان سال دو نامه دیگر به

پدر و مادر خود دربارهٔ اقامتش در بوستن نوشته است و نشان می‌دهد که با وجود کمی درآمد و زیادی کار باز ویلیام وقتی برای تفریح نیز پیدا می‌کرده است. کنسرت‌های غروب در شهر آن روزها مجانی بوده است و عشقش به موسیقی مانند علاقه‌اش به عکاسی در تمام ایام عمرش با او بوده است. این نامه‌ها نیز نشان می‌دهد که ویلیام با وجود فروتنی‌اش از کوشش برای آنکه از اقران پس نماند باز نمی‌ایستاده. بلی ویلیام، جوان وارسته‌ای بود اما سبب نمی‌شد که سعی نکند که در زمینهٔ کارش از همه سبقت گیرد. همچنین نامه‌ها نشان می‌دهد که ویلیام چقدر زحمت می‌کشید که با کار اضافی بر درآمد خود بیفزاید.

پدر عزیزم، در جواب نامهٔ دوّم مارچ شما اقرار می‌کنم که در این زمستان در نامه‌نگاری فتوری داشته‌ام اما چنانکه می‌دانید با کار کردن در شب و درس خواندن‌هایم وقتم بسیار تنگ است. هفتهٔ پیش به تأتری که در آن یکی از همکاران اداری من بطور غیر حرفه‌ای نیز در آن بازی می‌کرد رفتم و بسیار خوشم آمد... هفتهٔ پیش برای دیو برآن Dave Brown یک نقاشی آب رنگ کشیدم و شاید بدانید که او در مسابقهٔ باشگاه قایقرانی شرکت کرد و نفر سوم شد.

در همان تاریخ ویلیام به مادرش نوشت:

مادر جان، امشب که تنها در خانه نشسته‌ام کاری بهتر از اینکه به شما چند کلمه بنویسم نداشتم. نتیجهٔ کارهایم در پشت نه ماه گذشته کم‌کم ظاهر می‌شود. آقای ودرل Wetherell از آنچه تا کنون کرده‌ام بسیار راضی است و می‌گوید که تزئینات داخلی هتل از بهترین کارهایی است که در بوستن وجود دارد... برای شرکت "برآن و هرپوت" Brown & Heriot در مونترال هفتهٔ پیش با آب رنگ منظرهٔ خارجی بنایی را کشیدم و این دومین نقشه‌ای است که برای آنها می‌فرستم و به نظرم از آن خوششان آمده است... به خریدار کارهایم تا به حال ۸۰۰ قطعه از عکس‌هایم را فروخته و بچه‌های اداره نیز همه صد تا دیگر از من خریده‌اند. در فصل آینده قصد دارم عکس‌هایی از نیویورک و سایر جاها بگیرم امیدوارم حال و روز شما خوب باشد. با عرض محبت پسر شما

و.س. مکسول

اگر چه مکاتبات ویلیام با پدر و مادرش به نظر با خونسردی و خشک بود ولی محترمانه نوشته شده است اما او طبعی بسیار حسّاس و پر محبّت داشت. از جمله کتاب‌هایی که تا آخر عمر خود در کتابخانه‌اش نگاه داشت کتابی است که مادرش به او در کریسمس سال ۱۸۹۴ هدیه کرده و پشتش نوشته است: «هدیه‌ای به ویلی». تعلق به خانواده‌اش در او بسیار عمیق بود اما ظاهر نبود و سکون باطنی را بر تظاهر ترجیح می‌داد. نامه‌هایش به برادر و خواهرش نیز همین نکته را نمایان می‌ساخت فقط وقتی آن نامه‌ها را با آنچه او در سیل نامه‌هایی که به می نوشته مقایسه می‌کنیم می‌بینیم که چگونه از نمایان ساختن احساسات درونی خود احتراز می‌کرده است.

نامه‌ای که به برادرش که در ماه مارچ ۱۸۹۵ و تازه از اروپا بازگشته بود نوشته نمونه خوبی است که روابط ناگفته‌ای را که بین افراد و خاندان مکسول وجود داشته نمایان می‌سازد و شاید به نظر ادوارد چنین می‌رسیده که برادرش ویلیام فقط برای آنکه به او بگوید کارت پستال‌هایی را که او در بوستن از بناهای تاریخی رم و فلورانس و پاریس بسیار ارزان خریده به او نامه نوشته است. و نیز برای این نوشته که بگوید سفارش‌هایی را که ادوارد به او داده از دکانی که کتاب‌های نادر می‌فروشد همه را خریده است. البته دیدن عکس‌های بناهای زیبای قدیمی مندرج در کتاب‌های تاریخ برای مهندس معمار بسیار اهمّیت دارد از این جهت این دو برادر آنها را جمع‌آوری می‌کردند اما بهترین راه برای آموختن معماری آن است که آن بناها را از نزدیک ببینند و در خود بنا دقایقش را بشکافند و مصالحش را از ساروج شفته گرفته تا سنگ و آجر مطالعه نمایند. از این جهت در فکر ویلیام آن بود که با نوشتن نامه ذیل به برادرش بفهماند که چقدر مشتاق سفر به اروپاست و برادرش ادوارد این را خوب تشخیص داده بود:

اد عزیزم،

گمان می‌کنم با وصول این نامه به خانه بازگشته‌ای لابد سفر بسیار عالی و

خوبی داشته‌ای آیا هیچ نقشه و نمای بناهایی را که دیده‌ای کشیده‌ای یا فقط آنها را تماشا کرده و عکسشان را برداشته‌ای؟ من در اینجا نسبتاً خوب پیشرفت کرده و در کلاس‌هایم در کارگاه شرکت می‌کنم و بسیار چیز یاد می‌گیرم. علاقه وافرم را به خرید کتاب و از این قبیل حفظ کرده‌ام و مجله کنکور پوبلیک Concours Public را آبونه شده‌ام. این یک مجله ماهانه است که در آن نقشه‌های بنا و نمای طرح‌هایی را در مسابقات معماری از دولت فرانسه و دیگران جایزه گرفته چاپ می‌کند. من در دفتر کارگاه اولین کسی هستم که آن را آبونه شده‌ام. پس از من پنج نفر دیگر نیز از من پیروی نمودند. این مجله بسیار خوبی است و حق اشتراکش سالانه ۹ دلار و ۴۰ سنت است.

آنچه باعث شد که ویلیام مجله کنکور پوبلیک را در سال ۱۸۹۶ آبونه شود برای برادرش معلوم بود. شاید حتی ادوارد برادر را بر آن ترغیب کرده است زیرا چنانکه در مؤلف کتابی به نام معماری برادران مکسول به قلم رزالین پپال Pepall آمده است این دو برادر به سبک معماری فرانسه علاقه شدیدی داشته‌اند.

دانشکده بوزار پاریس در آن زمان بر معماری آمریکا تأثیر عمیقی نهاده بود و کارگاه معماری آن دانشکده جایی بود که بسیاری از معماران آمریکایی را که در کمپانی وینزلو و وترل Wanslow and Weterell کار می‌کردند و خود ویلیام نیز در آن کارآموزی کرده به خود جلب کرده بود و پیدا است که سال‌ها قبل از آنکه از نیویورک به قصد فرانسه سوار کشتی شود نقشه سفر را در ذهن خود کشیده بوده است.

ادوارد برادر را تشویق کرد که تحت نظر ژان لوئی پاسکال که می‌دانست بسیاری از مهندسان معمار در آمریکا شاگرد او بوده‌اند درس بخواند حتی به برادرش وعده کرد که او را هنگام اقامت در فرانسه مساعدت نماید زیرا از اصالت استعدادش آگاه بود و می‌خواست که آن را پرورش دهد و ضمناً برادر را به ادامه تحصیلات عالی برانگیزد. ویلیام نیز به نوبه خود تصمیم گرفت که در فرانسه با خرجی کم، دانشی بسیار ببیند و از هر چند دولت کانادا به او بورس تحصیلی داده بود باز محتاج بود که برای اعاشه به کمک مالی برادرش متکی باشد. و البته

با خود عهد کرد که هر چه زودتر آنچه می‌تواند بیاموزد تا هر چه زودتر برگردد و دین خود را به برادر بزرگتر ادا کند و در مراجعت شریک برادر گردد. این عهدی بود که با خود و با برادر حتی با تمام خاندان مکسول بست زیرا همه خانواده، مادر و پدر حتی خواهرش امیلیا از او انتظار داشتند که دورانیش و سخت کوش باشد و عملاً از فرصتی که به او داده‌اند قدرشناسی کند. دانشجوی هنر در پایتخت فرهنگ و هنر جهان بودن کار آسانی نبود و البته مسئولیت‌هایی در برداشت و وقتی که بالاخره ویلیام عازم پاریس شد خانواده در قبال انتظاری که داشتند در نامه‌هایشان راجع به تحصیلش و نیز درباره خرج تحصیلی که تقاضا کرده بود و درباره دوستان و خویشانی که باید از طرف آنان در فرانسه ملاقات کند و چیزهای مختصری که بنا بود برایشان بخرد نامه می‌نوشتند و از همه بیشتر درباره مراجعت و زندگی و کار در مونترال به او مؤکداً تذکر می‌دادند. از او انتظار داشتند که وقتی در کارگاه درس نمی‌خواند هنگام تعطیلی پایتخت‌های مهم اروپا را دیدار کند و پس از یک سال بازگردد. اما چیزی که انتظارش را نداشتند این بود که ویلیام در پاریس عاشق شود.



عاشق شدن آخرین چیزی بود که می‌پس از مراجعتش به پاریس در سر می‌پرورید و می‌با روحیه‌ای خراب با وجود آنکه قرار بود در خانه مجلل شماره ۱۳ خیابان کی دورسی Quai d'Orsay زندگی کند به پاریس آمد. خانواده بولز برعکس دفعه پیش که از بریتانی به پاریس به خانه محقری بازگشته بودند این بار قرار بود که برای مواظبت خانه مجلل خانم فوب هرست که مشرف به رودخانه سن بود در قسمت مخصوص مهمان سکونت یابند. وقت پائیز بود و یقیناً خانم بولز نقشه می‌کشید که جشن بزرگی از ایام جشن شکرگزاری که از اعیاد آمریکاییان است در آن خانه برگزار کند و لابد می‌خواست که از معاریف آمریکاییان مقیم پاریس در اطاق پذیرایی مجلل خانم هرست پذیرایی نماید. وقتی ناگهان خبر رسید که دوست عزیز سخاوتمندش خانم هرست سررسیده و چند روز دیگر وارد می‌شود می‌که دل و دماغ حضور در جمع را نداشت از مادر تقاضا کرد که او را از حضور در آن جشن

معاف دارد و با سر درد سخت به اطاق خواب رفت و بر تخت افتاد و همه دعوت‌ها را نیز رد می‌نمود.

مادر لابد بسیار نگران شده بود زیرا دوست عزیزش خانم هرست روز ۲۲ سپتامبر با کشتی حرکت کرده و به شربورک رسیده بود و امروز فردا وارد پاریس می‌شد از این جهت می‌بیشتر در خود فرو می‌رفت. اطاق پذیرایی که مشرف به رودخانه بود در تمام تابستان پنجره‌هایش بسته بود و لازم بود که فوراً همه باز شود تا هوایش تازه شود. قرار بود بخاری‌ها را بتابانند تا هوای سرد پائیز را گرم کند. دسته گل‌های زیادی از انواع زنبق‌ها بنا بود سفارش داده شود تا سالن را تزئین و معطر نماید. سفارش‌های لازم می‌بایست به بهترین قصاب، نانوا، شیرینی‌پز و شکلات‌فروش‌ها به مقدار زیادی داده شود تا مناسب با سلیقه و روش مهمانی‌های خانم هرست باشد. عده‌ای کارگر نیز استخدام شد تا پارچه‌های سفیدی که با آن مبل و اثاث و اشیاء عتیقه را پوشانده بود جمع کنند و همه جا را گردگیری نمایند و خانم بولز وقتی شنید که مستخدم مخصوص خانم هرست رابرت ترنر پیش از او وارد می‌شود بسیار خوشحال شد تا در نظارت بر امور کمک او باشد.

خانم هرست کمتر به تنهایی سفر می‌کرد. معمولاً از جایی به جایی با خیلی از خدمه که هم ندیم و هم مددکار او بودند با نهایت تجمل حرکت می‌نمود. در آن سفر عازم مارسیل بود و با همراهان برگزیده‌ای همراه بود. عده‌ای از جمله خواهرزاده‌اش ان اپرسون و دختر خاله‌اش و نیز خانم لین معلم سرخانه آگنس و ژولیا پیرسن که برای خدمتش در این سفر استخدام شده بود و پزشک همیویات او به نام دکتر گتسینگر Getsinger و همسرش لوآ Lua و رابرت ترنر پیشخدمت و املی باچرود خدمتکار در این جمع بودند و نیز دکتر ابراهیم خیرالله پزشک لبنانی و زن انگلیسی‌اش مارین نیز از جمله ملتدمین او بودند.

از وقتی که پا در پاریس گذاشتند، گروه هرست نقل محافل شدند و همه درباره شان حرف می‌زدند. همه تصور می‌کردند که عازم مصرند. بعضی می‌گفتند عازم استانبول و جزائر دریای اژه یا ارمنستان هستند بعضی می‌گفتند که به نقاط حقاری

باستان‌شناسی مصر می‌روند تا اشیاء عتیقه تازه‌ای به کلکسیون خانم هرست اضافه کنند یا می‌گفتند شاید هم این سفر برای آرامش روحانی او بود زیرا خانم هرست به موجب وصیت شوهر اگر پس از مرگ همسر ازدواج می‌کرد از تمام دارائیش محروم می‌شد و پس از آنکه دوست نزدیکش دکتر پپر Pepper درگذشت بسیار محزون و دلشکسته شده بود. دکتر پپر چند سال پیش که خانم هرست سکنه کرده بود او را درمان و پرستاری می‌کرد و حال پس از مرگش کسی را نداشت که مورد اعتمادش باشد. در این حال در محافل دوستان در محله سن ژرمن باید مردم با تعجب ذکر می‌کردند که خانم هرست دکتر دیگری که به فرقه مذهبی ناشناسی وابسته است یعنی دکتر گتسینگر و همسرش لوآ، ظاهراً خانم هرست توسط لوآ به خاورزمین علاقه پیدا کرده و بر اثر سفارش او بوده که دکتر خیرالله را به این سفر دعوت نمود اما آیا فوب هرست واقعاً به دین و مذهب تمایل داشت؟ اینها مسائلی بود که هر کس می‌خواست از آن سر درآورد و همه می‌دانستند که پسر خانم هرست ویلیام راندلف هوس دارد که نامزد رئیس جمهوری آمریکا شود و مجموع این شایعات زمینه خوبی برای شایعه پراکنی بوجود آورده بود.

با وجود تمام این شایعات هیچ کس از حقیقت قضیه آگاهی نداشت و حقیقت آن بود که هرست و همراهانش قصد زیارت مزار حضرت بهاء‌الله را در عگا داشتند و این گروه از زن و مرد اولین دسته زائران غربی را تشکیل می‌دادند که می‌خواستند با چشم خود حضرت عبداله‌آ را زیارت نمایند اما آمریکاییان در پاریس خبر از این نداشتند که هم‌وطنانشان می‌خواهند به ملاقات مرکز میثاق دور بهائی مشرف گردند. فقط چیزی که شنیدند این بود که خانم هرست می‌خواهد به شهری که در فلسطین جزئی از امپراطوری عثمانی که زندانی مشهور دارد سفر کند.

از روزی که فوب هرست به پاریس وارد شد نه تنها درباره‌اش شایعات مختلف منتشر شد بلکه مواجهه با مسائلی شد که او را بسیار نگران می‌ساخت. یکی آن بود که از جنگ میان آمریکا و اسپانیا خبر یافت و می‌ترسید که مبادا پسرش از راه روزنامه معروفی که داشتند بر آتش این جنگ دامن زده باشد. دیگر اینکه مبادا

تمایلات روحانی او به خطّ مشی سیاسی پسرش ویلیام صدمه بزند اما از همه بیشتر نگران بود که می که او را دختر خوانده خویش می خواند بیمار بود و وقتی به بالین می در آپارتمان مهمان خانه اش آمد دید روی بالش تکیه داده و دور چشمش سیاه شده است. خانم هرست بسیار نگران شد. آیا این همان دختر زیبایی است که سال های پیش بر صحنه تئاتر انگلوود چنان بازی دلربایی را ایفا کرده بود؟ آیا این همان دختر زیبایی است که تا پس از نیمه شب پایکوبی می نمود؟ چطور شد که حال به آستانه مرگ رسیده است؟ خانم بولز لابد در گوش دوستش فوب گفته است که دیگر در فکر این نیست که آیا دخترش می، ازدواج می کند یا نمی کند فقط نگران است که آیا زنده می ماند یا نمی ماند. خانم هرست در پی چاره بود و طبیعتاً دکتر گتسینگر را فوراً فرا خواند. دکتر آمد او را معاینه کرد و در خارج از اطاق به خانم هرست گزارش داد که می شاید بهتر باشد که همسرش را ملاقات کند تا خود او را، زیرا بر او معلوم شده بود که بیماری می بیماری جسمانی نیست از این جهت به خانم هرست گفت که لوآ همسرش بهتر می تواند دختر خانم جوان را تسکین دهد تا خود او و می محتاج راهنمایی های روحانی است.

به این ترتیب می از مقصد از سفر گروه خانم هرست آگاه شد. لوآ گتسینگر به می از امر بهائی سخن گفت و نام عبدالبهاء را بیاموخت و از آن پس این نام را مانند دعایی در خلوت خویش در بستر بیماری تکرار می نمود. چند ماه بعد که از مصر می گذشتند می در آنجا عکسی از جوانی حضرت عبدالبهاء دید و فوراً شناخت که این همان شخص نورانی بود که سالیان پیش در عالم رؤیا به خواب او آمد و او را در آن طرف آب بسوی خویش خواند. و بطوری که خود می در یادداشت هایش نوشته یگانه چیزی که در آن اولین لحظه در جان او نقش بست این عبارت بود که از لوآ شنید که: «در عکّا کسی در زندان است که کلید صلح و آرامش در دست اوست».

این جمله برای می کافی بود. روح آشفته اش فوراً آرامش یافت چنانکه روحیه خانم درباره داستان معرفت مادرش از امر بهائی مکرّر می فرمود به مجردی که می

آن کلمات را از دهان لوآ شنید در بستر نشست و گفت ایمان دارم، ایمان دارم، سپس فوراً بی‌هوش افتاد. لوآ گتسینگر از آن لحظه مادر روحانی می‌گشت و آنچه از امر بهائی می‌دانست با او در میان نهاد. البته آنچه می‌دانست چندان زیاد نبود اما همان مختصر کافی بود که آتشی در دل می‌روشن سازد. اگر چه در آن زمان تعالیم بهائی به علل نارسایی کلام و ترجمه از زبان دیگر و تعبیرات شخصی توأم با مطامع دکتر ابراهیم خیرالله تا حدودی تحریف شده بود اما هم او که اولین مبلغ امر بهائی در آمریکا بود با وجود نقائص و نقاط ضعف شخصی اش موفق شده بود به اندازه کافی حقائق امرالله را به مردم القاء و قلوب اولین مؤمنان بهائی آمریکا را جذب نماید و به همین دلیل بود که حضرت عبدالبهاء او را به پطرس بهائی ملقب ساختند.

لوآ در نیمه دوم قرن ۱۹ به شیکاگو رفته بود که بازی در تئاتر را بیاموزد. در آنجا بود که ابراهیم خیرالله را ملاقات نمود و مقارن همان سال‌ها بود که با ادوارد گتسینگر آشنا شد و با او ازدواج کرد. لوآ یک سال قبل از آن به ترویج امر بهائی رغبت قلبی یافت و بسیاری از مردم را به کلاس‌های خیرالله جلب نمود. شاگردان این کلاس وقتی درس خود را با خیرالله تمام میکردند قرار بود که طریقه نامه‌ای به حضرت عبدالبهاء ایمان خویش را (به اصطلاح خیرالله) به "البهاء" اظهار دارند. می‌نیز همین کار را کرد. وقتی از امر بهائی آگاهی یافت فوراً به مولای خود نامه‌ای مشحون از استغاثه عرض کرد و از اخلاص و اشتیاق و ایمان عمیقش از صمیم قلب بنگاشت. عشق سوزانش به حضرت عبدالبهاء بسیار شدید بود. اصل این نامه در دست نیست اما یادداشت‌های پراکنده اش مربوط به آن نامه در میان اوراقش موجود است:

ای مولای من، مولای من، ای آنکه تو را بمانند عیسای مسیح دوست دارم و می‌جویم. ای آنکه تو را یافته و به نام عباس افندی می‌پرستم از تو به التماس می‌طلبم که این طفل گمگشته خود را دریابی... با افکاری مشوش و پریشان نهال عشق در دلم پژمرده گشت و نورش بی‌فسرد. تنها و سرگردان بودم اما

همواره می دانستم که اگر من راه را نیافته‌ام یقین است که آن راه موجود است و در این راه چنان به ذیل توسل تمسک داشتم که خدا به فضل خویش دوستی را مبعوث فرمود که با عشق و رحمتش پرتویی بر تاریکی من افکند و چنان روشن و لطیف که روح حیاتی تازه یافت تا عشق ورزد و امید و آرامش یابد... و من حیات خویش را از آن دم وقف خدا کردم و دست‌هایم را بسوی خدا به دعا، بیرون از دمدمه کلمات و الفاظ، برافراشتم و از او طلب نمودم که مرا به قرب خویش فائز فرماید به حدی که بتوانم به دامن شفاعت پسر محبوبش آویزم. خدا بار دیگر دعایم را شنید و اجابت فرمود و قاصدش را نزد من فرستاد و دست مرحمتش را بر سر من نهاد. دوباره به حرکت آمدم، دوباره زنده گشتم و زنده‌ام زیرا کسی که به ایمان دست یافت اگر چه مرده باشد زندگی خواهد یافت.

ای حضرت عباس افندی، در چند روز گذشته که لطیفه حقیقت در دل و جانم نشست، و جرأت یافتم که نام مبارکت را ورد زبان خود کنم و حال نیز جرأت آن را دارم که از تو بطلبم که یک دم گوشه چشمی به من کنی زیرا که از بار گناهانم خوفناکم... ای محبوب من از تو می‌طلبم و به آن خدایی که به من گنج شناسائیش را عطا فرمود خدایی که همواره در طلبش بودم و حلقه درگاه ملکوتش را می‌کوبیدم از تو سؤال می‌نمایم که مرا به لقای فائز فرمایی و اگر اراده خدا باشد از روی فضل اجازت بخشی که مشرف گردم و جانم را نثار اقدامت نمایم... با تضرع و ابتهال تأییدت را می‌جویم تا لایق آن گردم به آن نقطه مقدس درآیم مرا دریاب که روح و روانم تشنه است. یا عباس افندی، ای مالک جهان، عشق و حیاتم را نثار خاک رهت می‌کنم و از خدا می‌خواهم که آن شبان مبارکش یکی از گمگشتگان گله مشتاقش را در پناه خویش محفوظ فرماید.

ای مولای من در عالم خواب بر من ظاهر گشتی، کنار آبی کبود رنگ و زلال در طرف مقابل ایستاده بودی. مردمان بسیاری چون جوقی از موران از کنار من می‌گذشتند تردید می‌کردند اما از آن میان شاید یک یا چند نفر به روی من که پرتویی از بهاء وجه تو بر آن افتاده بود خیره ماندند و من فریاد کشیدم ای عیسی مسیح بسویت می‌شتابم پس اگر اذن فرمایی مرا بر این موهبت فائز کن تا این

بنده به شفای حقیقی رسد و اگر این بنده را لایق شماری به من اجازت عطا فرما که بیایم و در سایه شجره الهیه تندرست شوم و کامل گردم، با نوشیدن از آب حیات هر موهبتی که در وجودم مکنون است نشو و نما یابد تا بتوانم به فرمان تو در تاختستان الهی خدمت نمایم و به هر کس که خدا بخواهد بشارت حقیقت با شکوه و پر جلال را برسانم...

ای مولای من چون به سال‌هایی از عمر من، بی نام و نشان و در عین شرمساری به هدر رفت حال به کمال تضرع از تومی طلبم که دعای مرا اجابت فرمایی تا انتظارم بسر آید و در پرتو رخشان خدای مهربانم که هنوز لایق معرفت اسم اعظمش نیستم زنده شوم و قیام نمایم.

در سال‌های بعد آگنس الکساندر در مقاله‌ای در ستایش می مکسول او را چنین درباره شرح تصدیقش و تأثیری که ظهور حضرت بهاء‌الله در او نهاد چه خوب می‌نویسد:

چون می در ۱۸۹۸ ندای امرالله را از لوآ گتسینگر شنید سراسر وجودش از محبت محبوب معبودش سرشار گردید چنانکه تا آخرین دم حیاتش آنی از خدمتش باز نماند.

می در شعله اشتیاق دیدار عبدالبهاء چون شمع می سوخت ولی در باطن در تب و تاب بود زیرا آرزوی آن بود که به قلعه عکا در فلسطین به زیارت زندانی عکا مشرف شود ولی خرج سفر نداشت و نمی‌توانست که از مادر خویش تقاضا کند که می دانست با وضع مالی خانواده مخصوصاً پس از مرگ مادر بزرگ از عهده بر نمی‌آید. روحیه خانم می فرمود وقتی خانم هرست شنید که می درصدد است که مقدار ناچیزی از جواهر خویش را برای تهیه خرج مسافرت بفروشد فوراً او را به زیر بال و پر خویش گرفت و با چنان سخاوتی با او معامله کرد که می تا آخر حیات از یاد نبرد و کوشید تا به همان شیوه با دیگران رفتار نماید.

خانم هرست از او خواست که در آن سفر دختر خوانده‌اش مهمان و همراه او باشد و شکی نیست که خانم هرست می دانست که تغییر آب و هوا برای صحتش

مفید است و سفری بر رود نیل به او دید وسیع تری در حیات می بخشد و شاید هم می انگاشت که این سفر می را با فرهنگ مصر آشنا می سازد و او را بر آگاهی از هنرهای باستانی ترغیب می کند و قابلیت ذهنی او را پرورش می بخشد زیرا خانم هرست که عاشق تعلیم و تربیت بود هرگز از اهمیت آموزش و پرورش زنان غافل نبود و می خواست دختر خوانده اش را از لحاظ فکری ترقی دهد. شاید هم افسوس می خورد که تحصیلات مدرسه ای می در سن ۱۴ سالگی ناگهانی متوقف شد و شاید همین سبب بیماری گوشه گیری و نیز عطش روحانی او گشته بود. از نامه ای که می در آن اوقات نوشته پیدا است که خانم هرست او را تشویق بر ادامه تحصیل کرده است اما یگانه تحصیلی که می دنبال کرد کلاس های ابراهیم خیرالله بود.

اما خانم بولز، مادر می، بر خلاف دوست خیرخواه خویش علاقه ای چندان به باستان شناسی نداشت و شوقی برای دیدن اشیاء عتیقه زیر خاکی و کاسه و کوزه زمان فرعون نیز از خود بروز نمی داد اما می دانست که سفر سبب باز شدن چشم ها و پرورش مغزها است. شاید هم خانم هرست می انگاشت که در بازگشت از سفر تغییری که در می حاصل می شود باعث شود که بعضی از جوانان شایسته آمریکایی بسوی او جذب شوند. هر چند درس خواندن سعادت ازدواج را تضمین نمی کند اما مادر می بسیار ممنون بود که فوب هرست او را با خود در سفر مصر همراه ساخته است. شگی نیست که در منزل پاریس خانم هرست هنگام آماده شدنش برای سفر شور و هیجانی بوجود آمده بود. همچنین سعی می شد که برای حفظ خانم هرست که شخصیتی معروف در اجتماع بود از پخش هر نوع اخبار بی جایی جلوگیری شود زیرا اگر علنی می شد که او و همراهان می خواهند برای دیدن یک زندانی باب عالی دربار سلطان عثمانی بار سفر بر بندند برای خانم هرست و کسانی که به دیدنش می آمدند خطراتی در بر داشت لهذا بین خودشان در این مورد به اشاره و رمز صحبت می شد و کسی اسم نمی برد. چنانکه در نامه ای به تاریخ ۲۲ دسامبر ۱۸۹۸ از هلن هیلیر درباره تهیه وسائل سفرش از نیویورک به ناپل چنین نوشته است:

خانم بولز عزیزم،

در نامه‌ای از خانم هرست که امروز رسید به من مژده داده است که می‌خواهید در ماه فوریه به مرکز اداری بروید...

با وجود تمام پنهان کاری‌ها خانم هرست این سفر را با شیوه بزرگ مجلل خویش آغاز کرد. دو ماه قبل از سفر به قاهره، خانم هرست برای می و خواهرزاده‌هایش لباس‌های زیبای پارسی خرید و تا وقتی که ایشان به حضور حضرت عبدالبهاء می‌رسند در برکنند و به خیال خود ارمغان‌هایی نیز برای تقدیم به خانم‌های بیت مبارک خریداری نمود. بلی خانم هرست جوهر کرم و سخاوت بود. در دفاتر تجارتي جواهر فروش معروف پاریس به نام ووی Vevey ثبت شده است که در ۲۹ دسامبر ۱۸۹۸ خانمی به نام هرست یک سنجاق سینه گرانبها خریداری کرد. آیا این هدیه‌ای است که خانم هرست برای خود خریده یا برای خواهرزاده یا می خریده، یا آنکه بنا به سفارش ناروای خیرالله که چنین وانمود کرده بود که تشرف به حضور حضرت عبدالبهاء مانند بار یافتن به حضور سلطانی است و پیشکش لازم دارد؟ البته این هدیه را خانم هرست ممکن است توسط واسطه‌اش در پاریس خریده باشد زیرا خود او در ۲۹ دسامبر ۱۸۹۸ در قاهره بوده است. در آن تاریخ خانم هرست در ۲۲ دسامبر آن سال همراه با ماری تورنبورگ و مستخدمش به زیارت رفته و بعد از دو روز به قاهره برگشته بود و جشن میلاد مسیح را با همراهان در هتل مجلل "قصر جزیره" برگزار کرد سپس به سفرش هفته خود برای دیدار مراکز باستان شناسی پرداخته است و بعید نیست که سنجاقی که از جواهرسازی پاریس خریده است با می به عکا فرستاده باشد.

در سال‌های بعد وقتی می درباره سفر خانم هرست و همراهان به عکا درباره مقابله حضرت عبدالبهاء در وقتی که آن جواهر به ایشان تقدیم شده این مطلب جذّاب را می‌نویسد که:

... حضرت عبدالبهاء به هدایای نظری افکند و با کمال محبت و مهربانی فرمود اینها را چون شما از روی عشق آورده‌اید قبول می‌کنم اما عبدالبهاء به هدایای

مادّی نیازی ندارد و فقط قلوب شما را برای توجّه به خدا می‌خواهد که از همه غیر از خدا پاک و منزّه باشد. چند روز بعد دانستیم که تمام آن زر و زیورهای اروپا را در بازار عکّا فروخته و بین فقرا تقسیم کرده‌اند.

می‌فقط یک هدیه با خود داشت. قلبش را که از همه چیز جز خدا پاک شده بود با خود به حضور عبدالبهّاء برد و اجر و پاداش خویش را نیز دریافت کرد. فصل جدیدی در سرنوشت اروپا نوشته شد و در حیات روحانی و عاطفی خود او نیز نوبه‌اری آغاز گردید.



زندانیان عکّا و حضرت عبدالبهّاء وضع ناهنجاری داشتند و همه شدیداً تحت نظر بودند و به آسانی کسی را نمی‌توانستند ملاقات کنند از این جهت به گروه خانم هرست سفارش شد که چند نفر به دفعات طیّ چند هفته به عکّا بیایند. دکتر خیرالله قبلاً آمده و رفته بود اما لواء گتسینگر و همسرش ادوارد که بعد از خاتمه جشن‌های شکرگزاری از پاریس حرکت کردند اولین مؤمنان مغرب‌زمین بودند که در ۱۰ دسامبر به حضور عبدالبهّاء مشرف گشتند و فوب هرست با دو تن از همراهان ده روز بعد مشرف شدند و دسته دوّم و تنها دسته‌ای بودند که به صورت ناشناس در تاریکی شب آمده پس از یک شب و یک روز زیارت حضرت عبدالبهّاء مراجعت نمودند. این احتیاط‌ها ظاهراً برای آن بود که از انظار اهالی دور ماند و زحمتی برای حضرت عبدالبهّاء ایجاد ننماید اما می‌توان استدلال کرد که ملاقات این مسافران غربی به "مرکز اداری" پوشیده نماند و سبب شد که سال بعد برقیود و محدودیت‌هایی که حضرت عبدالبهّاء با آن مواجه بودند افزوده شود. ورود غربیانی با آن شهرت و نفوذ به محلّ زندان امپراطوری عثمانی چیزی نبود که پنهان بماند علی‌الخصوص که بسیاری از دشمنان امر الهی را بر دروازه عکّا گماشته بودند تا رفت و آمدها را مواظب باشند.

مارین میلر زن انگلیسی دکتر ابراهیم خیرالله سومین زائری بود که در اواخر دسامبر ۱۸۹۸ از میلان به فلسطین آمد و خود می‌به اتفاق خانم هریت تورنبورگ

Harriet Thornburg جزو دسته چهارم بودند که از ناپل در ۹ فوریه ۱۸۹۹ سوار کشتی شدند که به پورت سعید و جافا می‌رفت و بالاخره به حیفا می‌رسید که یک بندر کوچک ماهیگیری در پای کوه کرمل بود. در حیفا یک روز ماندند. دسته پنجم زائرین مرگب از خانم ان اپرسون Apperson و جولیا پیرسن و رابرت ترنر در ۲۰ فوریه ملحق گشتند. یادداشت‌های می از این زیارت شاهد صادقی از آن ایام فراموش ناشدنی است:

ما در ۹ فوریه ۱۸۹۹ از مارسیل با کشتی کارتاژ که به بمبئی می‌رفت حرکت کردیم و در ۱۳ فوریه به پورت سعید رسیدیم... مجبور بودیم که دو روز در کناره بیروت معطل بمانیم و ۱۵ فوریه حرکت کرده روز بعد به جافا رسیدیم... پس از یک روز توقف در جافا به ادامه سفر پرداختیم و با سکوت بر عرشه کشتی نشستیم تا آنکه حوالی غروب کشتی ما وارد خلیج حیفا شد و لنگر انداخت. در این زمان برخاستیم و پس از دعا و مناجات از کشتی بر قایقی نشسته پارو زنان به ساحل رسیدیم که از آنجا برادران آمریکایی را دیدیم که با روی‌هایی گشاده در انتظارند. ما را خوش آمد گفتند و وقتی که ما را کمک می‌کردند به ما مژده دادند که مولای ما در حیفا تشریف دارند و ما را به منزلی بردند که حضرت عبدالبهاء برای زائرین غربی اجاره کرده بودند... فردای آن روز یعنی در ۱۷ فوریه حدود ساعت ۷ مریم با عجله به اطاق ما آمد و اعلان کرد که تا چند دقیقه دیگر حضرت عبدالبهاء تشریف می‌آورند. فرصت کوتاهی برای لباس پوشیدن داشتیم. هیجانی شدید وجودمان را فرا گرفت. وارد سرایی شدیم که همه اطاق‌های دیگر به آن باز می‌شد. کنار در یکی از اطاق‌ها کفش‌هایی دیدیم که کنار هم چیده بودند. دانستیم که مولای مبارک ما در این اطاق تشریف دارند. دیگران از من پیشی گرفتند و من به درگاه اطاق که رسیدم دیدم که اطاق پر از مردمی است که آرام و ساکت نشسته به دیوار تکیه داده‌اند. چشمم به مولای محبوبم افتاد. براقدام مبارکش افتادم که به آرامش و وقار مرا بلند کرده دعوت فرمود که کنارش بنشینم. کلمات فارسی دلنشینی از ایشان می‌شنیدم که قلب مرا می‌لرزاند. از آن زیارت اول چیزی به خاطر ندارم و نمی‌توانم بگویم که احساس شعف یا درد یا چیز دیگری کرده باشم فقط

حالتی داشتم که گویی ناگهانی مرا به قلّه بسیار بلندی برده بودند. روحم با روح القدس ارتباط یافت و نیرویی بسیار با صفا، بسیار مقدّس، بسیار عظیم وجودم را فرا گرفت. مولای عزیز به نوبت با هر یک از ما سخن گفت. احوالمان را پرسید از کسانی که دوست داشتیم سؤال نمود اگر چه کلماتی کوتاه و ساده ادا می فرمود اما هر کلمه‌ای روح حیات در ما دمید. به من از جمله چنین فرمود که:

تو به منزله بارانی هستی که بر زمین می بارد و آن را پرگل و ریحان و پر بار می سازد به همین وجه روح الهی نیز تو را احاطه خواهد نمود و پر بار و برگ خواهد ساخت و قیام خواهی کرد تا تاکستان الهی را آبیاری کنی. روح الهی از جینت می درخشد. به هر موهبتی فائز خواهی شد. نگران نباش. صبر کن بزودی مادر و برادر و تمام خانواده تو به ایمان فائز خواهند شد. مواهب و عنایات الهی شامل حال تو و عزیزانت خواهد شد. سینهات گشاده و قلبت مشتعل به نار محبت اللّه خواهد شد. (این جوابی به رؤیای سابقم بود.) برکت و موهبت عظیم روحانی نصیب خواهد شد و روح القدس تأییدت خواهد نمود (در تعبیر رؤیایم). (رؤیای من چنین بود در حضور شخص بزرگی کارهای گوناگونی انجام دادم او مرا به قلّه کوهی بلند کرد و یک ماهی به من عطا کرد و تا آن را خوردم نور عظیمی بر من تابید و دانستم که برکت یافته‌ام.)

حضرت عبدالبهاء در ادامه بیانات فرمود که:

تو در فرانسه و هم در آمریکا مبلغ بزرگی خواهی شد. تعالیم الهی را به فرانسه ترجمه خواهی کرد و مردم فرانسه را نور هدایت خواهی شد. کارهای بزرگی از تو سر خواهد کرد. تو طفل ملکوت الهی هستی. تعلق به جسد ارزشی ندارد اما تعلق به روح الهی است که اهمیت دارد. ما همه خواهران و برادران توایم. باید شاد باشی زیرا محبت من به تو شدید است. از دیدار شما قلباً بسیار مسرور شدیم. قدر این موهبت که از زمره اولین کسانی بودی که به زیارت فائزگشتی هنوز بر تو معلوم نیست. دیگر جمیع مشکلات زائل گشته اشک‌هایت را از دیده پاک کن یقین این مثل حضرت مسیح را راجع به دانه و برزگر به خاطر داری در عالم طبیعت، کشتزار را آفتاب و باران و طوفان و شخم را دهقان آماده می‌کند تا بذر پاک در آن کاشته شود. در زندگانی بشر نیز چنین است.

قلوب باید آماده‌گردد تا بدرزندگی جاودانی در آن نمو نمایند.

روحیه خانم خاطره‌گرانهایی از این نخستین زیارت در یادداشت‌های خویش درباره‌ی زندگینامه‌ی مادر بزرگوارش بر جای نهاده و شرح بیشتری از واقعه می‌دهد:

زمانی که می‌فرست کمی برای پوشیدن لباس برای تشرف به حضور حضرت عبدالبهاء را داشته است و مادرم در اطاق مشغول پوشیدن لباسی بود که خانم هرست برایش از پاریس خریده بود تا وقت زیارت در بر داشته باشد اما در آن زمان مادرم لباس خانگی گلی رنگ بسیار کهنه‌ای پوشیده مشغول شانه کردن موی‌های پر پشت بلندش بود که قبل از پوشیدن لباس اصلی قرار بود انجام دهد. ناگهان شنید که ان اپرسون صدا کرد: «می‌زود باش تشریف آوردند». با شنیدن این صدا مادرم همه چیز را فراموش کرد جز آنکه در این لحظه مولایش را خواهد دید. کسی که شاید جواب تمام مشکلات زندگیش باشد. کسی که برای پیام و تعالیمش حاضر بود جانش را فدا کند لهذا از اطاق بیرون دوید و از راهرو به در اطاق دیگری رسید و روی دلجوی مولایش را دید مقابل جایی که ایستاده است جلوس فرموده تنها چیزی که پس از آن مادرم به یاد داشت این بود که کسی او را که از خود بی‌خود بر اقدام مبارکش افتاده و گیسوانش پریشان شده بود و به آرامی از زمین بلند فرمود. سپس مولایش او را دعوت کرد که بر صندلی کنارش بنشیند. مادرم نقل می‌فرمود وقتی آن روز روی حضرت عبدالبهاء را می‌نگریستم احساس می‌کردم که جان و روانم و هستیم چون کاهی بی‌اختیار بسوی کهربا جذب می‌شد. حالت ضعف به او دست داده ناگهان حضرت عبدالبهاء به مادرم نظری افکند و به فارسی امری فرمود و کسی آمد او را بر صندلی دیگری آن طرف اطاق نشاند تا آنکه به تدریج به حال آمد.

پنج تن از زائرین غربی: می بولز، هریت تورنبورگ، ان اپرسون، جولیا پیرسن و رابرت ترنر همه به این موهبت فائز شدند که سه روز در بیت حضرت عبدالبهاء در عبدالله پاشا اقامت نمایند و پس از مراجعت از دسته‌های دیگری در ۵ مارچ وارد شدند که مرگب بودند از: هلن هیلارد، الا کوپر- این زائرین پس از دیدن باغ رضوان و زیارت روضه مبارکه در بهجی و زیارت شمایل مبارک حضرت اعلی و

بهاء‌الله در اطاق حضرت ورقه علیا همه زائران از ارض مقصود به طرف کشورهای غرب بازگشتند. پس از آن زائری تنها به نام مارگرت بارتن پیک مشرف شد و با او زیارت اولین دسته زائرین غربی به آخر رسید.

دسته زائرین که می در آن بود صبح روز ۲۵ فوریه با چشمانی اشکبار و قلوبی مالا مال از غم و اندوه عکا را ترک کردند ساکت و خاموش در گاری نشسته و از روی شن‌های مرطوب کنار دریا به طرف حیفا روان شدند و در حیفا نیز خاموش و متفکر بر کشتی که به جافا می‌رفت سوار شدند. گروه خانم هرست در جافا منتظر ایشان بود و همه بر کشتی آگوستا ویکتوریا سوار شدند و از راه بوسفور به طرف استانبول می‌رفت و از آنجا پس از گذشتن از میان جزائر یونان رهسپار مارسیل می‌شد. در استانبول به قول روحیه خانم، مادرشان از رؤیای شیرین زیارت بیرون آمد اما در آن سفر مدیترانه هیچ یادداشتی از می باقی نمانده است ولی لذت دل انگیز اولین زیارت در خاطر می باقی ماند. می در مراجعت به پاریس کسی دیگر شده بود و تغییر حاصل در او نه به آن نحو بود که خانم هرست انتظار داشت یا به نحوی که مادرش آرزو می‌کرد. طبیعی است که همیشه نمی‌توان پیش‌بینی کرد که تغییر و تحوّل چه راهی را در پیش می‌گیرد. در نامه‌ای که خانم هرست در ۱۰ ژانویه ۱۸۹۹ به می راجع به سفرش چنین نوشت که: «پیش از رسیدن به حیفا آنچه در تصوّر داشتم درست غیر از آن بود که قبلاً فکر می‌کردم». اما در مورد می تغییراتی که در او پدید آمد از هر لحاظ بیش از انتظار بود چنانکه می در نامه‌ای که چندی بعد شاید وقتی فوب هرست به آمریکا باز می‌گشت به او نوشت و هدیه کوچکی نیز تقدیم کرد چنین بیان نمود:

خانم هرست بسیار عزیزم، اگر این بالش کوچکی که من برای شما با کمال سرور بافتم تا اندازه‌ای شما را مسرور سازد بسیار خوشوقت خواهم بود. سعی کردم چیزی درست کنم که با شخصیت شما جور باشد انشاءالله تا حدی موفق شده باشم. در هر دقیقه که آن را می‌بافتم به یاد شما بودم و با هر سوزنی که می‌زدم محبت سرشار و ستایش فراوان شما را بر سینه گلرنگش می‌دوختم. هرگز نمی‌توانم احساسات خود را بیان نمایم اما شما خود می‌دانید که در این

سفرتان از راه دریا هر دم امتنان و قدردانی و عشق و محبت ما با شما همراه خواهد بود هر جا که باشید سعادت و آرامش و راحت و آسایش شما را آرزو مندیم. شما سالیان دراز بمنزله فرشته نگهبان من بودید اما حال چنانکه پیداست شما فرشته نگهبان تمام فامیل ما هستید. خانم هرست عزیز، من با شما وداع می‌کنم و سفر بخیر می‌گویم و مشتاق دیدارم. دوست سرشار از محبت شما می‌یسیل بولز.

این فرشته نگهبان، این مادر خوانده می‌سبب شد که او خلقی جدید گردد و به عالم دیگرش برود. خانم هرست بود که وسائلی فراهم آورد تا اولین گروه زائرین غربی به زیارت مولای محبوبشان فائز شدند چنانکه می‌در مقدمه دفتری که به نام زیارت نخستین منتشر کرد نوشته است:

در محوطه‌های بین دیوارهای بلند و کف سنگی و سقف چوبی در این زندان بزرگ عثمانی این کودکان دنیا اولین چیزی که آموختند راز محبت الهی بود. باید از خانم هرست ممنون بود که سبب شد که او پس از سال‌ها جستجو بر معرفت محبوبش موفق گردد. می‌تندرستی خود را باز یافت و به عنایت خالقش خلق جدید شد. از آن پس دل و جان‌ش را نثار عبدالبهاء کرد و از آن لحظه تا نفس اخیر آئین بهائی نزد او از هر چیز دیگر برتر بود.

چنانکه حضرت عبدالبهاء وعده فرموده بود پیدا بود که می‌را روح القدس پس از ایام زیارتش احاطه نمود و چون از حضرت عبدالبهاء جدا شد کلمات وداعیه مبارک دستورالعمل او در سراسر حیاتش شد و آینده‌اش را شکل بخشید و آن کلمات به نحوی که می‌در دفتر شرح ایام زیارتش نوشته چنین است:

شما در زمره اولین دسته زائرین به اینجا آمدید و اجر شما جزیل است... بدان هر کس که در این ایام بر خدمت امر خدا قیام نماید به روح الهی زنده می‌شود. مطمئن باش جنود ملاء اعلیٰ امداد می‌فرماید و اگر ایمانت قوی باشد هیچ چیز برایت ناشدنی نیست. حال آنچه می‌گویم بمنزله عهدی است که بین من و تو خواهد بود. حال که به ایمان فائز شده‌ای باید ایمانت چون صخره صماء محکم باشد بنحوی که هیچ طوفانی آن را از جای بدرنبرد هیچ چیز مضطربت

نسازد پس تا آخر حیات در هر واقعه‌ای که پیش آید ثابت و راسخ بمان. حتی اگر شنیدی که مولایت را به صلیب زده‌اند در ایمانت خللی راه نیابد من همیشه با شما هستم چه زنده باشم و چه نباشم ایمانت سرچشمه برکت و قدرت تست. این است میزان، این است میزان، این است میزان. به من توجه کن مانند من باش باشد نفس خویش و جهان را فراموش کنی تا زندگی تازه یابی و به ملکوت آسمانی وارد شوی. شمع را ملاحظه کن که قطره قطره می‌گیرد و جان خود را نثار می‌کند تا آنکه شعله نور بر جهان بتاباند.

یکی از اولین الواحی که حضرت عبدالبهاء خطاب به می بولز بزودی پس از مراجعتش از زیارت تاریخی اش صادر فرمودند به شرح زیر است. تاریخ ترجمه آن لوح ۷ جولای ۱۸۹۹:

۱۶ مایس ۱۸۹۹

آیتها الجوهره الحبیة الناظرة الی مطلع الاشرار غصی النظر و کفی البصر عن غیر الله و اشتعلی بنار محبة الله و استبشری بنفحات الله و تعمدی بروح الهی فائض من ملکوت الله و لک ما تحببى و ترضى من مواهب الله یا امة الله

از این پس مکاتبات بین او و حضرت عبدالبهاء مستمر است. می در ۱۳ آوریل ۱۹۰۰ این عریضه را حضور حضرت عبدالبهاء تقدیم نمود:

ای مولای من و محبوب من...

به کمال تضرع از تو می‌طلبم تا مرا موفق فرمایی که از شر نفس و هوئی برهم و از جمیع آنچه در این جهان فانی است منقطع گردم. مرا به تأییدات روح القدس مؤید فرما و اگر رضای تو باشد از قلم اعلایت فرمانی برای هدایت من در تبلیغ صادر فرما تا بدانم چگونه تبلیغ کنم و چگونه حقیقت را با قدرت تمام ابلاغ نمایم. تا از این راه به آرزوی دلم فائز گشته از همه چیز فارغ شوم و کنیز درگاهت گردم و بر خدمتت قیام نمایم و به ستایش امر عظیم الهی پردازم و چنانکه در لوح مبارکت وعده فرمودی شاهد انتشار وسیع نور الهی در این کشور گردم.

ای مولای من عاجزانه رحمت و عنایتت را در حق مادرم تقاضا می‌کنم تا

قلبش چنان به آتش محبت مشتعل شود که او را به سبیل نجات راهبر گردد.

می‌آگر هم از حضرت عبدالبهاء لوحی دریافت نمی‌کرد پیام‌های مبارکش را که توسط زائرین به او ابلاغ می‌کردند. می‌شنید که گاه در وقتی که هنوز در حیفا زائر بودند کتباً پیام‌های شفاهی حضرت عبدالبهاء را در نامه‌های خود به او می‌نوشتند و گاه وقت مراجعت شفاهاً برای می‌نقل می‌کردند. همین زائرین سؤالهای می‌را از حضرت عبدالبهاء می‌پرسیدند و جواب‌هایی که عنایت می‌شد به می‌رساندند. مثلاً وقتی لوآ برای بار دوم زائر بود در نامه‌ای به تاریخ ۸ اکتبر ۱۹۰۰ به می‌محبت حضرت عبدالبهاء را ابلاغ و بیانات ایشان را در نامه خود نقل نمود:

نامه عزیزت رسید و آنچه از من خواسته بودی انجام دادم. باید عزیزم به تو بگویم که مولای محبوب ما چقدر به تو عنایت و محبت دارند. اغلب ذکر تو را می‌کنند و از خدماتت می‌گویند. به ما فرمودند که به خانم بولز بگویند که از زحماتش آگاهم اما نباید هرگز محزون باشد بلکه شاد و مسرور باشد اگر دیناری ندارد به او بگویند مضطرب نگردد من دعا می‌کنم که غنای روحانی یابد و برکت الهی به وفور به او خواهد رسید.

آگر هم پیامی نمی‌رسید خاطرات کسانی را که از حضور حضرت عبدالبهاء به پاریس مراجعت می‌کردند می‌شنید و با آنها شادمان می‌گشت. می‌یک سال پس از زیارتش از خانم ادیت مک کی که اندکی پس از او به زیارت عکا رفته بود این نامه را دریافت کرد:

عزیزم،

فکر می‌کنم در چنین شبی یک سال پیش در بهشت بودم. قایق ما بر آب نیلگون می‌خرامید و نور سیمین مهتاب بر کوه کرمل تابیده بود. نورهای ضعیفی را می‌دیدیم که از خانه‌های کوچک سفید رنگ چشمک می‌زد و ما در این خیال بودیم که کدام یک از آنها بیت مبارک محبوب ماست. و هر وقت به فکر فردا می‌افتادیم از سرور حال رخوتی به ما دست می‌داد زیرا چون سحر که در افق می‌دمید روزی آغاز می‌شد که ما به دیدار محبوب خویش فائز می‌شدیم.

چه شبی بود آن شب بر دریای آرام و صد هزاران ستاره در آسمان! امشب آن خاطره در ضمیرم زنده می‌شود به حدی که همان گرمای هوا صورتم را می‌نوازد و بوی خوش گل‌ها که به خوشامد ما در فضا منتشر شده بودند مشام را معطر می‌سازد. آه چه زیباست که بار دیگر به پای مبارکش افتم و در محبت و آرامش مستغرق گردم- چه خوش است صاحب ایمانی که در آغوشش بمیرد و نظر آخرش بر چشمان حضرت محبوب افتد.

باری هر چند خاطراتی از این قبیل بسیار ارزش داشت و پیام‌هایی که بواسطه دیگران می‌رسید موهبتی بی‌همتا بود اما در نزد می‌جای دریافت لوحی از حضرت عبدالبهاء را نمی‌گرفت هر چند سواد انگلیسی آن الواح به خطی نارسا نوشته و ترجمه‌ها نیز ترجمه‌های تقریبی و تاریخش نیز نامعلوم بود اما کلمات مولای مهربان اساس ایمان می‌بشمار می‌رفت و وقتی می‌عباراتی را در لوحی مانند این می‌خواند جان می‌گرفت:

ای مستبشر به بشارت ملکوت و ای منادی جمال ابهی، مطمئن باش که ارواح مقدسه طائف حول تو است زیرا در نشر نفعات مسکینه که از حدائق ملکوت الهی متصووع است موفق می‌شوی و به انوار ساطعه از افق ربّ قدیر منور. گوشت از استماع ندای آسمانی در اهتزاز است و قلبت به روح بدیع امرالله در انجذاب بزودی اثرات مبارکه این دعا را ملاحظه خواهی کرد و اشراق انوار این امر اعظم الهی را مشاهده خواهی نمود که چگونه ضیائش به عنان آسمان می‌رسد و روح جدید منبعث از آن قوه عظیمه سراسر امکان را فرا خواهد گرفت.^۲

الواح حضرت عبدالبهاء می‌را نیرو و جان بخشید و در مراجعتش از عگا چنان سر زنده و شاداب شده بود که نه فقط خانواده‌اش بلکه هر که می‌شناختش متعجب و حیران می‌شد. می‌خلق جدید شده بود.

۲- اصل این لوح در محفظه آثار پیدا نشد و ترجمه فارسی از روی ترجمه انگلیسی که در اوراق حضرت روحیه خانم بوده تهیه شده.

۱۸۹۹ - ۱۹۰۲

یک عصر پائیز در اکتبر سال ۱۸۹۹ راندولف در غیاب خواهرش که در کلاس‌های سیستم خیرالله مشغول بود و قدم به قدم آنها را به معرفت اسم اعظم رهنمون می‌شد، دوست تازه‌اش را به در خانه شماره ۱۰۰ رودو با Rue du Bac به شام دعوت کرد. خانواده بولز آپارتمان بزرگ خانم هرست را تخلیه کرد و پس از آنکه عازم بریتانی شدند و این خانه را اجاره کردند می‌آن را مرکز تمام فعالیت‌های خویش قرار داده بود. در آن شب خانم بولز اصرار داشت که شامی فامیلی با هم داشته باشند. خانم بولز البته از اینکه می‌دید دخترش پس از سفر فلسطین روحیه‌اش زنده شده بسیار خوشحال بود و با وسعت نظری که داشت مانع فعالیت‌های پر حرارت و نویافته دخترش نمی‌شد اما نمی‌توانست از این غافل باشد که می‌۲۹ ساله شده و هنوز ازدواج نکرده است. از این جهت مشتاق بود این مرد جوان را که پسرش او را می‌ستود ملاقات نماید.

مهمان آن شب در نظر خانم بولز چندان قرب و منزلتی پیدا نکرد زیرا زود دریافت که آقای مکسول با بزرگان ارتباطی نداشته و دانشجویی بود که با چند دانشجوی دیگر در خانه شماره ۸۳ بولوار مونپارناس زندگی می‌کند. این جوان اسکاتلندی کانادایی نه فامیلی در پاریس داشت و نه ثروتی که قدر و منزلتی برایش بوجود آورد. اگر مثلاً او پسر یک دریا دار بود خانم بولز شاید آسان او را به نظر خریداری می‌نگریست اما با وجود فقدان این سوابق حدس می‌زد که این جوان آتیه دارد. بسیار مؤدب بود، کوشا و کاری بود و معلوم بود بسیار با استعداد است و به نظر آدم خوبی می‌آمد و شاید در پسرش تأثیراتی خوب داشته باشد. وقتی مهمان از

خانه‌شان رفت خانم بولز گفت: «آقای مکسول به نظر آدم خوبی می‌آید» که می‌بلافاصله رو به برادرش کرد و گفت: «دیگر این کانادایی بلند قد را به خانه ما میاورم».

سکوتی که بعد از این عبارت در آن خانه بوجود آمد در سالیان دراز بعد تضادّی روشن داشت. آن شب شاید خانم بولز با سر و چشمش نارضائی خود را نشان داده و راندلف نیز شانه‌های باریکش را به علامت ملامت بالا انداخت اما راندلف با عکس العمل‌های مبالغه‌آمیز خواهرش آشنا بود. و می‌به نحو غربی مردم را ارزیابی می‌کرد یا حسّ ششم او درست از آب در می‌آمد یا غلط اما برادرش آن شب احساس کرد که می‌مبالغه کرده است و وقتی با تعجّب از او پرسید که دلیل این توصیفش را توضیح بدهد و چرا می‌گوید که باید دوستی را که در پاریس که از بخت نیک بدست آورده ترک کند، می‌جواب داد: «برای آنکه تمام شب به من خیره شده بود».

اما راندلف با وجود اعتراض خواهرش آن جوان را همچنان به خانه‌شان می‌آورد. رفیق شفیقش را که او را ماکس Max می‌خواند حتی وقتی می‌در اطاق نشیمن مشغول تدریس بود، او را به خانه نمره ۱۰۰ خیابان رو دو با می‌آورد که وضع غربی پیش آورده بود. اوّل می‌تصوّر می‌کرد که او برای کمک به درس‌های راندلف می‌آید ولی می‌دید او بجای آن نشسته و به حرف‌های می‌گوش می‌دهد. از این جهت به فکرش آمد که شاید او نیز از کسانی باشد که در جستجوی حقیقت است. آیا این کانادایی بلند قد علاقه‌ای به آئین بهائی پیدا کرده بود؟ آیا حاضر بود که درباره امر الهی بشنود؟ اما دوست برادرش با آنکه بسیار مؤدّب بود هرگز سؤالی نمی‌کرد فقط خوب گوش می‌داد:

آقای مکسول سال‌های بعد چنین توضیح داده است که او عاشق دوشیزه بولز شده بود و در نگاه اوّل به او دل باخته بود و چشمانی به رنگ بنفشه داشت و لبخندی داشت که دل او را می‌ربود و او را مظهر زیبایی می‌دید. در مقاله‌ای که آقای مکسول در سال ۱۹۰۳ در مجلّه تعلیم معماری نوشت او به تفصیل از

نمایشگاهی در پاریس سخن رانده که: «بسیار در او تأثیر نهاده است و انسان را از بطالت می‌رهاند تخیلش را بسط می‌دهد و نظرش را گسترش می‌دهد». به عبارت دیگر آنچه نوشته از تأثیر می‌در او نیز حکایت می‌کرد زیرا واقعاً می‌نفوذ شدیدی در وی کرده بود و نیروی تخیلش را بیش از آنچه در آن وقت از آن آگاه باشد تقویت کرده بود.

از آن زمان توجه آقای مکسول جوان منحصراً به دوشیزه معطوف شد و زمانی که در آتلیه ژان لوئی پاسکال مشغول نقاشی از مدل‌ها یا از کشیدن نقشه‌های بنا نبود با بهانه‌هایی از قبیل گرفتن کتاب از راندلف یا کمک به درس‌های او به آن خانه رفت و آمد می‌کرد تا بیشتر می‌را ببیند و هر وقت که به کشیدن نقشه‌های معماری می‌پرداخت یا در خیابان‌های پاریس راه می‌رفت به او فکر می‌کرد. اگر چه آقای مکسول بعدها به دخترش گفته است که او در همان اولین شبی که می‌را در اکتبر ۱۸۹۹ دیده تصمیمش را گرفته بود که با او ازدواج کند اما شش ماه طول کشید تا او ارتباطش را از دوستی گرم معمولی بالاتر رفته و نامزدی آنان تا مارچ سال ۱۹۰۰ صورت نگرفت و در خلاصه‌ای که در شرح حیات می‌در مقاله‌ای به تاریخ ۸ مارچ ۱۹۴۰ نوشته آقای مکسول چنین می‌گوید:

من در سپتامبر سال ۱۸۹۹ برای تحصیل معماری در دانشکده بوزار و شاگردی در آتلیه پاسکال به پاریس رفتم و با راندلف بولز آشنا شدم که ما با هم دوست شدیم سپس خواهرش را در خانه‌شان ملاقات کردم و پس از هفده ماه که به مونترال بازگشتم خود را مردی خوشبخت یافتم زیرا با می‌بولز نامزد شده بودم. در بهار سال ۱۹۰۲ به پاریس بازگشتم و در هشتم می ۱۹۰۲ در لندن ازدواج کردیم و برای سی و هشت سال سعادت داشتیم که با هم بسر بریم. افق روشن شادی و سعادت ما را هرگز تیره نساخت و تولد دختر نیک احترام چنان معنای عمیق برای ما داشت که در قالب الفاظ نمی‌گنجد.

روحیه خانم سال‌های بعد وقتی درباره پدر و مادرشان صحبت می‌کردند بر این تأکید داشتند که نامزدی آن دو تقریباً مقارن بود با نمو اولین جامعه بهائی در اروپا و

رشد اولیه امر بهائی در فرانسه. می در پرورش اولین جامعه کوچک بهائی با جد و جهد خدمت می کرد. در چنین زمانی بود که سادرلند در اکتبر سال ۱۸۹۹ او را دید و با او آشنا شد اما می بیش از هر چیز عاشق امرالله بود ولی پس از آنکه سادرلند را شناخت محبتش را نیز به عنوان یک انسان در دل خویش جا داد و از این روی فوریت و اهمیت معرفت روحانی شدت گرفت و او را در تبلیغ امر الهی توفیقی بیشتر بخشید. داستان آن دو عشق چنان بهم بافته شده است که ممکن نیست آن را بتوان از هم جدا نمود. ویلیام سادرلند مکسول تنها کسی نبود که به خانه شماره ۱۰۰ رو دو با تردد می کرد. خانواده بولز بسیار سخاوتمند بودند و همیشه خانه شان پر از مهمان و نیز افراد فامیل بودند. فرنک ایروین Irwin پس از آنکه خواهرش آگنس وفات یافت به دیدن خویشان خویش به پاریس آمد و با آنها زندگی کرد و از آن ایام چنین نوشت:

من دو بار در پاریس در خانه بولز اقامت داشتم مادرم هم تا زنده بود با من بود فقط جایی برای خواب در آن منزل نداشتم. از تابستان سال ۱۸۹۷ تا بهار سال بعد در خانه آنها در شماره ۱۳ کوچه کی دورسی و نیز در تابستان سال ۱۹۰۰ در خانه ۱۰۰ کوچه رو دو با اقامت داشتم. و نیز دو بار سفر به بریتانی نیز در همین زمان بود و این سفر پس از مرگ خواهرم در ۱۸۹۷ بسیار برایم مغتنم بود زیرا خود را در جهان تنها و بی کس می دیدم و خانواده ایروین و مارتین بولز و عمویم ایس همه با من بسیار مهربان بودند اما من بیشتر راحت بودم که پیش فامیل مادرم باشم که با طبیعت من سازگارتر بود.

سادرلند بزودی احساس کرد که خلق و خوی خانواده بولز بسیار با طبیعت او سازگار است و در آنها آزادی وجدان و آزادی بیانی احساس می کرد و آن را می پسندید و همین بود که او را مکرر به خانه ۱۰۰ کوچه رو دو با می کشید. اما با آنکه دلش از عشق می لبریز بود بسیاری دیگر از دوستانش مادر می را نیز می ستودند. مامی مارتین مصاحبت با جوانان را دوست می داشت و این طبع خوش او کمتر از پسرش که با هنرمندان هم سن و سالش معاشرت می کرد نبود در یک مورد

خود او دربارهٔ واقعه‌ای بعدها به سادرلند چنین اعتراف کرد:

یقین داشته باش من خانمی نبودم که خود را بگیرم بلکه زنی شاد و خوشحال بودم و تومی دانی که در آن سن و سال روح سرشارم بیش از نیروی بنیه‌ام نمایان می‌شد.

مامی مارتین از بسیاری جهات سنت شکن بود و خواهرزاده‌اش فرنک ایروین در نامه‌ای به تاریخ ۲ اوت ۱۹۴۰ خطاب به روحیه خانم نمایان می‌دارد که او چقدر آزادمنش بوده است:

شما لابد از پدرتان دربارهٔ فرانسه آن زمان بسیار شنیده‌اید. من هم می‌خواهم یکی دو نکته بنگارم. راندلف سگی داشت به نام پک Puck که سیاه رنگ بود و صاحبش را می‌پرستید. راندلف و من با هم زیاد مسابقهٔ پینگ پونگ داشتیم که روی میز ناهارخوری در کوچهٔ رودو با بازی می‌کردیم و خاله مامی به ما اجازه داد که تور پینگ پونگ را روی میز نگاهداریم و همه پشت نیمی از میز غذا می‌خوردیم بعضی وقت‌ها توپ پینگ پونگ از پنجره تا چهار طبقه به پائین می‌افتاد... نکتهٔ دیگری که شخصیت خاله‌ام را نمایان می‌کند این بود که روزی اطاقشان آتش گرفت و فوراً آتش نشانی را خبر کردند اما قبل از آنکه آنها برسند خودشان آتش را خاموش نمودند زیرا در اروپا کارها کندتر پیش می‌رود اما وقتی مأمورین آمدند خاله مامی در را نیمه باز کرد و اجازه نداد که آنها وارد خانه شوند.

وقتی بازی پینگ پونگ در اطاق ناهارخوری نبود و بین خانم بولز و دوستان پسرش مناقشه‌ای صورت نمی‌گرفت دوشیزه بولز در اطاق نشیمن جلساتی را اداره می‌کرد با عده‌ای که به دین جدید علاقه پیدا کرده بودند. در آن میان ویلیام سادرلند مکسول نیز خود را می‌دید که با بسیاری دیگر از علاقه‌مندان به می‌رقیب گشته است. می‌پس از مراجعت از ارض اقدس آتشی در دلش افروخته بود که هرگز خاموش نمی‌شد و گرد شعله‌اش پروانگان بسیاری می‌گردیدند. می‌در گذشته نیز آماج چنین توجهی بود و می‌دانست که اکثر مردان طالب خدایی زیبا بودند و

می از این رنج می برد که می خواست که ارتباطی معنوی و روحانی با مردم ایجاد نماید ولی غالباً مردم به ارتباط جسمانی می اندیشیدند. این بود که برای بار اول در عمرش به این افراد گفت که می خواهد نکته مهمی را به آنها تذکر دهد و آن اینست که بین او و حقیقت امتیاز گذارند و قصدش اینست که به آنها از آئین بهائی خبر دهد.

می حدس نمی زد که این مرد جوان مقدر است که نزدیک ترین شریک حیاتش گردد اما می خواست بداند که این آقای مکسول جوان راجع به دین او چه می پندارد. حرارتی که در می می دید او را به هیجان می آورد اما می خواست بداند که این نیروی فطری به چه جهتی او را می کشاند. شاید برای آنکه دوشیزه بولز با سایر جوانان هم سن خود تفاوت دارد یا شاید علاقه اش به امور روحانی سبب شده بود که آقای مکسول به می دل بندد و شک نیست چشمان آبی پررنگ و تبسم لطیف می در جذب سادرلند بی تأثیر نبود اما متقابلاً باید در دل می نیز بارقه ای از عشق او چیده باشد.

می بسیار ایدآلیست و وسیع النظر بود. ظاهری به لطافت اثر داشت ولی شکل و شمایلش انسانی و مهربانیش حقیقی بود. در پیشینه سادرلند چیزی نبود که او را برای چنین دختری آماده کرده باشد. می صندوقی از معما بود، لطیفه ای در او پنهان بود که می خواست از آن آگاهی یابد. در عین حال نوعی سرایشی در او می دید که می خواست چاره اش کند و نه تنها قلبش بلکه هنرهایش نیز بواسطه می لطافت یافته بود. او جوهر خوبی و جمال بود. در یکی از نامه هایش به می نوشته بود که: «من تو را با بهترین آثار هنرگوتیک مقایسه می نمایم». خانم بولز از اینکه می با همه جمالش و پوست لطیف شفافش و کمر ظریف باریکش در آن سال صحتش بهبود یافته بود آرامش خاطری پیدا کرده بود و می دید که می خوابش مرتب تر و اشتهايش بیشتر شده بود و مانند ایام گذشته سرزنده و پراز شور و هیجان گشته بود و بیشتر می خندید مخصوصاً با آقای مکسول. و او مرتب به دیدن آنها می آمد و دیگر خجالتش ریخته و همدم راندلف شده بود و سبب گرمی مجلس

می‌شد. مثلاً از سنت قبول شدن در دانشکدهٔ بوزار بین شاگردان حکایت می‌کرد که مثلاً چگونه او را لخت مادرزاد کرده رنگش کردند و از شیطانی‌هایش در طبقهٔ بالای خوابگاه شبانه‌روزی که با چهار دانشجوی دیگر در آن می‌زیست حکایت می‌کرد. و خانم بولز از شوخ طبعی او بسیار خوشش می‌آمد و از مزاح‌های ماهرانه‌اش لذت می‌برد.

روحیهٔ خانم بارها از داستان‌هایی که از پدر دربارهٔ لاک پشت صاحب‌خانهٔ فرانسویش شنیده بودند نقل می‌کردند که لاک پشتی را در تشت بسیار کوچکی نگهداری می‌کرد. روزی یکی از مستأجرین آن لاک پشت را برداشت و به جایش لاک پشت بزرگتری گذاشت و چند بار این کار را تکرار کرد تا صاحب‌خانهٔ فرانسوی یقین کرد که لاک پشتش دارد بزرگ می‌شود و بسیار به هیجان آمد و به تمام همسایه‌ها خبر داد. اما پس از آن دانشجوی مستأجرش همان کار را برعکس کرد و هر چندی لاک پشت کوچکتری را بجایش می‌گذاشت و صاحب‌خانه وحشت کرد که لاک پشتش دوباره کوچک می‌شود و هر چه به او می‌خورانید فایده نمی‌کرد و کوچکتر می‌شد و تا لاک پشت کوچک اولیه دوباره از باغچهٔ خانم فرانسوی سر در آورد صاحب‌خانه وحشت کرده بود و این تجربهٔ شیطنت‌آمیز سبب تفریح تمام همسایگان شده بود.

بلی آقای مکسول جوان بسیار شوخ و بذله‌گو بود. در کافه‌ای می‌نشست و مردمی را که با چشم تیز بینش تماشا می‌کرد با جزئیات و طنز توصیف می‌نمود. از داستان‌های دانشجویان هم اطاقش که با هم در خانهٔ شماره ۸۳ مونپارناس می‌زیستند نقل می‌کرد و از بازی‌های بیلارد سخن می‌گفت. می‌کم‌کم فهمید که چرا راندلف آنقدر به رفیق خود علاقمند است حتی بیم داشت که مبادا راندلف از استعدادهای دوستش به نفع خود سوء استفاده کند. مادر می‌نیز او را دوست می‌داشت و خانم بولز از "مکس Max" خواهش می‌کرد که او را به گالری‌های مختلف ببرد و دعوتش می‌کرد که با آنها به اپرا بروند. حتی او را چنان برازنده می‌دانست که با او به نمایشگاه‌های مختلف می‌رفت. خلاصه آن کانادایی قد بلند

در نظر خانم بولز ممتاز می‌آمد زیرا مانند دیگران نبود که به خانه آنها می‌آمدند تا کلمات حکمت از دخترش بیاموزند. خانم بولز می‌دید که ماکس مردی معتدل است و ظاهراً به می‌توجه بیشتری دارد تا به امر بهائی.

اگرچه هیچ کس به اندازه آقای مکسول شیفته دلربایی می‌نمود و هیچ کس به اندازه او سخنانش را گوش نمی‌داد با وجود این هیچ کس نیز به اندازه او از مقولات مذهبی دوری نمی‌جست. وقتی می‌از صمیم قلب راجع به پیام حضرت بهاء‌الله صحبت می‌کرد آقای مکسول هرگز مانند موسیو هنری آه نمی‌کشید و دستش را روی قلبش نمی‌گذاشت و متأسفانه می‌تمام توجهش را به موسیو هنری داشت و وقتی بهائی شد مادرش خانم بولز تعجبی نکرد.



کارنامه خدمات می‌در فرانسه پس از مراجعتش از زیارت ما را به یاد صفحات تاریخ مطالع الانوار می‌اندازد که دوران قهرمانی و بی‌نظیری در مهد امرالله بوده است. به همچنین در میان کشورهای غربی و فرانسه، دوران بی‌نظیری را می‌گذرانید. در تمام اقدامات می‌در آن زمان به نظر می‌رسد که دست غیبی در کار بوده و هر تجربه‌ای و هر واقعه‌ای برای او و دیگران معنا و پیامی در برداشته است و در نتیجه این نیروی عجیبی که در وی بوجود آمده بود را به دیگران منتقل می‌ساخت. در مدت کوتاهی تعداد بهائیان پاریس از یک نفر به بیست و پنج نفر رسید و کمتر از دو سال از سال ۱۸۹۹ تا سال ۱۹۰۲ بسیاری از نفوس ممتاز بواسطه کوشش‌های می‌از امر بهائی شنیدند و تصدیق کردند.

بعضی از آن میان از مشاهیر جامعه بهائی در مغرب‌زمین گشتند. بسیاری نیز از پیشاهنگان امر بهائی در قاره‌ها و کشورهای دیگر جهان گشتند و اکثر آنها نیز آمریکایی بودند. در آن ایام اولیه هر کسی که می‌را می‌دید او را همیشه در خاطرش زنده نگاه می‌داشت و آنان که بهائی می‌شدند هرگز از یادشان بیرون نمی‌شد. البته ممکن نیست که به تفصیل از همه کسانی ذکر کرد که بواسطه جذبات می‌تقلیب گشتند یا شرح داد که هر یک چگونه بهائی شده‌اند اما شایسته است که به ذکر

بعضی از معروف‌ترین آنها بپردازیم زیرا آن داستان‌ها بسیار مؤثر و در مواردی حیرت‌انگیز است.

اولین کسی که در آن زمان در پاریس به تصدیق امرالله فائز شد برنتا هرمن Brenetta Herman بود که چند سال پیش او را در پاریس دید و با او دوستی پیدا کرد. برنتا در شهر تولدو در ایالت اوهایو تولد شد و به شاگردی نقاشی معروف درآمد و در منظره‌سازی در سبک امپرسیونیست و صورت‌سازی مینیاتور مشهور گردید و با نقاش معروف دیگر آمریکایی ازدواج نمود و به آمریکا برگشت و خبری از اینکه در اواخر ایامش بهائی مانده باشد در دست نیست. شاید مانند بسیاری دیگر از زنان جوان مانند او نتوانسته باشد با بهائیان ارتباط خود را حفظ کند و وظائف خانوادگی را برتر از ایمانش شمرده باشد. برنتا به می محبت فوق العاده پیدا کرده بود و او را که در اوائل سنین بیست سالگی بود ایس می خواند و در نظرش می نمود بزرگترین آرمان‌هایش بود و از حیث راستی، درستی، حسن اخلاق و زیبایی بالاترین مقامات را داشت. در نامه‌ای به تاریخ ۱۰ فوریه ۱۸۹۸ برنتا چنین اعتراف می‌نماید: ای ایس عزیز کاش می‌توانستم کار کوچکی که درخور تو باشد برایت انجام دهم و بسیار مشکل است تا بتوانم دست‌های ناتوانم را بر روی کانوی نقاشی ببرم و آنچه در ضمیر خود دارم بروی پرده بیاورم. آیا عزیزم بالاخره آن روز خواهد آمد که من بر این کار موفق شوم؟

می کمی پس از آنکه درباره امر بهائی از لوآ شنید جرأت یافت که آن پیام را به برنتا برساند. در دسامبر ۱۸۹۸ بود که خانواده گتسینگر تازه به مسافرت عکا رفته بودند و خانم هرست در پی آنان به قاهره رسیده بود. می در پاریس تنها بود و سیزده کلاس بهائی را تمام کرده بود و آرزو داشت که راجع به پیام آسمانی حضرت بهاء‌الله با دوستانش گفتگو کند و برنتا از نزدیکترین دوستانش بود که می درباره آنچه پیش آمد چنین نوشته:

آن شب را به یاد دارم که با معلم روحانی خود لوآ و شوهرش که به زیارت ارض اقدس می‌رفتند در ایستگاه راه آهن سنت لازار خداحافظی کردم. وقتی تنها در

تا کسی نشسته به خانه باز می‌گشتم و از خیابان‌های پاریس می‌گذشتم در هیجان و عالمی دیگر بودم زیرا به معرفت جمال مبارک رسیده بودم و از وجود حضرت عبدالبهاء خبر داشتم و روح مستغرق در دریای نور بود و چراغ‌های روشن شهر بزرگ پاریس چون ستارگان آسمان می‌درخشیدند. خوب آگاه بودم که من به جز ذره‌ای در این کیهان اعظم الهی نیستم اما ذره‌ای که با حیات مقدّسش نیرو گرفته. اولین کوشش من در راه انتشار این پیام مبارک ناکام ماند زیرا وقتی به دوست عزیزم برنتا هرمن التماس کردم که با من به دیدن لوآ بیاید و پیام الهی را به گوش خود بشنود او امتناع ورزید اما تا لوآ پای از پاریس بیرون گذاشت برنتا دوست من شب‌چی را دید که به کنار تختش ایستاده و صدایی را شنید که می‌گوید این معلّم و مبلغ توست. وقتی این تجربه را از برنتا شنیدم از مسؤلیتی که در انتشار پیام الهی داشتم آگاهی یافتم و همه چیز را فوراً به او گفتم که به مجرد شنیدنش از حال رفت و بر زمین افتاد.

این داستان نشان می‌دهد که برنتا مانند می و مانند توماس بریکول Thomas Breakwell از کسانی بود که فقط یک قدم با امر الهی فاصله داشت و برنتا امر الهی را حتی پیش از آنکه می در ۱۸۹۹ برای زیارت به طرف فلسطین برود قبول نمود و می در وقتی که اسامی بهائیان اولیه را یادداشت می‌کرد راجع به برنتا نوشته که برنتا گلی برای او آورده و یادداشتی در فوریه ۱۸۹۹ بر آن ضمیمه کرده تا می به حضور حضرت عبدالبهاء ببرد و آن درست پیش از عزیمت می برای زیارت به ارض اقدس بود. برنتا در آن زمان فقط ۲۳ سال از عمرش رفته بود و اولین کسی بعد از می بود که در پاریس بهائی شده بود. حضرت عبدالبهاء هرگز او را فراموش نفرمودند و وقتی در نیویورک تشریف داشتند برنتا با بچه‌اش آمد و زیارت کرد.

دومین نفری که حقیقت حضرت بهاء‌اللّه را درک کرد ادیت مک کی Mac Kay بود که خواننده‌ای با استعداد در پاریس بود و وقتی می را شناخت در جامعه پاریس شناخته شده بود و در محافل عمومی و نیز خانه‌های مردم با موفقیت خوانندگی می‌کرد. وقتی قطعه‌ای را به نام "شهر مقدّس" اجرا کرد بسیار در سادرلند اثر گذاشت به حدی که شیرینی و لطافت صدایش را مدّت‌ها پس از ترک فرانسه به

یاد می‌آورد. می در نامه‌ای خطاب به سادرلند در ۱۵ ژانویه ۱۹۰۱ درباره تأثیر صدایش چنین نوشته:

خواهر خوب و عزیزم ادیت دیشب دو بار آواز خواند که بسیار عالی و زیبا بود و بیش از همیشه دوستش داشتم. پیش از آنکه بخواند و قبل از آنکه سرود "شهر مقدس" را بخواند سرش را برگرداند و نگاهی به من انداخت و صدای نغمه شیرینش تمام حاضران را در اطاق حیران و پراز محبت ساخت. بلی این عشق الهی مانند امواج بلند برخاسته تمام کره زمین را احاطه خواهد کرد و بالاخره جمیع قلوب را با محبتش و عبودیت و خدمتش پیوند خواهد داد.

می در شرح تصدیق ادیت پس از چند سال نوشته:

روزی کمی پس از آنکه از عگا برگشتم در اطاقم در خانه ۱۳ خیابان کید دورسی Quai d'Orsay نشسته بودم و احساسی داشتم که گویی نسیم روح القدس در من دمیده می‌شود. ناگهان در عالم خیال به یاد تئودورا مک کی افتادم که دختر زیبایی بود که یکی دو بار او را قبل از سفرم به عگا دیده بودم. مشاهده کردم که اضطرابی از صورتش نمایان است و به نظرم آمد که در دل امید و آرزویی دارد که می‌خواهد آن را با اشیاء مادی بدست آورد. چون از من جدا شد قول داد که وقتی از سفر برگشتم باز بیاید و مرا ببیند. او نمی‌دانست که من کجا می‌روم و چرا می‌روم و چه کسی را خواهم دید. در این اثناء بود که از جای برخاستم و برای دیدن ادیت به خانه‌اش رفتم. (بعدها حضرت عبدالبهاء او را به نام دوش تئودورا می‌خواندند.) وقتی به خانه‌اش رسیدم مشغول تمرین آواز بود و پس از خوشامد گرمی که به یکدیگر کردیم به طرف پیانورفت و برای من شروع به خواندن کرد. صدایی ملکوتی و نافذ و شیرین داشت که دل‌ها را آب می‌کرد. چون خواندنش تمام شد صورتم از اشک ترشده بود. آمد و کنار من نشست، دستم را گرفت و با نگاه معصوم دخترانه‌اش به من خیره شد. رویش برافروخته و چشمان آیش درخشان بود و به نحوی به من گفت با من حرف بزن. جواب دادم من آمده‌ام که با تو حرف بزنم و به تو بگویم که ملکوت الهی ظاهر شده. باگفتن این عبارت گویی نوری ما را فراگرفت سپس همه چیز را به او گفتم. از شروع اصول ظهور الهی، از وحدانیت الهیه، از حقیقت

وحدت ادیان، پیام خدا به بندگانش بواسطه فرستادگانش و بالاخره تحقق وعود و بشارت مظاهر ظهور آینده در آخر زمان را به او گفتیم. در وقتی من با او سخن می‌گفتم رویش زرد شد و چشمانش با آتشی درونی بدرخشید و محو کلمات من شد چنانکه من خود محو کلمات معلم عزیزم می‌شدم که به من حیات تازه می‌بخشید.

به این نحو بشارت ظهور و کلمات الهی در قلب پاکش نشست و این روح لطیف به نفثات روح القدس زنده شد و وجودش به هیجان آمد. برای آنکه آرامش کنم به باغ زیبایی رفتیم و زیر درختان سبز نشستیم و او دل خود را گشود. از آن ساعت ادیت مک کی یکی از مخلص‌ترین خادمان امرالله شد و در امر پرورش یافت تا آنکه دو سال بعد او با مادرش که از دختر خود، ادیت، از امر الهی با خبر شده بود با هم به زیارت عکا رفتند و با قدرت فائقه حضرت عبدالبهاء تئودورا اختری تابان شد. از زمانی که این طفل ملکوتی پیام الهی را قبول کرد قلوب ما چنان از محبت یکدیگر سرشار گردید که ما را از هر تعلق دنیوی منقطع ساخت و بر عوالم الهی کشانید. از آن پس جز سرور حلاوت و هماهنگی بین ما چیز دیگری نبود و این رشته ارتباط همچنان باقی ماند و هرگز نگسست. این محبت هسته مرکزی امر بهائی در پاریس بود و هر شخص مقدس دیگری که وارد می‌شد این نور محبت وجودش را احاطه می‌کرد و تمام گروه مؤمنان را انوار این محبت فرا می‌گرفت و تمام این گروه کوچک مؤمنان را در ظل محبت منبسطه الهیه ملجأ و پناه می‌بخشید.

ما همه در مقابل حقیقت مانند کودکان بودیم یعنی با آن حقیقت زنده بودیم، روزها در فکرش بودیم، شب‌ها خوابش را می‌دیدیم و مانند کودکانی که به چیزی دل می‌بندند به آن دل بسته بودیم. وقتی دور هم جمع می‌شدیم بسیار شاد بودیم، خوش بودیم، قلوبمان بهم نزدیک بود، روی‌هامان نورانی بود، تبسم می‌کردیم، می‌خندیدیم و در اعماق چنین حالاتی حضرت عبدالبهاء قرار داشت و پرستش حضرت بهاء‌الله. چنین خلوصی و چنین صمیمیتی به قدری شدید بود که چون درباره‌اش می‌نویسم از شدت هیجان به لرزه می‌افتم. چنین محیط پر محبتی جان وجود ما بود و ما بی‌آنکه بدانیم غیورانه در حفظش می‌کوشیدیم. اگر یکی از دوستان نگران یا مکدر می‌شد تمام کوشش خود را

برای رفع آن بکار می‌بردیم. حال که به آن سال‌های مبارک و عجیب می‌اندیشم می‌بینم که ما از چقدر خودگذشتگی می‌کردیم تا آن فضا را چنانکه بود نگهداریم و از هیچ فداکاری شخصی یا خواهش‌ها و احساسات و عادات و آراء فردی برای حفظ آن محیط عشق و محبت فروگذار نمی‌کردیم و محبت در دل‌های ما چنان شدید بود که تمام کارهایی که می‌کردیم طبیعی و بدون فکر و تأمل بود، درست مانند کودکان. بلی ما گنج روان یافته و از حلاوت ملکوتی محبت سرمست بودیم و این محبت چون جویبار آب حیات از قلب عبدالبهاء جاری شده بود و عالیشان از آن غافل بودند. عالم وجود مرده بود و ما زنده بودیم زیرا محبة‌الله فی الحقیقه زندگانی جاودانی است و خودی و منیت خویش را بر محراب فدا نهاده بودیم تا آتش محبت فروزان بماند.

آن ایام اوائل امر الهی بود و ما ترجمه الواح و آثار را بسیار کم در دست داشتیم. با وجود این همان مقدار هم ما را زنده می‌کرد، مانده روحانی ما بود و در جلسات خود آنها را مکرر می‌خواندیم و هر بار از معانی عمیق آنها و از اهمیت آنها بصیرتی تازه می‌یافتیم. لوحی که از عکا می‌آمد چون نسیم بهاری بود، ما را تازه می‌کرد، قوت می‌بخشید و حیات روحانی ما را شکل می‌بخشید.

لورا بارنی نیز می‌را در همان ایام ملاقات کرد و به تعالیم حضرت بهاء‌الله به واسطه او علاقه پیدا کرد. لورا خانمی بود بسیار هوشمند که در سال‌های بعد بسیار شهرت یافت و در ترویج تأسیس جامعه ملل بسیار فعال بود که از آن جهت از دولت فرانسه لقب شوالیه گرفت و بواسطه خدماتش به فرانسه در زمان جنگ جهانی اول نشان لژیون دونور دریافت کرد. لورا به خانواده‌ای ثروتمند در واشنگتن تعلق داشت. او دارای فکری بلند و دوراندیش بود. نیز سخاوت بسیار داشت و هم او بود که مایحتاج سفر ابوالفضائل گلپایگانی را در آمریکا فراهم آورد و نیز هم او بود که با شرکت خانم جکسون بنای بیت مبارک حضرت عبدالبهاء در حیفا را تعهد نمود و حضرت عبدالبهاء این کمک‌ها را به صورت قرض قبول فرموده آن را پس از اتمام ساختمان مسترد ساختند. مادر لورا نقاشی مشهور بود و خواهرش ناتالی در محافل پاریس به نحوی دیگر انگشت نما بود. اما لورا در تاریخ همواره به مناسبت کتاب

مفوضات نامش جاودان گشته که از بیانات حضرت عبدالبهاء بر سر ناهار است که در مدّت دو سال از ۱۹۰۴ تا ۱۹۰۶ جمع آوری و به همت او فراهم و منتشر گشته است. می به یاد آورده است که لورا دختری بود بسیار با استعداد و باهوش که نامش جاودانه در تاریخ ایام اولیة امر بهائی باقی خواهد ماند. لورا بالاخره همسرش هیپولیت دریفوس را که مستشرق معروف بود مدد کرد که ایمان یابد و شرح حال مختصر حیاتش در ترجمه فرانسوی مفوضات آمده است.

شخص دیگری که در آن زمان پر بار در پاریس بهائی شد جولیت تامپسن Juliet Thompson بود که از آن پس ده ها سال نزدیک ترین دوست می باقی ماند. این نقّاش پر استعداد و آمریکایی را در اواخر قرن ۱۹ خانم الیس پایک بارنی مادر لورا با کمال سخاوت دعوت کرد که به پاریس برای ادامه تحصیل بیاید. جولیت که در محله هنرمندان پاریس در مونمارتر Montmartre خانه گرفته بود اول با لوآ سپس با می آشنا شد و می او را تبلیغ نمود و تا آخر عمر از حواریون وفادار و صدیق حضرت عبدالبهاء گردید. او چند بار با تشویق می به زیارت رفت. اول بار در سال ۱۹۰۹ و دوباره در ۱۹۲۶ و نیز هم او بود که افتخار یافت که از روی حضرت عبدالبهاء نقّاشی کند و یادداشت های روزانه اش یکی از اسناد نادر آن زمان است که وقایعی را که در محضر حضرت عبدالبهاء هنگام سفرشان به غرب حادث گشته ثبت نماید. دیگر از فرزندان روحانی می ماریون جک بود که در سال ۱۹۰۰ تصدیق امرالله فائز شد و می را همیشه به نام مادر روحانی اش می دانست. ماریون جک مانند دیگر جوانان کانادایی که در آن زمان با فامیل بولز رفت و آمد داشتند با دانشجویان بوزآر پاریس معاشر بود و خود او نیز نقّاش بود. او زنی با ابهت بود. حضرت عبدالبهاء در سفر اول زیارتش از روی محبت او را ژنرال جک خطاب می فرمودند. ماریون جک پس از انجام خدمات زیادی در کانادا و آلاسکا به مصداق لقب شامخی که حضرت عبدالبهاء به او عنایت فرموده بودند با کمال شجاعت تا آخر عمرش در بلغارستان باقی ماند و حضرت ولی امرالله او را به عنایات فراوان مفتخر ساخته شجاعت و استقامتش را در مقابل فقر و فاقه ناشی از بمباران های جنگ جهانی

دوم بسی ستوده‌اند.

بعضی دیگر نیز بودند که در امرالله چندان ثابت نماندند و در همان ایام پُرشور در پاریس بود که می‌درصد شد پیام بهائی را به گوش میسن ریمی برساند. او در این باره با حرارت و شوری که داشت چنین می‌نویسد:

تازه با مادرم به خانه شماره ۱۰۰ کوچه دوبا نزدیک دانشکده بوزار منتقل شده بودیم. برادرم در آن زمان سال آخر معماریش را می‌گذرانید. هنوز اثاث خود را باز نکرده و فقط بعضی از لوازم خانه را سر جایش چیده بودیم که یک روز بعد از ظهر... چارلز میسن ریمی به در خانه ما آمد. مادرم در خانه تنها بود ولی او را با مهربانی و سادگی همیشگی اش به خانه دعوت کرد و از اینکه آپارتمانش به هم ریخته است معذرت خواست. میسن خواست کمک کند و در حالی که مشغول جابجا کردن اثاثیه بودند میسن درد دلش را باز کرد و چون در مادرم گوش شنوایی یافت از تحولاتی که در زندگانی درونیش در چند سال اخیر پیش آمده سخن گفت. میسن بزرگترین پسر ادمیرال ریمی از خانواده‌های معروف واشنگتن بود. زندگانی اجتماعی و فرهنگی درخشان میسن او را مردی جذّاب و ممتاز ساخته بود. حتی در زمانی حضرت عبدالبهاء راجع به او مرقوم فرموده‌اند که شخصی را تصوّر نمی‌توان کرد که مانند او ممتاز باشد. اما میسن به مادرم گفت که در این اواخر از اجتماع زده و دل‌سرد شده و در درون خود ناآرامی و التهابی را احساس می‌کند و در پی چیزی می‌گردد که پیدا نمی‌کند. از این جهت دل و جانی ملتهب دارد.

مادرم به او گفت که به محبت و رفاقت احتیاج دارد و شاید باید ازدواج کند. جواب داد که این علاج کار من نیست و در آرزوی چیزی هستم که نمی‌دانم چیست و پیدایش نمی‌کنم. مادرم با شوخ طبعی و انسان دوستی ذاتیش به او گفت پس باید دخترم را ببینی، او درمان درد تو را دارد زیرا خودش از آن مراحل گذشته است و از وقتی که دین جدید و ناشناخته‌ای را یافته آدم جدیدی شده است.

میسن روز بعد آمد و من هیچ کسی را مانند او تشنه ندیده بودم. صبر نداشت، از لحظه‌ای که می‌آمد با شتاب می‌خواست «آن مختصری را که خود می‌دانستم به او

بگویم». میسن ریمی در کتاب خاطرات خویش که در کتاب هاگنسن Hogenson به نام روشنی آسمان غرب نقل شده. وقتی اول بار خانم بولز را ملاقات کرد به میسن گفت که: «به او چیزی نمی‌تواند بگوید زیرا او خود اطلاعی ندارد». علت آنکه خانم بولز اطلاعی از امر بهائی نداشته برای این بوده است که هیچ وقت نخواستہ چیزی در آن باره سؤال نماید در حالی که می آرزو داشت که مادرش و برادرش درباره امر بهائی از او چیزی پرسند. مادرم بعد از چند ماه که از مسافرتشان با کشتی دریای مدیترانه گذشت در نامه‌ای به جولیا پیرسن نوشت: «دوست دارم بدانم که فامیلت را چگونه دیدی، آیا برادرت دریافت که چه تغییری در تو پدید آمده، آیا قلوبشان مجذوب حقیقت گشته یا آنکه تو هم مانند من باید در مورد عزیزانت صابر و منتظر بمانی؟»

می خود را به صبر و خویشتن داری می‌خواند و به خود می‌گفت اگر فامیلش از او نمی‌پرسند برای آن است که هنوز آماده شنیدن نیستند. اما می در عین انتظار بی‌کار نمی‌نشست و در آن زمان مردمان بسیاری بودند که از او می‌پرسیدند و آگاهی بیشتری را درباره امر بهائی طلب می‌کردند. یکی از آن مردم هربرت هاپر Herbert Hopper بود که او نیز دانشجوی هنر در دانشکده بوزآر بود که با برادرش راندلف با هم فارغ التحصیل شدند. دیگری سیدنی سپراگ Sydney Sprague بود که بعدها با هربرت به ایران سفر کرد و با زنی ایرانی ازدواج کرد. سومی ماری سکوایرز Marie Squires بود که در پاریس بهائی شد و سپس در آمریکا با هربرت ازدواج کرد. بالاخره یکی از اعضاء خانواده می نیز در زمره مؤمنان درآمد:

در آن سال دختر خاله‌ام هلن کول Cole به پاریس آمد. او شوهرش مرده بود و در عزاداری بسر می‌برد. اما از مادرم همان نصیحت را شنید که به میسن ریمی گفته بود که به دخترم رجوع کن که او از راه دینی جدید خلق جدید گشته است. هلن کول چنان از این پیام آسمانی به هیجان آمد که به زیارت عکا شتافت و در مراجعت از جمله به ما گفت که روزی حضرت عبدالبهاء به او فرمودند: «می‌دانی چگونه پیش من آمده‌ای؟ شوهرت بود که تو را راهنمایی کرد». دختر خاله‌ام متعجبانه از حضرت عبدالبهاء پرسید شوهرم که مرده است و

هرگز از حضرت عبدالبهاء چیزی نشنیده چگونه راهنمای من گشته؟ با نگاهی پر معنی به او فرمودند: «تصوّر می‌کنی که عبدالبهاء در چه عالمی بسر می‌برد او در جمیع عوالم الهی ظاهر و هویدا است».

اما این نفوس همه در عهد و میثاق حضرت بهاء‌الله ثابت نماندند. سیدنی سپراگ مانند میسن ریمی که در خانه خانم بولز چون پروانه مجذوب نور گردید و از محبت‌الله سرشار بود در سال‌های بعد منحرف شد اما می هرگز آنها را فراموش نکرد. در یادداشتی به خط او که در سال‌های بعد نوشته می‌خوانیم: «در تاریخ اولیه امر بهائی در فرانسه (پاریس) باید ذکر شود که اشخاصی مانند سیدنی سپراگ به خدماتی موفق شدند هر چند که بعداً از طریق ایمان منحرف گشتند». آن روزها چنانکه می‌خود شهادت داده ایّامی بود که بین امر الهی و اینگونه نفوس پرده و حائلی نبود:

در آن ایّام مبارک که حضور زنده میثاق بر روی زمین بود لازم نبود که با زحمت زیاد تبلیغ کرد و هفته‌ها به سؤال و بحث صرف کرد زیرا در آن بهار شورانگیز که چشم جهان شهبش را ندیده روح الهی همه جا را احاطه کرده بود و کلمه‌الله در قلوب مستعدّ فوراً نفوذ می‌کرد و نفوس را از ظلمت عالم طبیعت به عالم پر نور حقیقت می‌کشاند. خواب بودند، بیدارشان می‌کرد، مرده بودند با دمی در لحظه‌ای زنده می‌نمود.

آنچه در این مقام ذکرش لازم است از کسانی که در آن عصر رسولی در پاریس از شکّ به یقین رسیدند آگنس الکساندر بود. او بود که در زمان حیات حضرت عبدالبهاء به فتح روحانی ژاپن و اقیانوسیه موفق شد و او بود که بعداً در زمان حضرت ولیّ امرالله به مقام ایادی امرالله رسید. خانم آگنس الکساندر سال‌های بعد خود شهادت داده که چگونه از حقیقت امر الهی توسط می با خبر شده است:

در ایتالیا که بودم در شهر روم در ۲۶ نوامبر سال ۱۹۰۰ نور عصر جدید بر من تابید. از آن روز تا سه ماه تنها بودم و یگانه مونس من یک مناجات بهائی بود. هر روز با توجّه به خدا، وعده‌های کتاب مقدّس راجع به این ظهور بیشتر بر من

محقق می‌گشت تا آنکه به دل من آمد باید کسی را که چون من مؤمن گشته است پیدا کنم. به آدرس‌هایی که در روم به من داده بودند رجوع کردم. نزدیک‌ترین کسی که در آن تاریخ ۲۶ نوامبر پیدا کردم دختر خانمی بود به نام می الیس بولز که در کوچهٔ دوبای پاریس می‌زیست. از صمیم قلب مشتاقم به او نامه نوشتم و تقاضا کردم که اطلاع بیشتری از این پیام آسمانی به من بدهد. نامه‌ای ملکوتی که در جواب دریافت کردم چنان با عشق الهی عجیب بود که قلب مرا سرشار از ایقان و اطمینان کرد. آن نامه را ۱۹ سال چون گنجی مقدس با خود داشتم تا آنکه متأسفانه در حریق سوخت و از دستم رفت اما کلماتی که در آن نامه بود همواره چون شمع در دل من افروخته است. به من نوشته بود که دو سال قبل از آن تاریخ او با اولین گروه زائرین آمریکا در عکا و به لقای حضرت عبدالبهاء مشرف گشته است و او قبلاً دو بار در عمرش در عالم رؤیا و مکاشفه حضرت عبدالبهاء را زیارت کرده بود. لهذا چون به محضر مبارک رسیده فوراً مولایش را شناخته است. در آن نامه چند مناجات ضمیمه کرده بود با این تقاضا که آنها را از برکنم و روزی دو سه بار از حفظ بخوانم تا به مدد آن نیروی جدیدی بیابم زیرا آن مناجات‌ها کلمات الهی هستند. می مرا دعوت کرد که به پاریس بیایم و برادران و خواهران روحانی خود را ملاقات کنم و در آنجا از ظهور جدید خبر بیشتر یابم. می در آن روزگار با مادر و برادرش که هنوز بصیرتی به این پیام آسمانی نیافته بودند در پاریس زندگی می‌کرد.

در بهار سال ۱۹۰۱ به پاریس رسیدم. اولین دیدارم با می نازنین یکی از گرانبهارترین خاطرات حیات من است. در آن زمان می اندامی بسیار ظریف داشت و به نظر من فرشتهٔ نور بود. او چند گل بنفشه که حضرت عبدالبهاء در عکا به او عنایت فرموده و آنها را خشک کرده بود با عکسی از جوانی آن حضرت که در ادرنه برداشته شده بود به من هدیه کرد. از زیارت شمایل مبارک چنان احساسی در من پدید آمد که به وصفش قادر نیستم. از آن روز می را مادر روحانی خویش شمردم و در تمام عمر محبت و صفای او نور راهنمای حیات من بوده است... می از آتش امتحانات رستگار بیرون آمد و حضرت عبدالبهاء درباره‌اش فرموده‌اند که قلبش پاک و روحش جذّاب است.

یادداشت‌های خود می دربارهٔ ورود آگنس الکساندر به پاریس هر چند رنگی از طنز دارد اما هرگز روحانیت زیبای داستان را کم رنگ نمی‌کند:

روز ورود آگنس به پاریس من در منزل نبودم و او چون به خانهٔ ما آمد به مجرد دیدن مادرم از صمیم قلب با شور و التهابی خطاب کرد: «ای خواهر عزیزم!». مادرم که در آن زمان بهائی نبود با طبع شوخس زود سخن او را برید و گفت تمام این تعارفات را برای دخترم نگاه دار، اوست که تو در پی اش هستی.

هرگز ملاقاتم را با این دختر زیبا فراموش نمی‌کنم. چشمانش چون چشم کبوتر بود. روحش به نار محبت و شوق می‌سوخت. روزها و ساعت‌ها در تمام بهار با هم تعالیم الهی را مطالعه می‌کردیم. از آثار بهائی آنچه در دست بود بس قلیل اما بسیار گرانبها بود و از همان مختصر در هر کلمه‌اش آب حیات بر می‌گرفتیم. پاکی روحش، ایمانش، سادگی طبیعتش که به مرور ایام عمیق‌تر شد علت اصلی موفقیت او در خدماتش در زمان مهاجرت به هاوایی و ژاپن محسوب می‌شد.

نوزده سال پس از تصدیقش آگنس الکساندر لوحی از حضرت عبدالبهاء دریافت کرد که در ۲۶ نوامبر ۱۹۱۹ که مقیم توکیو بود صادر شده بود. در آن لوح به صراحت ذکر فرموده‌اند که می مکسول منشأ ایمان و سعادت و سرچشمهٔ الهام اوست. عجیب است که در همان روز، می نیز با واردات قلبیه‌ای که همهٔ عمر با خود داشت نامه‌ای خطاب به «فرزندان عزیز روحانی آگنس» نوشت. آن لوح حضرت عبدالبهاء رشتهٔ تعلق او را به آگنس ناگستنی ساخت فرموده بودند:

بامه الله المنجذبہ مسیس مکسول پیش از رفتن به ژاپان البتہ ملاقات نموده‌ای
زیرا آن امه الله به آتش محبه الله افروخته است و هر نفسی با او معاشر گردد
انبعاثات ملکوتیه از او احساس نماید الفت با او سبب ترقی نفوس است.

در آن دوره بذرهایی که می در فرانسه کاشته بود در سراسر جهان ریشه دوانید و سبب شد که ایمان به آئین حضرت بهاء الله در قلوب بسیاری از نفوس بشکفتد و سبب ایجاد جامعه‌های بهائی در نقاط جهان گردد. اگر هم شجر ایمان بعضی پژمرده گشت بر شدت اشتعال دیگران افزایش یافت. بعضی از آنان مانند هیپولیت

دریفوس و لورا دریفوس بارنی و خانم ساندرسن در فرانسه ماندند و در خانه‌هایشان و مانند خانه‌های خانم جاکسون و خانم بولز جلسات بهائی تشکیل می‌شد. بعضی نیز مانند آگنس الکساندر و ماریون جک به قسمت‌های متعدّد جهان سفر کردند و در کشورهای دور دست اقامت گزیدند. اما می تا زنده بود برای هر یک از آنان، چه آنها که مانند توماس بریکول Breakwell و لوآ پیش از او و چه مانند جولیت تامپسن که بعد از او از عالم رفتند برای همه آنها همواره مادری یا خواهری یا یار معنوی حقیقی بشمار می‌رفت و به موجب دستور حضرت عبداله‌آء همه مؤمنین اولیه را پرورش می‌داد و حفظ و هدایت می‌کرد. و نیز می‌کوشید که با نفوسی که طالب حقیقت و همسفر او به عگا بودند در تماس باشد. مثلاً در ۱۸ جولای ۱۸۹۹ به هلن هیلیر Hillyer نوشت. از احوال و اخبارش پرسید و به تفصیل خبرهایی که داشت با او در میان گذاشت و آنچه در استحکام رشته اتحاد و ایمان بین نفوس از دستش بر می‌آمد دریغ نمی‌داشت:

هلن عزیزم نامه‌ات رسید و یقین است که جعبه نفیسی که فرستاده‌ای نیز امروز خواهد رسید و میدانی چقدر من و دوستانم را مسرور خواهد کرد... خانم کراپر نیز نوشته است که برای من از عگا نامه‌ای رسیده است که آن را برایم خواهد فرستاد و می‌بینی که جامم از سرور سرشار است. چند روز پیش نامه مفصلی از آن Anne به من رسید که شروع کرده است به ترویج حقیقت و از این راه، قلبش از شادمانی آکنده است. عزیزم چه اخبار خوشی که خانم هرست رسیده و به تو هم نوشته است. از کارهایت به من چیزی ننوشته‌ای و من تصور می‌کنم که هنوز آهسته آهسته و با عزم جزم در همان راه همیشگی خود پویا هستی و اندک اندک ما را شگفت زده ساخته از بسیاری از چیزها که خواهان شنیدنش هستیم با خبر خواهی کرد. می‌دانم که در این راه مایوس نخواهی شد زیرا راه حقیقت راهی است بس دراز و سخت و مشکل اما در عین حال روشن و درخشان. من خوب می‌دانم که مبارزه با خود رأئی و انانیتی که در من است چه کار مشکلی است زیرا این رأی سرکش می‌خواهد راه خود را پیش گیرد حال آنکه باید تسلیم کسی گردد که یگانه منبع علم و معرفت است و همه چیز ما را کفایت

می‌کند. امیدوارم ای خواهر عزیز، خوب و خوش باشی و مرا گاه گاه با نامه‌های خوشحال کنی. دوست صمیمی و خواهر تو در امر الهی که به نام مبارکش کاغذم را خاتمه می‌دهم اللّٰه ابھی

لوآ مادر روحانی می، به او راه این گونه خدمت را آموخته بود چنانکه در نامه‌ای به تاریخ مارچ ۱۹۰۱ از ارض اقدس از بهائیان تازه تصدیقی که توسط می مؤمن شده بود چنین ستایش کرد:

چقدر خوشحالم که در این سفر، بسیاری از شاگردان ترا ملاقات نمودم. همه آنان سبب فخر و مباهات معلم ملکوتی خویشند که بحمد اللّٰه آن معلم نیز خود تاجی است که بر سر من نهاده اند. ای گل زیبا و لطیف من، خدا را شکر میکنم که به واسطه تو بسیاری از نفوس به ملکوت الهی هدایت شدند. ان شاء اللّٰه نورت هر روز روشن تر، دل و جانت به عنایت جمال کبریا و مظهر کمال مولای ما روحی فداه درخشنده تر گردد... امیدوارم خداوند بی مانند همه آن عزیزان را در پاریس که رویهائیان را به وجه مبارکش متوجه ساخته اند برکت عنایت فرماید.

اما موفقیت خدمات می در پاریس بیش از هر چیز مرهون اتحاد و یگانگی در جمع احباء بود. بهائیان آمریکایی که از امر حضرت بهاء اللّٰه توسط ابراهیم خیر اللّٰه با خیر شده بودند پس از مراجعت اولین دسته زائرین به آمریکا دچار امتحانات شدید شدند و به جای آنکه بر انتشار کلمه اللّٰه قیام کنند به دو دسته تقسیم شدند. یک دسته کسانی بودند که از خیر اللّٰه پشتیبانی می‌کردند و دسته دیگر کسانی که متوجه شدند که او از روی جاه‌طلبی از اعتمادی که به او داشته‌اند سوء استفاده می‌کند. بین بهائیان اولیه آمریکا در آن زمان بر اثر تلقینات ابراهیم خیر اللّٰه چنین مسائلی مطرح بود: حضرت عبدالبهّاء که بود؟ آیا به طوری که خیر اللّٰه تعلیم داده بود عبدالبهّاء رجعت حضرت مسیح بود؟ آیا امر بهائی اعتقاد به تناسخ داشت؟ آیا عبدالبهّاء مقام یک مرشد و یا اندیشمندی شرقی بود؟ آیا ابراهیم خیر اللّٰه رئیس امر بهائی در غرب بود؟ از این مسائل کدام درست و کدام نادرست بود؟ از اواسط

سال ۱۸۹۹ تا چند سال بعد بین جامعه بهائی آمریکا راجع به اینکه حقیقت امر بهائی چیست اختلاف و شکافی ایجاد شده بود. فقط زمانی اصول کلی امرالله به درستی واضح شد که یکی از بهائیان مصر به نام آنتون حداد کتاب کوچکی را به عنوان پیام‌های عگا منتشر کرد و بیانات حضرت عبدالبهاء را در آن نقل نمود. آنتون حداد کمی پس از خیرالله بهائی شد اما بر عکس او پس از زیارت حضرت عبدالبهاء بهائی عمیق و متمسکی گردید. تا آن زمان هزار نفر بواسطه خیرالله تعالیم بهائی را قبول کرده بودند که بیش از نیمی از آنان تا سال ۱۹۰۱ بر اثر یأس و سرگردانی، جامعه بهائی را ترک گفتند و فقط عده کمی به خیرالله وابسته و وفادار ماندند اما اختلافات حاصله بین بهائیان در سراسر آمریکا از کنوشا Kenosha گرفته تا شیکاگو و از کالیفرنیا تا نیویورک وجود داشت.

چنین احوالی به کلی با آنچه در میان جامعه بهائی پاریس رواج داشت متضاد بود. در پاریس می‌کانون محبتی را ایجاد کرد و بهائیان را با رشته اتحاد و یگانگی به هم پیوند داد و هر جا که بود همکاری و هماهنگی صمیمی و عمیقی را خلق می‌کرد و بهائینی که توسط می در فرانسه اقبال کردند به روح الفت و یگانگی زنده بودند که این سبب سرور قلب حضرت عبدالبهاء گردید. وقتی آقا و خانم گتسینگر پس از زیارتشان از اروپا می‌گذشتند عکسی از عده‌ای از بهائیان اولیه انداختند که حضرت عبدالبهاء پس از دیدن آن عکس لوح مبارکی خطاب به آنان صادر فرمودند. آنان که در عکس بودند همه جوان و همه زنان بودند که از آن، اتحاد روحانی و الفت و یگانگی در میان ایشان پیدا بود. چقدر بهائیان پاریس با بهائیان آن روز در آمریکا که بدبختانه دچار اختلافات بودند تفاوت داشتند.

لوآ و ادوارد گتسینگر موفق شدند که مقدار زیادی از مسمومیتی که جامعه بهائی آمریکا را آلوده کرده بود زائل سازند و لوآ حتی پیش از آنکه به آمریکا بازگردد بسیار سفارش کرد که وقتی خیرالله در راه بازگشت از پاریس می‌گذرد:

همه ما باید با مهربانی و محبت با دکتر خیرالله رفتار نمایم و با عمل به او نشان دهیم که همه چیز را می‌توان بهتر از آنچه هست کرد. اگر او به پاریس آمد

به خاطر امر با او مهربان باشید و به یاد آورید که حضرت عبدالبهاء به او محبت دارند.

و می آنچه از دستش بر می آمد این نصیحت را به جای آورد زیرا خود او جوهر محبت و عصاره شفقت بود، مغناطیسی بود که هر که به نزدش می آمد به امر الهی منجذب می شد. یادداشتی که از یکی از بهائیان اولیه در دست است بر تأثیراتی که می در دیگران باقی می گذاشت گواهی می دهد:

من حدود سال ۱۹۰۰ وقتی در پاریس به مدرسه می رفتم از امر بهائی شنیدم. در آنجا بود که عده ای از شاگردان آمریکایی مثل خودم را دیدم که ظاهراً به دین جدیدی که از ایران سرچشمه گرفته پیوسته اند. نمی توانم بگویم که در آن وقت به آنچه می گفتند علاقه و توجه پیدا کرده بودم بلکه آنچه مرا جذب می کرد این بود که می دیدم که آنها گروهی فوق العاده بودند. مخصوصاً یکی از آنها دختر بسیار زیبایی بود که گویی جاذبه ای مغناطیسی داشت و از وجودش می تراوید... من به کلی شیفته او شده بودم و بدون آنکه بدانم چه می گوید کناری خاموش نشسته بودم و مقام و شخصیت والایش را در وجودم احساس می کردم. اسم آن دختر می بولز بود.

در میان اوراق مکسول کاغذ نازکی است که می نام بعضی از مؤمنان اولیه را با مداد بر آن نوشته است. هر چند این اسامی کامل نیست اما می ظاهراً اسامی و تاریخ اقبال کسانی را که در ماه های اولیه بهائی شده بودند برای تقدیم به حضور حضرت عبدالبهاء نگاشته است و سالیان بعد به دستور حضرت شوقی افندی شرح احوال بعضی از معارف بهائیان اولیه را نگاشت که نامشان بعضاً در صورت مذکور آمده است:

برتا هرمان Berreta Herman عریضه اقبال خویش را به عکا در ژانویه ۱۸۹۹ ارسال داشت.

تئودورا ادیث مک کی Theodora MacKaye عریضه مربوط به اقبالش را در ۱۶ می ۱۸۹۹ به عکا فرستاد. (پاریس)

هنری بچ پنل Henry Badge Pennell عریضه اقبال خویش را به عکا در ۲۸ می

۱۸۹۹ ارسال داشت.

ادیت کلری Edith Cléray ارسال عریضه اقبالیه به عکا در می ۱۸۹۹ (پاریس)
الفریدا کلمروت Elfrida Hildegard Klamroth عریضه به عکا اول جولای
۱۸۹۹ (بریتانی)

هلن الیس کول Helen Ellis Cole عریضه به عکا ۷ دسامبر ۱۸۹۹ (پاریس)
چارلز میسن ریمی Charles Mason Remy عریضه به عکا اول ژانویه ۱۹۰۰
(پاریس)

گوستاو هانری کلوند کوئست Gustave Henrclundquist عریضه به عکا ۳ می
۱۹۰۰ (پاریس)

ادیت ساندرسن Edith Sanderson عریضه به عکا ۲۳ می ۱۹۰۰ (پاریس)
السا بارنی Elsa Barney عریضه به عکا ۳۱ می ۱۹۰۰

اورسلا پوتود Ursula Puthod عریضه به عکا جون ۱۹۰۱ (پاریس)

توماس بریکول Thomas Breakwell عریضه به عکا ۸ اوت ۱۹۰۱ (پاریس)

إلنور میلر Myler Eleanor عریضه به عکا ۹ اوت ۱۹۰۱ (پاریس)



هر چند خدمات می به عنوان یکی از حواریون ممتاز حضرت عبدالبهاء در مغرب زمین در صفحات تاریخ به ثبت رسیده اما از دوستان شخصی او و روابطش با ویلیام سادرلند مکسول کمتر ذکری به میان آمده است و در یادداشت‌هایش مربوط به پاریس، می بعداً آن دوره را دوره‌ای عرفانی ولی مشحون از واقعیات توصیف کرده است. عطش روحانی می در آن زمان به سفر او به ارض اقدس در فوریه سال ۱۸۹۹ منجر شد و داستان عشق بین او و جوانی که او را سادرلند صدا می کرد یک سال پس از آن تاریخ شروع شد. داستان عاشقانه‌ای که تمام عمر باقی و برقرار ماند.

اگر چه آقای مکسول جوان، به دین علاقه‌ای نشان نمی داد اما دوشیزه می بولز نیز نمی توانست تا ابد توجه او را به خود نادیده بگیرد و پس از سال نو که شروع قرن تازه بود رابطه تازه‌ای نیز بین آن دو آغاز شد زیرا راندلف، برادر می، که چندان در خواندن درس‌هایش جدی نبود و از اتمام تکلیف‌هایی که دانشکده بوزار به او

محوّل کرده و قرار بود تا ماه فوریه ۱۹۰۰ آنها را تحویل دهد عقب مانده بود از دوست کانادایی خود خواهش کرده بود که او را کمک کند. این بود که راندلف از آن پس او را چنانکه در قصّه‌های جن و پری نوشته‌اند همزاد خویش می‌دانست زیرا اگر مساعدت سادرلند در آن زمان نبود شاید راندلف دیپلمش را از دست می‌داد. شاید راندلف به مادرش خانم بولز از خطری که برایش پیش آمده سخنی نگفته بود. از این جهت، می‌بود که پس از رفع خطر از سادرلند تشکر و قدردانی نمود و برای اظهار امتنان از آقای مکسول دعوت کرد که با آنان برای گردش در گردشگاه فونتین بلو Fontainebleau همراه شود. دلیلش هر چه بود می‌توان تصوّر کرد که سادرلند چقدر این دعوت را استقبال کرد چنانکه از نامه ۱۷ مارچ ۱۹۰۰ او پیداست:

خانم می بولز عزیزم،

... نامه شما را با کمال امتنان خواندم. اگر چه من درخور آن همه تشکر و تقدیر که از سر لطف ابراز داشته‌اید نیستم اما آن را بیش از هر چیز قدر می‌دانم. نوشته بودید: «شما دوست برادر منید شاید دوست من هم باشید» آرزومندم همانطور که دوست برادران هستم قابل آن باشم که برای همیشه افتخار دوستی شما را نیز داشته باشم. اقامتم در فونتین بلو را زیباترین ایامی می‌دانم که در فرانسه داشته‌ام و از صمیم قلب امیدوارم در آینده نیز نظیرش نصیب من گردد...
فردا انشاءالله به آتلیه دانشگاه خواهم رفت و احوال شما را از راندلف جویا خواهم شد. وقتی خبر صحّت شما را می‌شنوم بسیار خوشحالم اما وقتی شما ناخوش باشید باور کنید بسیار از ناراحتی شما غمگینم. باور کنید که من همواره دوست صمیمی و غمخوار شما خواهم بود. انشاءالله بزودی از شما با خبر گردم و امیدوارم بزودی به دیدار شما نائل شوم.

دوست حقیقی و صمیمی شما

ویلیام سادرلند مکسول

قلب حسّاس می بزودی به طپش افتاد. درست است که آقای مکسول در آن نامه فقط به ادای احترام و اظهار خوشوقتی از نخستین آشنایی خود کرده بود اما

این اظهارات معمولی ولی پر حرارت از آن جوان مؤدب در چند هفته بعد کم‌کم رشد نمود و می‌می‌ترسید که آن "دوستی" معنای عمیق‌تری پیدا کند و آن "غمخواری" بعدی دیگر یابد و در آن ابراز توجه و همدردی که هنگام راه رفتن برای باز یافتن سلامتیش در جنگل از او می‌شنید زمزمه محبتی پنهان باشد. از این روی اندک اندک متوجه شد که اگر آقای مکسول در زمستان پیش راندلف را برای کارهای تحصیلش کمک کرده شاید یکی از دلایل این مساعدت برای دیدار می‌بوده باشد.

می‌مصمم شد که این دوستی را بر اساس متینی استوار سازد و شاید بنا بر تجربه‌های پیشین می‌تحمّل نداشت با کسی ارتباطی پیدا کند بدون آنکه آن دوستی و ارتباط با توافق و تفاهم روحانی نیز همراه باشد. پس از فوتین بلو می‌خواست که آقای مکسول را بهتر بشناسد و از آشنایی سطحی فراتر رود. آنچه براستی می‌در دل می‌پرورید آن بود که سادرلند حقانیت حضرت بهاء‌الله را بشناسد و حضرت عبدالبهاء را چنانکه خود می‌دید ببیند. نامه‌های مختصری که در آن ایام بین آنان رد و بدل شده نمونه از آن است که می‌با چه حرارتی آرزو داشته که سادرلند را به امر الهی نزدیک سازد و از طرف دیگر سادرلند چگونه در تعدیل شخصیت می‌مؤثر بوده است.



یادداشت زیر که عصر جمعه‌ای از خانه شماره ۸۳ مون پرناس نوشته شده را می‌توان اولین نامه عاشقانه سادرلند به می‌شمرد:

تازه به خانه بازگشته‌ام و کاری را آغاز می‌کنم که هرگز پایان ندارد و به شما هم نگفتم‌ام و آن نوشتن این نامه است. حال به حلّ این معما می‌پردازم. چند شب پیش که به خانه آمدم نامه‌ای را برای شما شروع کردم. خبر مخصوصی نداشتم اما نوشتن را امری طبیعی احساس می‌کردم زیرا هر روز که دیداری با شما داشته‌ام حضور شما احساس و تأثیر خوش آیندی در من به وجود آورده است. امشب بسیار خوشایند بود و من بسیار بسیار از مکالمه‌ای که با هم داشتیم خوشوقت گشتم زیرا از اینکه پس از گفتگو و سؤال و جواب‌های جالبی با هم

داشتیم شما مرا بیشتر شناختید بسیار شادمان شدم... این نامه شاید وقتی به شما برسد که ما هنوز طرح‌هایی را که برادرتان تهیه کرده است به دانشگاه تحویل نداده باشیم اما نتیجه هر چه باشد باید بدانید که سادرلند و راندلف برای تهیه نقشه‌هایی که می‌کشیدند تجربه‌های گرانبهایی با هم اندوخته‌اند. به هر صورت من به یاد ایام فوتین بلو و گنجینه‌ای که در دل من نهاد و آرامش خاطر که به من دست داد می‌اندیشم و چقدر خوشوقت و شادمان می‌شوم وقتی به یاد می‌آورم آن کسی که سبب آنهمه فرح و سرور من بوده است حال در پاریس است و فردا پیش از غروب آفتاب دیده‌ام به دیدار آن گنجینه دلربا روشن خواهد شد.

دوست حقیقی و صمیمی همیشگی شما

و. س. مکسول

صداقت و خلوص و شفافی که از این نامه آقای مکسول پیداست در نامه‌های دیگری که در دو سال بعد به خانم می بولز نوشته نمایان است. سند و مدرک روشنی نیست که نشان دهد که در آن دوران، در چه زمان آشنایی به دوستی و دوستی به عشق تبدیل گشته اما این مراحل تدریجی را می‌توان در نوع خطابی که سادرلند به می در نامه‌هایش می‌کرد تعیین کرد. از زمستان سال ۱۸۹۹ تا بهار سال بعد این دو جوان ظاهراً جنبه رسمی ارتباط را با هم مراعات می‌کردند حتی با هم نامه‌نگاری نیز نمی‌کردند و آقای مکسول تا ۱۷ مارچ ۱۹۰۰، می را "خانم بولز عزیزم" خطاب می‌کرد. پس از آن به سرعت وضع تغییر کرد و تا ۱۷ آوریل سال ۱۹۰۰ پس از عید پاک دوران ملاحظات رسمی پایان گرفت و چند روز گذشت که سادرلند به جای خانم بولز او را "می گرامی" خطاب می‌کرد و نامه‌هایش را با دوست صمیمی شما پایان می‌داد و او را در متن نامه به عنوان "شیرین‌ترین دوست" خود می‌ستود و چون سادرلند در ماه سپتامبر به ایتالیا سفر کرد می نامه‌هایش را به او با نام پنلوپ Penelope امضاء می‌کرد که از زنان اسطوره‌ای یونان است و بالاخره از زمانی که سادرلند پاریس را ترک گفت و به مونترآل رفت تا آخر عمر او را در نامه‌ها "می بسیار عزیزم" خطاب می‌نمود.

اما اصطلاحی در خاندان مکسول رایج بود که به عنوان قرابت و نزدیکی و صمیمیت بین خود بکار می بردند و یکدیگر را "عزیز جان" خطاب می کردند که سادرلند در نامه هایش از مونترال به می آن را بکار می برد که ظاهراً می از این اصطلاح خوشش نمی آمد و پس از ازدواج این عبارت از قاموس سادرلند خارج شد. از دل انگیزترین جنبه های این نامه های دوران نامزدی آن بود که آن دو به هم ابراز امتنان می کردند و از یکدیگر قدردانی می نمودند. سادرلند بسیاری از اوقات به او چند خط برای ابراز تشکر می نوشت:

امشب چه شب زیبایی بود و بسیار شیرین و مهربان و عزیز بودی. هر دم ثانیه ای و هر ثانیه گوهر گرانبهایی بود و افسوس من فقط از این است که زمان چه موجود پرشتابی است.

وقتی می از پاریس بیرون رفته بود سادرلند در شکر و سپاس از سلامت می به او نوشت:

چقدر خوشوقت و شادمانم که فرصت یافتم این ماه ها و شاید سال های زندگانی خود را در پاریس باشم زیرا چه خسران عظیمی بود اگر زنده بودم و آن عزیز را نمی شناختم و بدون دوستی با تو زندگانی من چه بیهوده می بود.

می نیز به همان شیوه از سادرلند بسیار ابراز امتنان نموده است.



ساعتی که در بهار سال ۱۹۰۰ سادرلند به دیدن می آمد معمولاً یک و نیم بعد از ظهر بود که نقاش معروفی به نام پیر امیل کرنلیه Pierre-Emile Cornillier تصویرش را نقاشی می کرد. این نقاش بعدها مشهور به این شد که نقاش روح مردم است. می اول با اکراه می رفت ولی بعداً تغییر کرد زیرا رفتن به کارگاه نقاشی سبب می شد که محبوب خویش را نیز ملاقات کند. در غیر آن اوقات فرصت نبود زیرا هر دو کار و وظائف و تعهداتی داشتند که انجام دهند. سادرلند در آلتیه کار می کرد و می به فعالیت های بهائیش مشغول بود اما جلساتی که برای کشیدن تصویر نقاشی پیش آمده بود به منزله هدیه ای آسمانی بود زیرا فرصت نادری بدست می داد که

آن دو با هم راه بروند و بعد از جلسه نقاشی در پارک نزدیک با هم حرف بزنند و در بهار سال ۱۹۰۰ روزهایی برای سادرلند ارزش داشت که او مشتاقانه به دیدن می کامیاب می‌شد و وقتی کرنلیه بر پرده نقاشی صورت زیبای می را می‌کشیده است سادرلند با چه انجذابی به آن خیره می‌شده است.

در نامه‌ای می‌نویسد:

عزیزم فردا به دیدن خواهم آمد و حدود ساعت یک و نیم یا چند دقیقه پیش از آن آنجا خواهم بود و خواهم دید که چقدر حالت خوب است و چقدر از اینکه جلوی نقاش بنشینی تا تصویرت را بکشد بدت می‌آید. اما فرصت مغتنمی است که ما یکدیگر را ببینیم... چقدر از نوشتن این چند سطر شادمانم.

در عین حال می‌چقدر آرزومند بود که هنگام مکالمه اش روح سادرلند را با پیام الهی به اهتزاز آورد و یادداشتی که در آن اوقات از می بر جای مانده نشان می‌دهد که هر دیداری را او فرصتی می‌دانسته است که درباره آئین بهائی با دوست جوانش صحبت بدارد.



در آوریل ۱۹۰۰ در یک روز تعطیل هفته خانم بولز، مادر می، ترتیبی داد که با می، راندلف و دوست تازه‌شان "ماکس" به کامپین Compiègne سفر کنند. می ناگهان گفت که او نمی‌تواند به این سفر بیاید زیرا در همان اوقات چند مسافر بهائی نیز به دیدنش می‌آمدند. گفت باید بماند تا مهماندار آقایی که به آمریکا می‌رفتند و از پاریس می‌گذشتند باشد. عبدالکریم اولین مبلغی بود که حضرت عبدالبهاء به آمریکا می‌فرستادند تا سوء تفاهمات ناشی از جعلیات دکتر خیرالله را رفع نماید. میرزا ابوالفضل دانشمند و فاضل معروف که سال بعدش به پاریس آمد آخرین کسی بود که برای این منظور به آمریکا گسیل شده بود.

چنین اتفاق افتاد که تاریخ‌های این دو واقعه برای خانم بولز بسیار ناهنجار و ناخوشایند بود. خانم بولز وقتی شنید که می نمی‌آید بسیار برآشفته شد و واقعاً هم بسیار ناراحت کننده بود که این ایرانیان درست وقت تعطیلات عید پاک به پاریس

می آمدند و چرا باید این مهمانان در ایام تعطیلات که راندلف و ماکس از کارهای دانشگاه فارغ بودند بیایند و توقع داشته باشند که می کمکشان نماید. آیا نمی توانستند کارهایی که در پاریس داشتند خودشان بدون می انجام دهند؟ خانم بولز می گفت که دخترش تمام برنامه گردش فامیلی را بر هم زده است. سادرلند نیز این خبر را با نومییدی تلقی کرد زیرا مشتاق بود که همه به همراهی می به ییلاق بروند و اگر می با آنها نمی آمد سادرلند بیش از یک هفته از دیدارش محروم می ماند.

سال ۱۹۰۰ از نظر ویلیام سادرلند مکسول دوران بسیار مهم و حساسی بود. فرصت زیادی نداشت زیرا از پائیز سال پیش که آمده بود مطالعه طرح های هنرهای جدید که در آن اوقات در پایتخت فرانسه رواج داشت، وقت بسیار صرف کرده و طرحی را که در آن وقت به عنوان سالن جشنواره کشیده بود بعدها نظر جان بلند Bland John استاد سابق معماری در دانشگاه مک گیل را به خود جلب کرد و درباره آن طرح نوشت که بسیار ظریف و چنان نفیس و با شکوه است که تقریباً آن را جز در فرانسه در جای دیگر نمی توان خلق کرد. یکی از شاگردان در آتلیه پاسکال که شعبه ای از دانشکده بوزآر پاریس به شمار می رفت، آن طرح را مشهوداً ممتاز توصیف کرده است و معمارانی که در آن آتلیه درس می خواندند از بهترین هنرمندان بشمار می رفتند و شکی نیست که نقشه های زیبا و ظریف سادرلند و علاقه اش به نقاشی او را با روش تعلیم معماری در آن هنرکده بسیار آماده و موافق می ساخت.

سادرلند تابستان سال پیش چندی در انگلستان و اسکاتلند گذرانید و بهار همان سال به دیدن نمایشگاه بین المللی رفته بود و پس از اقامت مختصری در دو بنای مجلل قصر کوچک و قصر بزرگ آخر ماه به پاریس بازگشته و فقط چند ماه برایش باقی مانده بود که ممالک اروپایی را قبل از مراجعتش به مونترآل دیدار نماید. و نمی توانست از فرصت دیدن بناهای تاریخی معروفی که فقط در کتاب های معماری راجع به آنها خوانده بود صرف نظر کند و نمی توانست به کانادا برگردد و ایتالیا را ندیده باشد. از این جهت با ترس و هراس درباره ماه های آخرش در

فرانسه می‌اندیشید. و آن سفر به ییلاق کامپین Compiègne مقدمهٔ پایان داستان بود.

سادرلند وقتی از می‌علت انصرافش را شنید کوشید تا نارضایی خود را نشان ندهد. می‌گفت که سعی خواهد کرد که بعد از آخر هفته به فامیلش بیوندد اما تا آن زمان مسئولیتی دارد که نمی‌تواند از آن سر باز زند و با آنان هم‌سفر شود زیرا از مولایش دستوری دریافت داشته است. در آن زمان آشوب شدیدی در میان بهائیان آمریکا به وجود آمده بود و لازم بود که گروه کوچک بهائیان پاریس نیز روزانه جلساتی با هم داشته باشند که برای حفظ اتحاد میان آنان ضرورت داشت. عبدالکریم قصدش آن بود که به بهائیان بفهماند که در حدیقه الهی علف هرزه را از گل زیبای خوشبوی باز شناسند.

روزی که فامیل بولز به ییلاق رفتند می‌از سادرلند یک شیشه عطر و دسته گلی زیبا دریافت کرد تا نشان احترام و صمیمیتش باشد. گل سوسن گل محبوب می‌بود و در مقابل می‌از سادرلند خواست دسته گل بنفشه برای خود بخرد تا یادآور تعلق خاطر او باشد. فصل رگبارهای بهاری بود اما صبح روز پنج‌شنبه‌ای آفتاب سر بر آورد و سادرلند جوابی به می‌نوشت:

من هم مانند شما از شکوفه‌های ظریف تازه لذت می‌برم و حال که به موضوع گل پرداختم باید هر چه زودتر یک دسته بنفشه‌ای که منتظر من نشسته است بردارم. امروز ممکن است که بقیهٔ گروه ما به کامپین Compiègne برسیم. جای شما بسیار خالی خواهد بود اما می‌دانم که با دیدن عبدالکریم و همراهان خوشحالی و ما هم به خوشی شما خوشیم. یقین است که مواظب خودت خواهی بود. من دریافته‌ام که وقتی مسئولیتی به من محول شده باشد بهتر کار می‌کنم و حس می‌کنم که تو نیز همین طبیعت را داری. همه از غیبت شما متأسفند اما من یقین دارم که قلباً پس از اینکه قلبت از دیدن عبدالکریم سرشار از شادمانی گردید پیش ما خواهی آمد و در انتظار دیدار شما فعلاً خداحافظی می‌کنم و آرزو مندم که بزودی نزد ما که غمخوار و غمگسار توئیم باز خواهی گشت. صمیمی‌ترین دوست- سادرلند.

خانم بولز مانند هر سال که برای رفتن کنار دریا و فرار از گرمای پایتخت آماده می‌شد باز به جنب و جوش افتاد و عادتش این بود که خانه اجاره‌ای خود را به آمریکایی‌هایی که به پاریس می‌آمدند موقتاً اجاره می‌داد و در سواحل بریتانی خانه دیگری را برای فامیل و دوستان اجاره می‌کرد. همه چیز بستگی به این داشت که چند نفر با هم به راه می‌افتادند. اگر فقط خودش و بچه‌هایش بودند شاید در هتلی یا ویلایی در کنار دریا در دینارد Dinard جا می‌گرفتند اما همه چیز در آن محل که در قرن نوزدهم معروف به برایتون Brighton فرانسه بود بسیار گران شده بود و اگر جوانان بیشتری همراه خانم بولز می‌شدند از عهده بر نمی‌آمد و مجبور می‌شد خانه کوچکتی را در دینان یا شهر نزدیکش اجاره کند تا بتوانند به آسانی به کنار دریا بیایند. اما آن سال همه نقشه‌ها نقش بر آب شد.

سادرلند به می نوشت: «مادرت خیلی زحمت می‌کشد و باید تصمیم بگیرد که در این تابستان چه کند و به کجا برود». اما می هنوز گرفتار کارهای عبدالکریم بود و نمی‌خواست خود را در زحمت‌های مادرش دخالت دهد. شاید راندلف از مادرش تقاضا کرده بود که آن سال «ماکس» را نیز دعوت کند که در آن تابستان با آنها بیاید البته فرنک، پسر خاله‌اش، نیز می‌آمد و بسیار خوب بود که دوستش نیز با آنها همراه می‌شد. اما می هنوز تصمیم نگرفته بود و مشغول خدمات بهائی خود بود.

سادرلند لابد بسیار دل‌تنگ بود که می دید خانواده بولز خانه خود را در کوچه دوبا به قصد رفتن به کنار دریا ترک می‌کنند. آپارتمان آنها برای آنکه تخلیه و آماده اجاره به مستأجر دیگر شود به هم ریخته بود. بالاخره خانم بولز وقتی دید که مهمانان ایرانی می‌بالاخره از پاریس عزیمت کردند نفس راحتی کشید اما در همان زمان می بنا به طبع خیرخواهانه خود قرار بود از یک خانم دوست خویش که مریض بود پرستاری نماید و به مادرش گفت چند روز او باید تنها باشد تا بتواند با خانم هایسلر Hysler که دوره نگاهتش را می‌گذرانید و استراحت می‌کرد تنها باشد و خود او نیز به چنان استراحتی نیازمند است. به طوری که پسر خاله می به روحیه خانم گفته است برای می لازم بود که در آن زمان از جمعیت احتراز کند. لهذا می

در اواخر بهار سال ۱۹۰۰ در میان مشغلهٔ اسباب‌کشی ده روز با دوست بیمارش خانم هایسلر به بیلاقی عزیمت نمود. اما بالاخره از سادرلند دعوت شد که در اواخر ماه اوت آن سال در شهر دینارد به آنان ملحق شود.

۵۸ ۵۵

می وقتی جنبهٔ روحانی عشق به میان می‌آمد چون چهار سال بزرگتر بود در خود یک نوع پیش‌کسوتی احساس می‌کرد. در کاغذی به سادرلند نوشت:

همیشه برای آشنایی با آن دوست عزیز خدا را شکر می‌کنم... و به همین علت است که آرزوی قلبی من است که با تو دربارهٔ حقیقت مذاکره نمایم نه از آن جهت که آن حقیقت عزیزترین و برترین و بهترین چیزی است که انسان می‌تواند به آن برسد بلکه نیز از آن جهت که مرا با پیوندی ناگسستنی با تو متحد می‌سازد. پیوندی که زمان و مکان یا هر شرط دیگری هرگز قادر نخواهد بود آن را... ذره‌ای تغییر دهد...

سادرلند نیز به نوبهٔ خود خوشحال بود که کلید روحانی خویش را در دست می‌نهاد و گلزار قلبش را به می‌واگذار کرده تا او هر بذری که بخواهد در آن بکارد و هر گلی را بپسندد بچیند. به می نوشت:

... اگر در باغچهٔ قلب سادهٔ من علفی یافتی امیدوارم که آن را از ریشه درآوری تا بحال بسیاری از علف‌های هرزه را از دل من کنده و مرا قادر ساخته‌ای که گل‌های حقیقی را در زندگانی خود از علف هرزه جدا کنم. در باغ محبت تو علف هرزه خودپرستی بسیار نادر است. در عوض گل‌های حقیقی حیات، زیبایی و مهربانی به دیگران فراوان روئیده است و باید چنان بذرهایی را در دل من نیز بکاری...

در آن زمان سادرلند فقط به الههٔ عشق معتقد بود نه به خدایان دیگر. ایمانش به هنر بود نه به دین و مذهب اما حاضر بود بخاطر می از عقیدهٔ خود دست بکشد. از این روی اگر می دچار آشفته‌گی شده باشد جای ملامت نیست زیرا برایش بسیار

مشکل بود که عاشق باشد و به معشوقش درباره حقیقت سخن گوید و از او بخواهد که تسلیم اراده حق و مولای او باشد و سادرلند در جواب بگوید که خواست می را بالاتر از اراده حق می داند. می حتی در خیابان‌های پاریس که راه می رفت به فکر سادرلند بود.

شکفتن گل عشق سبب شد که می از بسیاری چیزها درباره خود نیز آگاه شود. هر چند که در آن زمان سادرلند تعالیم بهائی را نپذیرفت اما می دید که با وجود بالاتر بودن سنش اوست که از سادرلند چیز می آموزد و سادرلند است که به او درباره دیانت محبوبش تعلیم می دهد:

... سادرلند! عشق من به تو از هر کتابی که خوانده‌ام و از هر چه مطالعه کرده‌ام، مرا به خدا نزدیک‌تر ساخته است زیرا فرمان خدا محبت است. محبت نوری است که بر دروازه ملکوت جاودانی الهی می تابد.

سادرلند در واقع به او نشان می داد که چگونه تعالیم بهائی را به مرحله عمل رساند:

عشق چگونه ارواح را می‌گشاید به حدی که ما را با موسیقی شیرین حیات هم آهنگ می‌کند و ما را با تمام مخلوقات متحد می‌نماید و همه را چون قطرات یک بحر می‌سازد.

عشقشان هر دو را بسوی یک مقصد از راه مختلف می‌کشید.

عزیزم عشق میان من و تو اگر اینقدر خوب و زیبا است - اگر اینقدر مبارک است برای آن است که از عشق الهی سرچشمه گرفته. هر چه بیشتر یکدیگر را دوست بداریم، هر چه عمیق‌تر گردیم، شوقی بیشتر، فداکاری بیشتر، شفقتی بیشتر یا بیم به خدای جمال و خدای کمال و محبوب جان و روان و مقصود جهانیان نزدیکتر گردیم.



سادرلند دوچرخه‌اش را از مونترال به پاریس فرستاده بود و با همان دوچرخه اول با راندلف سپس با هم‌شاگردی‌هایش به بسیاری از نقاط فرانسه دیدن کرد و به هر

شهری که می‌رسید نامه‌ای به می می نوشت که هم گویای سَر درون او و هم شاهد مشهوداتش از مناظر سر راه بود. به مجموعه آنها که بنگریم گویی کسی به یک نمایشگاه نقاشی رفته یا عکس‌های برآقی را بر دیوار به نمایش گذاشته است. در نامه‌هایش نه تنها از معماری‌ها و بناهای یادبودش که می‌دیده سخن گفته است بلکه نیز درباره مردم و میدان‌های دهات و کافه‌های کنار راه و بچه‌هایی که در کوچه بازی می‌کنند و از گل‌هایی که بر خرابه خانه‌ها مانند آبشاری آویخته‌اند نوشته است. به این ترتیب تمام فرانسه از راه نامه‌های مشوقش در مقابل دیدگان می‌قرار گرفت. این نامه‌هایی که سادرلند طی سفرش در فرانسه و ایتالیا به می نوشته آئینه‌ای است که طبع هنر جویش را نمایان می‌سازد و نمونه آنچه را که زندگانی مردمان تصویر نموده از نامه زیر که از شهر سوآسن Soissons فرستاده است می‌توان دید:

راندلف به اطاقش برای استراحت لازم روزانه‌اش رفت و من اندکی راه رفتم. از جلوی کلیسا می‌رفتم و باز می‌گشتم و می‌دیدم چقدر سه دروازه‌اش با هم تناسب دارند و دیوارهایش هنوز از مجسمه‌ها خالی است به شاهکار بنایی می‌افتادم که در ساختن ملهم بوده است... پرتو غروب آفتاب دیوارهای آرام و خوش‌رنگش را نوازش می‌داد. انواع رنگ‌ها و نوازش آرام زمان در نور طبیعی و زیبای آفتاب نمایان بود.

سادرلند پس از حرکت از سوآسن از شهر رایم دوباره به می نوشت:

وقتی در طرف مقابل کلیسا پیاده شدیم از دور مجسمه‌ای از ژاندارک سوار بر اسب دیدم زیاد نظر مرا نگرفت زیرا عظمت بنای کلیسا آن را تحت الشعاع قرار داده و اسب سوار و اسب را که به اندازه طبیعی بود ناچیز ساخته بود اما وقتی نزدیکش رفتم خود را در مقابل یک شاهکار بزرگ هنری دیدم... نقطه توجه من بی‌شک صورت مجسمه بود که همان روی گشاده و زیبا و روحانی و با وقار آرام‌بخشی بود که همیشه به یاد داشتم و چون به آن نگاه می‌کردم تو را به یاد می‌آوردم. آن صورت زیبا چنان آرامش می‌بخشید که دیدم تو عزیزم زیاد هم از من دور نیستی.

سادرلند هرگز در خواب هم نمیدید که روزی بیاید که حضرت عبدالبهاء بگویند که می تو رجعت ژاندارک این عصر است. باری در نامه‌های سادرلند در این سفر نکته‌های بسیاری می توان یافت که در او مصداق یافته است چنانکه در نامه‌ای که از بلوا Blois فرستاده یک زندگی فامیلی ساده را چنین تصویر می‌کند:

... شوهر بر صندلی نشسته و همسرش در کنار او و بر زانویش دختر کوچکش نشسته و به پدر تکیه داده لبخندی بر لب دارد و از طرز نشستش معلوم است که راحت نیست اما او با تعلق طبیعی که به پدر دارد ناراحت نیست چه که دستان مادر بر شانه او افتاده است. پدر با بچه شوخی و بازی می‌کند و مادر با عشقی مادرانه به دردانه خود می‌نگرد. فضا از شادی شورانگیزی پر است که هیچ ثروتی از عهده خلق آن بر نمی‌آید... آیا چنین شادمانی و سروری روزی نصیب من خواهد شد؟



دیدارشان در ماه اوت آن سال در بریتانی بسیار خوش بود. خانم بولز مهمان‌نوازش شامل حال چند نفر شده بود. مادرش و خواهرزاده‌اش فرنک ایروین و دوست بهائی می اموزین هوگ Emogene Hoagg (که در ۱۸۹۸ در خانه خانم هرست در کالیفرنیا از امر بهائی مطلع شده و در ۱۹۰۰ به زیارت عکا رفته بود) اینها جمعی شاد و خرم بودند. خانم بولز جوهر سخاوت بود. ویلایی را نزدیک ساحل اجاره کرده بود که اطاق‌های زیاد و یک زمین تنیس داشت و تحت مهمان‌نوازی او این جمع از مصاحبت یکدیگر لذت می‌بردند، با هم شنا می‌کردند، ماهی می‌خوردند و از آب‌های معدنی محلّ می‌نوشیدند و بدینگونه خوش می‌گذراندند. اما ضمناً خانم بولز و خانم هوگ مواظب جوانان بودند زیرا خانم بولز بویی برده بود که بین می و این جوان قد بلند کانادایی زمزمه محبتی باید باشد. حقّ هم داشت زیرا چگونه می‌توانست از کثرت کارت پستال‌ها و نامه‌هایی که در چند هفته گذشته به او می‌رسید به شکّ نیفتاده باشد و این نامه‌نگاری‌ها نیز وقتی با هم بودند پایان نیافت. از این یادداشت می‌که وقتی با هم بودند شادمانی می‌تراود:

مادرم می‌خواهد که با او به کنار دریا بروم و ما نیز منتظریم تو به مجردی که

بازگشتی با ما همراه باشی و من منتظر آمدنت می‌مانم و اگر دیرتر بیایی بهانه‌ای پیدا می‌کنم و می‌مانم تا بعد از توبه جمع بپیوندم.



پس از مسافرت سادرلند به ایتالیا در اواخر اوت ۱۹۰۰ فرق و تضاد میان حضور و غیاب محبوب بر می بسیار نمایان شد و دیگر خانم بولز اگر تا آن زمان کمترین شکی از وجود احساسات و روابط عاطفی مستحکمی بین می و "ماکس" داشت، پستیچی با نامه‌رسانی‌های پی در پی خود آن شک را زائل ساخت زیرا سادرلند در سراسر ماه سپتامبر ۱۹۰۰ به می از همه جا از اسیسی، از رم، تیولی و فلورانس، ونیز، پمپی، پستولا و پروجا برایش می‌نوشت و نامش را بر آن نقشه‌های اروپا حک می‌نمود.

از این مسافرت‌های پی در پی مفصل می بسیار نگران شد و نوشت:

سادرلند از تو خواهش می‌کنم به این شدت و سرعت حرکت و در سفر زیاده‌روی و خود را خسته نکنی. در دو روز اول خیلی فشار به خود آوردی خواهش می‌کنم عزیزم که دیگر چنین نکنی...

سادرلند هر جا که رفت با چشمان یک هنرمند جوهر زیبایی هر منظره‌ای را در ضمیر خویش ضبط می‌کرد. در کاغذهایش از فرانسه برگ گل‌های شقایق را که نمونه در نقاشی‌هایش کشیده است در کاغذهایی که برای می می‌فرستاد می‌پراکند. از ونیز برگ‌هایی که در نقاشی ترنر Turner به کار رفته تصویری می‌کشید و از ناپل به سبک ون گو تصاویری می‌فرستاد و هر جا که می‌رفت در کلیساها و میدان‌های شهر و قایق سواری‌ها و غیره روحیات اهالی را درک می‌کرد و در تصاویرش ضبط می‌نمود.

دیشب یک آمریکایی شنید که یک آمریکایی دیگری یعنی مخلص شما سادرلند در همان هتل منزل دارد و لهذا فوراً توسط سرپیشخدمت هتل ارتباط برقرار کرد می‌خواست به پاریس برود و من نمی‌خواستم بعد خواست که با من همراه باشد و من مانعی در آن ندیدم نتیجه آن شد که من با این مرد ۲۸ ساله از

بالتیمور که سیلی داشت و قدری هوش همسفر شدم. شاگرد معماری بود و می‌خواست یک ساختمان به سبک گوتیک را از سر بطری آبجو تشخیص دهد. نمی‌دانم اگر می‌خواست این نامه مرا بخواند چقدر از آن خوشحال می‌شد اما خوشبختانه روبروی من نشسته است با هم تا ونیز همراهیم.

و با نوک قلمش سادرلند شکل و شمایل مردم را یکی پس از دیگری رقم می‌زد:

می‌خواهم برایت ادیبی را که کنار من سر میز نشسته توصیف کنم. نام: ریان، شغل: روزنامه نگاری اما نه به حدّ سردبیری فقط مدیریت روزنامه. از شهری می‌آید که چسبیده به اوش - کش Osh-Kosh نزدیک ویسکانسین است. شاید ۳۷ سال داشته باشد. سرش کاملاً طاس نشده است عینک می‌زند سیلی سیاه و تابیده دارد موهایش خاکستری رنگ است چانه‌اش ریش بزی گذاشته که هر مویش ربع اینچ دراز و به رنگ گرد و غبار است. چشمانش نیز خاکستری کم رنگ است اما برقی هم ندارد یک مرغ لاغر زرد رنگ را که پرکنده ولی کز نداده باشند مجسم کن درست شکل چانه ریان است...

موضوع چانه در نامه های سادرلند مکرر آمده است:

خانمی تا شهر فرارا Ferrara با ما همسفر بود. خانمی بود از کالیفرنیا که در همین پانسیون ما اطاقی داشت حضورش با آنکه مهربانی در برداشت و اجازه نمی‌داد که تصاویر زیبایی که تا به حال در ضمیرم انباشته و از آن لذت برده‌ام، ادامه پیدا کند. پرچانگیش قوی بود اما حرف‌هایش چندان مشعشع نبود، صورتی مهربان داشت. خوش قلب هم بود، رج دندان‌های پائینش از دندان‌های بالایش پیشتر آمده و سبب شده بود که چانه‌ای از بزرگی با دماغ چاقش رقابت کند. لباسش کاملاً با صورتش هم‌آهنگی داشت. عادت داشت که پس از هر شش کلمه‌ای مکث کند و با گفتن و یا اوه و غیره به گفتن خود ادامه دهد. اما آنچه می‌گفت ربطی به موضوع صحبت نداشت. همسفری با او بد نبود اما باید بگویم که اگر قرار بود بیشتر با او همراه باشم اعصابم در هم کوفته می‌شد.

علاوه بر تصویر کاریکاتور مانند در این نامه‌های شیرین توصیف‌هایی که سادرلند در نامه‌هایش می‌کرد خاصیت پرده سینما را داشت و نه تنها برای می‌عکس‌هایی که گرفته بود می‌فرستاد بلکه هر لحظه هر تجربه‌ای می‌یافت برای می‌نوشت تا او را با خود شرکت داده باشد و آنچه بر سادرلند می‌گذشت به معنای کلمه، پیش دیدگان می‌ظاهر می‌شد. نامه‌هایی که از ناپل نوشته و از مردم و حیواناتشان نگاشته هنوز نیز مناظر زنده‌ای را بدست می‌دهد:

نعلبندی اول کفش‌های قرمز را در پیاده‌رو از پا در می‌آورد سپس به نعلبندی مشغول می‌شود. میوه‌فروش دوره‌گرد بستنی و شیرینی فروش‌ها هر یک غرفه‌های خود را در هوای آزاد بر پا کرده‌اند... از خانه‌ها بندهای لباس‌های شسته رنگارنگ آویزان است. الاغ‌های لاغر مردنی بارهای سنگینی را می‌کشند که باید بر پشت اسب بزرگی بگذارند. دهنه و یراق چارپایان بسیار پر زرق و برق است و به انواع تزئینات برنجی براق و پره‌های رنگی و غیره تزئین شده، گلّه‌های بز و گاو و خوک و بوقلمون و مرغ و خروسک‌ها با انبوه مردم که سرو صدایشان بیشتر از آنها است قاطی شده‌اند و وقتی یک آدم ناپلی از چیزی خوشش بیاید غریب‌شادمانی او را می‌توانید بشنوید... در کوچه پس‌کوچه‌هایش راه رفتن بسیار مشکل است. میزهای فروشندگان اجناس را بر کف کوچه پهن کرده‌اند و جمعیت زیاد راه عبور را بسیار تنگ کرده‌اند. راه که می‌روید در کنار یک طویله یک سمساری رستورانی است که میزهایش را در پیاده‌رو چیده و مردمانی که بلند بلند حرف می‌زنند کنار میزها نشسته به خوردن نان و شرابشان مشغولند.

بچه‌ای که شاید شش سال داشت سرش را از در رستورانی که من در آن غذا می‌خوردم تو آورد معلوم بود گرسنه است من نانی به او دادم از ترس آنکه مبادا پیشخدمت به دنبالش بیاید نیمی از نان را حتی پیش از آنکه از نظر من دور شود با شتاب خورده بود چیزی نگذشت که دوباره همان بچه سرش را به درون رستوران آورد و به او اشاره کردم پیش من آمد و من مقداری از پنیر را به او دادم چشمانش برقی زد با ولع آن را گرفت باید آن روز برای طفلک روز جشن بوده باشد.

لباس‌های مردم با رنگ‌های شاد است اما چرکین است و اثر آن را کم کرده

است. مردان و بیشتر زنان پا برهنه راه می‌روند گاه بعضی مردان یا پسران با شلوار کوتاه و پیراهن کهنه و پوسیده را می‌بینید که از کنار شما می‌گذرند. یک جوجهٔ بدبخت در میان سنگ‌ها به زحمت مشغول دانه چینی است، تنها است ولی ترسی هم از چیزی ندارد و انبوه زباله‌ها به اندازهٔ کافی موجود است که روزی او را تأمین نماید. الاغی خاکستری را به دیوار بسته‌اند. بی‌حرکت در مقابل دیوار ایستاده مانند نقوش برجسته‌ای است که بر دیوار سنگی خاکستری رنگ نقش کرده باشند... در این زمان کثافت و چرکی و فقر چیزهایی است که پیش چشم شما می‌آید. وقتی که چهار ساعت رفته و سه ساعت برگشته‌اند عجیبی نیست که احساس خستگی کنید.

بالاخره شبی در یک کافه سر باز کنار خیابان که نامه می‌نوشت موزیکچی‌ها شروع به نواختن کردند:

خوب می‌زدند منتخباتی از اپرای آئیدای وردی را می‌نواختند و مارشی که در آن اپرا آمده است واقعاً مهیج است و خون مرا به جوش می‌آورد زیرا آن قطعه یکی از قطعات محبوب من است. در منظرهٔ زیبایی و رنگ‌های متنوعی که در مقابل چشم دارم مرا در عالم خیال به آینده می‌کشاند که چه در پیش دارم. احساس می‌کنم که نیروی توانایی در من است که مرا به خود مشغول می‌سازد. به خود می‌گویم که تا موسیقی تمام نشده باید آن را ترک گویم که مبدا تخیلات عالی و الهامات زیبایی که در دل دارم تا خاموش شدن موسیقی فراموش شود. زود به کلبهٔ کوچکم باز می‌گردم و به دامن موسیقی که دل مرا مشغول داشته می‌آویزم که مبدا نوایش خاموش شود. به منزل آمدم چراغی افروختم کاغذی برداشتم تا به تو بگویم که بر من چه گذشته است و آنچه گذشته و دیده‌ام تنها برای من نبوده است... روزی امیدوارم بتوانم در آینده کارهایی را انجام دهم که لایق افکار بلندی است که در سفرم به ایتالیا از آن الهام گرفته‌ام و حضور تو و مصاحبت تو البته قوهٔ محرکه‌ای است که به من نیرویی شدید می‌بخشد.

می‌از اهمیت این نامه‌ها آگاه بود و قدرشان را می‌دانست:

عزیزم پریروز نامه‌ای که از رستوران پیستوجا نوشته بودی دریافت کردم هرگز باور نداشتم که تو بتوانی چنان خوب بنویسی... مشهودات عالی تو از طبیعت انسان مرا بسیار شادمان ساخت آنچه درباره پدر و مادر و بچه در آن نوشته بودی لبخندی همراه با اشک در من پدید آورد زیرا آن نامه سراسر از عواطف رقیق سرشار بود. آنچه راجع به مرد جوانی که خیلی مواظب مرتب بودن سرو وضع و لباسش نوشته بودی مرا بسیار خندانند. مزاح‌ها و زیر و بم‌هایی که نگاشته بودی کم از نویسندگانی که از خنداندن خوانندگانشان لذت می‌برند نبود اما همه آن نویسندگان در این راه مانند تو موفق نمی‌شوند.

شاید می‌در قضاوتش بی‌طرف نبود اما می‌دانست که او با یک آرتیست هنرمند طرف است:

عزیزم تو زیبایی را به نحوی می‌بینی که بسیاری از مردمان نمی‌بینند و تو نیز نباید تصوّر کنی که من در این جهان مرد دیگری را بشناسم که بمانند تو باشد.

می‌بعضی از مناجات‌ها را سواد می‌کرد و برای سادرلند می‌فرستاد و به او نوشت: «می‌دانم که هر روز آنها را می‌خوانی» و وقتی سادرلند آنها را گم کرده دوباره سواد دیگری برایش می‌فرستاد. می‌در نامه‌هایش به او عباراتی فاخر در اظهار اعتمادش می‌نوشت و او را یادآور می‌شد که محبتشان از چه سرچشمه‌ای جوشیده است و در نامه‌هایش پایه‌های روحانی آینده‌شان را ذکر می‌کرد:

می‌خواهم نامه‌های من به تو چنان الهام‌بخش باشد که وقتی از من دوری تو را یاری دهند تا در انجام کارهایت قوت یابی و خوشی‌های زندگی با نور شادی و سرور حقیقی روشن و درخشنده شود و خود من نیز از آنها الهام و مدد گیرم...



بالاخره وقتش رسید که سادرلند چمدان‌هایش را ببندد. هر چه توانست سفرش را به تأخیر انداخته بود دیگر ممکن نبود ناچار شد به لندن برود. از آنجا با ترن به لیورپول رفته با کشتی به کانادا بازگردد. از ماه سپتامبر تا آن زمان سادرلند پی در پی نامه‌هایی از مونترال دریافت می‌کرد که خاندان مکسول از تأخیر در مراجعتش

نگرانند و بر عکس نامه‌هایی که از می می‌گرفت که از آنها گرمی و محبت می‌بارید. مکاتبه‌اش با افراد فامیل مکسول بسیار خشک و خالی از تعارف بود. مثلاً سادرلند در نامه‌ای که از پاریس به برادرش ادوارد راجع به مراجعتش از ایتالیا چنین نوشته است:

ایتالیا بسیار تماشایی و جالب است اما فرانسه مزایای خودش را دارد. قصد دارم تا وقتی در فرانسه بمانم که پولم ته بکشد و لازم شود که برگردم. از دست و دل بازی و سخاوت شما که چنین فرصت‌هایی برای من پیش آوردید بسیار متشکرم و از آن فرصت‌ها استفاده مطلوب خواهم نمود.

حتی مادر سادرلند که از محبتش هیچ شکی نداشت وقتی در مسافرت فرزندش به اروپا به او نامه می‌نوشت سعی می‌کرد که عواطفش را نشان ندهد و سادرلند ناچار بود حدس بزند که آیا مادرش از کارهایی که در این سفر انجام می‌دهد رضایت دارد یا ندارد زیرا مادرش پس از نوشتن امور فامیلی در آخر چند کلمه‌ای نیز از کارهایش تعریف کند. مثلاً در نامه‌ای به تاریخ ۳۰ سپتامبر ۱۹۰۰ درباره تصمیمش به سفر ایتالیا چنین نوشته است:

ویلی عزیزم،

مختصر می‌نویسم... پول را فرستادم و به ادی ۸۰ دلار دادم که به پاریس به آدرسی که داده بودی بفرستد و ادی یکصد دلار برایت توسط داینلز لندن حواله کرد. خیال نکن که نخواستم بیشتر برایت بفرستم اما ادی گفت که به اندازه کافی پول داری...

خانم مک کی خواسته است که چند متر تور به من هدیه دهد و گفته است که اگر به برادر شوهرش رجوع کنی او بسته را حاضر کرده است... و نیز خانم مک کی می‌گوید برادر شوهرش خوشحال می‌شود که تو را ببیند و تا بتواند مرا به گردش شهر می‌برد... قرار است ادی و لیبی و میلی صبح سه نفری به منزل ما بیایند و پا Pa نیز از نیویورک خواهد آمد. خوشحالم به سفر ایتالیا رفتی - حال همه ما خوب است. مادرت که دوستت دارد - ج. مکسول.

بلی سادرلند بزودی افراد فامیل را می‌دید حتی نرفته صداهای آنها را می‌شنید اما هنوز چند کار ناتمام داشت که به انجام رساند. تمام نقاط تاریخی و هنری مهم را دیده بود حتی بیش از آنچه انتظار داشت دیده بود. تحصیل کرده بود، بسیار آموخته و با پول کم مانند شاهزاده‌ای زندگی کرده بود. از همه بالاتر عاشق شده و از آن بهتر که محبت معشوقش را به خود احساس کرده بود. با وجود این هنوز جرأت نکرده بود که به می‌پیشنهاد ازدواج کند.

آن دو مدتی بود که دور بر موضوع ازدواج می‌رفتند بدون آنکه درباره‌اش مستقیماً صحبت نمایند. ظاهراً سادرلند می‌خواست قبل از آنکه جرأت کند تقاضای ازدواج کند. می‌خواست از محبت می مطمئن گردد و از طرف دیگر می‌نیز می‌خواست قبل از اینکه پیشنهاد ازدواج را بپذیرد مطمئن شود که سادرلند هر چند بهائی نیست اما به امر بهائی تعلقی دارد و نیز آگاه است که آن در نظر می‌تا چه اندازه مهم و با ارزش است. از این جهت در آن باره تا آخرین روزهایی که قرار بود از هم دور شوند درباره‌ی ازدواج حرفی بهم نزدند. شاید هم مادر می، خانم بولز، مسئله را پیش کشید زیرا این جوان که او را مکس صدا می‌کرد در تمام بهار مرتب به خانه آنها می‌آمد و در تمام تابستان نیز تقریباً هر روز او را می‌دیدند و همه کس در آن حول و حوش از او صحبت می‌کردند و خانم بولز در این موضوع‌ها خانمی سنت پرست بشمار می‌رفت. آیا وقتش نرسیده بود که این جوانی که جزئی از فامیل در آمده بود بالاخره مقصد خود را آشکار کند؟

داستان پیشنهاد ازدواج از طرف سادرلند و جواب می به او به خوبی ماهیت رابطه آن دو را نمایان می‌سازد. بطوری که روحیه خانم نقل می‌فرمود وقتی که بالاخره سادرلند جرأت یافت که موضوع را در میان نهد آن را با نهایت حجب و تأمل اظهار داشت و چون اطمینان به خود نداشت شمرده شمرده وزیر لیبی شروع به تکلم کرد و نمی‌دانست چگونه شروع کند اما می به دادش رسید و گفت: «سادرلند می‌خواهی پیشنهاد ازدواج بکنی؟» سادرلند چنان از این سؤال جا خورد و آن را تصدیق کرد. می در جواب گفت: «اگر اینطور است من هم قبول دارم.»

آن دو رسماً در ۱۴ نوامبر سال ۱۹۰۰ نامزد شدند اما به خانم بولز تفاوت سن آن دو را نگفته بودند و می‌حسّی بعد از دو سال مادرش را از این گونه جزئیات بی‌خبر گذاشته بود چنانکه از این نامه‌اش به سادرلند بر می‌آید:

دو سال پیش در فردای چنین روزی ما تولّد تو و نامزدیت را با می جشن گرفتیم. آن روزها چقدر خوش بودیم و امروز خوش‌تریم و یقین دارم با گذشت سال‌ها ما یکدیگر را بهتر خواهیم شناخت و بیشتر دوست خواهیم داشت. این چند کلمه را با محبّت سرشار می‌نویسم و تولّدت را تبریک می‌گویم. نمی‌دانم چند سال داری اما همسرت می‌گوید سخن کوتاه کن من هم اطاعت می‌کنم پسر خدا حفظت کند و شادمانی و آرامش و صفا به تو عنایت فرماید.

فامیل مکسول از این خبر خوش آگاه شدند و این بشارت را هم سادرلند و هم می به آنها خبر دادند. دو هفته بعد می درست قبل از حرکت سادرلند نامه‌ای به مادر او به تاریخ ۱ دسامبر ۱۹۰۰ نوشت که کلماتش از جوهر خلوص و صمیمیت قلبی و عواطف عمیقش حکایت می‌کرد:

خانم مکسول عزیزم،

پسر شما به شما نامه‌ای فرستاده و از نهایت سرور ما نوشته است که می‌خواهیم شما را در شادمانی خویش شریک کنیم. یقین دارم چیزی ندارم که از توانایی و زیبایی و خوبی خصائل پسر شما بگویم که بر شما پوشیده باشد. اما ناچارم بگویم که من او را حقیقۀ بسیار دوست دارم و یقین دارم که عشق و سرور ما بر اصولی استوار است که عالی و پایدار است. و نیز یقین دارم که شما خواهید دید که سادرلند تغییرات کلی کرده است زیرا این سفر به خارج از وطنش را بسیار لازم داشته و در این مدّت که او را دیده‌ام می‌بینم که چقدر سریعاً پیشرفت کرده است. او بسیار از برادش که با سخاوت تمام چنین فرصتی را برایش فراهم ساخته ممنون است و حال که پیش شما بر می‌گردد خواهید دید که سرشار از امید و آرزوست.

خانم مکسول عزیزم، نمی‌توانم بگویم که چقدر به شما و به تمام کسانی که نزد



خانه شماره ۱۰۰ در خیابان دوبه،
در ریوگوش در پاریس. مادر و برادر
و مادر بزرگ می در این خانه بودند
که می در سال ۱۸۹۸ از امر
مبارک خبر یافت.



خانم الیس مارتین بولز در پیرفوند
فرانسه در سال ۱۹۰۰



لواگتسینگر، مادر روحانی می بولز
در حدود سال ۱۸۹۷-۱۸۹۹



می بولز پس از زیارت اولش حدود
سال ۱۸۹۹



عکس زائرینی که به دعوت حضرت عبدالبهاء عازم اراضی مقدسه گشتند، نشسته از چپ به راست: می بولز، خانم اپرسن، وسط: لوآگتسینگر. ردیف عقب از چپ: جولیا پیرسن، برنتا هرمان، ادوارد گتسینگر شوهر لوآ.



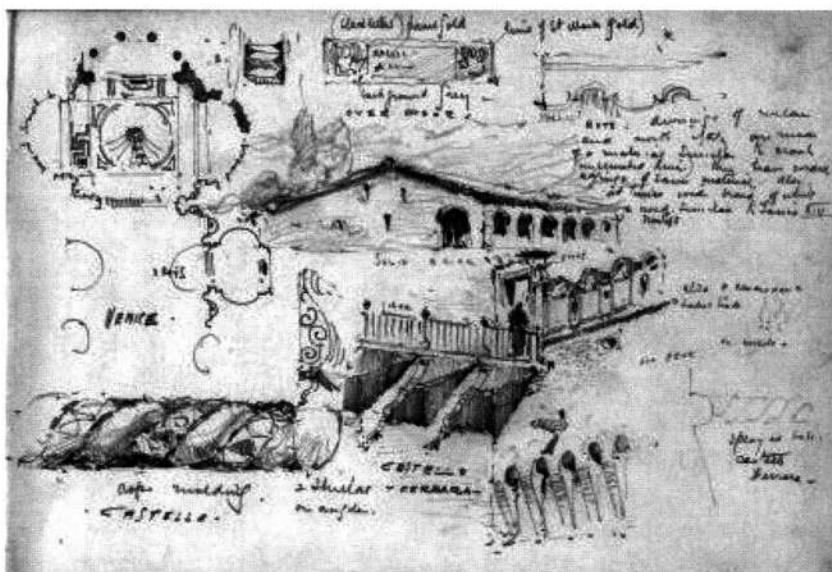
می بولزبا پاک
محملاً در سال
۱۹۰۱

می بولزدرسن انوگا در
فرانسه، ۱۹۰۰ میلادی





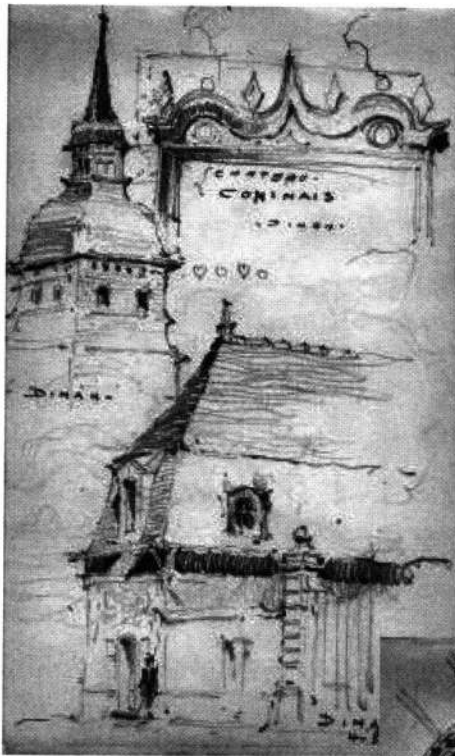
راندلف، سادرلند و می در پیرفوند فرانسه در سال ۱۹۰۰



کاستلو فرانا در ۱۹۰۰ از دفتر طراحی ویلیام مکسول

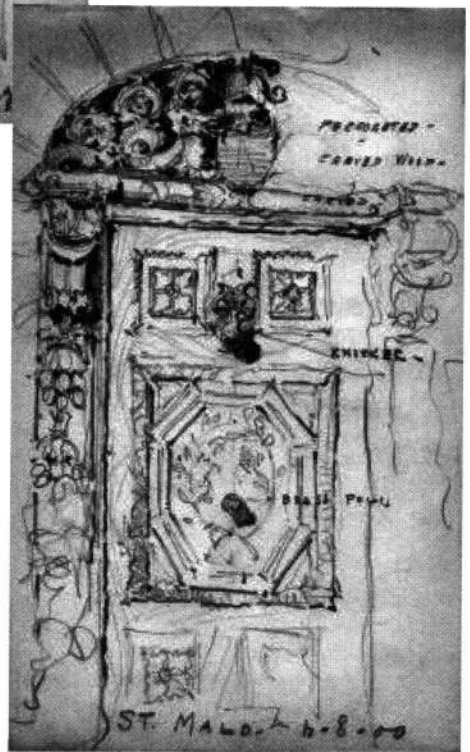


ورسای، ۱۹ اکتبر ۱۸۹۹، از دفتر طراحی ویلیام مکسول



شاتو کینا در دینان ۴ اوت ۱۹۰۰
از دفتر طراحی ویلیام مکسول

سنت مالو، ۶ اوت ۱۹۰۰
از دفتر طراحی ویلیام مکسول





کلیسای بزرگ میلان، سال ۱۹۰۰
طراحی از دفتر ویلیام مکسول

طرح‌های ویلیام مکسول از کلیسای
کوچک سنت ساور.



عزیزترین کس من عزیزند احساس نزدیکی می‌کنم. امیدوارم روزی شما نیز مرا در دل مادرانه خود جای دهید، نه فقط بخاطر پسران بلکه بخاطر من نیز هم. با عرض محبت به شما و تقدیم احترام به فامیل.
ارادتمند وفادار. می ایس بولز

مشکل بتوان تصور کرد که فامیل مکسول از وصول چنین نامه از کسی که هرگز ندیده‌اندش چه اندیشیده‌اند. شاید در وهله اول از این زن احساساتی از شهر انگلوود در نیوجرسی نگران شده باشند و نیز از اینکه پسرشان عاشق دختری شده است که به یک دین ناشناخته شرقی وابسته است بیمناک شده باشند. از خود می‌پرسیدند که مگر در آن دختر چه دیده است که چنان دل‌باخته و اصلاً او چه و چگونه است. این تفکرات البته بسیار باعث تشویش خاطر می‌شد.

امه البهء با تبسم حکایت می‌کردند که خویشان پدری ایشان وقتی راجع به می سخن می‌گفتند او را "زن غیر عادی و بی" خطاب می‌کردند. اما در اوائل سعی می‌کردند که او را قبول نمایند ولی به تدریج وقتی وی را دیدند و شناختند دل به او باختند و بسیار مشکل بود که کسی می‌را دوست نداشته باشد.



در فوریه ۱۹۰۰ سادرلند با تأسف به دبیر انجمن معماران کوچک اظهار کرد که پاریس بسیار دل‌انگیز است و من آرزو داشتم می‌توانستم سال‌ها در آن شهر بمانم. اگر او پیش از آنکه می‌را ببیند چنین احساسی داشته است دیگر ملاحظه کنید که پس از اظهار عشقش به می ترک آن شهر حال او بر چه منوال بوده است. شاید چون قدم در کشتی اوقیانوس پیما نهاد دچار یک نوع تصادم فرهنگی شده باشد و در اولین نامه‌اش به می آن کشتی را مینیا توریگ شهر آمریکایی توصیف کرد و یقیناً اشخاص جوراجوری را با هر نوع شکل و قوسی در بین همسفران خود دیده است.

اما آقای راتکلیف نوزده ساله انگلیسی عازم پیتسبورگ این جوان از آن انگلیسی‌هایی است که چیز مشخصی درباره‌اش نمی‌توان گفت... آقای دیکسون بیست و چهار ساله با ریش تراشیده، آقای پلات نیز با ریش تراشیده تقریباً سی ساله شغلش وکالت، ذوقش باستانشناسی مخصوصاً در صنعت

چاپ شخصی است باهوش و گیرا... بهتر از همه آنکه او مقیم انگلوند است و همه فامیل شما را می‌شناسد و با هم راجع به همه شما با هم گفتگو کردیم... کشتی ما تأخیر دارد و بجای آنکه روز چهارشنبه به نیویورک برسیم به قول یکی از کارمندان کشتی پنج شنبه شب یا جمعه صبح خواهیم رسید...

کشتی مجستیک در گذر آتلانتیک با باد و طوفان مواجه شد و در اولین نامه‌اش به می از یکی از خدمه کشتی نقل می‌کند که سخت‌ترین سفری بوده است که آن کشتی تا آن زمان دیده است.



در طح سال ۱۹۰۱ بسیاری از نامه‌های سادرلند به می معلوم می‌دارد که او در دو جهان زندگی می‌کرد. مثلاً در ۲۸ فوریه می نویسد:

عزیزم کم‌کم از ارگ دستی که در کوچه ما آن را می‌نوازند خوشم می‌آید. چند روز پیش با شنیدن آهنگ خاطره‌انگیز "اورشلیم" که فضا را پر کرده بود مرا به یاد خوش ایام بر می‌انداخت. یادم آمد وقتی ادیت آن آهنگ را می‌خواند تو چه قدر خوشت می‌آمد و ادیت هم واقعاً خوب خواند... دیشب ویلونی بدست گرفتم و می‌نواختم و عرض و طول اطاق را در عین نواختن طی می‌کردم. شادمانی من از مختصر تسلطم در نواختن ویلون بسیار بیشتر بود. صدایی که از ویلون در می‌آمد مرکب بود از آهنگ‌های جوراچور و ناهنجا که با نت‌های غلط می‌نواختم و زمزمه‌کنان به یاد آن محبوبم آماده خواب شدم. پیشترها زیادتر سعی می‌کردم که موسیقی بنوازم اما این روزها میسر نیست، وقت ندارم.

در آن زمان سادرلند در مقایسه اوضاع و احوالش به نقطه تازه‌ای رسید. اگر چه قلب او در فکر دو قاره می‌طپید اما خود را مغلوب تخیلات شاعرانه نکرد بلکه عالمی را که در آن بود در می‌یافت و زندگی را در عالمی که بود قدر می‌نهاد و در عین حال منتظر روزی بود که می‌در آن جا به او پیوندد.

در ۱۲ می ۱۹۰۱ به می از راه‌پیمایی خود در کوه رویال نوشت:

امروز صبح برای راه‌پیمایی به کوه رفتیم. از منزل ما تا کوه ده پانزده دقیقه بیشتر راه نیست. از همیشه بیشتر به زیبایی جزیره کوچکمان مونترال توجه کردم واقعاً

زیبا بود و حالا من با چشم دیگری می‌بینم و چشمانی که امروز دارم آن نبود که قبل از شکفتن عشق بین ما داشتم. چقدر تپه و ماهورها آرام‌بخش بودند. چقدر جنگل‌ها بالای کوه و سبزه‌های خرمی که هنوز تازگی فصل را کاملاً نیافته دلنشین است. چقدر دسته دسته بنفشه که چون جواهری بر دشت و دمن نشسته زیبا است و چون می‌خواستم آنها را بچینم غمی در دل احساس می‌کردم...

سادرلند روزهای اولی که به خانه‌اش برگشت کنار میز نقشه‌کشی در دفتر جا افتاد و در وظائفی که به او محول کرده بودند غرق شد و نیز به فعالیت‌های گوناگونی مشغول شد و به بار و کارهای مختلف روی آورد و به ورزش پرداخت. در اول سال ۱۹۰۱ عضو انجمن هنر مونترال شد و تا آخر ماه مارس عضو گالری هنر گردید به این امید که در زمستان آینده در سخنرانی‌هایی که ترتیب می‌دهند می‌نیز با او باشد. و نیز عضو باشگاه رنسانس در مونترال شد و برای می در وصف وقایع مهم آن سال یعنی مرگ ملکه ویکتوریا و آغاز پادشاهی ادوارد در نامه‌اش به تاریخ ۲۵ ژانویه ۱۹۰۱ چنین نوشت:

من عضو باشگاه ورزشی شدم و در آن در بازی کرلینگ (یک نوع ورزش است که در کانادا رواج دارد) و این ورزش بسیار مناسبی برای من است... ملکه ما درگذشت و شهر را سیاهپوش کرده‌اند و عزا گرفته‌اند. جشن‌ها و رقص‌ها و غیره فعلاً تعطیل شده امروز روزنامه‌ای برای من فرستم که صفحاتش سراسر از شرح زندگانی ملکه پر است. به نظرم ملکه زنی عالیقدر و کامل بود. داستان عشق ملکه با پرنس آلبرت براستی زیبا است. عزیزم ما نیز قصد داریم که به همان زیبایی با هم بسر ببریم که بر همه چیز عشق و عقل حکمفرما باشد و چنین امتزاجی است که سبب خوشبختی همگان است.

از همه مهم‌تر پس از چند هفته سادرلند دید که در دفتر معماری برادرش در میدان بیورهای در مونترال که در چند دهه اول قرن بیستم در کانادا نامش بلند آوازه شد شریک گشته است معلوم می‌شود که برادرش ادوارد تعهدی که نسبت به او داشته است فراموش ننموده و ارتقاء مرتبه سادرلند به مقام شریک و همکار و

مساعد در شرکت معماری برادران مکسول بسیار طبیعی و بدون هیاهو صورت گرفت چنانکه در نامه‌اش به تاریخ ۲۹ ژانویه ۱۹۰۱ به می نوشت:

خبری برایت دارم وقتی به دفتر وارد شدم دیدم نقاشی بر در ورودی مشغول کار است اما توجهی به او ننمودم اما ساعت شش که بیرون آمدم با تعجب دیدم که بر شیشه در نوشته‌اند: «ا. مکسول» و زیرش: «و. س. مکسول» و زیر آن: «شرکت معماری». چنانکه می‌بینی سادرلندت به کار معماری در شرکت معروفی مشغول گشته است.

اد، برادرم به من راجع به آن به اشاره هم چیزی نگفت فقط ناگهان اسم را بر در ورودی نوشت. این است خصلت برادر من. همیشه کارهای خیری که می‌کند به همان شیوه است- بی سرو صدا- بی قیل و قال به صورتی که خودش پیش آمده... هرگز دربارهٔ امور پولی و مالی با او قراری نگذاشته‌ام اما حال که اسم من بر در ورودی شرکت نقش بسته ما می‌توانیم یقین کنیم که لا اقل خواهیم توانست حوائج زندگانیمان را برآوریم و شاید کمی بیشتر حتی زندگانی مجللی داشته باشیم.

آغاز کار آینده خوبی را نوید می‌داد. ادوارد از اوائل سال ۱۸۹۰ مقاطعه‌های ساختمانی خوبی برده و شبکه مستحکمی را ایجاد کرده بود. صاحب کارهای شخصی او یا ارباب رجوعی که با شرکت قرارداد می‌بستند از نفوس سرشناس مونترال بودند و ارتباط کاری او با خانواده‌ها و شرکت‌ها و بانک‌ها و ارباب صنایع بود که عناصر نیرومندی در جامعه بودند و سادرلندت از موفقیت برادرش بسیار راضی و حیرت‌زده گشته بود و استعداد فنی و مهارتش را در امور مالی بسیار تمجید می‌کرد. در اواخر سال به می چنین نوشت:

معلومات و قابلیت برادرم در کار و استعداد هنریش در حد اعلی است و تعجب من در این است که با وجود قلت نقشه‌کش‌های ماهر در مونترال او توانسته است به چنین کارهای بزرگ و موفقیت‌آمیزی دست یابد.

تمام این عوامل ثبات همکاری دو برادر و درجه ممتاز کارهایشان را تضمین

می‌کرد. احترام متقابل عامل بزرگی در همکاری دو برادر بشمار می‌رفت. بزودی پس از آنکه سادرلند مراجعت کرد ادوارد مسئولیت‌های مهمی را در شرکت به او واگذار کرد و ادوارد کنترات‌های زیادی برای ساختن خانه‌های بزرگ و هتل‌های خصوصی و نیز سالن‌های شهرداری و ادارات دولتی بسته بود و بسیاری از مسئولیت‌های مربوط به طراحی و تزئینات نمای خارجی و داخلی آن بناها را به برادر جوانش محول کرده تمام کنده‌کاری‌ها و قالب‌ریزی‌های فاخر و پرهزینه و طرح‌گچبری‌ها تحت نظر سادرلند بود که بسیار کار داشت.

در آن زمان که سخت مشغول بود و در کار از تجربیاتی که در پاریس اندوخته بود استفاده می‌کرد در ماه ژانویه از انجمن هنر مونترال کارتی را دریافت کرد که از او خواسته بودند شش تا از نقاشی‌هایش را در نمایشگاهی که در بهار ۱۹۰۱ تشکیل می‌شود در معرض نمایش بگذارند و روز نمایش آنها در پنج شنبه مارچ آن سال تعیین گشته بود ولی چندی پیش از آن به می در نهایت فروتنی نوشت که بعضی از نقاشی‌هایی که برای نمایش انتخاب کرده از آنهاست که یادآور ارتباط پر محبت و مشفقانه بین آن دو بوده است:

نقاشی‌ها را بالاخره فرستادم. بچه‌های اداره آنها را دیدند و پسندیدند و تشویق کردند که حتماً بفرستم. وقتی آنها را قالب کردم زیبایی و جلوه خاصی پیدا کردند. به نظرم آنچه تهیه دیده‌ام با موفقیت همراه بوده است و خانم مک فارلن نقاشی مرا که از یک درخت برهنه بی‌برگ کشیده‌ام پشت بروشور نمایشگاه قرار داده و این همان درختی است که من در زمانی که در دینان بودیم کشیده‌ام. آن نقاشی را برای قاب ساز بردم از آن خوشش آمد و گفت رنگ گرمی دارد و پیشنهاد کرد که در قابی با آسترطلائی بگذارمش و خوب از آب درآمد. اگر نمایشگاه تمام تصاویر مرا قبول کند بخت با من خواهد بود.

باید سادرلند از اینکه در مراجعت به مونترال مهارت و استعداد هنریش شناخته شده بسیار خوشوقت شده باشد اما ضمناً بزودی دریافت که آسان نیست که طبع لطیف هنرمند را با تعهدات تجاری شغل خویش سازگار نمود و با گذشت چند ماه

بر او معلوم شد که میان آرزو و آمال شخصی او و ضروریات تجارتي شرکت معماری مکسول فاصله‌ای ایجاد گشته و بین جنبه عملی کار با مقاصد و آمال هنری بین نیازهای انسانی با هدف‌های روحانی، بین واقعیات عملی با آرمان‌های معنوی که از خصائص زندگانی هر سه نفر در خاندان مکسول بود، اصطکاک حاصل گشته است. سادرلند در نامه‌ای به تاریخ ۲ آوریل ۱۹۰۱ چنین اعتراف می‌نماید:

عزیزم، تجارت امری پر مشغله و پر درد سری است که مسئولیتش را نمی‌تواند به گردن کسی دیگر بیندازند و مستلزم آن است که انسان خودش تصمیم بگیرد و در عین حال مواظب سلامت خود نیز باشد و اگر انسان اندکی غافل گردد تمام ظواهر فریبنده‌اش مخدوش می‌گردد اما... من می‌کوشم و دعا می‌کنم که در پی کسب و کار رفتن خدشه‌ای به آمال معنوی من وارد نسازد و بتوانم بر جمیع ملاحظات مالی غالب آیم و به جوهر آنچه لازمه حیات حقیقی است واصل شوم. یکی از ناراحتی‌هایم این است که وقت من را زیاد می‌گیرد چنانکه هفته پیش و هفته آینده باید برای انجام آن امور تا ساعت ۱۰ شب در اداره باشم... اما درباره آینده ما: آینده ما بیش از همه مربوط به آن است که تو عزیزم چه بخواهی.

(۶۵)

در اوائل سال ۱۹۰۱ نقشه برای رفتن به زیارت عکا کشیده می‌شد. گروهی که قصد زیارت داشتند از جمله عبارت بودند از: خانم هلن الیس کول Mrs. Helen Ellis Cole و لورا بارنی و آقای هنری که تازه بهائی شده بود. این زیارت دوم در نتیجه مراجعت میرزا ابوالفضل به پاریس بود. می نیز اجازه زیارت خواسته بود و خانم کول نیز از او دعوت کرد که با خود به زیارت برود. در ۱۲ فوریه آن سال سادرلند نیز می را تشویق کرد که به زیارت برود و ضمناً به او اطمینان داد که اگر نرود در آینده خود او همراه وی به آن سفر خواهد رفت:

برای تو بسیار عالی خواهد بود اگر بتوانی همراه دوستان عزیزت به عکا سفر کنی. زیرا بسیار برای تو اهمیت دارد و تو را خوشحال خواهد کرد. چقدر یاد کردن اروپا که تو در آنی زیبا است. اما عزیزم انشاء الله ما با هم هر وقت ممکن

گردد به اروپا خواهیم رفت. اد، برادرم، می‌گوید برای یک مهندس معمار لازم است که هر چند سال یک بار به خارج برود و کارهای خوب و تازه را ببیند و وقتی من قرار باشد به اروپا بیایم یکی از اعضای شرکت‌مان به نام پنه‌لوپ Penelope با من همسفر خواهد شد.

حتی خانم بولز نیز به "مکس" راجع به سفر زیارت نوشت و این امر را در نامه‌ای که تاریخ ازدواج را در ماه جون پیشنهاد کرده بود گنجانده است:

می از آرزوی برای سفر به عکا به شما نوشته است. لابد نیز نوشته است که خانم کول مقداری پول به می به این منظور داده یا اگر لازم باشد مقداری دیگر نیز خواهد فرستاد. وقتی به می این خبر را دادم به او گفتم که بیاید بدون مشورت با شما به این سفر برود جواب طبیعی می این بود که لازم به این مشورت نیست و گفت که قبل از اینکه شما از پاریس بروید راجع به این سفر با شما مذاکره کرده است و شما نیز به او درباره سفر عکا نوشته‌اید. زیاد باور نمی‌کنم که او به این سفر برود زیرا وقت تنگ است، چیزی به ماه آوریل نمانده و تا اول جون هم باید برای ازدواج آماده باشد.

اما نرفتن می به زیارت ربطی به تاریخ ازدواجش نداشت زیرا از عکا نامه‌ای دریافت کرد که در آن با وجود آنکه سراسر مشحون از ستایش و تشویق بود حضرت عبدالبهاء سفرش را به فلسطین منع کرد و فرموده بودند که در آن زمان در پاریس بماند:

آيتها المنجذبۃ بمغناطیس محبة الله ابشری بموهبة الله ابشری بفضله و احسانه
علیک بما نور قلبک بأنوار الفيوضات فی شرح شبابک و اشغلك بمحبة عن
کل شیء حتی اصبحت متذکرة بذکره فی اللیالی و الانهار و مصلیة له فی الغدو
و الآصال و محترقة بنار محبته فی جنح اللیل و ضیاء الأيام یا امة الله تالله الحق
ان رحمة ربک علیک عظیمة عظیمة فسوف یؤیدک بما لم یؤید به احداً فی
تلك البقاع عند ذلك تنطقین و تصرخین بأعلى النداء و تقولین طوبی لی من
هذا الفضل العظیم بشری لی من هذا الجود المبین.
و اما ما سألت للحضور فی هذا البقعة المباركة فالآن یلزم وجودک هناك و

بقائك بين الأحياب ومن قبل ان يتأسس الأمر حقّ التأسس في تلك المدينة
لا يجوز تفرق الأحياء و أماء الرحمن بل يجب ان يجتمعوا و يجتمعن و يبذلوا و
يبذلن غاية جهدهم و جهدهن في نشر نفعات الله و اعلاء كلمة الله و عند سئوح
الفرصة نأذن لك بالحضور و عليك التحية و الثناء من ربك الغفور.



ادوارد ترتیباتی برای خود داده بود که در ماه مارچ به اروپا برود. این سفر کاری بود که برای مشتریان شرکت مکسول اثاث منزل بخرد و در نمایشگاه سالانه نیز شرکت کند. اما سادرلند یقین داشت که برادرش از این فرصت نیز برای دیدار کسی که بزودی عضو فامیل آنها خواهد شد استفاده خواهد کرد. از این جهت در نامه‌ای به تاریخ ۱۴ مارچ پس از توصیف مختصری از برادرش با تردید اضافه کرد که:

بزودی اد در پاریس خواهد بود. در اواسط آوریل شاید هم زودتر. بعضی‌ها فکر می‌کنند که ما دو برادر شبیه یکدیگریم. خودت خواهی دید.

از این اشاره می‌توان فهمید که سادرلند دلشوره‌اش در این بود که ادوارد می‌را بپسندد و نیز می‌هم اد را قبول کند زیرا می‌دانست که طبیعت اد چنان بود که در دیدار اول نمی‌شد او را شناخت. و می‌توان فهمید که سادرلند نیز حسرت این سفر را می‌خورد زیرا از صمیم قلب آرزو داشت که می‌توانست بجای برادرش باشد و از این سوی اقیانوس اطلس به سوی دیگر رود:

عزیزم، در چند هفته آینده من تنها خواهم بود و اد امشب ساعت ۷ حرکت خواهد کرد. از چند دقیقه‌ای که باقی است استفاده می‌کنم که از حالم بنویسم و عشق و محبتم را به تو ابلاغ دارم... اد اول به لیورپول می‌رود بعد به ادنبرگ و پس از ۸ روز اقامت در لندن و بعد تو او را در اواسط آوریل در پاریس زیبا ملاقات خواهی کرد. اد البته در پاریس اوقات خوشی را خواهد داشت و برای مشتریاناش پارچه‌های فاخر حریر و پرده‌های منقوش دیواری انتخاب خواهد کرد. چقدر من دوست داشتم که از این چیزها برای مشتری‌های شرکت‌مان می‌خریدم...

سادرلند انگشتر ساده‌ای برای محبوب خویش خرید و به ادوارد داد که به می‌دهد. ابتدا سفارش داد که انگشتری که طرحش را خودش کشیده بود بسازند و به می‌نوشت که می‌دانم که تو انگشتری که من طرح کرده‌ام داشته باشی اما وقتی کار زرگر را دید که خوب از کار در نیاورده منصرف شد و نوشت:

انگشتری که طرحش را خودم کشیده بودم دریافت کردم. طرحی که من کشیده بودم بد نبود لذا پیش بهترین جواهری کانادا رفتم گفتم انگشتری ظریف و سبک بسازد اما آنچه برایم ساخت بسیار زمخت و ناشیانه بود. بالطبع ناراحت شدم. آن را پس می‌فرستم و در عوض از آنچه دارد یکی را انتخاب می‌کنم آنچه نظرم را جلب کرد سنگ آبی رنگی بود که در نگین کار گذاشته بود و بسیار کوچک و ساده بود.

وقتی ادوارد در میانهٔ ماه مارچ به اروپا رفت این انگشتر ساده را با خود داشت و خرید این انگشتر اولین کوششی بود که سادرلند برای نمایاندن احساساتش مبذول کرده بود. بعداً نوشت: «احساس کردم که طلای ساده و سنگ آبی رنگ‌هایی است که بهم می‌آید و دوستش خواهی داشت» و شاید هم امید داشت که می‌دوست می‌داشت که آن را در انگشت کند تا نشانی از ارتباط قلبی آن دو باشد اما می‌پیغامی بر خلاف آن فرستاد و یک ماه بعد در ۴ ژانویه ۱۹۰۱ به سادرلند نوشت که از اعلان عمومی خودداری کند:

من هنوز از نامزدیمان به کسی نگفته‌ام و خوش‌تر دارم که قدری صبر کنم و چون اینگونه احساسی دارم یقین دارم که در اعلان نامزی شتاب نکنیم و هر چیزی را میقاتی است.

شاید علتش این بود که می‌در نامه‌هایش با بسیاری از بهائیان در سال‌های ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۲ مواجه با این سؤال شده بود که به همه گفته بود که ترجیح می‌دهد فعلاً راجع به این مسئله صحبت نکند.

نامه‌ای از ماری سکوایر به تاریخ ۲۹ ژانویه ۱۹۰۱ نمونه‌ای از آنها است:

وقتی به آمریکا آمدی خواهی دید که چه کارهای مهمی می‌توانی انجام دهی.

آیا می‌دانی به چه زودی خواهی آمد؟ آیا حضرت عبدالبهاء فرموده‌اند که مدتی بیشتر در پاریس بمانی؟ عزیزم، آیا بالاخره به من خواهی گفت که قصد ازدواج با جوانی عزیزداری؟ خیلی مایلم بدانم اما یقین دارم که هر نوع جوابی که به من بدهی قبول خواهم داشت.

همه فامیل انتظار داشتند که در ماه جون عروسی صورت بگیرد.

﴿ ۶۸ ﴾

در عین حال بقیه آشنایان در پاریس نامزدی خود را آغاز کرده بودند. می‌در ۷ مارچ به سادرلند نوشت که آقای کورنیلیه، نقاشی که تصویر می‌را نقاشی کرده بود، اعلان کرده که هفته دیگر با انی مارتین ازدواج می‌کند. ده روز پیش از آن نیز نوشته بود که پسرخاله‌اش فرانک عاشق مادمازل مل پوند شده حتی آقای هنری نیز همسری برای خود برگزیده است.

از همه بالاتر این جماعت در اوائل سال ۱۹۰۱ به خانه شماره ۱۰۰ در کوچه دوبا بسیار رفت و آمد می‌کردند تا از امر بهائی اطلاع پیدا کنند. اختلاط عجیبی بود. بعضی از آنها در سال‌های بعد ستاره درخشانی در جامعه بهائی شدند و بعضی علاقه‌شان کمتر بود و برخی دیگر نیز از خود عقاید غریبی اظهار می‌کردند به نحوی که می‌توان گفت که در آغاز قرن بیستم بسیار پریشان‌گویی و هذیان رواج داشت که بعضی آنها را جانشین تعالیم حضرت بهاء‌الله کرده بودند و مؤمنین اولیه گاه امر بهائی را با فرقه‌هایی از قبیل کریستین ساینیتست مخلوط می‌کردند و به تناسخ و احضار ارواح نیز دل بسته بودند.

در نامه‌ای به سادرلند در ۹ آوریل خانم بولز می‌نویسد:

اگر فکر ماه جون و شما نبودم طاقت و صبرم تمام می‌شد زیرا می‌بینم بعضی از کسانی چنان دور از صداقت و صفایند و به نام دین چنان به آمال و مقاصد شخصی خود تعلق دارند که از قوه تحمل من بیرون است. مثلاً می‌گویند که با توسل به دعا، خدا به آنها می‌گوید که چه باید بکنند. من معتقدم که چنین نفوسی بسیار مضرند و چشم براهم که هر چه زودتر از صحنه خارج شوند.

پیش از اینکه چنین نفوسی از صحنه خارج شوند خانم بولز ناچار بود که نفوس

دیگری را در منزل خود پذیرا گردد. سادرلند را مطمئن ساخت که می‌حالش خوب است و با علاقه بسیار به کارهایش ادامه می‌دهد اما بعضی از کسانی که به تازگی به دیدار او می‌آیند بر ثقل کارهای او می‌افزایند. می‌نیز خود در ۷ مارچ به سادرلند درباره کارهایش چنین نوشت:

به فضل و عنایت الهی حال من دارای شاگردان زیادی هستم و امیدوارم که چون در این ماه تمام استادان عزیز ما بیایند و به راهنمایی ما پردازند انوار حقیقت بر این شهر در نهایت درخشش گسترش یابد.

این استادان راهنما که می‌به آن اشاره نمود کسی جز میرزا ابوالفضل نبود که در راه سفر به آمریکا با مترجمش انتون حداد به پاریس می‌آید و نیز عده‌ای پس از زیارت عکا یعنی علی قلی خان، لوآگتسینگر و لورا بارنی نیز بین مسافران آن دوره بودند. ابوالفضل را حضرت عبدالبهاء پس از اعزام عبدالکریم که سال قبل برای روشن ساختن دوستان درباره امر الهی و مقابله با اختلافاتی که خیرالله ایجاد کرد به پاریس آمده بود که می‌را در استحکام مبانی ایمان احباء که اکثراً درباره امر و تاریخ بهائی اطلاعات غلط داشتند مساعدت نماید. و توقّفش به مدّت سه ماه در پاریس مبین آن است که چطور حضرت عبدالبهاء به ترقی امرالله در فرانسه اهمیت می‌دادند.

ماریون هافمن درباره آن دوره چنین می‌نویسد:

شاید یک ماه تمام ابوالفضل با مترجم انتون حداد و علی قلی خان روزانه به آنها درس می‌داد و آگنس الکساندر درباره آن ساعات فراموش ناشدنی می‌نویسد که: «بر آن جلسات در پاریس نور محض پرتو افکنده بود به حدی که حاضران را از عالم انسان به ملکوت نیکان می‌برد».

و نیز درباره اش ژولیت تامپسون شهادت داده که: «جمعیت پاریس به قدری در محبت و ایمان اتحاد داشتند و مخصوصاً می، لوآ و لورا و علی قلی خان این چهار نفر چنان مفتون و چنان سرمست باده محبت مولای محبوب گشته بودند که حدی بر آن تصوّر نمی‌توان کرد و معلّم و استاد بزرگ ما میرزا ابوالفضل به

قدری حکیم و دانا بود که آن روزها را معجزه‌آسا می‌ساخت و بیش از همه وقت مؤید به تأییدات آسمانی بود.

حضرت عبدالبهاء نظر عنایت خویش را به آن جامعه نو رسته دوخته بود و اراده‌اش بر آن تعلق یافته بود که آن را از دسایس کرپه‌ناقصین محافظت فرماید و از تشویش و اضطرابی که نفوس خودخواه مغرور که وحدت جامعه آمریکا را متزلزل ساخته بودند برهاند. حضرت عبدالبهاء لابد امیدوار بودند که حکمت و فضل و کمال آن مبلغ باوفا و استعداد، می‌بوزد، در فهم مطالب، هم قلوب بسیاری را به امر مبارک جذب نماید و هم آنان را مدد بخشد که امتیاز بین حقایق اصلیه امرالله و تعالیم نادرست و فسون بعضی از اشخاص را تشخیص دهند. حضرت عبدالبهاء قبلاً نیز به لوآگتسینگر دستور داده بودند که پس از زیارتش در سال ۱۹۰۰ چند ماه در پورت سعید بماند و نزد میرزا ابوالفضل آثار نازله از قلم حضرت بهاءالله را تحصیل نماید زیرا وجود مبارکش آگاه بود که مفاهیم غلط و نادرستی که خیرالله منتشر ساخته بود حتی در لوآ نیز تأثیر نموده. لوآ در اکتبر سال پیش به می‌نامه‌ای نوشت و در آن اعتراف کرده که چگونه در اطاعت از دستور مبارک در حفظ اتحاد احباء به هر قیمت که باشد، کوشش می‌نماید:

عزیزم، میان آنچه از تعالیم مبارک که محبوب ما و نیز میرزا ابوالفضل اظهار می‌دارند و به آنچه ما از دکتر خیرالله شنیده‌ایم تفاوت‌هایی وجود دارد. خانم هور بعضی از آنها را به تو خواهد گفت و من وقتی به پاریس بازگشتم همه چیز را برای آن دختر عزیزم روشن خواهم ساخت.

حقیقت تلخ آن بود که خیرالله نه تنها از احباء اولیه آمریکا پول طلب می‌کرد بلکه بدعت‌ها و تعالیم ساختگی از خود به نام امر بهائی می‌بافت که ابداً شباهتی به تعالیم حضرت بهاءالله نداشت. آنچه او به عنوان امر بهائی معرفی می‌کرد بر اساس تعبیرش از انجیل بود که عقیده داشت از آن راه بیشتر مردم مغرب‌زمین را می‌توان جذب کرد و لهذا حقایق اصلیه امرالله را تبدیل به انجمنی نیمه سری کرده بود. لوآ در ۲۵ ژانویه ۱۹۰۱ از پورت سعید به می‌چنین نوشت:

چقدر زیبا بود که در عگا باشم و ببینم که خانم هوگ و خانم کول چگونه قلوبشان متوجه به خدا گشته و مانند جامی شسته و پاکیزه آماده‌اند که از شراب محبة الله که دل را به اهتزاز می‌آورد و حیات را جان می‌بخشد سرشار گردند و انتظارشان به هدر نرفت زیرا مولای مهربان ما قلوبشان را از می معرفت آکنده ساخت. تعالیمی که ما از امر الهی آموخته‌ایم مستلزم تغییرات زیادی است و به نظر می‌رسد که ما باید از اول شروع کنیم و من واقعاً خود را کودک صغیری می‌دانم که در سیل معرفت تازه به راه افتاده است و بسیار می‌کوشم که به موجب آنچه از امر الهی می‌دانم رفتار نمایم زیرا دین ما دینی است که بسیار عملی و قابل قبول است.

می‌آماده آموختن بود و با بی‌صبری ورود میرزا ابوالفضل یعنی چنان استادی را که حضرت عبداله‌آء به سویس اعزام داشته بود، انتظار می‌کشید. لوآ نیز به نوبه خود از دوری میرزا ابوالفضل بسیار محزون بود و از جدا شدن با استاد روحانی خویش ناراحت و غمگین. بین مارچ و جولای ۱۹۰۱ لوآ از لندن به می چنین نوشت:

نمی‌دانم چرا اما جدایی از همه شما یکی از تلخ‌ترین روزهای زندگانی من بود و قلبم را فشرده و دوباره حال فکر جدایی از استاد محبوبم میرزا ابوالفضل که خود را لایق بستن بند کفش او را نمی‌دانم، به قدری مرا عذاب می‌دهد که محبوب ما روحی فداه به من فرمود میرزا ابوالفضل را چون پدر خویش دوست بدارم و من هم همیشه اطاعت کرده‌ام اما نمی‌دانستم که این محبت چقدر عمیق است تا وقتی که دیروز به خدا حافظی او رفتم و چون امروز به دیدارش نائل شدم قلبم شکست زیرا او پیش از همه بعد از عائله مبارکه به مولای ما نزدیک است پیش از همه روح قدسی مولای عزیز ما را در خود جمع آورده است. خواهش می‌کنم نهایت امتنان و ارادت مرا به ایشان ابلاغ کن و تقاضا کن که مرا همیشه به دعا یاد فرماید.

لوآ یگانه کسی نبود که به ستایش میرزا ابوالفضل می‌پرداخت. می سالیانی بعد به خانواده کمپ Kemp در نامه‌ای واقعه‌ای را نقل کرده که مربوط به بهار آن سال

بود و نشان می‌دهد که چقدر او از آن استاد عالیقدر چیز آموخته و چقدر انوار دانشش بر او تابیده است:

روزی در کوچه‌های پاریس در اوائل بهار پسر بچه‌ای را دیدم که لنگ بود و با چوب زیر بغل راه می‌رفت اما چهره‌ای ملکوتی داشت و نور وجد و سرور از آن می‌بارید. ایستادم و به صورتش چشم دوختم و او نیز سر بلند کرد و به چشمان من نگرست. حس کردم که روح ما در یک لحظه زیبا با محبت و تفاهمی متقابل بهم پیوند یافته است. با استاد بزرگ و فاضلم میرزا ابوالفضل که حضرت عبدالبهاء برای من تعیین فرموده بودند این واقعه به ظاهر ساده ولی مؤثر را در میان نهادم و او گفت در چنین لحظاتی است که نور ساطع می‌شود و از خلال این روابط آنی و زودگذر آنچه بر روح ما وارد می‌شود در عوالم بعد معنا و مقصدی ابدی می‌یابد. آثارش در این دنیا ظاهر می‌شود ولی ثمراتش در جهان بعد بدست می‌آید. بذره‌های عمل نیک، ارتباطی لطیف و گرم، کلمه‌ای که با محبت و امید کاشته شود همه در ملکوت الهی به حاصل می‌نشیند. خدمتی ناچیز، کمی از خودگذشتگی نشانی از این جهان دارد اما مانند بذری است که در عالم بعد به درختان تنومند تبدیل می‌شود و میوه و ثمر می‌بخشد. پس ملاحظه کن کسانی که مانند تو حیاتشان را وقف خدمت امرالله کرده و خود را به خدا وا گذاشته‌اند چه اساسی را در این جهان ساخته‌اند که بر آن بناهای عظیم در پرتو آفتاب ابدی هویدا خواهد شد.

می‌کوشید چنین لحظاتی را با سادرنلد در میان بگذارد زیرا آرزومند بود که با او در عوالم روحانی نیز شریک و دمساز باشد و اتحادش با او ماورای زمان و مکان باشد. لهذا به سادرنلد از اتحادی که از میرزا ابوالفضل ساطع بود نوشت زیرا می‌دانست که چنان رشته محکمی است که عشقشان را به یکدیگر تا ابد بهم می‌بندد:

آیا زیباتر از این چیزی هست که بدانیم وقتی روح ما بسوی خدا صعود می‌کند، به سوی نور می‌رود ارواح که با او قرابت دارند می‌جویند و می‌یابند و بهم نزدیک می‌شوند... چنان مانند ما بهم می‌پیوندند که دیگر هیچ چیز دیگری

خارج از آن در نظرشان اهمیت ندارد. حضور و غیاب، فاصله و زمان و سکوت بی‌پایان هرگز لطفه‌ای را که عمیق‌تر از همه آنها است خدشه‌دار نمی‌کند.

اما مادر می، خانم بولز شاید از همه این ارواحی که بهم قرابت یافته بودند و در سالن خانه‌اش گرد هم می‌آمدند خشنود نبود و فقط مصاحبت سادرلند را می‌پسندید:

هر روز بسیاری از اوقات آرزو داشتم که تو با ما بودی و چنانکه عادت ما بود با هم سخن می‌گفتم و به نظم و ترتیب خانه می‌پرداختیم. تو مرا و من تو را خوب می‌شناختم. چقدر خوشوقت بودم که قضاوت مرا قبول داشتی. امیدوارم این وضع سالیانی دراز که در پیش دارم ادامه یابد زیرا همیشه می‌کوشم که هر چیز را چنانکه هست بینم و همیشه دوست دارم که اشخاص تعادل و موازنه‌ای داشته باشند.

سادرلند زنگ خطر به گوشش رسید زیرا می به او هشدار داده بود که مادرش دوست دارد دیگران را تحت تأثیر خود در آورد اما بدتر از آن زنگ در خانه شماره ۱۰۰ کوچه وقتی به صدا در آمد و ورود ادوارد، برادر سادرلند را اعلام داشت که شاید بی‌توقع از آن وقت نبود چنانکه خانم بولز در ۱۹ آوریل ۱۹۰۱ به سادرلند نوشت:

دیروز برادرت به دیدن ما آمد اما در زمانی آمد که وقت مساعدی نبود. می داشت با جوانی درباره حقیقت صحبت می‌کرد و راندلف ناخوش بود و من قرار بود که از خانه بیرون بروم اما من برادرت را برداشتم و برای دیدن چند تکه مبل و اثاث خانه با خود بردم و بعد از آن او پی کار خود رفت...

اگر خانم بولز ادوارد را دست بسر کرد و از خانه بیرون برد شاید برای این بود که نمی‌خواست او مهمانان ایرانی می را ملاقات کند. البته خانم بولز میرزا ابوالفضل را بواسطه فضل و کمال و فروتنی ذاتیش احترام می‌گذاشت اما شاید نگران بود که ادوارد مکسول که تازه از مونترال آمده بود از ملاقات میرزا ابوالفضل چه برداشتی خواهد داشت. راندلف یک ماه بعد به سادرلند از بستر بیماری نامه‌ای نوشت که:

متأسفم که در این زمستان در نامه‌نگاری اهماال کرده‌ام اما چنانکه می‌دانی تقصیر من نبود. شاید برادرت تا حال گفته باشد که وقتی او به اینجا آمد من در چه وضع ناهنجاری بودم. صورتم بسیار ناخوشایند بود و خودم وضع و حالی نامساعد داشتم زیرا مسمومیتی که در بدن من تولید شده بود مرا از پا انداخته بود و فقط در آپارتمان خود با روب دوشامبر راه می‌رفتم و نمی‌توانستم پا از خانه بیرون بگذارم و نتوانستم به برادرت کوچکترین توجه و کمکی نمایم و از این بابت بسیار متأسفم.

مادرش هر چه توانست رفع و رجوع کرد و هر چه از دستش بر می‌آمد برای خوشایند آقای ادوارد مکسول انجام می‌داد و او را برای ملاقات مناسب دیگری دعوت کرد اما شدت نگرانش در این نامه‌ای که به سادرلند نوشت نمایان است:

امروز برادرت پیش ما برای چایی می‌آید و امیدوارم بتواند برای شام هم بماند زیرا این روزی است که می‌آزاد است و کاری ندارد. خانم بارنی و استاد ایرانی و مترجمش و یکی دو نفر دیگر تازه از عگّا و حیفا آمده‌اند و می‌دانم که تا چند هفته پی در پی جلسه داریم.

اگر ادوارد فکر می‌کرد که خانواده بولز خانواده عجیب و غریبی هستند آن را فوراً بروی سادرلند نیاورد و خیالش از این بابت بسیار راحت شد که یک مانع از پیش راه برداشته شد و در نامه‌ای به تاریخ آوریل ۱۹۰۱ به می نوشت که به عقیده برادرش می برای سادرلند ساخته شده و راجع به می طوری صحبت کرد که راجع به هیچ کس دیگر نکرده است و ادوارد در می شخصیت روحانی اش را ملاحظه کرد و چنین احساسی از مردی که به زحمت از کسی ستایش می‌کند بسیار ارزش دارد:

او از تو به کمال محبت صحبت می‌کرد و به تو عزیزم احترام و توجه خاصی پیدا کرد و بسیار خوشحال است که چنین خانم جوان پر لطافتی را نامزد خود کرده‌ام و می‌گویند بختم بسیار مساعد بوده است و نیز برادرم به من در نامه‌ای در مونترال به من تبریک گفته است و درباره مادرت احساس قدردانی می‌کند و صمیمانه او را می‌ستاید و حرف‌های خوب درباره اش می‌گویند و چون من هم

در تمجید و قدردانی او از مادرت نکاتی را اضافه کردم با من موافق بود... از راندلف نیز خیلی تعریف کرد و دوستش دارد. وقتی از فرنک از او پرسیدم دربارهٔ او نیز حرف‌های خوبی زد و واقعاً می‌گوید همهٔ شما بسیار جذاب و دوست داشتنی هستید و هر تعریفی که او از شما می‌کرد من چیزهای دیگری داشتم که بر آن علاوه کنم. چه خوب شد که شماها نیز او را شناختید که سبب خوشحالی و امتنان من است.

ادوارد البته انگشتر نامزدی را تحویل داد و می‌آید آن را به نحوی که از کاغذ شنبهٔ آوریل سادرلند پیدا است دریافت کرده است:

چقدر خوشحال شدم که انگشتر را دوست داشتی. طرح لطیف و ساده‌اش به نظر من با جوهر لطافت و حقیقتی که با صمیمیت و قلبی گشاده که در وجود پر محبت تو سرشته شده، بسیار جور و هم‌آهنگ می‌آید.

سادرلند در نامهٔ دیگری پس از مراجعت برادرش به مونترال نگرانی خود را از اینکه می‌توانم خود را وقف خدمات بهائی کرده ابراز داشته است:

اد می‌گوید که تو بسیار مشغولی و من خوشحالم که از ملاقات ابوالفضل اینقدر مسروری. لا اقل عزیزم شب‌ها از درس دادن خودداری خواهی کرد و شب را با مادر و راندلف بسر خواهی برد تا به آنها آرامش و شادی دهی.

راندلف در نامه‌اش به سادرلند اشارهٔ موجزی به شوق و حرارت می‌در خدمات بهائی می‌نماید:

بسیار از ملاقات برادرت خوشحالم فقط متأسفم که زیاد او را ندیدم و امیدوارم روزی فرصت پیدا کنیم که او را بهتر بشناسیم. نمی‌توانم بگویم که او به توشیبه است اما البته بعضی از شباهت‌های فامیلی در شما پیدا است. چقدر خوشحالم که کارهایت را در نمایشگاه پسندیده و ستوده‌اند و یقین دارم تمام آنچه تقدیر کرده‌اند درست بوده است... می‌با وجود صرف اوقات و انرژی فوق العاده‌ای که در تدریس و تبلیغ می‌کند حالش بسیار خوب است...

راندلف ممکن است که دربارهٔ وقت و انرژی فوق العاده که می‌در محضر میرزا

ابوالفضل مهمان ایرانیان صرف کرده دچار شک بوده باشد اما در عوض خانم بولز اندک اندک محبتی نسبت به او یافته و او را مردی مؤدب و مهذب شناخته بود اما در عین حال می دانست که ظاهراً تا قبل از ماه جولای پاریس را ترک نخواهد کرد.

اگر تا ماه جون عروسی صورت نمی گرفت خانم بولز قصد داشت به بریتانی برود و باز قرار بود که زندگانیشان را ببندند و در انبار بگذارند و صاحبخانه می خواست که تا آخر ماه خانه را تخلیه کنند.

می معمایی در مقابل خود داشت. از آنچه از میرزا ابوالفضل شنیده بود می دانست که حضرت عبدالبهاء امید زیادی بر خدمات او در پاریس داشته اند و خود او نیز لوحی دریافت داشته بود که به او می فرمایند پاریس و حوالی آن را، مگر آنکه ضرورت ایجاب نماید، نباید ترک گوید. لهذا نمی توانست از آن شهر به جای دیگر رود.

از طرف دیگر می دانست که در آخر قرن نوزدهم زنی جوان و بدون شوهر در تمام تابستان تنها در پاریس باعث تشویش خاطر می شود. تنها ماندن مناسب نیست و اگر مادرش آپارتمان را تخلیه می کرد و به دینارد می رفت انتظار می رفت که او نیز با مادر برود تا جلوی شایعات نامطلوب گرفته شود و از طرف دیگر اگر از اطاعت مرکز میثاق سرباز می زد عواقبی وخیم تر از شایعات نامطلوب متوجه او می شد لهذا جرأت بسیاری لازم داشت که می بتواند به مادرش بگوید که با او و راندلف به دینارد نخواهد آمد و در آن تابستان در پاریس خواهد ماند و به خدمات بهائی خود تا اطلاع ثانوی ادامه خواهد داد. می خود عواقب چنین تصمیمی را در یادداشتی ضبط کرده:

مادر عزیز من زنی وسیع النظر و نیک محضر بود ولی با غلبه احساسات طبیعی مادرانه خود به حضرت عبدالبهاء نوشت که امسال آخرین سالی است که او و دو فرزندش (من و برادرم) پس از هشت سال اقامت، در فرانسه بسر خواهیم برد و نیز درباره من نوشت که می پس از کار زیاد در سراسر زمستان بسیار خسته شده است و

از حضرت عبدالبهاء خواهش کرد که اجازه فرمایند که من با او در تابستان به بریتانی بروم. در جواب حضرت عبدالبهاء در لوحی خطاب به من فرمودند که به هیچ وجه نباید پاریس را ترک کنم. مادرم حیرت‌زده شد و بسیار برآشفته و گفت نمی‌فهمد که چرا من با چنین کسی که خود زندانی ترک‌ها است ولی در امور خانوادگی ما دخالت می‌کند، سرسپرده‌ام. مادرم شخصی نیک و مهربان و وسیع‌النظر و آزاده است و هر چند در اواخر ایام حیات امید و ایمان و اعتماد شدیدی به حضرت عبدالبهاء یافت، در آن زمان بسیار مضطرب و مشوش بود.

حرارت تشنجی که در آن زمان در خانه شماره ۱۰۰ کوچه رودبا وجود داشت مانند گرمای ماه جون آن سال در پاریس چنان بالا گرفته بود که حتی بدون کمک مترجم از نظر میرزا ابوالفضل پوشیده نماند. میرزا ابوالفضل با تقاضایی که خانم بولز از او کرده بود حاضر شد که از طرف مادر عریضه‌ای به حضرت عبدالبهاء بنویسد. در یادداشت می‌چنین آمده است:

مادر مضطرب من با میرزا ابوالفضل که اغلب میهمان ما بود و مادرم بسیار حرمتش را نگاه می‌داشت، درد دلش را باز کرد و از او خواست که از طرف او به حضرت عبدالبهاء راجع به برنامه تايستان نامه‌ای عرض نماید. مولای عزیز در جواب، همان دستور پیشین را با تعدیل مختصری صادر فرموده که من یک روز می‌توانم پاریس را ترک کنم. مادرم به من گوشزد کرد حال که من به اختیار خودم بین مادر و آن زندانی عثمانی یکی را برگزیده‌ام پس باید تمام عواقبش را نیز تحمل نمایم و افزود که خانه را تخلیه می‌کنند و می‌روند و لابد دوستان بهائی از من مواظبت خواهند کرد. با این احوال مادرم با خشم و رنج بی‌آنکه از اهمیت کار با خبر باشد دست برادرم را گرفت و روانه ساحل دریا شد.

چون جواب حضرت عبدالبهاء رسید می‌کاری جز اطاعت از اراده الهی نداشت و می‌دانست که از میدان بدر نخواهد رفت. از طرف دیگر مادرش دست از لجاجت خویش نکشید و در آن وقت چنین می‌پنداشت که سرکار آقا دخترش را تشویق کرده و برانگیخته بود تا از تمام چیزهایی که او محترم می‌شمرد و می‌را به

موجب آن تربیت کرده بود صرفنظر کند. وقتی که مادرش با قهر و عصبانیت راه بریتانی را در پیش گرفت و راندلف و فرنک را نیز به دنبال خود برد می باید روحش آزرده شده باشد و در یادداشت خود می نویسد:

هرگز آن روز گرم تابستان را وقتی برای تودیع آنها به ایستگاه راه آهن رفتم فراموش نمی کنم. دو جفت چشم آبی رنگ در قاب پنجره کویه ترن با نگاهی اندوه بار و پر از سرزنش و خالی از هر معنا و توجیهی بهم خیره گشتند. آن دو جفت چشم، آن دو انسان مظهر جمال و شادمانی و معنای زندگانی بودند و روال بدین منوال بود تا آنکه دیده ام به جمال عبدالبهاء روشن شد. به جمال کسی که از آغاز کودکی به جان در جستجویش بودم و تصور نتوان کرد که وقتی بوده باشد که هیچ یک از آن دو عبدالبهاء را نشناخته و دل به او نباخته باشند یا به ظهور جمال مبارک ایمان نیافته و قطراتی چند از بحر بیکرانیش ننوشیده باشند. باری در آن روز گرم تابستان این مفارقت سخت و بی رحمانه دل و جان مرا به درد آورد. چون ترن به راه افتاد سگوی زیر پایم به لرزه در آمد و تمام آن شب را بر کف اطاق کوچکم با اشک چشم و دعا به صبح آوردم.



وقتی ترن از ایستگاه مونپارانس به راه افتاد، مادر و برادر و پسر خاله اش را با خود برد، می لاد از مشکلاتی که در پیش داشت آگاه بود. زنی تنها در پاریس در آخر قرن ۱۹ خود مشکل بزرگی بود و خوب می دانست که چقدر خانواده اش نسبت به او نگرانند و حدس می زد که شاید مادر و برادرش می پندارند که او در دام جنونی گرفتار و قربانی فرقه وحشتناکی گشته است. هر چند می دانست که آنها چقدر از دست او عصبانی هستند یقین داشت که دلشان برای او به شور افتاده است. در ۱۲ اوت ۱۹۰۱ راندلف نامه درازی از سنت انوگا St. Enogat به سادرلند نوشت:

از سر خط این نامه ملاحظه خواهی کرد که ما دوباره به اینجا بازگشته ایم یعنی مادرم و فرنک و من سه هفته است که در اینجا هستیم و بعد از گرمای زیاد پاریس از این تغییر لذت می بریم. متأسفانه می با ما نیست و هنوز در پاریس است و چندین شاگرد دارد که به آنها درس می دهد و به نظر می رسد که این

روزها به چیزی جز دینش توجّهی ندارد و ما هم از اینکه او را به کاری دیگر تشویق کنیم منصرف شده‌ایم و امید داریم که بزودی برای رفع خستگی خود کاری کند زیرا بسیار بسیار استراحت لازم دارد.

می‌خود نیز در اضطراب و تشویش بود. مسؤلیت‌هایش دو چندان شده بود. سرسپردگی‌اش تغییر کرده بود و محبّتش ظاهراً به دو قطب مخالف رو آورده بود. از طرفی در حال وجد و شوق و شور بود زیرا دستور حضرت عبدالبهّاء را اطاعت کرده بود، امر الهی را تبلیغ می‌کرد و هر چه در قوّه داشت صرف عمیق کردن معلومات گروه بهائی در آن تابستان می‌کرد. از طرف دیگر آگاه بود که چقدر آسیب‌پذیر است. چقدر سلامت‌ش شکننده است. چقدر به بهبود وضع مالیش نیازمند است و علاوه بر همه آنها زنی تنها است و در عین حال می‌دانست که قادر نیست که آنچه عزیزان و نزدیکانش از او می‌خواهند انجام دهد و با ماندنش در پاریس پس از آنکه همه فامیل به بریتانی رفتند به جامعه متمدن حول و حوش خود حقّ می‌داد که درباره مقاصدش سوء تفاهمی حاصل کنند حتّی نوعی جنون به او نسبت دهند.

در این احوال سخت، چاره‌ای نداشت جز آنکه به مولایش توسّل جوید و به دعا از او طلب تائید کند و حفظ و حمایت بی‌دریغش را تمنا نماید. می‌پس از آن شب اوّل سفر فامیل، در اطاق هتلی تا صبح اشک ریخت. صبح برخاست و با عزم جزم بر آن شد که وعده‌ای که به حضرت عبدالبهّاء داده است وفا نماید:

روز بعد جمعه بود که روز جلسات بود که در خانه زیبای خانم جکسون در خیابان دائنا D'Iena تشکیل می‌شد و وقتی خانم جکسون شنید که فامیل رفته و من تنها مانده‌ام آپارتمان کوچکی را که در پشت خانه‌اش بود به من واگذار نمود. یک ماه در آنجا ماندم و در همان ماه بود که حکمت دستور و معجزه موهبتی که مولای عزیز به من ارزانی فرموده بود برای من ظاهر شد. در آن ایام همه ما غرق در بحث و درس عهد و میثاق بودیم و حضور نافذ مرکز میثاق که ما را احاطه کرده بود مطالعات ما را و فعالیت و خدمات ما را روز به روز گرد میز خانم جکسون هدایت می‌کرد. با نرمی با هم صحبت می‌کردیم و بر ازدیاد معلومات و بر جدّ و جهد خویش می‌افزودیم.

چندین تن از نفوسی که در آن چهار هفته گرد میز خانم جکسون آمده بوده‌اند از نفوسی هستند که نامشان در تاریخ امر بهائی جاودان است. یکی از آنان هیپولیت دریفوس بود که نخستین یهودی فرانسوی مؤمن به امرالله بود، آن هم زمانی که مسئله محاکمه دریفوس در تمام فرانسه جنجالی به راه انداخته بود و سبب ایجاد شکافی بین مردم کشور شده بود. به فرموده حضرت شوقی افندی هیپولیت دریفوس اولین فرانسوی در تاریخ امر بهائی است که از اهمیت پیام اتحاد برانگیز حضرت بهاءالله در آن عصر بحرانی آگاهی یافت. این مرد بزرگوار از بسیاری از جهات ممتاز بود و مردی واقعاً شریف بود، پاکی و لطافت و هوشی سرشار داشت. دامنه اندیشه‌اش بسیار گسترده و تسلطش بر زبان فوق العاده بود. روحی مشتاق داشت و هر نسیم معنوی که بر او مرور می‌نمود او را به اهتزاز و حرکت در می‌آورد. ترجمه‌هایش از آثار مبارکه به زبان فرانسوی و سفرهای پر حادثه‌اش به شمال آفریقا و خاور دور سال‌ها سبب سرور قلب حضرت عبدالبهاء بود و نیز با اقدامات دلیرانه‌اش توانست برای لوآگتسینگر وقت ملاقاتی از مظفرالدین شاه بگیرد و با او در هتل قصر الیزه به حضور شاه برسد و لوآ بتواند عرض حالی را از طرف بهائیان ایران به دست شاه برساند که خود نشانی از آن است که هیپولیت دریفوس در دفاع از امر بهائی چه رشادت و شهامتی داشته است. لوآ راجع به می چنین شهادت داده: «می عزیز هرگز نمی‌توانی بدانی که آقای دریفوس چه مساعد مبارک و نافذی برای من بوده است. نمی‌توانی تصور کنی که چقدر به رشد و بلوغ روحانی رسیده و چه مرد شریفی است». چند تن از اعضاء خانواده دریفوس از جمله خواهرش نیز پس از او به امر بهائی ایمان یافتند. تأثیر نافذش در آن زمان که آقای دریفوس در جرگه کوچکی که در تابستان ۱۹۰۱ در خانه خانم جکسون برای مطالعه کلمات الهی جمع می‌شدند بسیار شدید بود چنانکه در یادداشت‌های می آمده است:

روز به روز مؤمنان و دوستانی که هنوز در پاریسند به آپارتمان من می‌آمدند، آنجایی که ساعات طلائی تابستان در تابش اشعه تابان شمس حقیقت سپری

می‌شد. ترجمه چند لوح و ترجمه کلمات مکنونه و سایر آثار مقدسه را که در دست داشتیم از بس خوانده شده بود شیرازه کتاب را فرسوده کرده بود لذا مولای عزیز به مدد ما رسید و در آن ماه کسی را نزد ما هدایت فرموده که با ترجمه‌هایش از تعدادی از کتاب‌های نازله از قلم اعلیٰ قادر گردید انوار بهاء‌الله را در فرانسه طالع و ساطع نماید. هرگز تأثیری را که ملاقات اول با هیپولیت دریفوس در خود یافتیم فراموش نمی‌کنم که چگونه در شخص او وقار و قدرت و متانت مخمّر گشته بود. در آن ملاقات اول گفت که آمده‌ام که بینم که شما چه کرده‌اید که چنین تغییر عالی و شگفت‌انگیزی را در خانم ادیت سادرلند بوجود آورده‌اید و او دیگر آن که بود نیست. غرق شادی و آرامش و سرور است. حیات برایش معنایی یافته است. این را گفت و با لبخندی پرسید چگونه این کار را کردید؟

آقای دریفوس از تعالیم الهی پرسید که چنین تغییری را در یکی از دوستانش پدید آورده است من نیز با شور و اشتیاق در نهایت سادگی و با وقوف از جهل خود در مقابل چنان عالم استادی، بنا بر آنچه حضرت عبدالهّاء در عکا به من فرموده بودند، با توکل و توسّل تامّ به حضرت بهاء‌الله، آنچه می‌دانستم به آقای دریفوس گفتم. او با دقتی مؤدّبانه همه را می‌شنید. گاه بسیار علاقه نشان می‌داد. سؤال‌های دقیقی می‌پرسید و گاه بر آنها چاشنی مزاح و شک و تردیدی علاوه می‌کرد و گوش می‌داد.

وقتی که خواست برود دست مرا با گرمی و محبت گرفت و گفت شکی نیست که آنچه گفتمی بسیار جالب و جاذب است و تا به حال از اهمیت تاریخی آن نهضت بی‌خبر بوده است و گفت که شور و حرارت ایمانی من در او بسیار تأثیر نهاده و تا این لحظه هرگز به هیچ قوه ماوراء الطبیعه اعتقاد نداشته و هرگز در مدت حیاتش تجربه نداشته که امری او را به نفوذ روحانی الهی هدایت کرده باشد. اینها را گفت و رفت و علاوه کرد که باز در آینده خواهد آمد. پس از هشت یا ده روز برگشت، حیران و پریشان بود. ظاهراً در آن زمان او با تجربیاتی عجیب مقابل شده بود که شرایط و قواعدش را نمی‌توانسته است با نیروهای طبیعی توجیه کند و به قول خودش کوشیده است که با خود بجنگد و حتی یک ساعت یا بیشتر سعی کند که از لحاظ قواعد طبیعی جوابی برای آنها پیدا

نماید. از شنیدن این گفته او واقعاً خوشحال و دلگرم شدم زیرا به چشم خود بارها دیده بودم که چگونه قدرت اسرارآمیز حضرت بهاء‌الله در کار است لهذا می‌دانستم که این نفس نفیس نیز به دام محبتش گرفتار شده است. اندک اندک دیگر آقای دریفوس نتوانست در مقابل تجارب خویش مقاومت نماید و از جدایی امر الهی خود را محروم سازد. این بود که کم‌کم اتکانش به عقل استدلالی جدلی‌اش سست و حاضر شد که بخواند و مطالعه نماید و از این راه بذریعۀ ایمان را در کشتزار قلبش بکار برد و آبیاری نماید و وقتی رسید که او مشعل نورانی حضرت بهاء‌الله را در فرانسه و در اروپا به دست گرفت.

هیولیت، بهائی متمسکی شد و تا زمان مرگ نابهنگامش در ۱۹۲۸ دوست حقیقی و رکن رکن جامعه بهائی در فرانسه محسوب می‌شد. اما مشهورترین مؤمنان اولیه آن زمان اولین مرد انگلیسی بود که به حضرت بهاء‌الله ایمان آورد یعنی توماس بریکول Thomas Breakwell که مانند شهابی در آخر قرن ۱۹ در آسمان پاریس فروزان شد. در شوق و شور و صمیمیت حرارتش در ایمان هیچ کس همتای او نبود. داستان او تا ابد با این دستور اسرارآمیز حضرت عبدالبهاء ملازم است که به می‌فرمودند که به هر قیمت در آن تابستان در پایتخت فرانسه بماند. ایمان بریکویل ثمره اطاعت از امر حضرت عبدالبهاء بود.

می‌در یادداشت‌هایش راجع به احباء اولیه‌ای که بعداً مروّجین معروفی در امر گشتند می‌نویسد و راجع به اوضاع و احوال فوق العاده‌ای که منجر به ایمان این جوان عزیز بهائی گشته یاد می‌کند. به این ترتیب که در ۲۴ جولای ۱۹۰۱ کمی قبل از حرکت میرزا ابوالفضل به آمریکا می‌به حضرت عبدالبهاء عریضه‌ای نوشته از انوار هدایتی که میرزا ابوالفضل بر آنان افافه کرده ابراز تشکر نموده و نیز رجا کرده است که حضرت عبدالبهاء بعضی از کسانی که خود می‌در تبلیغشان می‌کوشید تأیید و دستورات صریحی درباره باقی ماندنش در پاریس عنایت فرمایند:

ای مولای عزیزم...

فردا میرزا ابوالفضل معلّم و هادی محترم، ما را ترک می‌گوید و از فضل و محبت موفور آن مولای مهربان که به خادمان حقیرت در پاریس عنایت فرمودی

و از چنان خادم پاک طینت و محترمی (میرزا ابوالفضل) بهره‌مند ساختی خاضعانه امتنان نمایم. و نیز از طرف تمام مؤمنان در این شهر از اینکه جویبار زلال هدایت را از لبان خادم مبارکت جاری ساختی تشکر می‌کنم... مولای عزیز حال من در منزل خواهر عزیز روحانی خانم جکسون زندگی می‌کنم و او مرا مشمول محبت‌های زیادی کرده و مهربانی و مهمان‌نوازی را به حد اعلیٰ رسانده است. از طرف او و پسر پاک طینت و حسّاس روحانیش سیگور راسل Sigur Russel رجا می‌نمایم که آنان را در ایمان بر سرخو امر اعظمت قوت و قدرت عطا کنی...

سیگور راسل پسر ۱۵ ساله‌ای بود که خانم جکسون او را به فرزند خواندگی خود قبول کرد و از دیگر کسانی بود که در مدت توقف می در پایتخت فرانسه در تابستان آن سال به عشق حضرت بهاء‌الله دل باخته بود. می در یادداشت‌هایش می‌نویسد که وقتی فامیلش به بریتانی رفتند بیش از یک ماه نگذشت که حکمت دستور حضرت عبداله‌آ که او را به اقامت در پاریس امر فرموده بودند مشهود گشت و در وقایع آن زمان، می از سرگذشت حیرت‌انگیز توماس بریکول می‌نویسد:

روزی دوستی که تازه از آمریکا برگشته بود درخواست کرد مرا ببیند و با خود جوانی را همراه آورده بود که جذّابیت عجیبی داشت و چون در را باز کردم و آن دو را در آستانه خانه دیدم در همان نخستین ملاقات تأثیر عمیقی در خود احساس کردم. با یک نگاه دریافتم که در او نوری مستور است. دوست من خانم (م) به من گفت که این جوان را نمی‌شناسد با وجود این او را با خود برای مذاکره آورده است. چون به آپارتمان کوچکم وارد شدیم شرح داد که با آن جوان در راه فرانسه همسفر بودند و او به تئوسوفی علاقه دارد و چون می‌دانستم تو به این موضوع‌ها راغبی او را به دیدنت آوردم. ما چندی در مسائل روحانی گفتگو کردیم بی‌آنکه از امر بهائی سخنی بگویم. او نیز از نقشه سه ماهه‌ای که برای سفر به کشورهای اروپایی داشت سخن گفت و چون برخاستند بروند او با چشمانی که آتش طلب از آن می‌بارید از من پرسید که اجازه دارد که باز برای ملاقات به خانه‌ام بیاید.

او صبح روز بعد بازگشت. در را باز کردم و دیدم که در همان جای دیروز

ایستاده ولی صورتش به کلی دگرگون گشته است. گویی پرده‌ای که روح درخشانش را پوشانده بود برداشته شده بود و مانند کسی که در عالم رؤیا باشد وارد خانه من شد. در حالی که مقابل من ایستاده بود از من پرسید آیا تغییری در حالت او می‌بینم، به او گفتم می‌بینم که بسیار بسیار شاد و مسرور است. به دقت به من خیره شد و گفت امر عجیبی برایش پیش آمده و نمی‌داند که چه بر سر او آمده است. به او گفتم بنشیند و ماجری را با من بگوید گفت: «دیروز که شما را ملاقات کردم احساس غریبی داشتم که وصفش را نمی‌توانم و وقتی از پیش شما رفتم در خیابان شانزه لیزه پیاده قدم می‌زدم و اگر یادتان باشد روزگرم و آرامی بود حتی یک برگ درخت تکان نمی‌خورد ناگهان احساس کردم گردبادی مرا در بر گرفت و چنان شدید بود که به زحمت خودم را بر زمین نگاه می‌داشتم یک دفعه از میان تند باد صدایی برخاست و ندا در داد که مسیح دوباره ظاهر گشته، مسیح دوباره ظاهر گشته، مسیح دوباره ظاهر گشته». این را گفتم و با حال انتظار بر من خیره شد معلوم بود که هراسی داشت و انتظار می‌کشید که من چه خواهم گفتم. باز پرسید خیال می‌کنید که من دارم دیوانه می‌شوم؟ به او با قدرت گفتم نه بر عکس تازه داری عاقل می‌شوی و از آن دم سعی کردم که با نرمی و شعف و شادمانی اندک اندک تردیدها و هول و هراسش را از دلش بزدایم و قلب مستعد و مبارکش را از مزده ظهور حضرت بهاء‌الله مستبشر سازم.

این واقعه معجزه‌آسا اجری بود که می‌در نتیجه استقامتش در مقابل امتحان سخت دریافت کرد. می‌همچنان ادامه می‌دهد:

سه روز هر روز چند ساعت با هم گفتگو داشتیم و او هر دم جرعه‌ای بیشتر از چشمه حیات می‌نوشید تا آنکه سراسر زندگانش دچار تحولی عظیم گشت. هر نقشه‌ای که برای سفر داشت آن را چون بازپچه‌ای به کناری افکند و فقط یک مقصد داشت و آتش یک آرزو در دلش زیانه می‌کشید و آن زیارت مولای عزیز در عگا بود. در همان زمان بود که هربرت هاپر Hopper قصد داشت به ارض مقصود سفر کند و او و توماس بریکول قرار گذاشتند با هم به زیارت بروند لهذا به درخواست او به حضرت عبداله‌آء عریضه‌ای تقدیم و رجا نمودند که اجازه

زیارت به آنان عنایت فرمایند و جواب را در پورت سعید دریافت کنند. توماس بریکول در آخر نامه من از روی تضرع و ابتهال به خط خود چنین نوشت: «مولای من... ایمان یافتم مرا بیمارز، بنده تو- توماس بریکول».

تأثیرات عظیمه چنین ایمان و ایقانی را فقط می‌توان با تجارب بعدی می‌همعنان ساخت. داستان را پس از ارسال نامه‌اش از طرف بریکول به عگا چنین شرح می‌دهد:

قبل از آنکه بخواهم که بقیه داستان را بنویسم باید از آنچه متعاقباً بر من واقع گشته بگویم. من درخواست بریکول را به حضرت عبدالبهاء پست کردم و یک راست به خانه پیشین خود رفتم تا از سرایه‌دار کاغذهایی که برایم رسیده بود بگیرم. ناگاه چشمم به کاغذ آبی رنگ تلگرافی افتاد به این مضمون که حال هر وقت که بخواهی پاریس را می‌توانی ترک کنی. ساعت‌هایی که پس از زیارت تلگراف گذشت، مشحون بود از حیرت و سرگشتگی و عشق سوزان. به خود گفتم اگر عالم وجود زیر سایه مبارک مولای عزیز درآید به چه وجد و شعف و صلح و امن و امان ابدی نائل خواهد شد. در آن حین بال و پری در آوردم فوراً جامه‌دانم را بستم و بی آنکه وقتم را برای خواب تلف کنم آن ساعات نورانی را هدر ندادم و اول صبح بلیط ترن گرفتم و به سوی خانواده‌ام حرکت نمودم. وقتی وارد شدم اول غروب بود. کنار مادر و برادرم نشستم و از آنچه پیش آمده بود به آنها گفتم. آنها خوب گوش دادند و چون به اوج داستان رسیدم و تلگراف مبارک را برایشان خواندم مادرم با اشک چشم به من گفت: «چه مولای مهربانی داری».

در همان زمان که می‌جامعه بهائی پاریس را پرورش می‌داد به سادرلند عزیزش نیز به کانادا نامه می‌نوشت. در همان زمان که او به مردم مستعد امر بهائی را تعلیم می‌داد سادرلند را نیز به همان شیوه از راه دور تبلیغ می‌کرد و می‌کوشید که روابط بینشان را از لحاظ روحانی مستحکم سازد. در تمام سال ۱۹۰۱ تا اوائل ۱۹۰۲ که سختی انتظار و فراق طاقت هر دو آنان را طاق نمود می‌می‌کوشید راه حل این معما را پیدا کند که چگونه می‌تواند هم اولین حواری حضرت عبدالبهاء در فرانسه

و در عین حال زنی باشد که دلش در گرو عشق بود. شخص ویلیام سادرلند مکسول یکی از بزرگترین امتحانات می و نیز شیرین‌ترین پاداشی بود که نصیبش شده بود. در مدت هفده ماه که سادرلند از پاریس رفته بود، می حتی المقدور می‌کوشید که به سادرلند قوت بخشد تا فراق را سبب استحکام رشته بین خویش سازد و ارتباطشان را نزدیکتر کند و در این راه از روش‌های موجود اجتماعی و روحانی پیروی می‌کرد.

اما خانم بولز و راندلف حق داشتند که بپندارند که می با دلائلی که خود دارد عمداً دوره نامزدی را طولانی می‌کند. در آن زمان چنین بنظر می‌رسید که می سعی می‌کرد تا بتواند عروسی را به عقب اندازد و هر چند خدمات تبلیغی در پاریس یکی از اولین دلائل طولانی شدن دوره نامزدی می بود اما ظاهراً اولویت ایمان و نیز خوف و هراسی که داشت دلائل دیگری بود که مزید بر علت می‌شد.

آنچه برای می بیش از هر چیز دیگر اهمیت داشت اجرای دستور حضرت عبدالبهاء بود. او زندگی خود را وقف انتشار پیام حضرت بهاء‌الله می‌دانست و این مطلب را به سادرلند قبل از آنکه از هم دور شوند تفهیم کرده بود. او مبلغ و معلم زاده شده بود و وظیفه اصلیش این بود که سادرلند را از حقیقت امرالله آگاه سازد. در ۲۱ دسامبر ۱۹۰۰ در بدایت نامزدی طولایشان می به او در تبریک سال نو چنین نوشت:

ای عزیز من،

چگونه می‌توانم آمال و آرزوهایم را برای سعادت تو در سال آینده که در دل می‌پرورم در قالب کلمات درآورم. در روز عید برای تو با عشقی وافر و خضوعی کامل دعا می‌کنم که خدا تو را برکت عظیم عطا فرماید و با رحمت بی‌پایانش تو را به آنچه خیر تو است موفق دارد به سعادت عظیم نائل سازد.

می آگاه بود که بالقوه تضادی ممکن است بین آنها موجود باشد یعنی اینکه اگر آن دو از لحاظ روحانی با هم متحد نباشند شاید بینشان جدایی بیفتد و برای رفع این تضاد می برای خود و برای سادرلند دو فضای متفاوت قائل بود که هر یک

در فضای خود نقشی دارد که باید ایفا نماید. سادرلند مردی اهل عمل و زندگی بود و می‌زنی دل‌بسته به معنویات. او آرتیست هنرمندی بود و می‌الیه هنر. اوزیبایی را می‌پرستید و می‌از مصدر جمال آگاهی داشت. چند هفته بعد در ۱۸ ژانویه دوباره می‌به سادرلند نوشت:

هر روز که می‌گذرد مرا به این حقائق شگفت‌انگیز نزدیکتر می‌کند و این حیات فانی جاذبه‌اش را بر من از دست می‌دهد و جایش را حیاتی می‌گیرد و پر از عشق، پر از شادی و آرامش و زیبایی می‌سازد که از وصفش عاجزم.

حضور میرزا ابوالفضل در بهار آن سال در پاریس در مکاتبات می‌تأثیری فراوان بر جای نهاد و چون راه تبلیغ را از آن فاضل‌ترین مبلغین بهائی می‌آموخت عجیبی نیست اگر در نامه‌هایش به سادرلند در آن زمان نیز لایه‌هایی از مقولات بهائی مشاهده کنیم حتی ممکن است که می‌در نامه‌هایش گاه مستقیماً از آمیرزا ابوالفضل نقل قول می‌کرده است:

عزیز من اگر تو کامل نباشی بدان که من هم کامل نیستم و ما با هم کمک خواهیم کرد که یکدیگر را بسوی کمال بریم و یکدیگر را هر روز به آنچه خواست خداست راهبر شویم. از مقتضیات بشر در این زمان نقص است یعنی این جهان خاکی آغاز حیات ماست و در اینجاست که ما شاهد رشد و نمو بشریم طبیعت کتاب اعظم الهی است، نمایشی است که ما را به ملکوت جاودانی حقیقت هدایت می‌کند و اگر ناظر به طبیعت باشیم و قوانین و مسیرش را مطالعه نماییم بیشتر در وادی علم و معرفت پیشرفت می‌کنیم. مثلاً چون به درخت و سبزه و گل بنگریم آن را ساخته دست خدا می‌یابیم و نوع انسان را نیز همچنان نهال‌های رسته در گلزار الهی می‌بینیم که رحمتش ما را آبیاری می‌کند عشق و محبتش ما را می‌پرورد و حرارت می‌بخشد و نسیم روح قدسی‌اش ما را به انتعاش می‌آورد پس باید به درگاهش همواره دعا کنیم تا بلکه از لحاظ روحانی قوی و دلپذیر گردیم و این است حقیقت یگانه و اینست زندگانی ابدی.

چنانکه ملاحظه می‌کنید می‌نه تنها صدای میرزا ابوالفضل را در نامه‌اش

منعکس می‌کند بلکه می‌خواهد انقیاد و تسلیم و رضای خود را به ارادهٔ حضرت عبدالبهاء نمایان سازد و اثبات نماید که عشقش به سادرلند به هیچ وجه مانع خدمت او به امر الهی نیست. پس از آنکه ادوارد مکسول به پاریس آمد و عروسی آنها که قرار بود در ماه جون برگزار شود تا مدتی نامعلوم به تأخیر افتاد، می‌چنین نوشت:

در این نامه چیزی دیگر دربارهٔ ازدواجمان نمی‌گویم زیرا زمان و نشان و شرایط خارجی آن را یقیناً ارادهٔ پدر محبوب آسمانی ما که وجود و حیات و آمال ما در دست اوست، بر ما نمایان خواهد ساخت.

می‌به این ترتیب تسلیم و رضای کامل را به سادرلند و اطاعت از عهد و میثاق الهی را به بهائیان پاریس درس می‌دهد و هم استعدادات روحانی نامرئی نامزدش را برمی‌انگیزد و هم به مؤمنان جدید یاد می‌دهد که چگونه امر الهی و حقیقتش را با ایمان و ایقان به طالبان حقیقت ابلاغ نمایند. به راستی بعضی از نامه‌های می‌به سادرلند نمونهٔ زنده‌ای است که امرالله را چگونه باید تبلیغ نمود. قبلاً در نامهٔ مورخ ۷ می ۱۹۰۰ به سادرلند دربارهٔ امتیاز روحانی این عصر چنین می‌نویسد:

سادرلند آیا آن هیکل نورانی را که در همه عصر معبود عالمیان بوده است دوست نداری؟ آیا آن ذات مقدس را در تمام عمر خویش نزدیکترین و حقیقی‌ترین چیز ندانسته‌ای؟ آیا اغلب تصور نکرده‌ای که اگر در این جهان با او بودی و آن محبوب مهربان گوشهٔ چشمی به تو می‌نمود چگونه دل باختهٔ او می‌گشتی؟ پس عزیزم می‌خواهم بدانی که آن چگونه عشقی است که مانند هر عشق دیگر در عالم انسان قلوب ما را سرشار می‌کند اما در عین حال عشقی است برتر از دیگر عشق‌ها و ژرف‌تر و منقطع‌تر از همهٔ آنها. و ما عزیزم دست به دست هم قدم به قدم به سوی چنین نوری چنین سروری به پیش می‌رویم. و آرزویم از دل و جان چنان است که آن ساعت مبارک فرا رسد.

سادرلند در نامه‌هایش به می‌کلماتی را که به کار می‌برد قاموس دیگری داشت. در نظر او کلمهٔ مولیٰ معنایش خالق جمیع اشیاء بود و نه حضرت عبدالبهاء و معنای

اتحاد در ازدواج را همان وحدتی می‌دانست که می‌قصد داشت در عالم رواج دهد. و آن را کم نمی‌شمرد زیرا در افق دور دست ابدیت می‌دید که ممکن است غیر از آفتابی که بین آن دو طالع گشته ستارگان دیگری نیز بدرخشند و می‌کوشید به می‌بگوید که هر چند زیانشان متفاوت است مقصدشان یکی است:

در سپیده‌دم شادمانی ما قلوب ما را انوار آفتابی روشن خواهد ساخت که پرتویش به ابدیت خواهد رسید و به این ترتیب است که ما زندگی خویش را شروع خواهیم کرد. و چون دامنه شعاع آن آفتاب گسترده‌تر شود افق ما نیز بسط خواهد یافت و وظائف تازه‌ای منتظر ما خواهد بود و معرفت و تجربه ما نیز عمیق‌تر و نور هدایت شدیدتر خواهد شد. از مولای مهربان، آفریدگار جهان گرما خواهد تابید و در سفر زندگانیمان در هر قدم از آن نور بهره خواهیم گرفت و اگر هم گاه ابری در آسمان پیدا شود یقین خواهیم داشت که آفتابی پشت آن پنهان است و چون شامگاه زندگی ما پدیدار شود در افق اختری که در آغاز کم نور دیده می‌شود پررنگ‌تر خواهد شد و چون ماه تابان خواهد درخشید. و این ستاره با نور پاک و روشنش ما را به دروازه ابدیت راهنمایی خواهد کرد و ما دست به دست هم، دیده بر آن نور پر سرور دوخته، قدم به قدم به سوی راه خواهیم افتاد.

آینده در نظر سادرلند عبارت بود از اینکه او و می‌دست به دست هم به پیش روند و ترقی نمایند و به بلندی رسند اما توصیف می‌از عشق انحصار به آن نداشت بلکه می‌محبت خویش را بر همه می‌بارید. می‌خود را تنها نامزد سادرلند و همسر آینده او نمی‌دانست بلکه خود را دوست و راهنما و حلقه اتصال بهائیان پاریس با حضرت عبدالبهاء نیز می‌شمرد. بلی او رشته ارتباط آنان با مولای مهربانشان بود و مشعل فروزانسان در آن شهر انوار به شمار می‌رفت لهذا در حالیکه رابطه مخصوصی را با نامزد خویش پرورش می‌داد از اظهار محبت مشفقانه به فرزندان روحانیش باز نماند.

در مجلّات این کتاب نمی‌توان چنانکه باید به تمام مکاتبات می‌با احبّاء

پاریس در آن سال‌های اولیّه پرداخت اما نمونه‌هایی چند که ذیلاً نقل می‌شود نماینده آنست که می‌در آن ایام چگونه به انتشار و تبلیغ امرالله اشتغال داشته است. اکثر نامه‌هایی که می‌خود نوشته از دسترس ما بیرون است اما نامه‌هایی که او از قدماء احباء دریافت کرده باقی مانده است و حاوی مطالب بسیار خواندنی است که معلوم می‌دارد که در آن ایام بر می‌چه می‌گذشته است و در همان دوره نامزدی که با سادرلند نامه‌هایی ردّ و بدل می‌کرده، مکاتیبی پر از مهر و محبت به فرزندان روحانیش نیز می‌نوشته و جواب می‌گرفته است.

پیدا است که فضای امری پاریس در اوّل قرن بیستم پر از محبت بوده است و کسی در پاریس نبوده که با می‌تماس گرفته و به نحوی دل درگرو محبتش نباشته باشد زیرا بستگی او به امر الهی مانند مغناطیسی بود که هر کس را که با او نزدیک می‌شد جذب می‌نمود. تقریباً ۲۰ سال بعد می‌در ۱۹ نوامبر ۱۹۱۹ در نامه‌ای خطاب به فرزند روحانیش اگنس الکساندر نوشت: «روزی مولای مهربان به این کمترین بنده‌اش در ایام جوانی فرمود که در قلب عبدالبهاء محکی موجود است که با آن می‌توان میزان محبتی که هر یک از احباء در عالم به او دارند بسنجد». یک نظر گذرا بر مکاتباتی که می‌با بعضی از احباء اولیّه داشته مؤید این مطلب است که عشق سرشار می‌به حضرت عبدالبهاء سبب می‌شد که آنان نیز همان محبت را به مولای خویش در دل داشته باشند و به عبارت دیگر می‌توان گفت که خود می‌بمنزله چنان محکی بوده است.

جولیت تامپسن از تأثیراتی که می‌در اقران خویش داشته چنین می‌نویسد:

می‌بسیار شفاف و بسیار نورانی بود بر زیبایی لطیف و اسرار آمیزش نور پر لطافتی می‌تایید. لورا به اولقب ستاره‌آبی رنگ داده بود. او جمع ما را با عطر مخصوص وجودش معطر می‌ساخت و نیز چنانکه بعدها دریافتم، می‌استعداد غریبی و قدرت عجیبی در تحکیم مبانی ایمان نفوس داشت.

اما بعد از آنکه لوحی از حضرت عبدالبهاء به او رسید محبتش جلوه‌ای دیگر یافت و بالاتر گرفت. برنتا هرمن Brenetta Herrman باید پیش از آنکه چیزی از امر

بھائی بشنود شیفته می شده و نامه‌هایش غالباً از دل‌بستگی خالصانه او به می حکایت می‌کند:

الیس، خواهر محبوبم،
 معلّم عزیزم، تو را به تکبیر اللہ ابھی کہ مقدّس ترین نام اوست خطاب می‌نمایم
 حتّی سعی نمی‌کنم که به تو بگویم وقتی نامهات را باز کردم و عباراتی که
 مولای مبارکمان به من عنایت فرموده بود دیدم چه حالی به من دست داد. ای
 یار دل و جانم من لایق هیچ چیز نیستم و هر دم که به عدم لیاقتم می‌اندیشم به
 مرده‌ای تبدیل می‌شوم و به گوشه‌ای می‌نشینم بی‌آنکه چیزی بگویم و چیزی
 احساس کنم.

در ده یا دوازده روز گذشته از آتش محبّه اللہ می‌سوزم و آرزومندم به آنچه
 رضای الہی است نائل گردم... مادرم، مادر دل‌بندم به امر مبارک نزدیک
 گشته، بسیار نزدیک گشته انشاء اللہ خدا به من دانش عطا فرماید تا مادرم را به
 جمالش هدایت کنم اما پدرم، لا اقلّ تا امروز، بسیار دور است. با سنجش
 حرف‌هایی که می‌زند به نظرم مذاکره با او در این موضوع‌ها فقط اتلاف وقت
 است و عجیب است که می‌بینم اگر کسی وجودش سرشار از عشق گردید مردم
 بسیار زود به او جذب می‌شوند. در این زمستان به اطاعت از دستور مبارک که
 فرمود: «عاشروا مع الادیان کلّھا بالرّوح والرّیحان» من با مردم بسیاری معاشرت
 کرده‌ام و تمام نفوسی را که ملاقات کرده‌ام دیدم که همه چیزی را در خود
 احساس کرده‌اند اما نمی‌دانند که چیست لهذا به تدریج من با تأییدات الہی
 می‌کوشم آنها را هر دم به خود نزدیکتر سازم تا زمانی برسد که بتوانم آنها را
 تبلیغ کنم و بگویم بشنوید ای خواهران و برادران من، پیام مبارکی برای شما
 دارم. الیس عزیز در خاتمه تو را در آغوش خود گرفته زیر لب به تو می‌گویم اللہ
 ابھی.

یک سال بعد در ماه می ۱۹۰۱ برنتا که به آمریکا بازگشته بود دوباره نامه‌ای
 نوشت و خبر داد که مینی هایسلر که می در پاریس او را زیر بال و پر خود گرفته بود
 فوت کرده است ولی بشارت داد که مادر خودش به امر بھائی پیوسته است:

به آن حبيب دل و جان و همه خواهان و برادرانم در آن سوی اقیانوس درود می فرستم انشاء الله کلّ در ظلّ فضل و عنایت خداوند مهربان محفوظ و مصون باشید. ما زیاد از هم خبر نمی گیریم اما عزیزم به حمد الله روح و روان ما یکی است.

مینی دلربای ما از میان ما رخت بر بست. تفصیلی نداشت در دوشنبه ۲۷ ماه می پس از دردهای شدیدی درگذشت و روز چهارشنبه به خاک سپرده شد... ایس عزیزم می دانم اگر بگویم که مادر عزیزم قلباً به تصدیق حقیقت امرالله فائز گشته بسیار خوشحال می شوی از صمیم قلب به درگاه الهی دعا می کنم که تو نیز بزودی بشارتی مانند این درباره مادرت به من بفرستی. نمی دانی چه تجربه مبارکی است که می بینم خانم سکوایرز Squires چه روح پاک عجیبی دارد. ما در اینجا چنان نفوس نورانی را کمتر مشاهده می کنیم و می ترسم ما که در این جا زندگی می کنیم آن نورانیی را که داشتیم تا حدّ زیادی از دست بدهیم زیرا آنقدر قوی نیستیم که بر پای خود بایستیم اما خانم سکوایرز که به وطن خود باز گشته که هنوز از الهامات و تأثیرات مطلوب تو تر و تازه است.

ایس عزیز هرگز مبلغی مانند تو در عالم نیست. عزیزم خدا حفظت کند... انشاء الله خدا حفظ و حمایتش را شامل همه شما فرماید و ایس عزیز مرا منظور نظر عنایت و محبت مخصوصه اش قرار دهد...

پیدا است که در وجود می در آن روزگار مغناطیس محبت سرشته بودند. او خود عاشق بود و خود نیز محبوب همگان بود و در نظر کسانی که بواسطه او ایمان یافته بودند می مظهر عشق امر الهی بود. لورا بارنی در نامه ای بدون تاریخ به او نوشت که: «تو همواره در آسمان اندیشه ام می درخشی، همواره در گلشن دل و جانم شکفته ای و می بالی».

لورا در راه بازگشتش به آمریکا در ۲۹ جولای ۱۹۰۱ باز به می نامه ای نوشت و اعتراف کرد که چقدر مدیون اوست که امر بهائی را به او شناسانده است:

وجود شیرین و نورانی تو بود که مرا به آن مقصد اعلیٰ راه نمود و از این بابت تا ابد ندای امتنان من در این گنبد دوار طنین انداز است. وقتی به دریا می نگریم و ملاحظه می کنیم که پهنه دریا در مقابل خلقت عظیمی که خالق ما آفریده

قطره‌ای بیش نیست، آنوقت قدری از وجود عظیم نامحدودش آگاهی می‌یابم. لورا مانند بسیاری دیگر که می‌هدایتشان کرده بود خوب می‌دانست که ادای دینی که به می‌دارد فقط با تبلیغ امرالله به دیگران میسر می‌گردد. در تمام آن بهائیان اولیه و در امثال به رفتار می‌محبتی سرشته شده بود و همه در دل آرزو داشتند که بشارت امر بهائی را به دیگران برسانند. لورا در نامه‌ای از واشنگتن چنین نوشت:

ای ستاره‌آبی رنگ من، هر که را که تبلیغ می‌کنم صدای نرم و دلنشین تو را در روح خود می‌شنوم که می‌گویی الزا این حیات حقیقی است که به تو داده‌ام که تو نیز آن را به دیگران ببخشی... چقدر خوشحال می‌شوم اگر همه شما را در پاریس ملاقات کنم. عزیزم همه چیز بر وفق مراد می‌گذرد و چون تو درباره فرزندان روحانیت دعا می‌کنی جز این چیزی انتظار نباید داشت.

لوآگتسینگر نامه‌هایش کیفیت ممتازی داشت. لوآ که اولین مبلغ می‌به شمار می‌رفت در هر نامه‌ای که می‌نوشت به نحوی آتش تبلیغ امرالله را در قلبش تیزتر می‌کرد و در این راه در هر نفس کلمات مبارک حضرت عبدالبهاء را نقل می‌کرد. در حقیقت مکاتبات می‌با لوآگتسینگر یا با توماس بریکول یا با آگنس الکساندر و مخصوصاً با لوآ که او را با دو نفر دیگر تبلیغ کرده بود، همه مشحون از بیان عشق به حضرت عبدالبهاء و شور و نشور تبلیغ امرالله است. لوآ که در زیارت اولش به همراه می‌به حضور حضرت عبدالبهاء رسیده بود در ۲۷ مارچ ۱۸۹۹ به "ستاره آبی رنگ بسیار عزیزش" در وقتی که زیارتش رو به انتها بود نوشت:

البته می‌دانی که وقتی تودیع می‌کردم قلبم چگونه خونین بود و هنوز درد فراق را با خود می‌کشم از اینکه باز به جهان خارج باز می‌گردم و اهامه داشتم اما مجبور بودم زیرا وظیفه من در میان کسانی مقرر گشته که در تاکستان الهی خدمت می‌کنند. مولای عزیز ما به صرف فضل و عنایتش به من نالایق صدها بار برکت عطا فرموده و یگانه راهی که برای ادای امتنان و حق‌شناسی در مقابل خود می‌بینم آن است که زندگی خویش را وقف خدمت امرالله نمایم و به کلی

دل از این جهان بگیرم و فدایی جمال حقیقت ابهی کردم. یک روز پیش از آنکه از حضور مولای مهربان مرخص گردم روحا خانم و من در رکاب حضرت عبدالبهاء به روضه مبارکه مشرف شدیم و مولای حنون مخصوصاً در حق من دعا فرمود تا به تأییدات روح القدس مؤید و در تبلیغ امرالله موفق شوم. از آن روز من شخص دیگری شدم. شعله نار محبة الله قلبم را ذوب گردانید. دریافتیم که تا آن لحظه هرگز روح آن حقیقت عظیم را احساس نکرده بودم. حال در راه تبلیغ حاضریم که با هر چه برایم پیش آید مقابله نمایم و مطمئن هستم که من خود می توانم برای دیگران مثلی باشم و از آنچه در پاریس مانع موفقیت من بوده احتراز نمایم. یقین دارم که تو عشق تبلیغ را در دل داری و هر جا که هستی موفق می شوی.

دو سال بعد در ۱۹۰۱ پس از آنکه لوآ، می فرزند روحانی خویش را به پدر خوانده خویش میرزا ابوالفضل سپرد، نامه دیگری مشحون از عشق روحانی به می نگاشت:

ای ستاره آبی رنگ عزیز من، به سلامت به مقصد رسیدیم. سفری آرام داشتیم و حادثه ای رخ نداد جز آنکه در تمام طول راه چشمان اشکبار و صورت رنگ پریده ات را به نظر می آوردم و گاه من نیز اشکی می ریختم. من از محبت بی پایان تو آگاهم و می دانم امشب چه احساسی داری زیرا من احساسات تو را با احساسات خود می سنجم و می دانم که قلوب ما با یکدیگر مکالمه می نمایند. گل های تو الآن روی میز جلوی من است و چون آن را تماشا می کنم معنای زیادی برایم آشکار می شود. برگ های سبزش و ساقه اش نماینده معنویت بشری توست. گل های سرخش نماینده قلب پر از عشق و محبت توست. گل های صورتیش از روی دلربایی روحانیت نشانی دارد. چهار غنچه اش (یکی درست چهار غنچه دارد) علامت چهار بال نیروی روحانی توست که هنوز کاملاً به پرواز در نیامده و گل های لطیف سفیدش چون نفس روح القدس است که تو را احاطه نموده. طفلک من، می، ستاره آبی رنگ من که از جان بیشتر دوستت دارم، نمی دانی چقدر از دوریت رنج می برم و هر چه روزها هفته و ماه ها بگذرد رنجم بیشتر می شود چه خوش است زمانی که تو را باز در آغوش

خویش بگیرم و به چشمان پر معنا و پر صفایت بنگرم که پیش من چون پنجره‌ای است که به جهان دیگر گشوده‌اند. چه خوش است هنگام دیدار و چه غم انگیز است دوری و فراق که کتاب زندگانی ما را پر کرده است.

چند ماه بعد زمانی که لوآ از زیارت دَومش بازگشت و مدتی مدید در پورت سعید ماند در نامهٔ جولای ۱۹۰۱ به می نامه‌ای نگاشت که در آن آرزو کرد که بتواند پیام امر الهی را به هم‌وطنان خویش برساند:

عزیزم آماده شده‌ام که بر خدمت امر الهی قیام نمایم لهذا مستقیماً به بوستن آمدم. خواهر عزیز، خانم جکسون در این شهر ساکن است و قرار است او را پیدا کنم و ببینم تا بلکه این شهر را به نام مولای محبوبم روحی فداه فتح نمایم. هوا بسیار گرم است. در نیویورک گرما از این هم وحشتناک‌تر است اما از این چیزها در راه خدمت به امر مولای عزیزم هراسی ندارم زیرا ما مانند مرغان مهاجریم. یک هفته اینجا می‌نشینم سپس به جای دیگر می‌رویم شاید به دیترویت پرواز کنم از آنجا شاید به شیکاگو بروم...

در سال بعد بسیاری از بهائیان آمریکا که به واسطهٔ می ایمان آورده و به آمریکا بازگشته بودند همچنان به مکاتبه با می ادامه می‌دادند. ماری سکواپرز که بعداً با هربرت هوپرازدواج کرد شهادت داده است که بسیاری از آنان می‌پنداشتند که می هم باعث ایمانشان است و هم اوست که رابط بین ایشان و حضرت عبدالبهاء است:

و فقط تو بودی که به من مدد رساندی تو بودی که در کنار من بودی تو بودی که راه را نشان دادی تو بودی که باعث شدی مولای خویش را که هرگز ندیده‌ام بشناسم و تو بودی که او را به من شناساندی. من به چشم خود دیده‌ام که تو از مراحل گذشته‌ای که فقط مدد مولای مهربان می‌توانسته است تو را از آنها بگذرانند. از این جهت من هم مثل تو به یقین رسیده‌ام و چون ایمان وجود مرا فرا گرفت و قوت بخشید از تمام چیزهای دیگر فارغ شدم. وقتی نوشتم که من هرگز مولای عزیزمان روحی فداه را ندیده‌ام مقصودم این است که آن هیکل مبارک را مانند تو از نزدیک لمس نکرده‌ام اما حالا بیش از همیشه اندک

اندک این چیزها را می‌فهمم.

بعداً همان ماری سکوایرز دوباره به می چنین نوشت:

لازم نیست در نامه‌هایم بنویسم که یاد تو همواره در خاطر من است و چقدر خدا را شکر می‌کنم که تو را شناختم. تو خواهر مقدّس منی و قلبم همواره ناظر به سوی آن ستارهٔ رهنمای دوستان است... عکس تو بر میز تحریر مقابل من است و چون دیروز همین جا نشسته بودم اشعهٔ آفتاب بر آن عکس دسته جمعی با خانم گتسینگر افتاد اما فقط روی تو را روشن کرد و فقط صورت تو را نورانی کرد و این مرا بسیار خوشحال کرد که دیدم که تو حتّی در میان آن نفوس مقدّسه می‌درخشی... الزا بارنی تمام بعد از ظهر را با ما گذراند... چه خانم خوبی است و تمام فامیل من و نیز مؤمنان دیگر عاشق او شدند... منتظرم که آگنس الکساندر این روزها بیاید و ساعاتی را با ما بگذراند او نیز تو را بسیار دوست دارد. وقتی روز یکشنبه در شیکاگو بودم برادر عزیز میرزا ابوالفضل را ملاقات کردم. میرزا اسدالله و میرزا رفیع و علی قلی خان نیز بودند و علی قلی خان بود که گفت اینکه مؤمنان پاریس اینقدر ممتازند علّتش این است که جواهری مثل می بولز آنها را تبلیغ کرده است. عزیزم همه کس تو را می‌پرستد هر که تو را شناخت ایمان یافت...

محبّت می به فرزندان روحانیش به نوبهٔ خود بین آنها محبّت بر می‌انگیخت. بی‌درنگ همه را تشویق و کمک می‌کرد مثلاً مساعدتش به آگنس الکساندر که بتواند سفر تاریخی‌اش را به هاوایی به اتمام رساند و در وقتی بود که خود او و فامیلش بسیار در آن تابستان سال ۱۹۰۱ در مضمیقه بودند:

امروز یکشنبه است و تو حال برای خدمت در حدیقهٔ زیبای الهی در دل دریا سفر تبلیغی را آغاز کرده‌ای، دخترک من آگنس شیرین و لطیف من خدا می‌داند که چقدر دوستت دارم و چقدر روی پر صفایت که شب آخر به نور شادی و آرامش می‌درخشید در قلب من نقش بسته... مکرّر به درگاه خدا شکر کردم که الحمدلله لوح مبارک به موقع رسید تا آنکه حرز تو گردد و هر کجا که بروی احساس کنی که مولای عظیم و عزیزت مهر و محبّت خویش را بر جبین

تو نهاده و برگزیده است و قدرت حرکت و هدایت و محبت بی‌همتایش و حفظ و حمایت غالبه‌اش را بر تو ارزانی می‌فرماید.

این افکار بود که در شب آخر عزیمت تو وقتی که مرغک لطیف من از آشیانه مادرش پرواز گرفت مرا تسلی می‌بخشید و فکر کردم که تو حال مرغ قدسی مولای ما گشته‌ای که بسوی آشیانه ابدیش پرواز گرفته...

خواهر و مادر نالایق تو

می بولز

بزودی پس از آنکه توماس بریکول در آن تابستان تاریخی به امر حضرت بهاء‌الله مؤمن شد می به آگس الکساندر نامه دیگری نوشت و بهترین طریق تبلیغ را به او گوشزد نمود:

عزیزم مواظب باش که دچار این اشتباه نشوی که امر عظیمی را به آن ایمان یافته‌ایم به نحوی عرضه داریم که امری سری و مرموز جلوه کند زیرا چنین چیزی ثمرات بدی می‌رساند و سبب برانگیختن تعصب می‌گردد.

اگر کسانی طالب دانستن باشند ولو آنکه فقط از روی کنجکاوی سؤال کنند بر ما فرض است که آنها را بی‌دریغ آگاه کنیم زیرا این حقیقت به خدا تعلق دارد نه به ما و خدا خود قادر است که یگانه امر اعظمش را حفاظت نماید. همواره به یادت باشد که هیچ چیز تصادفی نیست پس اگر کسی در راه ما آمد و پرسش نمود بدان که دلیلی و حکمتی در پشت آن است. البته باید قضاوت حکیمانه خود را بکار بریم و پیام الهی را به مردمان ابلاغ نکنیم مگر آنکه حاضر و آماده باشند که کلمات حیات‌بخش الهی را قلباً بپذیرند. بسیار چیزهای دیگر نیز هست که ما بتوانیم به دیگران بگوئیم.

مثلاً می‌توانیم بگوئیم مقصد دین ما چیست، مقصد اتحاد تمام ادیان و تمام مردم جهان در ظلّ یک وحدت عمومی است.

دخترک عزیزم با وجود آنکه معترفم به اینکه در مقابل جمال ابهی و قادر توانا هیچم امید دارم که این کلمات من به تو که با کمال خضوع از دل پر محبتم برآمده است همگی برای آن عزیز دل و جان باشد و تو را که در آن کشور دور دست یگه و تنها با حرارت و فداکاری بر خدمت مولای حنون و قدیرمان قیام

کرده‌ای، مساعدت نماید... مولای عزیز همراه توست و تو را با جنود تأیید محافظت می‌فرماید و ملائک توفیق را بر تو می‌فرستد تا بتوانی دریچهٔ انوار را بگشایی و واسطهٔ فیض و عطای او گردی.

می‌غالباً در نامه‌هایی که به تبلیغ شدگان خویش می‌نوشت سخنان لوآ را تکرار می‌کرد. در این نامه به دخترک روحانیش آگنس الکساندر بزودی پس از آنکه در ۱۹۰۱ بهائی شد آنچه از لوآ شنیده بود نقل کرد:

چنانکه لوآی عزیز می‌گفت تمام خدماتمان در تاکستان الهی بر عهدهٔ خود ما است باید روز به روز خود را کامل نمایم تا بتوانیم بوی خوش تقدیس را منتشر نمایم و انفاس طیبۀ الهیۀ را به مشام دیگران برسانیم و امر الهی را به مردم ابلاغ کنیم. می‌دانم ای جان من که تو با چه مشکلات عدیده‌ای روبرو خواهی شد. با کمال تضرع و ابتهال از خدا می‌طلبم که تو را قوت بخشد تا بر همهٔ مشکلات فائق آیی و فتوحات عظیمه بنمایی و خود را از ما سواه منقطع سازی و به تأییداتش فائز گردی.

چند ماه بعد در ۲ ژانویه ۱۹۰۲ دوباره در نامه‌اش به آگنس از لوآ نقل کرد:

مشتاقم که از آنچه در هونولولو می‌کنی با خبر گردم. جان من، همیشه درسی را که لوآ در عگا آموخت به یاد داشته باشی که خدمت در تاکستان الهی یکنواخت نیست بسا اوقات را نمی‌توانیم یک سره میوه‌های رسیده بچینیم. بعضی وقت‌ها باید اندک اندک و با صبر زیاد زمین را از سنگ پاک کنیم یا شاخه‌های زیادی را قطع نمایم یا خاک را با دعا قوت و قوت بخشیم اما همیشه و از همه مهم‌تر حرارت آفتاب محبت را هر دم بر بذرها و نهال‌های کشتزار بتابانیم و تنها از این راه است که آنچه کشته‌ایم رشد و نما می‌نماید. باید محبت خویش را شامل بر همه نمایم و آنچه را که بدان نیاز دارند از روی محبت به کمال گرمی و اشتیاق و لطافت به آنان ببخشاییم و در این راه از مولای عظیم و خون خویش که جانم فدای خاک پایش باد، پیروی نمایم. من همیشه از بدری بیک که نام مأمور عالی رتبهٔ ترک بود یاد می‌کنم که شیفته و والۀ مولای ما روحی فداه بود. هر چند که او هنوز مؤمن نیست باز مولای

مبارک ما باران محبت خویش را بر او می‌بارد، به او مهربان است، در هر کلمه‌ای و هر عملی به او نشان می‌دهد که بسیار دوستش دارد، گل و ارمغان برایش می‌فرستد و به هزار طریق نشان می‌دهد که عنایاتش بی‌پایان است و این داستان بدری بیک مشتگی از خروار است که ذکر همهٔ مثال‌ها ممکن نیست.

نامه‌های می به آگنس حاوی آرزوهای او است که با او در خدمت امرالله متحد باشد:

دخترک عزیزم به این مادر روحانی فروتن همه چیز را بگو تا بلکه در زندگی تو و عالم تو شریک گردم زیرا ما به مدد روح القدس الهی همواره بمنزلهٔ یک نفس بوده هستیم. عزیزم تو را در آغوش می‌گیرم و می‌بوسم انشاءالله خدا تو را مبارک و مؤید و هدایت فرماید.

خانم ادیت تئودورا Edith Theodora نفس دیگری است که نامه‌ها به می نوشت و از آن همه بر می‌آید که چگونه می محبت بی‌دریغش را نصیب کسانی می‌کرد که با او در آن زمان در پاریس ملاقاتش می‌نمودند. ادیت موسیقی‌دان بود و با صدایی خوش آواز می‌خواند و از اولین کسانی بود که به حضور حضرت عبدالبهاء مشرف شده و این موهبت را همواره به یاد داشته است. ادیت نیز از بهائیان است که از وجود می در پاریس در تابستان ۱۹۰۱ مستفیض گشته است:

عزیز من آقای دریفوس فردا وارد خواهد شد و من با کمال تأسف نمی‌توانم امشب در محضر باشم چه خوب بود که دیروز به دیدن روی نورانیت نائل شدم از اینکه بیشتر نمی‌بینمت مغبونم... اگر بزودی مبتدی نداشته باشم نمی‌دانم چه کنم زیرا در آتش اشتیاق می‌سوزم تا حقیقت امر الهی را به تمام جهانیان برسانم. آیا وحشتناک‌تر از این چیزی هست که چنان اشتیاقی داشته باشی و نتوانی کاری بکنی؟! ... پس ای فرشتهٔ من تا روز جمعه خدا حافظی می‌کنم... دیروز وقتی من آواز می‌خواندم و تو وارد سالن شدی احساس کردم که چنان با قوت روحی در من دمیده شد و مانند برگی سراسر وجودم به لرزه افتاد.

در ماه سپتامبر که توماس بریکول از عکا برگشت ادیت دوباره به می نوشت و از

خوشحالی در عرش اعلیٰ سیر می‌کرد زیرا لوحی از حضرت عبدالبهاء به خط مبارک برایش رسیده بود:

خواهر عزیزم، می‌من، آقای بریکول دیشب آمد و حامل پیام‌های پرشارتی بود قلبم از سرور و امتنان به حدی سرشار گشته که بیانش مقدور نیست. چنان بودم که گویی تمام ضعف‌ها و نقائص خود را فراموش کردم و سراسر وجد و شعف گشتم. شفقت الهی و محبت بی‌پایان مولای مهربان ما بی‌پایان است آن مظهر کمال، از سر لطف دست مشت خاکی چون مرا می‌گیرد و با کلماتی می‌نوازش که سزاوار فرشتگان است.

می‌دانم که تو نیز لوحی از مولای عزیز ما روحی فداه دریافت کرده‌ای امیدوارم لذت زیارت آن را روزی نصیب من کنی...

اما نامه‌های توماس بریکول به می، شورانگیزتر از همه بود. نامه‌هایش به شیوه نامه‌های لوآ بود که می از آنها نقل می‌کرد. توماس بریکول نیز در ۸ سپتامبر ۱۹۰۱ در زیارت عگا به مادر روحانی خویش نامه‌ای سراسر از عشق و محبت نوشت:

معلم روحانی عزیزم،

چگونه می‌توانم وجد و سرورم را از بودن در عگا و از زیارت روزانه مولای محبوبمان، بیان نمایم همین قدر می‌گویم که چنان موهبت مبارکی نصیب من گشته که از شدت شعف و هیجان قلبم را به حال انفجار در آورده است. خوشحالم که بگویم از زمانی که از پاریس آمده‌ام ایمانم ده هزار برابر بیشتر شده است. شکر خدا را که به من نعمت دیدار مولای عزیز را ارزانی فرمود و موفق ساخت که آن طلعت مقدس را با دیدگانی روحانی نه جسمانی زیارت نمایم. چنانکه می‌دانی امکان ندارد که انسان بتواند احساساتش را بیان کند اگر کسی در دریای روحانیت غوطه خورد و سراسر وجودش را آب فراگیرد باز از بیان احساساتش عاجز است فضایی ما را احاطه کرده که با هر چیز دیگر تفاوت دارد.

از خدا به دعا می‌طلبم که مرا محویت و فروتنی بیاموزد. هر روز درسی می‌گیرم و هرگز مانند این زمان واقف بر نقائص و عدم لیاقت خود نبوده‌ام گاه می‌خواهم

خود را به پای مولا بیفکنم و با تصریح بخشایش الهی را از او طلب نمایم و در وقت مناسبی که پیش آید حتماً این کار را خواهم کرد.

در حضور مبارکش جمیع احباء پاریس را یاد کردم و تمام احباء اینجا نیز محبت شدیدی به شما و همه احباء پاریس دارند... و همه تکبیرات قلبی خویش را می‌رسانند... بسیار خوشوقتم که آقای هوپر و بریتینگهام Brittingham را در بیت مبارک ملاقات کردم و همه واقفیم که شما می‌دانید که چه موهبت عظیمی نصیب ما گشته است و پریشانی ما از روزی است که باید عکاً را ترک گوئیم. همه کسانی که اینجا هستند بسیار متأسفند که حضرت عبداله‌آء بواسطه مشکلاتی که ایجاد شده نمی‌توانند به حيفا تشریف ببرند و این واقعه بیشتر ما را آگاه می‌سازد که چه موهبتی داریم که به زیارتش فائزیم و در بیت مبارکش منزل داریم. مرا ببخشید که چنین نامه مفصل و ملال آوری را می‌نویسم.

با احترامات فائقه به شما و دوستانم در پاریس

ت. بریکول

امیدوارم باز بتوانم به پاریس بیایم زیرا بسیار آرزومندم که باز دوستان پاریسیم را ببینم و از شما تعالیم بیشتری بیاموزم. از شما مقادیر عظیمی روحانیت آموخته‌ام و بارها و بارها به یاد شما بوده‌ام.

بریکول در مراجعتش به پاریس به نار محبه‌الله مشتعل بود. شش ماه بعد می‌دریافت که جسم بریکول نه فقط در آتش عشق الهی بلکه جسماً نیز در آتش تب می‌سوزد و بسیار بیمار بود اما شور عشقش از بیماری سل که به آن مبتلا بود بسی بیشتر بود و به دیگران سرایت داشت:

خواهر بسیار عزیزم،

چقدر خدا را شاکرم که شما را به عنوان خواهر خود خطاب می‌کنم زیرا ما که به ملکوت اعلایش وارد شده‌ایم همه حکم یک خاندانیم و خواهران و برادران همیم. خواهر عزیزم می‌خواهم بگویم که بنا به میل شما و سایر برادران و خواهرانم به دکتر گوب Gaube رجوع کردم دکتر فامیلی است و بسیار باهوش و حاذق و متخصص ریه است و از او دعوت می‌شود به ممالک مختلف سفر کند و روش مخصوص معالجات خود را به دیگران بیاموزد. و از این بابت بسیار

ممنونم زیرا که بهتر از این راه علاجی پیش من نبود او تشخیص داده که من برونشیت مزمن دارم و می‌تواند مرا معالجه کند و چون بسیار مزمن شده شاید اقلأ سه ماه طول بکشد. می‌توانم کار کنم اما باید بسیار آرام باشم.

البته خواهر عزیز دعای من به درگاه پروردگار این است که مرا در معالجاتم موفق فرماید و اگر اراده‌اش تعلق گیرد، صحتم و قوتم را بازیابم تا بتوانم در تاکستان مبارکش به خدمت پردازم زیرا از اینکه عاطل و باطل بمانم بسیار رنج می‌برم. خواهر عزیزم حال فهمیده‌ام که بیماری نظیر آنچه من دارم مرا از خدمت به آستان الهی باز می‌دارد و حال خوب دریافته‌ام که باید به وسائل و اسباب علاج متشبث گردم تا انشاءالله شفا یابم.

همچنین به پدرم نوشته‌ام که برای رفع حاجتم پول بفرستد زیرا چند بار نوشته است که اگر به پول احتیاج دارم به او بنویسم که می‌تواند کمک نماید اما خواهر عزیز از اینکه از سر لطف پیشنهاد ارسال وجه نموده‌اید بسیار متشکرم و چون برای دوا و درمان به مدت سه ماه پول زیادی لازم است ترجیح می‌دهم که پول را یک جا در دست داشته باشم تا از دغدغه خاطر فارغ گردم همچنین خدا را شاکرم که چنین محلی را نصیب من نموده که بتوانم به معالجات خود ادامه دهم. شکر خدایی را که عطا بخش و کریم است و این همه بر رحمت و محبتش گواه است. مرا ببخشید که اینقدر از خودم می‌نویسم اما می‌خواهم که شما همه چیز را بدانید تا مبادا از روی محبت سرشارتان نگران صحت من باشید. انشاءالله از دستورهای طیب کاملاً اطاعت خواهم کرد و امید دارم که تا چند ماه دیگر بتوانم به مصاحبت خواهران و برادرانم بیش از این موفق گردم و بتوانم در خدمت به مولای عزیزمان بیشتر بکوشم.

با این نامه مکتوبی را که از خانم جیمز رسید می‌فرستم نامه‌اش بسیار بسیار مرا خوشحال کرد چقدر مسرورم که حالش خوب است خواهش می‌کنم اگر بتوانم چیزی برای شما بنویسم به من اطلاع دهید که مرا بسیار شاد خواهد کرد.

بریکول آرزو داشت به حضرت عبدالبهاء خدمتی بنماید و می‌رابطی فی ما بین بود. می‌پس از مراجعت بریکول به پاریس از حضرت عبدالبهاء لوحی دریافت کرد که در آن مرقوم فرموده بودند:

... توماس بریکول را پیام من برسان و بگو خوشا به حال تو که ترقیات روحانیه نمودی و از خدا خواهی که آناً فاناً بر ترقی بیفزایی روحانی محض شوی و ربّانی صرف گردی...

بریکول نیز وجد و شعفی را که از وصول الواح حضرت عبدالبهاء به او دست می‌داد به اطلاع می‌می‌رسانید. در ۱۷ آوریل ۱۹۰۲ یادداشتی به می نوشت و سواد لوح مبارک را برایش فرستاد:

آرزو دارم که این لوحی را که مولای عزیز ما به بنده عنایت فرموده‌اند بخوانید... خواهر عزیز این لوح مبارک تأثیر شدید و زیبایی در من داشت و خود را در محضر مبارکش دیدم و محبت و عنایتش را چنان احساس کردم که مرا از وجد و سرور به حالتی ناگفتنی انداخت...

بریکول می‌پنداشت که اگر در خدمات امری می‌درپاریس شرکت نماید لابد به رضای حضرت عبدالبهاء نیز فائز خواهد شد. در زمانی که می از مسافرت به اطراف بازگشته بود به او چنین نوشت:

خواهر عزیزم امشب قلب من سرشار از سرور است زیرا می‌بینم که مولای عزیز، شما را در این سفر تأیید فرموده و حال با وجهی نورانی و راضی و مفتخر به پاریس برگشته‌اید شکر خداوند بی‌همتا را از نامه شما چنین بر می‌آید که گویا در بحر محبت و مقدّسش غوطه‌ور شده‌اید. از خانم رابینسن که با شما بوده نیز چنین حالتی مشهود گشته. وقتی امشب وارد اطاق شدید مثل آن بود که از عگا آمده‌اید.

ای خواهر عزیزم اگر مردم پاریس می‌توانستند آن نور الهی را که من در شما دیدم ببینند به عرفانش نائل می‌گشتند و در می‌یافتند که باز فیض روح القدس را به یاران برگزیده‌اش عطا نموده تا به سوی نور بشتابند شما نیز یکی از برگزیدگان مولای مهربان هستید که قدرت کامله‌اش را به شما عنایت فرموده است و مشاهده آن انوار در جبین شما به حدّی مرا قوت می‌بخشد که از وصفش عاجزم، از خود مأیوس می‌شوم که به ظاهر در گلشن هدایتش خدمتی از دستم بر نیامده است اما از مولایم مسئلت می‌نمایم که بر ضعف و

خودپرستی من رحم فرماید و مرا بر هر خدمتی که در نظر مبارکش محبوب است فائق و از شرّ این نفس اماره رهایم گرداند. قلباً خواستم که این چند سطر را به شما بنویسم و بگویم چقدر خوشحالم که شما باز با چنین روی نورانی و با سرور و شادمانی به جمع ما در آمدید.

برادر نالایق روحانی شما توماس بریکول

توضیح آنکه من چند هفته ماشین تحریری در اختیار دارم و می توانم نوشتجات شما را ماشین کنم. در ملاقات آینده می گویم که چگونه ماشین تحریر بدست من آمده است. ماشین کردن مکاتیب شما خدمتی است به درگاه مولایمان و جالب رضای او است.

چون حضرت عبدالبهاء به می امر فرموده بودند که در پاریس بماند به نظر بریکول چنین می آمد که مساعدت به می خدمت به امرالله است و در یادداشت زیر که در اوائل بهار ۱۹۰۲ نوشته بشارت می دهد که یکی دیگر به امر بهائی اقبال نموده است:

خواهر عزیزم،

بخشید از اینکه دوباره می نویسم اما ناچارم نهایت سرور خود را مرقوم دارم که چگونه خدا دعاهای مرا اجابت فرموده و آقای سپراگ Sprague را به ملکوتش راه داده است.

وقتی به خانه برگشت خلقی جدید بود و می گفت که از ملاقات و مذاکره با شما منقلب شده و روح با صفای شما را که از روی منور و روشنان نمودار بود دیده و غرق تعجب گشته و تمام شک و تردیدش زائل شده و تأثیر شدیدی در او برجای گذاشته است. یقین دارم که او مؤمنی حقیقی خواهد شد و به امرالله در پاریس خدمات شایان خواهد نمود.

ای خواهر عزیز چند روز گذشته تأییدات مولایمان پی در پی چنان می رسد که قلب مرا مشحون از امتنان و شکرانه به درگاه خداوند یگانه می ساخت. احساس می کنم که در امر مبارکش قوتی بیشتر گرفته و تأییداتی بیشتر یافته ام. بیماریم خیری بوده است که در لباس شرّ ظاهر شده لذا ای خواهر بزرگوارم از بیماریم نگران نباشید زیرا خدا از روی لطف و محبت بی بدیلش این رنجوری را به من

عطا فرموده است. بخشید که در این اواخر اینقدر به شما نامه می‌نویسم اما این بار نتوانستم از ابراز نهایت شغف خودداری کنم که خدا برادر جدید الاقبال ما را موفق فرمود تا بتواند انوار قدس الهی را که از جبین مقربان درگاهش می‌تابد مشاهده نماید.



می‌در تمام مدتی که با سادرلند نامزد بود عشق به امر الهی همواره برایش از همه چیز مهم‌تر بود و توجه و تمسکش به دین حضرت بهاء‌الله چراغ راه کسانی بود که او را در آن زمان ملاقات می‌کردند چنانکه اموزن هوگ Emogene Hoagg سال‌های بعد در ۲۲ مارچ ۱۹۴۰ نوشته است:

می‌مجنوب امر مبارک بود و شب و روزش به نحوی از انحاء در تبلیغ می‌گذشت عشقش به امرالله الهام‌بخش تمام کسانی بود که او را خوب می‌شناختند و به نظرم عشق شدید و حرمتی که به امر الهی داشت و اطلاعات عمیقی که دارا بود او را ممتاز از اقران می‌ساخت و در میان مردم مغرب‌زمین، مثال نادری شمرده می‌شد.

شگی در آن نیست که اگر خدمات و مساعدت می‌نمود بعضی از بهائیان اولیه بی‌سرپرست و راهنما می‌ماندند و از دست می‌رفتند. اما می‌نیز خود از بروز امتحانات مصون نبود و گاه با قیاس به نفس خویش به کسانی اعتماد می‌کرد که می‌پنداشت تحرّی حقیقت می‌کنند از این جهت او گاه به بی‌راهه می‌افتاد. در سال‌های ۱۹۰۱ و ۱۹۰۲ حتی خود را در راه کمک دیگران به خطر می‌افکند. برای نمونه از یادداشت‌های امة البهاء راجع به لیلیان جیمز نقل می‌کنیم:

می‌دارای شجاعت جسمانی و روحانی شدیدی بود. وقتی در پاریس بود شنید که یکی از دوستانش که بهائی و دانشجوی موسیقی بود از شدت فقر و کار زیاد مشاعرش مختل گشته است پس از شنیدن این خبر فوراً به دیدنش رفت و ملاحظه کرد که به کلی کارش به جنون کشیده و دکترها به می‌هشدار دادند که آن مریض، حال به شخصی خطرناک بدل گشته و بسیار خطر دارد که می‌تنها با او باشد. مادرم گفت که او نمی‌ترسد و برای مواظبتش شب را پیش او خواهد

ماند. دکتر او را انداز کرد که اگر خوابش ببرد دختر مجنون به او حمله خواهد کرد. می تمام شب بالای سر بیمار نشست و از او مواظبت می کرد و به نظرش بیمار بسیار آرام می آمد. اما نزدیک سحر خوابش گرفت و در حالیکه با خواب می جنگید لحظه ای چشمانش بهم رفت که ناگهان دید که بیمار مجنون گردن او را می فشارد و می خواهد خفه اش کند. مادرم گفت که من زیر دست او به حال طبیعی و به آرامی در عین محبت و دلسوزی به چشمانش نگریستم و به او خیره شدم تا آنکه اندک اندک فشاری که به گردن من وارد می آورد تخفیف گرفت و بالاخره چنان شد که مادرم توانست او را در رختخواب بخواباند. معلوم است اگر غیر از آن بود مادرم خلاص نمی شد زیرا جثه ای ضعیف داشت و آن زنی بود قوی و دیوانه. به علل نامعلومی آن بیمار را روز قبل نتوانسته بودند به بیمارستان منتقل نمایند ناچار در خانه مانده بود و سرانجام پس از معالجات و مواظبت لازم به حال طبیعی بازگشت و شفا یافت.

می خود درباره این واقعه به سادرلند در نامه ای به تاریخ ۱۳ دسامبر ۱۹۰۱ به اختصار نگاشته ولی از دادن تفصیل خودداری کرده است و فقط می خواسته که قدرت محبت روحانی را به سادرلند گوشزد نماید:

سادرلند بسیار عزیز من فقط این نامه مختصر را در این پست برای می نویسم تا مطلع شوی که یکی از خواهران عزیز من سخت بیمار است و من سهم ناقابل خود را در مواظبت او تعهد کرده ام. چند روز پیش خدا قوتی به من عنایت فرمود که توانستم تمام شب را بر بالینش بیدار بمانم ولی روز بعدش بسیار خسته بودم که با استراحت رفع شد. حال او را با پرستاری حرفه ای به خانه می فرستیم همه بسیار خوب و مهربان و با محبت بودند و من از همه شان ممنونم زیرا لیلیان را خیلی دوست دارم. اکنون این نامه را که در کنار او نشسته و به آن عزیزم این چند کلمه را می نویسم تا به تو عزیزم عشق و محبت قلبی خویش را برسانم و بگویم که خوب احساس می کنم که در ظل محبة الله روح پاک و زیبای تو را با دل و جان خود نزدیکتر می بینم و این از هر ازدواجی در کره زمین خوش تر و بهتر است...

آئین بهائی به می هویتی بخشیده که ماورای هويت عادّی زنان است و سبب شده که می استقلالی بسیار بیشتر از آنچه زنان عصر او داشته‌اند بیابد. گویی به برکت امراللّه به او از لحاظ روانی و روحانی دو بال بخشیده‌اند تا بتواند به فضایی که برای خود ساخته است پرواز کند و اولویّت‌هایی را که برای خود خواسته برگزیند و رفتاری را در پیش گیرد که از تعهداتش به خانواده‌اش بیشتر بود. می همچنین می‌خواست سادرلند نیز بداند که او هرگز از استقلالش صرف‌نظر نخواهد کرد. چنانکه در نامه‌ای که به تاریخ ۲۲ سپتامبر ۱۹۰۰ پیش از مسافرت سادرلند نوشته، به او چنین اشاره‌ای را کرده است:

چند روز پیش مقدار زیادی تمشک وحشی چیدیم و از آنها من تقریباً ۷ کیلوگرم مربای شیرین و لذیذی درست کرده و به خودم ثابت کردم که هنوز دست آشپزم را دارم از این جهت خیلی خوشحالم. می‌خواهم... کدبانوی خوبی برای تو باشم بی‌آنکه چنان در چیزهایی غرق شوم که هرگز باب طبع من نبوده است.

می در مکاتبات دیگری با نامزدش که در آن زمان با شتاب مشغول تدارک زندگانی مشترکشان بود از اظهار نظر درباره خریدن خانه آینده‌شان خودداری کرد:

عزیزم، آنچه درباره خرید آپارتمان نوشته بودی مرا به فکر انداخت. گمان می‌کنم بهتر است صبر کنی. اگر بجای تو بودم تا زمانی که آینده ما معلوم شود آپارتمان نمی‌خریدم. آیا بهتر نیست که وقتی من به مونترال آمدم با مشورت یکدیگر خانه بخریم؟ یا آنکه فکر می‌کنی که بهتر است وقتی زنت به آنجا می‌آید خانه‌ای برایش مهیا کرده باشی؟ سادرلند عزیزم چه فکر می‌کنی؟ همیشه به نظر من بهتر بوده که خانه را با هم انتخاب و با هم مفروش نماییم تا نماینده توافقی و سلیقه هر دو تای ما باشد آیا قبول نداری؟ بی‌زحمت آنچه به نظرت می‌رسد به من بگو.

چون هفته‌ها و ماه‌ها کم‌کم می‌گذشت زبان نامه‌هایش به سادرلند ابهامی بیشتر می‌یافت. در نامه‌اش به تاریخ ۸ فوریه ۱۹۰۱ به او نوشت:

عزیز من وقتی برایت نامه می‌نویسم به هیچ چیز خارجی که بمنزله پوسته و

نمادی از حقیقت درونی ما است نمی‌اندیشم بلکه دربارهٔ عشق قلبی که بین ماست می‌اندیشم و می‌نویسم که چون چشمهٔ آب زلال می‌جوشد. در این حین دربارهٔ حیات جاودانی روحمان، دربارهٔ پیوند زناشوییمان، آرزوهایمان و نیرو و نفوذمان که به دیگران خیری برسانیم فکر می‌کنم. و اینهاست که پیش من یگانه حقیقت واقعی است و هر چه هم که می‌گذرد واقعی‌تر می‌شود از خدا به کمال خضوع و صمیمیت می‌طلبم که قلوب ما را هر روز بیشتر به روی انوار مبارک عشق آسمانیش بگشاید که بدون آن ما همه در حکم مرده‌ایم. خدا عشق روحانی است که این آفتاب بلند آسمان نشانی از اوست. وقتی آفتاب بر زمین بتابد همه چیز نبات و درخت و گل را زنده می‌کند. همه رو به نشو و نما می‌گذارند. تمام مورّخین بر آنند که در طیّ قرن گذشته جهان رشد و ترقّیش بیشتر از تمام دورهٔ تاریخ بشری بوده است و علتش جز این نیست که مظهر کلی الهی ظاهرگشته در افق عالم آفتاب ظهور الهی، مرئی و رهبر جهانیان دمیده و انوارش به اشدّ اشراق بر بشر تابیده است. چقدر ما خوشبختیم که در چنین عصری زیست می‌کنیم و در این سپیده‌دم ایستاده شاهدیم که انوارش سراسر جهان را روشن خواهد ساخت.

در آن تابستان که توماس بریکول و هربرت هاپر Hopper به زیارت عکا رفتند ظاهراً می‌چند سؤال از محضر مبارک کرده که مستقیماً به خود او راجع می‌شد. نامهٔ هربرت به تاریخ ۸ سپتامبر ۱۹۰۱ حاوی جواب‌هایی است که می‌دریافت داشته:

مادر روحانی عزیز من،

موهبت و افتخار بزرگی است که این نامه را از بیت حضرت عبدالبهّاء و زندان مبارکش به شما می‌نویسم چنانکه لابد می‌دانید به فرمان سلطان عثمانی که ۱۵ روز پیش صادر شده مولای عزیز را در شهر عکا محصور ساخته‌اند و هیکل مبارک و ایشان دیگر حتی نمی‌توانند با سایر احبّاء به زیارت روضهٔ مبارکه بروند. امکان ندارد که بنویسم که چه موهبتی و چه برکتی شامل حال ما گشته زیرا چنانکه حضرت عبدالبهّاء فرموده‌اند عظمت و امتیاز این روزها پس از مراجعت ما بر ما معلوم خواهد شد. به حضرت عبدالبهّاء سؤال‌هایی که کرده

بودی عرض کردم و در اینجا خلاصهٔ جواب‌ها را می‌نویسم و وقت ملاقات در پاریس بیشتر تفصیل خواهم داد.

اولاً آنکه یک بهائی می‌تواند با غیر بهائی ازدواج کند. اما دربارهٔ سؤال دعا در روضهٔ مبارکه فرمودند اگر آنچه به دعا خواسته شده به خیر و مصلحت دعا کننده باشد اجابت خواهد شد. امروز صبح فرصت یافتم چند دقیقه تنها با مولای مهربان گفتگو کنم و بطور کلی تکلیف من معلوم گشته امیدوارم چنین فرصتی باز تا قبل از مراجعتم نصیب من گردد. زیبایی فرمایشات مولای عزیز به حدی است که تا به حال نظیرش را ندیده‌ام. آقای بریکول و من هر دو در بیت مبارک ساکنیم.

۶۸ ۶۹

تا ماه جولای ۱۹۰۱ داستان مهیج در خانهٔ شماره ۱۰۰ کوچه دوبا به اوج خود رسید. معلوم نیست که سادرلند چقدر از این موضوع با خیر بود اما معلوم است که نمی‌دانست که خانم بولز و راندلف بدون می به بریتانی سفر کرده‌اند. زیرا چنانکه در نامه‌اش به تاریخ ۱۱ اوت پیداست تصوّر می‌کرده که می نیز در آنوقت به ساحل دریا رفته است. می آخر ماه اوت بود که پیش فامیل رفت و دو هفته با آنان بود و آن نامهٔ سادرلند درست وقتی که از پاریس عزیمت می‌کرد بدستش رسید و درست مقارن بود با زمانی که می توماس بریکول را به امر بهائی تبلیغ می‌کرد. در این نامه سادرلند می‌خواست که اندیشه‌های خود را دربارهٔ محبةٔ الله که در روابط انسانی مکنون است به اطلاع می برساند:

آنچه دربارهٔ خدا نوشته بودی بسیار زیبا بود. نوشته بودی خدا یگانه ذاتی است که لایق معرفت و محبت ما است. یقین است که عشق به خدا عالی‌ترین عشق‌هاست و سعادت حقیقی و زندگانی حقیقی بدست نمی‌آید مگر آنکه با چنان عشقی همراه باشد. کمال حقیقی حیات نصیب ما نمی‌گردد مگر آنکه خدا و خلق خدا را دوست داشته باشیم و قادر باشیم که صفات و خصائلی را که سبب کمالی بیشتر می‌شود ادراک کنیم. به این ترتیب فی الواقع اعتماد و ایمان نشانه‌هایی از وجود خدا در ماست. پس عزیز من تصوّر می‌کنم که هر دو ما در پرتویک نور در

آمده‌ایم.

سپس در ۸ سپتامبر سادرلند که از طوفانی که در پاریس گذشت خبر نداشت و مقارن با همان زمانی که بریکول ندای جانفزای خود را بلند نمود و گفت که مسیح دوباره رجعت کرده مسیح دوباره رجعت کرده- در همان زمان سادرلند به می درباره طوفان دیگری مرقوم داشت که خود او در میانش افتاده بود. در یک مسابقه قایقرانی حادثه‌ای رخ داده بود و بسیار خواندنی است و سادرلند از این واقعه که جانش را به خطر انداخته تعبیری نموده است که می‌خوانیم:

در خطرناک‌ترین لحظات آن واقعه احساس کردم با تو عزیزم هستم و یقین داشتم که همه چیز به خوبی برطرف خواهد شد و در دعای کوتاه و صامتی که کردم تو پیش از هر چیز دیگر در قلب و فکر من بودی.

چند ماه بعد در ۱۷ دسامبر ۱۹۰۱ می درباره برنامه ازدواجشان چنین نوشت:
نامه‌های چقدر برای من سرور انگیز و الهام‌بخش است و پر از انوار روحانی و قدرت و حقیقت است.

عزیز من، پرسیده بودی که از عکاً چه جوابی به من رسیده است باید بگویم درست پس از آنکه من نامه‌ی اخیرم را به تو فرستادم جواب بدست من رسید. اگر آن نامه را نگاه داشته باشی و اگر از جمله‌ای که نوشته بودم که: «چقدر همدمی با تو را هم از حیث روحانی و هم جسمانی مشتاقم» شروع کنی و به خواندن ادامه دهی تا آخر جمله‌ای که با علامت سؤال ختم می‌شود که: «روح ما مانند طیر بلند پروازی است که به ملکوت ابدی آشیان می‌گیرد...» بخوانی، خواهی دید که جواب مولای مهربان نیز در همان مایه است.

مولای عزیز به ما برکتی عظیم عنایت فرموده و در حق ما دعا می‌فرماید هر چند که من ناچاراً از دواجمان را به تأخیر می‌اندازم باید آن را موافق حکمت و رحمت الهی بشماریم. بین عزیزم، یکی از چیزهایی که مردمان را از خدا دور می‌کند آن است که خیال می‌کنند از خدا بی‌نیازند هر چه بخواهند در این جهان دارند لذا روحشان به خواب می‌رود و به دل‌بستگی‌های بشری و علایق مادی خود قناعت

می‌کنند و غافل می‌مانند تا آنکه زندگیشان سپری می‌شود و آنچه در حیات خود اندوخته‌اند از دست می‌دهند و از آنچه از برایش خلق شده‌اند غفلت می‌ورزند. به ریگ‌ها مشغول شده از گوهر و لؤلؤ لالاً محروم می‌مانند.

اگر در این باره خوب تفکر کنی و به تغییرات و ترقیاتی که در یک سال گذشته در تو پیدا شده بیندیشی که بسیار بیشتر از زمانی که با من بودی نصیب گشته، آن وقت خدا پرده از چشمت برمی‌دارد و ادراک خواهی کرد که تنها خداوند بزرگ است که عزیز است و محبوب است و کسی است که قلوب و ارواح وجود ما را از آتش محبتش سرشار می‌سازد.

مشکل آنجا بود که حضرت عبدالبهاء در لوحی به می‌دستور داده بودند که در فرانسه بماند بی‌آنکه مدتی برای اقامتش معین فرموده باشند و از او خواسته بودند که برای ازدواج به دلایلی که نمی‌توانست به سادرلند بگوید چندی صبر کنند. اصل لوح به زبان عربی نازل گشته و ترجمه فرانسه‌اش تاریخ ندارد و شاید توسط احمد یزدی ترجمه شده باشد که در آن زمان یکی از منشیان حضرت عبدالبهاء بود. این لوح بنا به نامه می‌به سادرلند به تاریخ ۱۷ دسامبر کمی قبل از این تاریخ به پاریس رسیده است. از فرسودگی کاغذی که لوح را بر آن نوشته‌اند و کم‌رنگ شدن بعضی از کلمات مرقوم در آن پیداست می‌آن را بارها باز کرده دوباره تا کرده و مکرر در مکرر خوانده است. این لوح کاملاً جنبه شخصی دارد که موافق با وضعیت می‌در آن زمان است از این جهت بعید است که می‌آن را با سایر احباء پاریس در میان گذاشته باشد و اگر چه لوح مبارک اشاره مستقیمی به سادرلند دارد اما می‌تمام لوح را با سادرلند در میان نگذاشته است اما پیداست که آن لوح را مانند حرز و طلسمی همیشه با خود داشته است. آنچه در اینجا به فارسی ترجمه شده از روی ترجمه‌ای است که می‌از زبان فرانسوی به انگلیسی برگردانده:

ای مشتعل به نار محبة الله

نامه مفصلت رسید و بر مضامین عالیه‌اش مطلع گشتم. شکر کن خدا را که تو را از امتحانات شدیدة محفوظ داشت. در طوفان بحر خروشان افتتان نجات

بخشید و توفیق عطا فرمود که در کمال اخلاص منقطعاً عمّا سواه منجذباً الی نجاته و مستظهِراً لرحمانیة بر محبتش ثابت و مستقیم مانی. به دل و جان مسرور باش تو را که مهبط فضل و عنایت حضرت پروردگار فرمود قادر ساخت از غیر حقّ بی زار شوی آنّه هو الحافظ الکریم.

ای امة اللّه تعجیل در امر نما بهتر است که در این گونه امور قدری صبر و تأمل نمایی شاید قلب آن شخص به نور هدایت روشن گردد و به همت تو در ظلّ شجره انیسا درآید و به بزم محبة اللّه وارد شود. به او بگو که آرزویم چنان است که هم در این جهان و هم در جهان الهی، هم از لحاظ جسمانی و هم روحانی با تو همدم و دمساز باشم. اگر اتحاد فقط جسمانی باشد و روحانی نباشد چه فایده‌ای و چه ثمری از آن حاصل گردد. چنین اتحادی وهم صرف است، تضادفی است نه حقیقی. پس من پیوندی را طالبم که روحانی و جسمانی باشد، زمینی و آسمانی باشد. چنین اتحادی الهی است و ابدی است و آن است که ما را چون دو طیر یا دو بال و پر در آسمان محبة اللّه پرواز می‌دهد و در جنت ملکوت وارد می‌سازد و بر فراز شجره انیسا آشیان می‌بخشد تا به نعماتی بدیع و الحانی ملیح به شکر و ثنا در عالم بالا بسراییم. انشاء اللّه آن شخص از فراش غفلت برخیزد و الطاف شامله حضرت کردگار را مشاهده نماید.

از خدا می‌طلبم که تو را روح مجسم سازد تا به پرتو انوار حقیقت درخشنده و تابان گردی، از همه چیز درگذری و در سبیل محبتش جسم و جان خویش را فدا نمایی. آن وقت است که به کلی روحانی گردی، روح مجسم شوی و جوهر انوار آسمانی و مظهر حکمت ربّانی و فرشته آسمانی.

علّت تأخیر آن بود که می‌آرزومند بود که پیوند با سادرلند پیوندی زمینی و ملکوتی باشد و پند حضرت عبدالبهاء را که فرموده بودند که تعجیل مکن و چندی قبل از ازدواج صبر کن آویزه دل و جان خود کرده بود و از علّت این دستور مبارک آگاه بود که اگر او آمال خویش را بر آنچه امر الهی به آن نیازمند است ترجیح دهد چگونه توقع می‌توانست داشت که سادرلند شریک زندگی روحانی و جسمانی او گردد و چگونه می‌توانست به رضای مولایش فائز گردد؟

تمام وجود می حول مکاتباتی که با حضرت عبدالبهاء داشت دور می‌زد. همواره آرزومند و منتظر وصول پیام‌های مبارک بود و وقتی می‌رسید، در آنها غور می‌کردند و آنها را از بر می‌نمود. حتی وقتی حضرت عبدالبهاء چند کلمه به او می‌نوشتند که لوح ضمیمه را به صاحبش برساند آن چند کلمه نیز سبب قوت روح او می‌گشت و به فضایی دیگر پرواز می‌داد. مثلاً حضرت عبدالبهاء در ۲۴ ژانویه ۱۹۰۱ مرقوم فرموده بودند که:

آیتها المنجذبة الى الله

اننى اتذكرک فى مناجاتى مع الله و صلاتى و ادعورنى ان يجعلک قبسة نار
من محبة الله المكتوب الذى فى طيه سأميها لصاحبه و عليك التحية و الثناء

می لوح را به صاحبش رسانید ولی این یادداشت را نگاهداشت و آن را هدیه عزیزى از حضرت عبدالبهاء می‌پنداشت. او با تشویقات مبارکش زنده بود و رشد روحانش که خود سبب الهام دیگران می‌شد موكول به نصایح و دستوراتی بود که از قلم حضرت عبدالبهاء صادر می‌شد. برای مثال می‌توان تصور کرد که لوح ذیل که بدون تاریخ بود و از کثرت خواندن و باز خواندن فرسوده شده بود، چه تأثیر شدیدی در می داشته است. اصل این لوح در محفظه آثار ارض اقدس بدست نیامد اما نسخه‌ای در میان اوراق حضرت امة البهاء یافت شد و از روی آن به انگلیسی ترجمه گردید و این ترجمه فارسی از ترجمه انگلیسی آن است:

خوشا به حال تو که منقطع از ما سوی الله گشتی. خوشا به حال تو که مشام از
نفحات طیبه الهیه معطر ساختی. خوشا به حال تو که در نشر کلمه الله همت
نمودی. خوشا به حال تو که به تصرع و ابتهال به ساحت خداوند متعال توفیق
یافتی. خوشا به حال تو که بر ترویج امر الله قیام فرمودی. از خدا خواهم چراغ
هدایتی بر افروزی که آن سرزمین محروم از ندای الهی را روشن نمایی.

ای بنده الهی، عالم ملکوت به زیور جمال و کمال و قدرت و عظمت و جلال
بیاراست و از وجه اسم اعظم حجاب برداشته شد. عطایای ربانی و الطاف
آسمانی و مواهب رحمانی و آیات سبحانی و اسرار و بینات صمدانی کل

بمنصه ظهور رسید. چشم‌ها روشن گردد و عقل‌ها حیران. قلوب به اهتزاز آید و قلوب به انجذاب اما افسوس که بندگان و اماء الرحمن از این مواهب و فیوضات غافلند و از این الطاف و فیوضات بی بهره و محروم. اما تو مطمئن باش که رب الجنود به قبیل من الملائكة المقربین تأیید فرماید.

لوح دیگری که آنهم تاریخ ندارد و در آن سال‌های اولیه نازل گشته حاوی پیش‌گویی مهمی درباره آینده و مقامات روحانی اوست می‌فرماید:

آیتها الأمة المنجذبة الى ملكوت الله المبشرة بالجمال الأبهى فى تلك الأنحاء
أتى اخاطبك فى البقعة المباركة بخطاب ينشرح به صدرک و ينجلى به
بصرک و يفرح به قلبک و اقول طوعاً لك يا امة الله بما قمت على اعلاء كلمة
الله و فرحاً لك آيتها الورقة الثوراء بما خدمت كرم الله و بشرى لك آيتها
الحقيقة الموقنة بالله بما نشرت نجات الله فسوف يؤيدك ربك على امر
يعطيك به ملكات الدنيا على ممر الدهور و الأعصار لأن محبة الله أكلیل جلیل
على هامتك تتألاً ابهى جواهرها على الآفاق كأنها و سيظهر لمعانها و صفائها و
اشراقها فى القرون الآتية عند انتشار آيات الله و احاطة كلمة الله على قلوب من
على الأرض كأنها

لوح سوم که خطاب به "میس بولز و دوستانش" است حضرت عبدالبهاء به عکس دسته‌جمعی که در پاریس گرفته شده اشاره می‌فرماید که اگر چه باز تاریخ ندارد ولی باید در سال ۱۹۰۱ صادر شده باشد:

آيتها الوجوه الثوراتية اتى بكل سرور نظرت الى الصفحة المنعكسة بصوركم و
هياكلكم الكريمة فوجدت وجوهاً طافحة بأنوار محبة الله و هياكل مجللة بآثار
موهبة الله لعمري نصره الرحمن سائلة من تلك الوجوه الثوراء و آيات الهدى
فائضة من تلك الرؤوس المكلمة بأكاليل الوفاء و اهتزت من ذلك المنظر
البدیع و المجمع اللطيف و الجمع المقبل الى ملكوت رب مجيد لعمري هذا
الخطاب فخر لكم الى ابد الآباد و هذا الذكر صيت جلیل لكم على ممر القرون
و الأعصار فاشكروا الله على هذا العطاء و احمدوه على هذا الوفاء و عليكم
التحية و الثناء

همچنین مناجاتی از حضرت عبدالبهاء به افتخار "پنج تن از ورقات" که از احباء اولیه پاریس بودند نازل شده که بعضی از آنها از زائرینی هستند که تازه از عکا مراجعت کرده بودند و در این عکس که ادوارد گتسینگر به حضور حضرت عبدالبهاء ارسال داشته است دیده می‌شوند. در این مناجات حضرت عبدالبهاء دعا می‌فرماید که خدا این پنج ورقه از اوراق سدره رحمانیت را مظهر شمس حقیقت در آفاق فرما...

هر وقت که می‌نامه‌هایی را دریافت می‌کرد که پستیچی به خانه شماره ۱۰۰ کوچه دوبا با تمبر فلسطین می‌آورد قلبش اهتزاز می‌شدید می‌یافت و می‌توان تصور کرد که با چه شوقی مفاد آن را برای گروه کوچک بهائیان که در سال‌های بین ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۱ در پاریس جمع می‌شدند می‌خواند. الواح حضرت عبدالبهاء به اندازه تمام عالم برای او ارزش داشت و آنها را مکرر در مکرر زیارت می‌کرد. فقط یک بار در اوائل سال ۱۹۰۱ برای او پاکتی رسید که او را ناراحت کرده بود. حضرت عبدالبهاء به او دستور فرمودند که در پاریس بماند و با احباء آن شهر محشور باشد تا آنکه امرالله در پاریس تمکن یابد و جائز نیست که احباء و اماء الرحمن در آن سامان متشتت گردند بلکه باید با هم به انتشار نفعات الله پردازند. چون وقتش برسد مآذون به زیارتی.

کلمات صادره در آن لوح مبارک در دل و جان می‌حک شد. با وسواس ازدواجش را با برکت و رضای مولایش می‌خواست. وقایع فوق العاده‌ای که در تابستان ۱۹۰۱ رخ داد حکمت دستور حضرت عبدالبهاء را برای او معلوم داشت. امر مبارک که فرموده بودند در آن تابستان در پاریس منتظر بماند و زیارتش را به تعویق اندازد پیش او چنان آمد که باید ازدواجش را نیز به تأخیر اندازد که با وصول لوح دیگری از حضرت عبدالبهاء تأیید شد که به او فرموده بودند: «در آن امر تعجیل مکن و احسن آن است که چندی در این امور صبر نمائی». وانگهی نقشه دیگری که می‌برای سفرش برای زیارت عکا کشیده بود با شکست روبرو شد. گرفتن ویزا از کنسولگری عثمانی در پاریس بسیار خطیر بود و علاوه بر این وضعی که برای

حضرت عبدالبهاء پیش آمده بود بسیار سخت بود و صلاح نبود که زیارت زائران غربی را تشویق فرمایند. معلوم نیست که سفارت ویزای می را رد کرد یا حضرت عبدالبهاء او را از سفر منصرف فرمودند. رضای حضرت عبدالبهاء برای می فرمانی واجب الاتباع بود و به فکر او چنین رسید که اگر از رفتن از پاریس برای زیارت ممنوع باشد پس برای ازدواج نیز نمی تواند پاریس را ترک کند.



در این زمان دوّمین زمستان رو به اتمام بود و بهاری دیگر در حال دمیدن و تابستان سال ۱۹۰۲ در پیش. خانم بولز در پاریس مانده بود که فرصت دیگری برای راندلف فراهم آورد تا بتواند درسش را تمام کند و دیپلمش را بگیرد و در عین حال آرزوی دخترش را در خدمت به حضرت عبدالبهاء برآورد. راندلف سهم خود را با موفقیت ایفا کرد حتی مدالی هم گرفت اما دخترش می هنوز در همان حال بلا تکلیفی که از یکسال پیش داشت باقی بود یعنی نامزدی کرده بود ولی تاریخی برای ازدواج معین نکرده بود.

بالاخره زمانی فرا رسید که خانم بولز آماده می شد که با راندلف به نیویورک باز گردد. سادرلند به می در نامه اش به تاریخ ۱۰ فوریه واضحاً گفته بود که اجازه نمی دهد که پس از رفتن فامیلش او تنها در پاریس بماند و می نیز به او قول داد که چنین نخواهد کرد. سادرلند در ۱۰ مارس به می نوشت که بسیار از وصول تلگراف خوشحال شدم که دانستم که در پاریس تنها نخواهی ماند باید مادرت و راندلف نیز از این خبر بسیار ممنون و خوشحال بوده باشند.

در آن اوضاع و احوال تنها کاری که ممکن بود آن بود که راندلف از طرف مادرش به حضرت عبدالبهاء نامه ای بنویسد و شرح ما وقع را بدهد. زیرا شک نبود که فقط دستور حضرت عبدالبهاء می توانست می را به حرکت از پاریس وادار کند و می آرزو داشت که دستور مولای مهربان برای مادرش نیز مطاع باشد زیرا در آن اوان حضرت عبدالبهاء بشخصه مکاتبه خویش را با خانم بولز آغاز و حتی قبل از ارسال تقاضایش حضرت عبدالبهاء برای او الواحی صادر فرموده بودند. در لوح دیگری که تاریخ ندارد حضرت عبدالبهاء به مادرش خطاب فرمودند و از او خواسته اند که

شاهد و ناظر به تغییرات و تحولاتی باشد که در می‌پس از زیارتش در سال ۱۸۹۹ حاصل گردیده است:

آیتها المستعمه بامر الله اشهدك بالله هل كانت صبيتك المحترمة قبل هذا
 بمثل هذا لا والله اما كانت قبل هذا في شأن واليوم في شأن كانت ناسوتية
 فأصبحت لاهوتية كانت ارضية فغدت سمائية كانت ملكية فأصبحت
 ملكوتية كانت جاهلة صامته غافلة مقيدة فأصبحت عالمة ناطقة منتبهة
 منقطعة منجذبة مشتغلة متذكرة بذكر الله تنطق بمعرفة الله وتدل الى سبيل
 النجاة وتبذل روح الحياة وتبلغ امر الله الى كل الجهات قد تبدل سكوتها
 بالحركة وحمودها بالاشتغال وسكوتها بالنطق البديع وغفلتها بالانتباه
 بروح جديد اما كفاك هذا الأمر العظيم حتى تتنور بصيرتك بالنور المبين
 فهل رأيت او سمعت بمثل هذا في القرون الأولين لا والله الحجّة بالغة
 عليك والبرهان واضح لديك والأنوار ساطعة عند عينيك اشتغلي بنار
 محبة الله وانطقى بذكر الله واشهدى بظهور ملكوت الله وخبري بموهبة الله
 ان هذا خير لك في الآخرة والأولى

می‌توان تصور کرد که در آن زمان در نظر خانم بولز تغییرات و تحولاتی که در
 دخترش حاصل شده بود کاملاً مشهود نبوده است اما حضرت عبدالبهاء همچنان
 بر استعداد روحانی و قلب پاکش آگاه بودند. خانم بولز زن خوبی بود. عاشق
 بچه‌هایش بود. پس از وقایع شگفت‌انگیزی که در آن تابستان پر حادثه رخ داده،
 در خانم بولز تغییرات بزرگی مشهود گشت. می‌نوشته است که مادرش پس از آنکه
 از اقبال و ایمان بریکول خبر شد به اطاق می‌می‌آید و می‌گوید "بالش" بیاور یعنی
 می‌خواست بر بالشی زانو بزند و با دخترش در دعا شرکت نماید. هر وقت از
 حضرت عبدالبهاء چیزی به دست می‌می‌رسید او را نیز به اهتزاز و هیجان می‌آورد
 اما وقتی در بهار سال ۱۹۰۲ پاکتی را دریافت کرد که از پورت سعید پست شده و
 مخاطبش خانم ماری الیس بولز و آقای راندلف بولز بود لابد او را بسیار متعجب
 ساخته است. در جوف آن پاکت دو لوح وجود داشت که ترجمه‌اش به تاریخ ۷

آوریل بود ولی البتّه پیش از آن تاریخ نازل شده است. با آن پاکت یادداشتی نیز احمد یزدی که در آن زمان مترجم حضرت عبدالبهّاء بود همراه بود به این شرح:

چندی قبل با پست سفارشی عریضه‌ای را از شما به عنوان مولای محبوبم روحی فداه دریافت کردم که فوراً تقدیم حضور نمودم. امروز بسیار مفتخرم که این دو لوح مبارک را با ترجمه آنها برای شما می‌فرستم...

آن روزها مکاتبات با حضرت عبدالبهّاء بسیار طول می‌کشید زیرا عرائض به زبان انگلیسی یا فرانسه به عکّا می‌رسید از آنجا جواب‌ها را به پورت سعید می‌فرستادند تا احمد یزدی به فارسی ترجمه کند و دوباره به عکّا بفرستد و الواح حضرت عبدالبهّاء نیز بنا بود به پورت سعید برای ترجمه ارسال گردد سپس به عکّا باز گردد که به تصویب و توشیح مبارک برسد. از صدور لوح از حضرت عبدالبهّاء تا وصولش در پاریس لا اقلّ سه هفته طول می‌کشید. لوح اوّل خطاب به خانم بولز بود:

آیتها المحترمة ائی قرأت مکتوبک المفصل و اطّلت بمضمونه وقد کتبت
لصیبتک الکریمه فوراً مکتوباً ان تطیع اوامرک و تحافظ علی رضاک و
تتصرّف تصرفاً یشرح به صدرک و تقرّبه عینک و انک اشکری الله بما اعطاک
بتناً ملکوتیة روحانیة رحمانیة و اعرفی قدرها لأنّها اذا ثبتت ترین منها اموراً یطیر
بها قلبک فرحاً و سرورا و تشکرین الله فی کلّ دقیقه مرّات عدیده علی ما وهبها
من الفيوضات السّماویة و علیک التّحیة و التّناء

و مخاطب لوح دوّم مادمازل (دوشیزه) بولز بود که صورتش اینست:

آیتها المنجذبة بنفحات الله ائی ابتهل الی الله ان يجعلک آیه الهدی و سراجاً
موقداً بنار محبة الله حتّی تنشر منک رائحة معرفة الله اعلمی انّ حقوق الوالدین
عظیمة عظیمة و انّ الله قد قرّنها بحقوقه فعلیک بارضآء والدتک و اطاعة امره و
ملاحظة اخیک فی جمیع الشّؤون و الأحوال الممنوحة فی شریعة الله و اقبلی
مقارنتک بخطیبک المعهود فلا مانع فی ذلک و جاء اوانه و اذا اجنت
والدتک رجوعک معها الی امریکا اقبلی منها هذا التّکلیف لأنّ وحدک منفرداً

فی پاریس لا یوافق وان الله یؤیدک بروح التقوی وقوة ملکوتیة سواء کنت فی پاریس ام فی امریکا فلا یتفاوت ابداً یا امة الله اتنی معک وانیسک فی کلّ اقلیم و سمیرک فی کلّ حین اطمئنتی بفضل مولاک انه یؤیدک بروح القوة علی نشر نفحات قدسه المعطرة ولا یتأثر قلبک من شیء سوف تنظرین ما ینشرح به صدرک و ینفرح به روحک و بلغی تحیتی و ثنائی الی امة الله کرویر و امة الله والدتها المحترمتین فی لندره و كذلك جمیع اماء الله و احباء الله فی پاریس لآتنی دائماً اذکرهم ولا انساهم ابداً

حضرت عبدالبهاء ذیل ترجمه فرانسه آن لوح چند سطر اضافه فرمودند:

ابدلی کلّ قوتک فی روحانیة خطیبک حتی ینور قلبه بنور الملكوت ثم نأذن لک وحده بالحضور الی هذه البقعة النوراء وعلیک التحیة و الثناء

حضرت عبدالبهاء به ازدواج می رضایت داده بودند اما اینکه او را دعوت فرموده بودند که تنها به زیارت بیاید چه معنایی داشت؟

﴿ ۶۸ ﴾

سادرلند از صدور رضایت حضرت عبدالبهاء در ۱۶ مارچ ۱۹۰۲ با خبر شد و این نشان میدهد که می یک ماه قبل از حیفاً این خبر را دریافت کرده بوده است. لوح مبارک حاکی از آن است که به مجرد وصول نامه خانم بولز حضرت عبدالبهاء فوراً جواب را مرقوم فرموده‌اند اما چون آن مکاتبات موجود نیست و الواح دیگری نیز از حضرت عبدالبهاء قبل از لوحی که در ۷ آوریل ترجمه شده در دست نیست نمی‌توان به یقین در این باره چیزی گفت. اعتراف می به آگنس الکساندر در اواخر آن سال تأیید می‌کند که او در آن زمان تحت فشار و نگرانی سختی بوده است چنانکه این عبارت از نامه‌اش که: «مولای محبوب ما روحی فداه لوحی به من ارسال و در آن امر فرموده که به آمریکا مراجعت نمایم و با مردی که نامزدش شده‌ام ازدواج کنم»، مؤید آن مطلب است. ظاهراً می پس از دریافت لوح تلگرافی به سادرلند فرستاده است چنانکه از نامه‌ای که سادرلند به می نوشته برمی‌آید:

عزیز من نامه‌ات حاوی بشارت دلخواه دیروز رسید پیامی بود که به من سرور بی‌پایان بخشید نمی‌دانی چقدر ممنون و خوشحال شدم و چقدر مرهون لطف آن بزرگوار در عگا هستم که لطفش را شامل ما کرده است. تقریباً ساعت ۷ به منزل آمدم و سر میز شام نامه‌ات را باز کردم و البته فوراً به خواندنش پرداختم و رنگ رخسارم از سرّ ضمیرم خبر داد چنانکه مادرم که حاضر بود پرسید خبر خوشی داری؟ گفت صورتت مثل بلایت Blythe بچه برادرت شده بود که وقتی خوشحال می‌شد چشمانش برق می‌زد. گمان می‌کنم مادرم حقّ داشت زیرا من از فرط خوشحالی نمی‌توانستم احساساتم را پنهان کنم.

عزیزم مژده بزرگی داده بودی من از وقت وصول تلگراف مختصر و بشارت‌انگیزت، انتظار چنین نامه پر بشارتی را داشتم. چون نامه بدستم رسید در این هوا بودم که کشتی بعدی را بگیرم و به سوی تو بیایم... اما به خود گفتم بهتر است به تقویم نگاه کنم و تاریخی را انتخاب نمایم... عزیز من وقتی به عگا نامه‌ای نوشتی از طرف من نیز از محبت و مساعدتی که به ما فرموده‌اند صمیمانه تشکر کن. اگر چه صبر طولانی که ما تحمل کردیم از لحاظی بسیار سخت بود اما سبب شد که از هر لحاظ دیگر به نفع ما تمام شود و مرا آگاه کرد که تو دارای چه دانش و معرفتی هستی که وجودت با آنها سرشته شده است و مرا اختیار بر تحسین و تمجید صفات حقیقت پرستی و قوت و ایمان و قدردانی تو وادار ساخت.

سادرلند این مژده را به نحوی که از نامه‌اش پیداست قبول کرد و به آسانی خوشحالی‌اش را بیان نمود اما می‌در هفته‌هایی که بعد از وصول لوح گذشت در خود عواطف متضادی را احساس می‌کرد می‌خواست و آرزو داشت که به برکت و رضای مبارک فائز گردد و می‌ترسید که مبدا رضای حضرت عبدالهّاء را به زور بدست آورده باشد و شاید دعوت و اجازه ایشان بر اثر اصرار او بوده است. البته آرزو داشت که با سادرلند ازدواج کند اما ضمناً می‌ترسید که مبدا سادرلند اجباراً قبل از وصول اجازه مولایش ازدواج کند. از این گذشته دعوت بسیار مبارکی را که حضرت عبدالهّاء از او کرده بودند که برای زیارت مقامات منوره تنها سفر کند را

چگونه می‌توان به مرحله عمل رسانید؟ این دعوت چنانکه می‌دانید در زمانی بود که حضرت عبدالبهاء در بحبوحه خطر از طرف حکومت عثمانی و تحت نظر بودند و بر اثر سعایت دشمنان به فرمان عبدالحمید محصور در قلعه شده بودند و زائرین برای احتیاط قرار بود که تک تک مشرف شوند و زمانی بود که حضرت عبدالبهاء را هیأت تفتیشیه تهدید به قتل کرده بود. و این وقایع در قسمت دوم الواح وصایای حضرت عبدالبهاء مرقوم گشته است. در چنان زمانی لوحی به افتخار می‌صادر شد که تنها به زیارت بپردازد و می‌از خود می‌پرسید که اگر با سادرلند ازدواج کند دیگر نمی‌تواند به زیارت حضرت عبدالبهاء موفق شود. شاید احساس گناه می‌کرد که مبدا نامزدش سادرلند را ارجح بر امرالله دانسته است لهذا در آن ایام بسیار خود را هراسان و پریشان می‌دید که مبدا ازدواجش را در مقابل امر الهی قرار داده باشد. در این تناقض می‌سوخت و فشاری که در خدمات بهائی به او وارد می‌آمد بر آن مزید شده سبب گردید که صحتش در مارچ ۱۹۰۲ به کلی مختل شد و ناچار از خانه شماره ۱۰۰ کوچه دوبا به ییلاق روی آورد. ادیت مک کی که ظاهراً از جمله معدود کسانی بود که می‌راز دورنش را به او گفته و از این وضع او آگاه بود در ۵ ماه مارچ به می‌چنین نوشت:

خواهر عزیز من،

شب و روز با تو هستم امیدوارم تو نیز آن را احساس کنی. می‌دانم که بر تو چه می‌گذرد لهذا دعایم به خدا اینست که قلوب ما را چنان بهم پیوند دهد که همواره با هم باشیم و بتوانیم در پرتو هدایتش بهم کمک نماییم. چه سختی‌هایی که باید بکشیم و چه امتحاناتی که باید بدهیم تا به تأیید فیض روح القدس واصل گردیم. این از مقتضیات این جهان خاک است اما بعد خواهیم دید که تمام آن زحمات در مقابل سعادت و آرامش ابدی که نصیب ما می‌شود چون مشتی سنگریزه است و از راه چنین امتحانات است که نور حقیقت در ما روشن‌تر می‌شود چنانکه حال هر وقت که بلایی به سرم بیاید باید دعایم چنین باشد که ای خدا شکر تو را که چنین نعمت جدیدی و چنین برکت بی‌ظنیری را به من ارزانی فرمودی.

امشب دوست تو به جلسهٔ ما آمد مطالعه و بحث کردیم و او سؤالات زیادی پرسید که بعضی را هیپولیت دریفوس با زیبایی جواب داد. بسیار جای خالی بود. چه کس می‌تواند جای نمایان تو را پر کند و کلمات الهام‌بخش تو را ادا نماید؟ هر جا می‌روی نور و روشنایی می‌بخشی. همواره به دعا از خدا می‌خواهم که تأیید فرماید تا بتوانم هر روز بیشتر شبیه مبلغ و معلم خود گروم. امیدوارم روز جمعه بینمت. خوب استراحت کن و در پرتو انوار الهی در سایهٔ جمالی که روح تو را احاطه کرده آرام گیر...

در این چند روزی که می‌از پاریس بیرون بود از مادرش نیز نامه‌ای به تاریخ ۶ مارس ۱۹۰۲ دریافت کرد:

دخترک عزیزم،

پیام تلفنی و نامهٔ مختصر شیرینت مرا بسیار خوشحال کرد زیرا دانستم که بهتر شده‌ای و خیلی ناخوش بودی اگر چه جای خالی است می‌خواهم تا وقتی که به حال اول برگشته‌ای همانجا بمانی. اگر بخواهی من پیش تو بیایم با کمال میل حاضرم و هر لحظه‌ای که پیش تو باشم خوشحالم. هر چند که این روزها ناخوش بودی اما من در تو آرامشی می‌دیدم که مدت‌ها ندیده بودم. خوب حس می‌کنم دخترک عزیزم تو از هر جهت از همه به من نزدیکتری و من محبت و تعلق خاطر را به خودم خوب احساس می‌کنم و می‌دانم که رضای مولای عزیزت نیز در همین است. مولایت تو را بسیار دوست دارد و مرا نیز هم و می‌داند که من چقدر می‌کوشم که خوب باشم و خودخواه نباشم و چقدر تو نیز همین طوری... طفلکم خدا حفظ کند و چنانکه حفظ کرده و خواهد کرد و همه با هم در نهایت سرور و همکاری بسر خواهیم برد، مادر مهربانت.

از لحن این نامه پیداست که اتفاقی افتاده است که خانم بولز به روح امر الهی نزدیکتر گشته و بر اعتمادش به حضرت عبدالبهاء افزوده است چنانکه عبارت نامه‌اش که: «می‌دانم رضای مولای عزیزت نیز در همین است» نشان می‌دهد که مادر می‌بالاخره دریافت که حضرت عبدالبهاء به او نیز توجه دارند و شاید انعکاسی است از اعتمادی که به هیکل مبارکش پیدا کرده بود شاید اجابت

حضرت عبدالبهاء به دعای او سبب ایمانش گشته است.

امتحانات روحانی بیش از هر چیز دیگر می را دل مشغول می ساخت و طی همان چند هفته، لوآ از واشنگتن به می نامه‌ای نگاشت به تاریخ ۱۲ مارچ و در آن بحرانی که در جامعه آمریکا بر اثر نقض ابراهیم خیرالله پدید آمد شرح داده بود ولی در این نامه اثری از مشکلاتی که می در آن زمان احساس کرده بود پیدا نبود و نشان می دهد که نامه‌هایی که می به مادر روحانی خویش می نوشت بر عکس نامه‌هایش به مادر جسمانی‌ش سخنی از مشکلاتش را در بر نداشته است:

می من، بنفشه من،

نامه بسیار زیبایی رسید و قلب مرا شاد کرد و به اهتزاز آورد. من فعلاً با خانم جاکسون هستم و در این شهر با هم در ترویج امر ابهائیان کوشش می‌کنیم. خانم جاکسون دوستی مهربان است و در مشکلات و امتحاناتی که با آن مواجه می‌شویم در حق من مادری می‌کند و بسیار دوستش دارم. هلن کول نیز آمد و چند روزی پیش ما بود او از کوره امتحان با نهایت صفا و زیبایی بیرون آمده و حال دیگر آن نیست که قبلاً بود. بسیار قوی و بسیار مؤمن است اما خانم خیرالله روی از حقیقت بگردانید و ما حال در حقش دعا می‌کنیم... این ایام ایام امتحانات بزرگی در آمریکا است. عزیزم سعی کن که فرزندان روحانیت را در ظل کلمه‌الله محفوظ داری که امن و امان جهان در آن است...

... ما هیچ یک نمی‌دانیم کی امتحان اعظم برایمان پیش می‌آید پس باید سخت بکوشیم که دیگران را در آن دوران افتتان مساعدت و محافظت نماییم تا بلکه از آن راه به خود نیز کمک کرده باشیم. السای عزیز بر محبت حضرت عبدالبهاء بسیار ثابت است و با هم قرار گذاشتیم در خدمت امری با هم متحد و شریک گردیم...

می من، بنفشه من نمی‌دانی که نامه‌ات چقدر مرا مدد نمود و با خواندنش چقدر به روح پاکت نزدیک می‌شویم. محبت مرا به احباء مخصوصاً تئودورا و دیگران ابلاغ کن...

ای فرزند عزیز روحانیم بیش از آنچه بتوان گفت تو را دوست دارم و از تو می‌خواهم که همواره درباره مادر روحانیت دعا کنی. لوآ

در پرتو چنین بحرانی که برای مؤمنان اولیه پیش آمده مشکل نیست که تصوّر نماییم که چرا می مشکلاتی را که در مقابل خود داشته آنها را بمنزله بزرگترین امتحان ایمانی برای خویش نیز تلقی می کرده است. یک سال بود که می دانست جامعه بهائی آمریکا دچار امتحانات سختی هستند و نیز بیش از یک سال بود که می دید بعضی از نزدیکترین دوستانش ازدواج کردند و پس از ازدواج از ظلّ امر خارج شدند لهذا یکی از تکالیف شاقّه و سخت ترین مشکلات می این بود که به بهائیان پاریس بگوید که قریباً ازدواج خواهد کرد و در بهار سال ۱۹۰۲ از پاریس خواهد رفت. نمی خواست با این خبر احبّاء تصوّر کنند که او پیمان خود را با آنان شکسته و نتوانسته است که خدمت به امر الهی را برتر از مسائل دیگر گذارد.

آنان که در خارج از پاریس بودند از خیر ازدواج می بسیار مسرور می شدند. برای مثال لورا بارنی به می اطمینان داد که: «لوا بسیار از دستور حضرت عبدالبهاء به تو خوشحال گشته» و خود لورا نیز به می اظهار داشت که از این خبر آرامش خاطر یافته است:

لوح حضرت عبدالبهاء به تو سراسر وجودم را پر از شادی و شعف ساخت پس خواهر عزیزم خدا را شکر که دوره رنج و آزمایشت بسر آمد و این کلمات که از قلم مولای مهربان صادر شده به منزل بال و پری است که ترا به سوی عرش اعلاّیش پرواز می دهد. من می دانم مصائبی که متحمّل شدی تو را به دریافت چنان پیامی موفّق داشت و این بنده ناتوان بدم که شاهد آه و گریه های تو در چند ماه گذشته بدم. در خاتمه نامه ام را با تکبیری که به من آموخته ای خاتمه می دهم. اللّٰه ابهی.

اما بهائیان پاریس که می را از دست می دادند عواطف متفاوتی داشتند از این جهت جز در دقائق آخر به آنها خیر از عزیمت خود نداد. خانم ادیت ساندرسن در تاریخ ۲۹ مارچ آن سال نامه ای به او نوشت و نصیحتش کرد که خبر ازدواجش را در جمع ابلاغ نکند بلکه به فرد فرد احبّاء جداگانه بگوید تا آنکه ضربتی که از خیر عزیمت می از پاریس به خود او وارد شد به دیگران وارد نیاید:

می عزیزم ببخشید که دیروز با آن حال از شما جدا شدم و در حضورت خویشتن داری ننمودم از این جهت زودتر خانه‌ات را ترک کردم تا مبادا بر بار گران غم‌هایت بیفزایم. اما باید گفت که آن خبر ضربه‌ای بود که کنترلم را سلب کرد. می عزیزم خواهش می‌کنم خودپرستی مرا عفو کنی. در آن زمان چنین به نظر رسید که وقتی تو را از دست می‌دهم تمام قوت و قدرت خود را از دست داده‌ام. تو راهنمای ما بودی. می عزیزم تو به قدری نورانی هستی که آنچه نزد تو روشن است پیش ما تاریک است.

رفتن تو برای من بسیار سنگین است ولی برای کسانی که از رفتنت خبر ندارند سنگین‌تر خواهد بود. اما چنانکه خود گفته‌ای ما باید روی به سوی مولای خویش کنیم و بدانیم چون اراده اوست خیر ما نیز در آن است.

می عزیزم می‌کوشم که جرأت خود را بازیابم و چون می‌بینم چقدر تو شجاعی دلگرم می‌شوم و مانند تو می‌آموزم که اراده خدا اراده من نیز هست. امیدوارم روز جمعه آینده تو را خوب و قوی ببینم و فکر می‌کنم اگر تو به فرد فرد احباء و نه در جمع خبر را ابلاغ کنی برایت بهتر باشد. من خود در جلسه در آن باره حرف نمی‌زنم زیرا می‌دانم که چقدر برای همه ما سخت خواهد بود.

مقابله با چنین وضعی لابد کار را برای می دشوارتر می‌ساخته است. مثلاً این نامه توماس بریکول باید می را بسیار آزرده کرده و لرزه به اندامش انداخته باشد. این نامه تاریخ ندارد اما باید کمی بعد از شنیدن آن خبر نوشته شده باشد:

خواهر عزیز من،

برای نوشتن این نامه به دعا از مولای عزیز متوسل شده خواستم که مرا در این راه مدد فرماید تا بتوانم احساسات حقیقی خود را از خبر عزیمت شما بیان کنم زیرا از آن می‌ترسم که به کلی پریشان گردم.

اولاً خواهر عزیز، من یقین دارم که این عزیمت برای شما بسیار بسیار مبارک است و هر جا که بروید الطاف مولای عزیز با شما است و بدرقه راه شما به خانه جدیدتان خواهد بود و خواهید توانست که به فضل و عنایتش پیام اعظم الهی را در مونتreal و هر جای دیگر که می‌روید منتشر سازید. وجود شما همانقدر که در اینجا لازم است در آمریکا نیز مفید است و در نزد خدا آنان که در آمریکا

هستند همانقدر عزیزند که مردم پاریس.

خواهر عزیز من، ما از لحاظ روحانی هرگز از شما جدا نخواهیم بود و این خود بهترین تسلی خاطر است زیرا وقتی ما به الاهی ایمان یافتیم می دانیم که همه در حکم یک روحیم و هر رابطه‌ای که در این جهان با هم داشته باشیم باز همه فرزندان یک پدر آسمانی هستیم و بزودی وقتش خواهد رسید که همه به بحر اعظم وحدت درآییم و خدا را نه به عنوان خواهر و برادر یا زن و شوهر بلکه به صورت یک خلق روحانی جدید مدح و ثنا خواهیم گفت و در عالم روح بسر خواهیم برد. یکدیگر را در چنان عالمی دوست خواهیم داشت و از راه محبه‌الله که پرتویش جمیع ارواح را روشن می‌سازد به زندگانی جاودانی واصل خواهیم شد. شکر و سپاس خدایی را که ما را برای چنین مقصدی خلق فرمود. چقدر باید به چنین خدایی عشق بورزیم که چنان عطیه‌ای را به ما مرحمت فرموده است.

خواهر عزیزم اخیراً چنین دستگیرم شده که اراده‌ الهی در این است که ما در این جهان ارتباطات جهانی خود را داشته باشیم و در ظل رحمتش زندگانی ساده و پاک و زیبایی را در پیش گیریم و دعا کنیم تا همه را دوست بداریم و هیچ کس را دشمن نشمریم و بد کسی یا قومی را نخواهیم و به همه محبت کنیم، به همه خدمت نماییم. و نیز خواهر عزیزم، مولای ما به من تلقین نموده که بهترین راه آن است ما خود را فراموش کنیم و از قضاوت در امور مادی بپرهیزیم و هر چه ممکن است بیشتر بشنویم و کمتر بگوییم تا مبادا با عقاید دیگران تصادم داشته باشیم ولو حق با ما باشد نباید با دیگران مجادله نماییم. حتی از بیان و اظهار معلومات و دانش خود اجتناب نماییم تا مبادا به مجادله منجر شود و مانع انتشار امرالله گردد. به نظر من چنین رسیده که بیشتر دشمنی‌ها و نفرت‌هایی که در جهان وجود دارد از این جهت است که مردم پای‌بند عقاید خویشند و اگر دیگران با آنها موافق نباشد فوراً اختلاف حتی کینه و دشمنی در قلبشان می‌نشیند. خواهر عزیزم، هرگز نمی‌توانم به چنین درجه‌ای واصل شوم مگر آنکه خدا تأیید و مدد فرماید و دعایم به درگاهش چنین است که مرا بر آن موفق فرماید. ای خواهر عزیز شما بحمدالله من به لطف و رحمت الهی به چنین موهبتی فائزید و خود را فدای دیگران می‌کنید و حرف‌هایشان را با دقت گوش

می‌دهید.

درس دیگری که اخیراً خدا به من آموخته اینست که او و تنها اوست که این ملکوت جدید روحانی را خلق فرموده من خود چیزی جز مخلوق او نیستم و بی او قدرتی ندارم و بی اراده‌اش کاری نمی‌توانم. یقین دارم که خدا می‌تواند یک روزه فرانسه را به روح اعظمش زنده کند و در پیشرفت امر مبارکش من هیچ کاره‌ام پس خواهر عزیزم من با کمال تضرع به درگاه یکتائیش روی می‌آورم و از او می‌طلبم که مرا بر خدمت امرش موفق دارد و تا هر زحمت و مصیبتی را تحمل نمایم و تاج شهادت در راهش را بر سر نهیم و فقط اوست که چنین موهبتی را نصیب می‌فرماید و جز او کسی نیست که به من قدرت و قوت بخشد که در ایمانش ثابت و راسخ مانم. خواهر عزیزم، اینها را می‌نویسم تا بدانید که چگونه مولای من مرا خلق جدید ساخته تا انشاءالله حال بتوانم با مردم جهان معاشرت نمایم و بدانم که فقط به رحمت الهی بهائی هستم و این معرفتی را که نصیب من فرموده از محبت و عطای منبسطه اوست نه لیاقت من زیرا من مانند تمام مردم دیگر که ساخته آب و گل‌اند، مشتی خاک بیش نیستم با توجه به این نکات ملاحظه می‌کنید که نقطه نظر من نسبت به جهان به کلی تغییر کرده است.

خواهر عزیز من، دعای من بدرقه راه شما در راه زندگی جدیدتان خواهد بود. همواره چون گذشته از خدا مواهب مخصوصه‌ای برای شما مسئلت می‌نمایم. البته خود از درجه محبت من آگاهید و در دل و جان من بالاترین مقام و عمیق‌ترین احترام را شما دارید و شما شیرین‌ترین و پاکیزه‌ترین خاطره حیات منید. من خوب احساس می‌کنم که با رفتن شما چه چیزی را از دست می‌دهم ولی تسلی روحانی من در اینست که ما هرگز از هم جدا نیستیم زیرا شما پیش من چیز دیگری بودید، همواره پر از لطافت سراسر محبت بودید عواطف شما شامل حال من بود و شما در مراحل روحانی مرا به فضل الهی بسیار راهنمایی نمودید. از این جهت من احساساتم را در این نامه می‌نویسم زیرا قادر نیستم حضوراً به بیان آنها پردازم و اگر چه چند هفته به عزیمت شما مانده است از حالا از خدا سفر پر برکتی را برایتان مسئلت می‌نمایم تا که در پیوند جدید و تمام عمر مشمول نظر عنایتش باشید. مطمئن باشید که مانند گذشته در آینده نیز

در دل و جان خویش محبت مخصوص شما را محفوظ خواهم داشت. هر روز برای جمع خود در پاریس دعا می‌نمایم که ما را در ظلّ الاهی بهم نزدیکتر سازد و من خاک پای احباء گردهم و هر روز بر محبتّم به آنان فزوده شود تا نور زیبایی را که از جبین هر یک از ایشان ساطع است مشاهده نمایم. زیرا خواهر عزیزم، حال متوجه شده‌ام که هر چه بیشتر انوار محبت را از قلب خویش بتابانم جمال بیشتری در دیگران مشاهده می‌کنم و هر چه بیشتر نور محبت را در خود احساس کنم به همان اندازه انعکاسش را در روی دیگران می‌بینم. می‌دانم که باید جمیع را به لطف خدا دوست بدارم و به همه خدمت نمایم. اول خودم را تبلیغ کنم سپس به فضل الاهی بکوشم که سبب هدایت دیگران شوم و همواره در نهایت شجاعت یار و اغیار را در افکار و گفتار و کردار شریک سازم. شکر خدا را که در این ایام چنین تحوّل زیبایی را در قلب من ایجاد فرمود و مرا برای آینده آماده ساخت و خود می‌دانم که این همه از عنایات او و از عطیة اوست و من هیچم و بی‌او هیچ ندارم. در یک دم او قادر است که مرا به ظلمت دچار سازد زیرا اوست خدای قادر متعال پس چقدر شکرگزار فضل و عطای او هستم. حمد خدایی که مرا آفرید. اوست خدای مهربان من و مالک و آفریننده من. خدا با همه قدرتش خدای محبت است، خدای عدالت است و از قوه ادراک و ستایش من بیرون است. شادم، خوشم، مسرورم که با آنکه هیچم بمنزله آفریده او بر خدمت او قائم هستم و امیدوارم در هر حال متوجه او باشم و در انوار محبتش غوطه خورم و مخلوقی باشم که خدای خویش را دوست بدارد و او را چنانکه باید، بستاید.

ای عزیزترین خواهر من، انشاءالله خدا شما را تأیید و برکت عنایت فرماید و دعا می‌کنم که آمال و آرزوهایتان را برآورد و شما را در زندگانی آینده و خانه و خانمان جدید و محیط تازه وسیله ترویج امر اعزّابهایش سازد.

ابراز چنین بیانات دردناکی و اینگونه تشویق‌هایی که در مورد ازدواجش ابراز



عکسی دسته جمعی از احباب اولیه پاریس
حدود سال ۱۹۰۰ - نشسته ردیف جلو از چپ
به راست: خانم اموزین هوگ، خانم هلن
الیس کول، آقای هریرت هویز، وسط: می بولز،
ایستاده از چپ: خانم الیزا کتر، خانم ماری
سکوئیر و آقای چارلز میسین رسمی.

خانم فوب هرست این عکس
را به مادر می بولز با امضاء
خود داده، تاریخش ماه مه
۱۸۸۹ است.



می الیس بولز و ادیت
تئودور مک کی در
پاریس، سال ۱۹۰۱



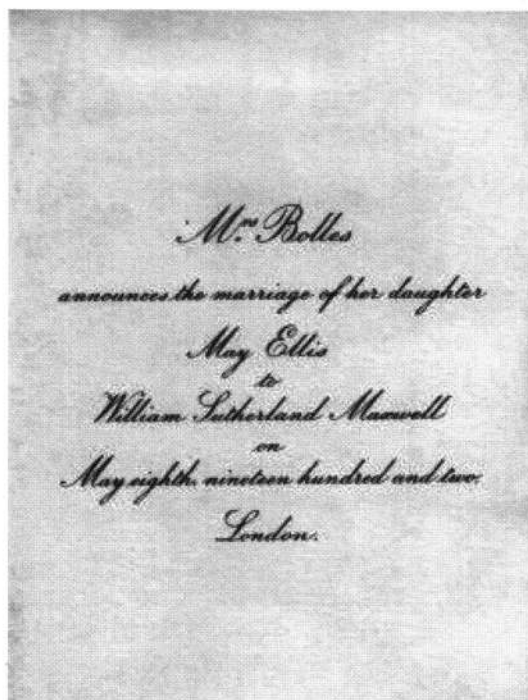
بہاؤیان اویٹہ پاریس در سال ۱۹۰۱ یا ۱۹۰۲. ایستادہ از چپ بہ راست: خانم السہ بیگناردی، آقای ہیرت ہویز، خانم فلورانس رابینسن، آقای ہیولیت دریفوس، خانم برتالین لکسو، آقای چارلز میسن روسی، ناشناس، خانم لوئیز مک کی، خانم مارگریٹ بیگناردی، خانم استفانی ہانویس، آقای سیدنی سپراک، نشستہ: خانم ادیت مک کی، خانم ہولز بیکی، خانم ادیت سندرسون، آقای راسل، توماس بریکول، خانم می ایس بولز، آقای ہانت، خانم ہانت، [انم ماری واتسون



می ایس بولز



ویلیام سادرلند مکسول



اعلان ازدواج ویلیام مکسول
با می ایس بولز به تاریخ ۸
می ۱۹۰۲ در لندن که خانم
بولز منتشر کرده.

می‌شد در می‌آتش عواطف متضادی را که ماه‌ها در او ایجاد شده بود دامن می‌زد و این ریشه بیماری و اختلال سلامت او نیز از همان ناشی شده او را در تمام ماه آوریل اسیر بستر نمود. حتی دوستانش در پاریس که بهائی نبودند نیز به همان وجه از مفارقتش غمگین و از خبر خوش در ماه مارس یا آوریل ۱۹۰۲ به او چنین نوشت:

آرزو دارم که شما را ببینم و در آغوش گرفته بگویم که چقدر از رفتن شما متأسفم و نیز چقدر خوشحالم که شما بزودی به راهی خواهی افتاد که مسیر دلپسندی در حیات هر زنی بشمار می‌آید... امروز عکسی از نامزدت را دیدم و دیدم چه انتخاب مناسبی کرده‌ای. آقای مکسول رویی دارد فوق العاده گشاده و روشن و صورتی دارد که به نظر من هر زنی با پیوستن با او می‌تواند خود را محفوظ و مطمئن احساس نماید. صمیمانه آرزومندم که در این پیوند بهترین و عالی‌ترین چیزهای ممکن همواره نصیب گردد و امیدوارم که هر شادی و غمی که پیش آید سبب استحکام بیشتر در روابط مشترک شما شود.

متأسفانه چنین بر می‌آید که شادی و غم در آن زمان چون سنگ آسیاب می‌را در بر گرفته بوده است و واقعاً تضادی که می‌در آن زمان در خود احساس می‌کرد در روحش تأثیری شدید گذاشته بود. اگر چه گذشت زمان پس از چندی آن زخم را التیام بخشید اما جای زخم تا سال‌های بعد باقی ماند. می‌از اینکه بهائیان پاریس را ترک می‌کند از حضرت عبداله‌آء تقاضای عفو کرد:

مولای من، محبوب من،

... با قلبی که به پای مبارکت می‌افکنم از عنایت و شفقت مبارکت که این خدمتگذار را به دریافت لوحی مفتخر فرمودی تشکر می‌کنم اما راجع به دستوری که از سر لطف عنایت فرمودی به کمال ابتهال می‌طلبم که گناهان مرا عفو فرمایی و مرا بر اطاعتت قادر سازی و مؤید فرمایی که همواره خادم معصوم درگاہت گردم.

چندی است که بیمار و ضعیف بوده‌ام و متضرعانه مسئلت می‌نمایم که شفا عنایت فرمایی و قدرت بخشی تا بلکه بتوانم به اجراء اوامرت پردازم و سفر دریا

را طئی کنم.

ای وجود مبارک، ای مولای محبوب، از صمیم قلب و خاضعانه رجا می‌نمایم فرزندان روحانی، خواهران و برادرانم را در پاریس مشمول نظر عنایتت فرمایی تا به الطاف آن مولای مهربان مفارقت بین من و ایشان سبب اتحاد و قوت روح آنان گردد و هریک شمس روشنی شوند و نار محبّه‌اللّه در قلوبشان مشتعل شود و روائح طیّبه تقدیس جمال ابهی از ایشان به مشام رسد.

حضرت عبدالبهّاء پس از دریافت این عریضه که با اشک چشم نوشته شده بود با لحنی پر شفقّت جوابی عنایت فرمود که در عین حال روحیه می را تقویت نمود و بر مقابله با مشکلات آماده‌اش ساخت:

مطمئن به الطاف پروردگار باش و به تسلیم و رضا تمسک جوی تا مستغرق بحر فرح و سرور گردی. باید چنان ثابت و راسخ مانی که عقول اولوالالباب حیران گردند. (ترجمه)



می نمی‌دانست که در آینده چقدر در ایمان ثابت خواهد ماند اما در آن بهار که پاریس پر شکوفه شده بود دو سال از پیدایش عشق و عاشقی و سه سال از اقبال و ایمانش می‌گذشت و در میان دو قطب متقابل قرار گرفته بود. برای می فوریه ماهی پرهیجان بود و در مارس هدایت حضرت عبدالبهّاء را دریافت کرد اما سخت‌ترین و پرنج‌ترین ماه‌ها برایش ماه آوریل بود.

باید سادرلند از هزاران فرسخ دورتر وضع می را احساس کرده باشد زیرا در اواسط فوریه خود را آماده می‌کرد که به اروپا برود اما با وجود تمایل شدیدش قادر بر آن سفر نشد. از لحاظ کارش بدترین موقع بود. برادرش ادوارد ناچار بود چند سفر به نیویورک و بالتیمور برود و سادرلند به تنهایی قرار بود که شرکت را بگرداند و عده بیشتری کارمند نقشه‌کش استخدام شده بودند و کارهای شرکت به سرعت بالا گرفته بود. این دو برادر ده پروژه ساختمانی برای راه‌آهن کانادا طئی ده سال گذشته قبول کرده بودند و علاوه بر آن ۲۰ پروژه دیگر هم از اشخاص گرفته بودند و یکی از آنها به نام هاسمر هاوس Hosmer House در شرف اتمام بود و هر چه بر تعداد پروژه‌های

شرکت اضافه می‌شد برادر بزرگتر بیشتر به برادر کوچکتر اتکاء می‌کرد لهذا اگر سادرلند در اوائل فوریه ۱۹۰۲ به اروپا می‌رفت ناچار بود که از یک کار حرفه‌ای بزرگی خود را محروم سازد. لهذا اندرز ادوارد را پذیرفت و به این نحو نیز برخلاف میل خود از دستور حضرت عبدالبهاء نیز اطاعت نمود که به می فرموده بودند که در امر (ازدواج) تعجیل نکنند و بهتر است در این امور به صبر و شکیبایی پردازد. اما مژده‌ای که می در نامه‌اش در ماه مارس نوشته بود باید بسیار مغتنم و سبب آرامش خاطر سادرلند بوده باشد زیرا می لابد نوشته است بجای آنکه سادرلند به اروپا بیاید او خود در ماه آوریل برای ازدواج به آمریکا خواهد آمد.

سادرلند به می نامه‌ای نوشت و قبول کرد که شاید آن برنامه بهترین کار باشد:

عادت داشتم که از ادوارد و نصیحت‌های عاقلانه‌اش ناراحت شوم اما شاید این بهتر باشد تحت شرایط موجود صبر کنیم و در اینجا ازدواج کنیم...

اما هر چه از ماه می گذشت سادرلند کم‌کم نگران می‌شد زیرا می قرار بود که برای سفر خود را آماده کند و جامه‌دانش را ببندد اما بجای آن به بیلاق رفته بود. در ۲۰ مارس سادرلند راجع به صبر و انتظار برای ازدواج تغییر عقیده داد:

خیال دارم هفته آینده سفرم را آغاز کنم اما البته اگر قطعی شد تلگرافی برایت می‌فرستم که پیش از این نامه عجولانه‌ام به تو خواهد رسید. در این باره با برادرم اد، مذاکره خواهم کرد...

باید اد به او گفته باشد که دهنه اسبش را بکشد و اگر می نتواند برای ازدواج در آوریل بیاید عیبی ندارد عروسی در ماه می واقع خواهد شد. سادرلند بسیار ناراحت شد زیرا در این تأخیر مکرر باید دلیلی داشته باشد که او نمی‌دانست اما سادرلند در متابعت از این اندرز برادر و اشتیاق خود مردّد بود تا آنکه در ۲۳ مارس دوباره به می نوشت:

عزیزم، من می‌خواهم که اثاث را ببندی و بیایی. عقل من با احساساتم در مجادله‌اند. هر روز احساساتم به من تلقین می‌کند چرا حتی یک روزت را هدر

دهی فوراً پرواز کن تا قلبت آسوده بماند اما ناگهان عقل بی‌رحم به من نق می‌زند و می‌گوید اگر چنین کنی حتماً اشتباه خواهی کرد و اگر جای تو بودم صبر می‌کردم... به این نحو است که عقل سلیم مزاحم من به احساساتم نصیحت می‌کند... پس عزیز من، یک روز به خود می‌گویم صبر می‌کنم و روز دیگر می‌گویم نه چهارشنبه سفرم را شروع می‌کنم و پس از پنج دقیقه آهی می‌کشم و قانع می‌شوم که برای آن عزیز دل و جان صبر کنم.

در همین کاغذ از سرگردانی خویش با آب و تاب نوشته و می‌را از مناظره درونیش که مسائل را با خود حلّاجی کرده مطلع ساخته است:

اگر امروز حرکت کنم سوّم آوریل به پاریس خواهم رفت یک هفته یا بیشتر در پاریس توقّف خواهم کرد و دو هفته با هم در لندن و بعد از یک ماه و نیم به نیویورک یا مونترال خواهم رسید و باید یادم باشد که خانه هاسمن را برای سکونت تا هفته اول آوریل حاضر کنم و صد کار جزئی دیگر نیز توجّه شخصی مرا لازم دارد و اگر الآن سفر کنم کمپانی مبیل سازی و تزئینات داخلی انگوس Angus کار را بدست کسانی خواهد داد که از عهده بر نمی‌آیند و بر روی تمام اینها مخارج سفرم را نیز باید افزود.

چنانکه معلوم شد سادرلند قادر نبود که در آن برهه از زمان بواسطه تعهدات کاریش سفر کند اما هر روز که می‌گذشت بر او بیشتر معلوم می‌شد که می‌از گرفتن تصمیم قطعی عاجز است تا چه رسد به اینکه امور خود را پس از سال‌ها اقامت در فرانسه به کلی فیصله دهد و به کلی به آمریکای شمالی بازگردد. سادرلند به زیبایی یک ماه پیش نوشته بود: «خدا ما را انسان خلق کرده تا مواظب دیگران و خود باشیم». می‌در آن زمان بسیار محتاج چنان مواظبتی بود لهذا سادرلند در هفته آخر آن ماه سوار کشتی شد و به مقصد شربورگ دریاها را می‌نوردید و آخر آوریل به پاریس رسید. و در همان ماه که می‌به کلی خسته و کوفته شده بود نامه زیبایی از توماس بریکول دریافت کرد که تاریخش ۱۷ آوریل ۱۹۰۲ بود:

اللّه ابھی

خواهر بسیار عزیزم،
 خواهشمندم این گل‌های مختصر را به عنوان هدیه‌ای از طرف مولای مهربانمان
 بپذیرید زیرا همه چیز به اراده او واقع می‌گردد. خواهر عزیز، از رنج و اندوه شما
 و از محبت سرشارتان به همه ما مطلعم و به دل و جان در احساسات شما
 شریکم و می‌دانم که این مفارقت با محبت و لطفی که به همه ما دارید چقدر
 برای شما سخت است.

من از این خوشحالم که آگاهم که شما با چه مشکلاتی روبرو هستید و خواهر
 عزیز این آگاهی اثبات می‌نماید که مولای عزیز ما چگونه با رشته‌های روحانی
 فرزندانش را در الاهی بهم بسته و پیوسته است و از این لحظه من تمام رنج و
 عذابی را که متوجه شما است در دل می‌توانم تحمل کنم که شاید ضعف من
 سبب قوت شما گردد و غمی که از فراق ما در دل دارید به جان احساس
 می‌نمایم.

اما خواهر عزیزم، بزرگترین تسلی شما باید این باشد که ما شما را به جان دوست
 و عزیز می‌داریم. شما بودید که به فضل الهی وسیله شدید تا قدرت و الهام
 روحانی به ما برسد و به واسطه شما بود که مولای مهربان خویش را شناختیم.
 پس ای خواهر عزیز، قلوب ما همواره متعلق به شما است. انشاءالله خدا حافظ
 شما باشد و قوت و برکت به شما عنایت فرماید اینست دعای برادر نالایق شما
 در محبت و عشق به مولای مهربانمان.

توماس بریکول

محبت بریکول به بهائیان پاریس کمتر از محبت می به آنان نبود. در سال
 ۱۹۰۲ کانادایی‌ها با آنکه هنوز تبعه انگلستان بودند اما سادرلند برای آنکه بتواند
 ازدواجش را به ثبت برساند لازم بود که اول اجازه اقامت در انگلستان را داشته
 باشد بعد ازدواجش را ثبت کند اما با تأخیر در رفتن به اروپا نتوانست چنین شرطی
 را رعایت کند و ناچار شد که علاوه بر تمام مخارج عروسی جریمه گزافی را نیز از
 این ممر بپردازد. سادرلند در راه لندن به تاریخ ۳ می ۱۹۰۲ به برادرش ادوارد
 دستورات کاری را ذکر کرده از اینکه وقت بیشتری برای مراجعت لازم دارد پوزش
 خواسته و ضمناً از این خودداری نکرده است که به برادرش بفهماند که اگر بنا

است وقت بیشتر و خرجی بیشتر بهم رساند تقصیر برادرش است.

اد عزیز،

محال است بدانم که درست کی بر می‌گردم. می در کارها پیشرفت کرده و چون خانواده بولز فقط پول کافی برای مراجعتشان به آمریکا نداشتند من مبلغی به آنان قرض دادم اما هنوز بلیط کشتی نگرفته‌ایم. پس اگر تلگرافی در این موضوع دریافت کردی علتش را بدان. من بهتر بود که شش هفته پیش چنانکه می‌خواستم سفر می‌کردم اما هر چه هست همه درست خواهد شد اما وقت و مواظبت می‌خواهد. من و می تو را دوست داریم.

برادر دوستدارت، ویلی

در تفصیل ترتیبات عروسی امری پیش آمد که در میان آنهمه مشکلات جنبه مضحکی به خود گرفت. وقتی که برنامه نهائی برای عبور از دریای مانس ریخته شد برادر می کشف کرد که علاوه بر شرط قانونی دو هفته توقف برای ازدواج در انگلستان لازم بود برای آنکه سگش پک را با خود ببرد او نیز ورقه قرنطینه باید داشته باشد تا بتواند سگش را با خود به انگلستان ببرد و چون وقت کافی برای این کار نبود راندلف ناچار شد در پاریس بماند و با آنکه آرزو داشت که در ازدواج خواهر با بهترین دوستش حاضر باشد اما بخاطر سگش از آن محروم شد و راندلف هر چند نتوانست در عروسی خواهرش شرکت کند تعلق و دوستیش با سادرلند تا آخرین دم زندگانش بر جای بود. راندلف در سال ۱۹۳۹ فوت کرد.

واقعه دیگری در وقت اجراء مراسم عروسی پیش آمد که سال‌ها جزء داستان‌های فامیلی باقی ماند. روحیه خانم ذکر می‌کردند که وقتی پدرشان درست قبل از مراسم عقد در درگاه کلیسا منتظر بود و بسیار هیجان زده و مشوش بود یک صندلی آنجا دید که تا رویش نشست صندلی شکست و چنان شد که نه تنها برای تعجیل در ازدواج جرمه‌اش کردند بلکه علاوه بر آن برای تعمیر صندلی آنتیک نیز کلی پول پرداخت کرد. شاید در مراجعت ادوارد برادرش به او تذکر داده بود که مخارج عروسیش زیاد بوده است اما برای او هر دیناری که خرج شده بود ارزش داشته

است. به این نحو در میان خنده و اشک ازدواج آن زوج خوشبخت در ۸ ماه مه سال ۱۹۰۲ در کلیسای کرایست چرچ در میدان وُرن Woburn در لندن صورت گرفت. خانم بولز به عنوان یکی از دو شاهد رسمی ورقه ازدواج را امضاء کرد و به مجرد مراجعتش به نیویورک مژده آن را به اقوام و خویشان خبر داد و از متن اطلاعیه‌ای که به همه فرستاد معلوم می‌شود که چقدر از این ازدواج مفتخر و مسرور است.

خانم بولز به این وسیله ازدواج دخترش می‌الیس را با ویلیام سادرلند مکسول در ۸ می ۱۹۰۲ در لندن اعلام می‌دارد.

در مدت ماه عسل سادرلند نامه‌ای به مادر خود نوشت تا مطمئن باشد که او نیز رسماً خبر ازدواجش را منتشر نماید گویی می‌خواست که مژده این واقعه را پس از آنهمه انتظار به گوش تمام جهانیان برساند:

آیا اعلان ازدواج ما را در روزنامه چاپ کردید؟ ما در کرایست چرچ در میدان وُرن Woburn Square در لندن ازدواج کردیم و کشیش گلندینینگ مراسم عقد ما را در ۸ می ساعت ۴ بعد از ظهر اجراء نمود...

پس از داستان مهیج دوران نامزدی که به عروسی آنها انجامید ماه عسل نیز خالی از وقایع مضحک نبود. می در وضعی بود که انتظار داشت مادرش آنها را در ماه عسل همراهی کند. روحیه خانم مکرر حکایت می‌فرمود که چگونه مادر می خانم بولز سعی می‌کرد که با دخترش خداحافظی کند و می هراسان به مادرش می‌گفت: «مادر تو هم با من همراهی، پس چرا خداحافظی می‌کنی؟» بالاخره حقیقت ترسناک در آخرین لحظه برمی‌آشکار شد که با این کانادایی خوش قامت به تانبریج ولز Tunbridge Wells باید تنها برود وقتی می از مادرش خواست همراه آنها برود مادرش با قاطعیت گفت: «البته که نمی‌آیم از این پس تو عهده‌دار زندگی خودت هستی».

وقتی سادرلند روز بعد به مادرش نوشت برای اطمینان مادر از صحت می یک نقاشی سیاه قلم از می روی صندلی راحت کشید که خود سادرلند نیز کنارش

ایستاده بود:

ما حال در تانبریج ولز در پانسیون هستیم و سه اطاق در طبقه اول خانه کوچکی در اختیار ما است. تفصیل عروسی ساده و زیبایمان را در نامه‌ای به ادی نوشته‌ام. پس از ازدواجمان یک هفته در لندن ماندیم زیرا می‌حالش چندان خوش نبود که تحمل سفر را نماید و ممکن بود قوتی که باز یافته بود از دست بدهد. سه روز است اینجا هستیم و می‌صحت و قوتش را باز می‌یابد. ا... به دیوید نوشته که بسیار مهم است که من هر چه زودتر مراجعت کنم... در یکی دو روز آینده منتظرم ببینم دلیل چنین درخواستی چیست... بهر حال زودتر از ده روز دیگر نمی‌توانم از اینجا حرکت کنم و در این مدت می‌بسیار قوی‌تر خواهد شد و هر دو مشتاقیم که با همه شما باشیم. می‌امروز نامه‌ای به شما خواهد نوشت... به او گفتم که وقت آمدنم شما چه

The age of Tumbidge is doing
wonders for May.
This morning we had an hour
- a 10 - May in a bath chair
- do you know what a bath
chair is?



The above is an accurate
picture of the profession this
morning.

احساسی داشتید و مطمئن هستم که چون ملاقات کردیم شما خواهید دید که من بهتر شده‌ام و یقیناً شما می‌را به عنوان عضو تازه‌ای از فامیل تلقی خواهید نمود و همان قدر و ارزش بلایت Blythe را خواهد داشت. خوب می‌دانم که می‌نیز مشتاق است که شما را بشناسد و با خوشحالی به مصاحبت شما بپردازد.

خانم بولز و راندلف و سگش دیروز با کشتی ریلاند از کمپانی رد ستار Red Star از راه انترپ Antwerp به طرف آمریکا حرکت کردند... آب و هوای تانبریج بسیار در صحت من مؤثر است. امروز صبح ما یکی دو ساعت وقت داشتیم و می‌بریک صندلی راحتی که در حمام‌ها می‌گذارند استراحت کرد. می‌دانید اینها چه جور صندلی است؟ تصویر فوق نشان می‌دهد که چه جور است. این صندلی مانند یک کالسکهٔ بزرگ بچه است. چرخ‌های لاستیکی و سایبان دارد...

می همان روز ۱۸ ماه مه ۱۹۰۲ به مادر شوهرش چنین نوشت:

خانم مکسول عزیزم،

پسرتان نامه‌ای مفصل به شما نوشته و من می‌خواهم این چند سطر را اضافه نمایم. ما بسیار خوشحال و از این سرور و شادمانی ممنونیم. او بسیار با من خوب است. می‌دانم جای پسرتان پیش شما خالی است اما امیدوارم بزودی به مونترال برسیم آنوقت یقین دارم ملاحظه خواهید کرد که پسرتان نه تنها از شما دور نشده بلکه من نیز دوستی حقیقی برای شما خواهم بود. سادرلند راجع به شما با محبت بسیار صحبت کرده است و امیدوارم من هم مانند شما او را خوشحال نگهدارم تا اندازه‌ای قوت خود را باز می‌یابم و اینجا همه کس بسیار به ما محبت می‌کنند. لطفاً سلام مرا به همه برسانید و یقین داشته باشید که همواره ارادتمند شما خواهم بود.

می بولز مکسول

سادرلند حالش بسیار خوب است اگر قبلاً این نکته را ننوشتم برای آن است که او همیشه قوی و سالم است.

این زوج جوان بزودی رهسپار نیویورک و مونترال شدند و فصل دیگری از

زندگیشان آغاز شد.

۱۹۱۴-۱۹۰۲

با عزیمت می از پاریس دوره‌ای از تاریخ سپری شد. هر چند سال‌های بعد تنها یا با سادرلند چند بار به اروپا سفر کرد اما میدان خدمتش به قاره آمریکا منتقل گردید.

فصل کانادایی داستان مکسول با رویایی غریب آغاز شد. در اولین صفحه‌ای که می‌ظاهراً کوشیده که پس از سال‌ها تاریخ امرالله را در کانادا بنویسد چنین نگاشته که قبل از آنکه او و همسرش به مونترال برسند، مادر شوهرش خواب عجیبی دیده که در نظر می‌معنایی عمیق داشته است:

بسیار قابل توجه است که در شب ورود ما که مقدر بود اول کسانی باشیم که ندای ملکوت را در کانادا برآوریم و طلوع روز جدید را اعلان نمایم، خانم جون مکسول مادر ویلیام سادرلند مکسول خواب روشنی دیده است که بالای کوه وست مانت ایستاده و شهر مونترال را تماشا می‌کند که ناگاه در مقابلش نقشه یک کلیسای کاتولیک باز شد. همینطور که به نقشه نگاه می‌کرد اندک اندک افقش وسیع‌تر گردید و استان کوبک را در بر گرفت و دامنه‌اش فراتر رفت تا به آخرین مرزهای کانادا رسید و در خواب دید که تمام مؤسسات کاتولیکی با کلیساهای بزرگ و کوچکش مدارس و دانشگاه‌ها و صومعه‌هایش که قرن‌ها ملت بزرگی را شکل بخشیده و پرورش داده، همه در مقابل دیدگانش نمایان شد سپس کم‌کم همه آنها به تدریج در زمین فرو رفتند تا آنکه زیر خاک ناپدید شدند و بجایش نوبهاری تازه دمید و تمام آن سرزمین را خلعت تازه پوشانید. به قدری این خواب که هرگز نظیرش را ندیده بود در خانم جون مکسول تأثیر گذاشت که آن را برای پسر و عروسش نقل کرد. از همان ابتداء به تأییدات

حضرت بهاء‌الله مؤید بوده است و پی در پی منادیان ملکوت به مونترال رفت و آمد داشته‌اند. از قبیل سارا فارمر، لوآگتسینگر و تورنتن چیس...

اگر چه می بر نوشتن تاریخ بهائیان آن سرزمین توفیق نیافت اما پس از چندی دربارهٔ شخصیت سادرلند مطالبی نگاشت که نشان می دهد که او در سال‌های اولیه در چه مرحله‌ای از عرفان سیر می نموده است:

این جوان که مقدر بود یکی از بهترین معماران کانادا باشد کاملاً اهمیت این نکته را در نیافت که با کسی پیوند ازدواج بسته که در زمرهٔ اولین زائران در زندان عکاً بوده و حیاتش را وقف خدمت امر الهی کرده است. با کسی ازدواج کرده که حضرت عبدالبهاء به او فرموده‌اند که: «تو را چون دخترم قبول کرده‌ام».

برای می بسیار سخت بود که از کشوری و فرهنگی که کاملاً به او تعلق یافته بود جدا گردد. می در فرانسه بزرگ شده ایام خوش کودکیش را در آنجا گذرانده است. امر حضرت بهاء‌الله را در فرانسه شناخته است. در آنجا بوده است که محبوب خود را یافته است و بهار روحانی در دل و جاننش دمیده است و فکر اینکه آن ایام خوش و خرم شاید دیگر باز نگردد، فکر اینکه مبدا ترک پاریس به آن زودی مخالف رضای مولای مهربانش بوده است، فکر اینکه جامعهٔ نورسیده و ضعیف پاریس را که تحت حمایتش بودند رها نماید همه بر قلب حساسش سنگینی می کرد و در تلاطم این افکار، در زمانی که کشتی او را از سواحل اروپا دور می کرد، می باید دانسته باشد که از میان آن نفوس نفیسه در پاریس کسانی هستند که او در این حیات جسمانی هرگز آنها را نخواهد دید و از این رو در آخرین عریضه‌اش که به حضرت عبدالبهاء به تاریخ ۲۶ آوریل ۱۹۰۲ که شب حرکتش به لندن در راه آمریکای شمالی نوشته بود از طرف بریکول بود که مقرب درگاه مولایش بود:

مولای محبوبم، شب آخری است که در پاریسم و این عریضه را می نگارم خادم مبارک امرالله توماس بریکول سخت بیمار است و خاضعانه مسئلت می نمایم که او را هدایت فرمایی بر آنچه سبب شفا و قوت او گردد. برونشیت مزمنی دارد و شب و روز سرفه می کند و با الحاح دوستان تحت نظر طبیبی در آمده است که

به او دواهایی تجویز کرده که فایده‌ای نکرده است و حال طیب به او می‌گوید هوای پاریس به او نمی‌سازد باید به جای دیگر برود. مولای محبوب تو آگاهی که آن خادم تو به جسم و حیات خویش وقتی نمی‌گذارد و از پاریس نخواهد رفت تا مبادا مخالف اراده مبارک باشد و نیز واقفی که او بسیار فقیر است و توانایی ندارد که آنچه برای صحتش لازم است انجام دهد.

ای مولای من او روح پاکی دارد که خود به او عنایت فرموده‌ای و ما همه حبّ او را در دل داریم. همه چیز در قبضه قدرت تست و شفایش به رحمت و اسعه تو است. این بنده فردا عازم آمریکاست و جان و دلش را نثار خاک پای تو می‌نماید شکر و ثنایت را می‌گوید و تا ابد به ستایشش می‌پردازد.

می‌می‌دانست که بریکول خوب شدنی نیست و خبر درگذشت او در همان تابستان باید می‌را از اینکه او را ترک گفته بسیار غمگین کرده باشد و داغ مفارقت بهائیان پاریس دوباره در دلش تازه شد. مرگ بریکول که با آغاز زندگی جدیدش مقارن بود لابد زخم پیشین را بیشتر باز کرده است. حادثه دیگری که شاید بر عذاب عاطفی او افزود بزودی پس از مرگ بریکول و کمتر از شش ماه پس از حرکت می‌از ساحل فرانسه رخ داد. و آن مسافرت لوآ به پاریس در پائیز آن سال بود که ثابت شد که آن سفر، سفر معمولی نبود. لوآ درباره این سفر بی‌آنکه اول تفصیل مأموریتش را به می‌بدهد به عبارت پردازی پرداخت اما وقتی نامه لوآ به تاریخ ۲۸ سپتامبر ۱۹۰۲ به او رسید فهمید که مادر روحانیش کار مهم بزرگی در پاریس به انجام رسانده که اگر او هنوز آنجا بود در آن شریک می‌شد. لوآ نوشت:

برای ملاقات شاه ایران به پاریس آمدم و پس از زحمت و مشکلات فراوان بر آن موفق شدم. در ملاقات با پادشاه به او عرضحالی توسط صدر اعظمش دادم که او آن را قبول کرد و ادوارد نسخه‌ای از آن را برایت خواهد فرستاد و اگر بخواهی تفصیلش را از او بپرس... شاه قول داده که قسمت اول عرضحال ما را قبول کرده اما درباره آزادی حضرت عبدالبهاء از عکا قولی نداد... وقتی این نامه به تو می‌رسد من در راه سفر به استانبولم که سلطان عثمانی را بلکه ملاقات کنم و آزادی مولای خود را از او بخواهم. آقای دریفوس و خانم

جکسون و الن گوین Ellen Goin، ادیت مک کی Mac Kaye و ادیت سندرسن و دو خانم دیگر آمریکایی که آنها را نمی‌شناسی با من همراه خواهند شد. آقای دریفوس و خانم دشیل Dashill پیش از دیگران شاید پنج شش روز زودتر خواهیم رفت زیرا اگر با هم برویم سبب سوء ظن خواهد شد. پس می‌توانیم طفلک عزیزم درصدمم که جانم را نثار کنم تا بلکه سلطان، در زندان عکا را باز کند تا مؤمنان آمریکایی بتوانند به زیارت طلعت مبارک مولای خویش فائز گردند و نیز سبب شود که حضرت عبدالبهاء چنانکه می‌خواهند بتوانند از عکا خارج گردند. عزیزم برایم دعا کن که بر این مهم موفق گردم... چقدر آرزو داشتم که تو اینجا بودی و می‌توانستم که با آن فرزند روحانی عزیزم همراه باشم...

ملاحظه کنید وقتی می‌در نامه خواند که لوآ و خانم جاکسون و ادیت گوین و ادیت مک کی و ادیت ساندرسن و دو خانم دیگر که نمی‌شناختش بدون او به استانبول می‌روند چه حالی باید به او دست داده باشد و از اینکه برای چنین امر عظیمی در میان آنان نیست شاید قدری ناراحت شده و آرزو کرده باشد کاش بجای آنکه در کانادا محصور باشد می‌توانست همراه آنها برای دفاع از امرالله سفر می‌کرد. آرزوی شهادت تنها در سر لوآ نبود. بسیاری از مؤمنان اولیه از جمله خود می‌چنین آرزویی را در دل داشتند. مثلاً برنتا هرمن Brenetta Herman آن نقاش ماهر، سرمست جام جانفشانی بود:

... مدام دعا می‌کنم که اگر اراده‌اش تعلق بگیرد راه برایم هموار گردد تا بتوانم پرده‌هایی از حیات شهدای عالی‌قدرمان بکشم. خواهر عزیز، بین چه موهبتی خواهد بود که من مجال و اجازه یابم که تصویر آن شهیدان را در دقایق آخر حیاتشان قبل از آنکه رهسپار ملکوت الهی گردند نقاشی کنم... تصور کن که بتوانم بعضی از اعمال و فداکاری‌های عظیم آنان را بر پرده نقاشی مجسم سازم و در معرض تماشای مؤمنان این زمان بگذارم. فکر کن وقتی آن پرده‌های نقاشی را به آمریکا آوردم و مردم دیدند چگونه دیگران به طیب خاطر و روی گشاده جان شیرین در راه امر الهی نثار می‌کنند چه فوایدی از آن حاصل می‌شود. نمی‌توانی تصور کنی که این افکار چقدر از محیلة من عبور کرده تا

آنکه حال روز و شب فکری دیگر در خود نمی‌بینم...

در نزد دوستان آن زمان داستان شهیدان ایران دلیل مجسمی برای اثبات حَقانیت امر بهائی بشمار می‌رفت و آرزو می‌کردند که با عمل مشابه در ترک مایملک و ایثار جان خویش بر امرالله که بدان عشق می‌ورزیدند اعتباری بخشند و حَقانیتش را به اثبات رسانند. شاید نامه‌ی می به آگنس الکساندر شمه‌ای از عواطفی را که چند هفته قبل از ازدواج در دلش خلیجان داشته بیان نماید. هر چند این نامه تاریخ ندارد اما از آنچه در اواخر سال ۱۹۰۲ و اوائل ۱۹۰۳ بر سر می می‌رفته حکایت دارد. این نامه را از خانه شماره ۱۸۴ خیابان سن آنتوان در وست مانت که منزل پدر و مادری آقای مکسول بود نوشته یعنی در جایی که تازه عروس و داماد در آغاز ورودشان در کانادا می‌زیستند.

آگنس عزیزم، بگذار در چند کلمه برایت بگویم که در ماه‌های اخیر که نتوانستم برایت نامه بنویسم بر سر این بیچاره چه آمده است. نزدیک به شش ماه پیش مولای محبوب ما (روحی فداه) لوح مبارکی به من عنایت و امر فرمود به آمریکا برگردم و با نامزدم ازدواج کنم شگنی نیست که قلب سخت چون آهنم و استبداد رأیم سبب شد که کلمات مبارکش چون تند بادی مرا فرا گیرد و ریشه شجره حیات مرا از جای بکند و من ناخوش و ضعیف شدم و از بسیاری چیزها ملول و رنجور گشتم. آقای مکسول به پاریس آمد و ما با عجله در لندن عقد ازدواج بستیم و پس از دو هفته اقامت مرا به این کشور آورد که در اینجا بسیار بیمار گشتم. جام سرشار از بلا بود که پدر آسمانی ما بر من نوشانید که درونش نور و سعادت و برکت نهفته بود و سراسر نعمت و عنایت بود. «بلائی عنایتی ظاهره نار و نغمه و باطنه نور و نغمه».

شدت بیماری می در آن ایام از نامه‌ای که لورا بارنی که در همان ایام به سادرلند نوشته پیدا می‌شود:

آقای مکسول عزیز: از خانم گتسینگر که به دستور خانم بولز از من خواسته است که به کسی نگویم که می بیمار بوده و هنوز بیمار است. این نامه را برای آن

می‌نویسم که بدانم که آیا به نظر شما کاری و کمکی از دست من برای می ساخته است؟ برای من آسان است که به مونترال بیایم و در هتلی یکی دو هفته بمانم. به شرطی که شما تشخیص دهید که این کار برای می مفید است. یقین دارم می‌دانید که قصدم این نیست که مزاحم شما باشم و می‌دانید که من چقدر می را دوست دارم. اگر قرار است بیایم لطفاً چند کلمه بنویسید...

۸۹ ۸۰

بین سال‌های ۱۹۰۲ تا ۱۹۱۰ از روی آدرس‌هایی که در اوراق می موجود است پیدا است که آنها سه یا چهار بار خانه خود را در مونترال عوض کرده‌اند. پس از اقامت در خانه والدین سادرلند در خیابان سنت آنتوان این زوج جوان در ۱۹۰۳ به خانه کوچکی در خیابان هوپ Hope که متعلق به ادوارد مکسول بود منتقل گشتند و در ۱۹۰۴ به شماره ۴۹۴ در خیابان ویکتوریا در وست مانت رفتند. در ۱۹۰۶ به خانه شماره ۲۹ در خیابان بیشاپ نقل مکان کردند و تمام این نقل و انتقال‌ها زحماتی از قبیل تعمیرات و غیره در برداشت که غالباً می در آن اوقات یا به ورمانت پیش دوستان و یا به گرین ایگر نزد سارا فارمر و یا به نیویورک پیش مادرش می‌رفت و تمام اینها باید این زوج جوان را دچار زحمت کرده باشد. فقط در ۱۹۱۰ بود که توانستند در خانه متعلق به خود سکونت گزینند. خانه‌ای که خود سادرلند نقشه‌اش را طرح کرده و ساخته است که آدرس آن ۱۵۴۸ در خیابان پایین غربی Pine Street West است.

سال‌های اولی که در منزل پدر و مادر و بعداً در خانه متعلق به برادر اقامت داشتند شاید تحت فشارهایی که بودند ظاهراً سادرلند قبلاً راجع به فضای خانه پدریش به می هشدار داده بود چنانکه از نامه بدون تاریخی که در ۱۹۰۲ نوشته از خصلت پدرش که به کلی در روابط با مادرش تضادهایی ایجاد می‌کرد چنین ذکر کرده است:

محیطی نیست که من برای خانه خودمان آرزو می‌کنم زیرا بین پدرم و من احساس همدمی و رفاقت و عواطفی که من آرزو دارم موجود نیست. من به پدرم احترام می‌گذارم و به نظرم دارای قابلیت خوبی است و به او نیز آن طور

که باید و شاید محبت دارم شاید تقصیر از من باشد که همیشه پیشتاز و مغرور و یا چیز دیگری بوده باشم زیرا هیچ بحث یا گفتگوی دوستانه‌ای با او برای من مقدور نیست و طبیعت ما متفاوت است. به نظرم او در قالب خودش ریخته شده و بسیار حساس و احیاناً بی‌حوصله است... زیاد هم او را نمی‌بینم زیرا من صبحانه بعد از او می‌خورم و ناهار نیز تنها در شهر هستم و تا ساعت ۶ کار می‌کنم و در حدود ساعت ۷ شام می‌خورم و شام دیگران ساعت ۶ است. وقت غذا مادرم همیشه با من است و محبت ما نسبت به یکدیگر بسیار صمیمی و عاطفی و عمیق است. پس حال عزیزم، تو هم مثل من می‌دانی که به این نحو زندگی کردن چندان دلپسند نیست. روش من در این قبیل موارد این است که اگر با کسی از لحاظ عاطفی نزدیک نباشم زیاد نیز دور و برشان نمی‌روم و به هیچ وجه نشان نمی‌دهم که علاقه‌ای به آنها ندارم. پس عزیزم، حال می‌فهمی که اگر غیر از عشقی که بهم داریم امر دیگری نیز باید بین ما موجود باشد بدان که آن بین ما موجود است زیرا من همواره تشنهٔ همدمی و دمسازی با مادر تو و با راندلف بودم. و همواره با آمریکایی‌ها دوستی می‌جستم زیرا آنها را سراسر مردمانی خوشبین می‌دیدم و این همان صفتی است که سبب می‌شود که من موفقیت خود را در کارهایم ولو اندک باشد بدست آورم.

این تازه عروس و داماد تقریباً یکسال در چنین خانه‌ای زندگی کردند که چندان آسان نبود. مخصوصاً که محصور به خاندان مکسول شده بود و بسیار سخت بود که جای خود را پیدا کنند. تفاوت خصوصیات و فرهنگ میان دو فامیل بسیار بود. مکسول‌ها آدم‌هایی محتاط بودند و احساسات خود را نمایان نمی‌ساختند. سال‌های بعد می‌در نامه‌ای به تاریخ سپتامبر ۱۹۳۵ نوشته است مادرش نمایندهٔ فامیل بولز بود که وسیع‌النظر و آزادمنش بود، سلیم‌النفس و پر جرأت بود و همواره روح شادی داشت و چنان انوار سرور از او می‌تابید که دواي درد دوستانش بود. می‌نیز خود همان شخصیت گرم جذاب را داشت و می‌لابد آنچه در قوه داشته کوشیده است که به خویشان تازه اش نزدیک شود. اما به استثناي مادر شوهر و خواهر شوهرش که بزرگتر از او بود از دیگران محبتی ندید اما بسیار آماده بود که از

خوش قلبی ادوارد تمجید کند. وقتی می صحبتش مختل شد و برای افافه به نیویورک رفت بسیار از اینکه ادوارد به دیدنش آمده قدردانی کرد. در ۲۷ نوامبر در نامه اش به سادرلند می نویسد:

دیروز ادی اینجا بود. چقدر باعث خوشحالی من شد که طبیعت حقیقی او را مشاهده کنم. امروز باز خواهد آمد...

می توان تصور کرد که با این تفاوت در شخصیت ها گفتگوهای عادی در چنان وضعی امکان نداشت. می بزودی یاد گرفت مفهوم مشورت و اهمیت اتحاد و وظیفه روحانی که دیگران را به خاطر خدا دوست بداریم اصولی آسان نبود که بتوان آنها را با کسانی که گرایش دینی او را نداشتند در میان نهاد و گذشته از مشکلاتی که بالطبع هر عروسی در مقابله با قوم شوهر دارد، می دریافت که خاندان مکسول اعتنائی به امر بهائی نداشتند و از اینکه ایمان او را مردود می دانستند بسیار رنج می برد.

و نیز از کسان دیگری از اشراف مونترال که شوهرش در میانشان رفت و آمد می کرد استقبال گرمی ندید و به آسانی در میان طبقات بالای کانادایی های انگلیسی زبان در مونترال روح صمیمیت پیدا نمی شد. این طبقه ممتاز که محاط به قصرهای عالی و املاک بیلاقی و کلوب های خصوصی بودند که برادران مکسول در نقاط مختلف شهر می ساختند، تعلق دیگری به حیات روح انسان نداشتند. آنان بیشتر نگران طبقه اجتماعی و حساب های بانکشان بودند و می در میان این زنان ثروتمند صاحبان سهام و رؤسای راه آهن و دختران عمده فروشان مواد غذایی و ساختمانی و شرکت های بزرگ و بانک ها و جواهر فروشان اوائل قرن بیستم مونترال، هیچ دوست و رفیقی نداشت.

یکی دیگر از عواملی که او را در مضیقه می گذاشت مسئله زبان بود. انگلیسی زبانان هم سطح می که جهت اشتراکی با آنان نداشتند هم از لحاظ ثروت و هم از لحاظ زبان به کلی با فامیل های بورژوازی فرانسوی زبان جدا بودند و می حتی با فرهنگ فرانسوی اهالی کوچک نیز سازگاری نداشت. لهجه فرانسوی پاریسی می نزد

خانواده‌های فرانسوی زبان کویک با سوء ظنّ مقابل می‌شد و وقتی اول وارد کانادا شد لهجه فرانسوی مردم به نظرش ناهنجار می‌آمد بطوری که روحیه خانم می‌فرمودند وقتی کشتی در بندر لنگر انداخت مادرشان از پدرشان پرسید که اینها به چه زبانی حرف می‌زنند.

سادرلند بدون شک با کار مرتبی که روزانه داشت و با آشنایی با فرهنگ محلّ و با اعتمادی که از همکاران بدست آورده بود اشکالی نداشت اما می‌در آن زمان کسانی را نداشت که بتواند شریک علاقات و اولویات و ایمان او گردند چنانکه در نامه‌ای مورّخ ۲۰ دسامبر ۱۹۰۴ خطاب به آگنس الکساندر، می‌چنین می‌نویسد:

اینجا در کانادا امر الهی هنوز در مرحله جنینی است و خاک را باید آماده ساخت با آنکه هرگز زبانم را از ذکر ظهور الهی نبسته‌ام اما گوش شنوا کمیاب است.

این سردی فقط از لحاظ روحانی نبود. می‌عادت داشت که در نقاط معتدله اروپا زندگی کند و حساسیتش در مقابل سرما داستانی بود که بر سر زبان افراد فامیل افتاد. می‌توان حدس زد که خویشان تندرست و پرتوان می‌در فامیل مکسول راجع به این زن بیمار و نحیفی که ویلی در فرانسه پیدا کرده بود که حتی طاقت برف را نداشت چه فکر می‌کردند. مکاتبات می‌در تمام عمرش غالباً از وضع هوا و نیز درباره صحّتش اشارات و عباراتی دیده می‌شود. بنا به امر حضرت عبدالبهاء می‌هر زمستان به جنوب می‌رفت.



سرچشمه مشکلات می‌نیازمند یک شفابخش آسمانی بود و حسّ می‌کرد تا پیوندش با سادرلند پیوندی روحانی و نیز جسمانی نباشد صحّتش باز نمی‌گردد. از آغاز زندگی همیشه در تشویش بود که شوهرش هنوز بهائی نیست. احساسش این بود که حضرت عبدالبهاء به شرط آنکه قلب سادرلند به انوار ملکوت روشن گردد رضایت به ازدواج او را داده‌اند. از این روی آنچه می‌توانست در این سبیل کوشید، تقلاً کرد. از هیچ کوشش خودداری نمود و تمام نامه‌هایش به ارض اقدس در آن

ایام حاوی التماس دعا بود تا بلکه شوهرش به معرفت امر الهی فائز گردد. در عرایضش به حضرت عبدالبهاء می مکرراً رجا می کرد که دیدگان سادرلند به نور ایمان روشن گردد و بیدار گردد و از فراش غفلت برخیزد:

پس به کمال تضرع رجای عنایت دارم تا به نور هدایت وجه او را متوجه به وجه خویش فرمایی و او را به معرفت حقیقت مؤید سازی و به کمال خضوع و ابتهال از تو می طلبم که محبت او را در ظل محبت آن مولای مهربان به کمال صمیمیت در دل بپرورم.

ظاهراً می چنان آرزو و تقاضایی را از حضرت ورقه علیا نیز نموده است چنانکه در نامه ای در جواب به تاریخ ۱۴ فوریه ۱۹۰۳ چنین مرقوم می فرمایند:

دوست شفیق عزیزم، بارها خواسته ام به شما مکتوبی بنویسم اما چون انگلیسی نمی دانم فقط توانسته و می توانم که به زبان دل با شما تکلم نمایم و چنین نامه هایی را بارها به شما نوشته ام. بسیار مشتاق خبر از طرف شما هستم تا از صحت شما آگاه شوم و بدانم مسرور هستید یا نه. از این جهت از مادر روحانیت لوآ خواسته ام به من نامه بنویسد تا باز باب مکاتبه بین ما باز شود. مولای ما حضرت عبدالبهاء روحی فداه همواره شما را به یاد دارند و ذکرتان را می فرمایند و آرزومندند که همواره در ظل جناح رحمت الهی و آغوش محبتش ملجاء و مأوی گیرید.

ای دوست عزیز، ای طفل ملکوت، غم و اندوه از دل برگیر و مگذار که مغلوب مشکلات شوی زیرا به مقامی فائز شدی که تو را تا ابد در جمیع عوالم الهی امداد می فرماید. به عرفان حقیقت امر الهی رسیدی و به عهد و میثاقش متوجه گشتی و از غیر محبتش بریدی پس خوش باش و با هر ناملامی که در این جهان فانی احاطهات نماید با سرور و اطمینان مقابله نما. ما به کمال ابتهال دعا می کنیم که چشمان همسرت باز و به نور ایمان روشن گردد و هر دو معاً بر خدمت امر مقدّسش قائم گردید و آنّه هو المقتدر الرحمن. یقین دارم که بزودی این موهبت نصیب گردد مطمئن باش همواره به یادت هستیم و در حضور مولای محبوب و نیز در روضه مبارکه یاد کنیم و درباره ات دعا نمایم...

می نیز سادرلند را واداشت که بزودی پس از ورود به مونترال، به عکا نامه‌ای بنویسد. بنا به آنچه روحیه خانم فرموده‌اند وقتی پدرشان از مادرشان پرسیده که آیا از اینکه حضرت عبدالبهاء اجازه ازدواجشان را صادر فرموده‌اند اظهار تشکر نموده است می جواب داده که او خود باید امتنان و احترامش را شخصاً به حضور مبارک ابراز دارد که معلوم است سادرلند این کار را کرد زیرا در ماه سپتامبر آن سال لوح مبارکی به افتخار او نازل گشته است.

یا حبیبی قد وصلنی تحریرک المحتوی بیان رضائک من هذا الانسان المبتهل و المتضرع الى الله و غدوت منشرح الصدر بقرانک المبارک بأمة الله الملكوتية الروحانية المنجذبة الى الله قرینتک الکریمه فاعرف قدرها لأنها ستكون شرفاً و نوراً و رحمةً لجميع العائلة لأنها مقبلة الى الله و منقطعة عن النفس و الهوی روحية رحمانية خادمة فی کرم الله و اسأل الله ان ینور بصیرتک بنور الهدی و يجعلک آية ملکوتية بین الوری حتی تصبح من ابناء ملکوت الله هذا خیر لک عن سلطنة الأرض کلها و علیک التحيّة و الثناء

دستور حضرت عبدالبهاء در الواحی از این قبیل خود مؤید این نکته است که می آگاه بود چه وظیفه روحانی شدیدی در قبال همسر خود دارد. حضرت عبدالبهاء در همان روز به می لوحی ارسال فرمودند که حاوی پیام دیگری به سادرلند نیز بود و پیام‌های مبارک غالباً مخاطبش بیش از یک نفر است:

... بلغی تحیتی الى قرینک المحترم و قولی له انّ الله رزقک قرینة عزیزة بنت عبدالبهاء متوجهة الى ملکوت الله منجذبة بنفحات الله اعرف قدرها حتی يجعل الله هذا الاقتران مبارکاً متیمناً علیک فی جمیع الشؤون و الأحوال و علیک التحيّة و الثناء

سادرلند یقین است که قدر زن گرانقدرش را می دانسته اما می ترسش از این بود که محبت او برای دلائل سطحی بوده باشد. روح سادرلند نیازمند بود که محاط به جمال و زیبایی باشد و این البته یکی از دلائل اولیه‌ای بود که عاشق می شده بود اما برای می این دلیل کافی نبود. در آن زمان در نظر سادرلند معنای حیات در

ترکیب و هماهنگی اشیاء در تزئینات با سلیقه در ظرافت و مبل و اثاث خانه، طرح قالی‌ها و غیره خلاصه می‌شد و از این جهت می‌آنچه در قوه داشت کوشید که او را در محبة الله و دعا پرورش دهد ولی سادرلند نسبت به دین مشکل و شک و تردید داشت.

این زوج جوان بیش از یک سال درباره هنر و دین با یکدیگر مکاتبه داشتند و از لزوم توازن بین جسم و روح با هم گفتگو می‌کردند اما راهی پیدا نبود که آراء آن دو با هم التیام یابد. سادرلند به مسائل هنری علاقه داشت و می‌به مسائل روحانی. سادرلند تمام اوقاتش در این صرف می‌شد که چه نوری باید بر چوب بتابد که تا بافت طبیعیش را ظاهر سازد و سنگ را باید با چه قوسی تراشید که زیبا و دلنشین گردد. اما می‌نگران محبة الله در مقامات روحانی و از همه بیشتر در امر بهائی بود. در اولین سال‌های زندگی زناشویشان سادرلند چندان علاقه‌ای به دیانت بهائی نشان نمی‌داد. یک سال قبل از ازدواج در آوریل ۱۹۰۱ سادرلند به می‌نامه‌ای نوشت و شرح داد که یک شب که تا دیر وقت در دفترش مانده بود ناگهان می‌بر او ظاهر شده او را در تنهائیش تسلی داده و در شرح این واقعه ضمناً از آمال و از روح مقصدی که در زندگی دارد می‌را آگاه کرده است:

در کاری که من دارم اگر بخواهیم موفق شویم و در نظر دیگران بلند مرتبه گردیم از بهترین خصائل ذاتی خود می‌گذریم تا کاری را رونق و جلا دهیم اما آنچه از این راه می‌کنیم رنگ و روغن زدن به سطح کار است نه جان و حقیقت کار، رنگ بوقلمون گونه به آن داده‌ایم. اما زندگی شایسته به نظر من در اینست که بدون آنکه اصول و آرمان‌هایی را که پیش من اصلی و حیاتی است به کناری نهم، باید با دیگران چنان باشم که می‌خواهم دیگران با من باشند. ما باید حیاتی را که آرزویش را داریم و برایمان امکان دارد در پیش گیریم و همدمی با زنی زیبا و حقیقی که به او عشق می‌ورزم و او نیز مرا دوست می‌دارد غایت قصوای من است و چیزی است که باید از من توقع داشته باشی. اینهاست حاصل جمیع آمال و آرزوهای من و چنین است آنچه که هر دو می‌کوشیم که با همدمی یکدیگر زندگانی حقیقی و کاملی را بسر ببریم.

به این تقدیر سادرلند تصوّر می‌کرد وقتی همدمی با زنی زیبا و حقیقی نصیبش گردید به آرزوی خود رسیده و او را کفایت کرده است. می‌نور زندگیش بود، جان زندگیش بود و برایش وسیله‌ای بود که او را به خدا نزدیک می‌کرد دیگر از این بیشتر چه می‌خواست؟ سادرلند علتی نمی‌یافت که بجز می‌چیز دیگری را بجوید و این نکته را در نامه ۱۰ اوت ۱۹۰۱ به او گفته بود:

در بسیاری از موارد عشق حقیقی و همدمی با یک زن وسیله‌ای است که ما را به خدا نزدیکتر می‌سازد و بر پایهٔ اعتماد و ایمان است که عشق حقیقی به هر کس پایدار می‌ماند و یقین است اگر آن نباشد هر عشق دیگر مجازی است.

اما می‌از اینکه می‌دید که سادرلند از حالت خویش خوشحال است ملالی نداشت اما او همسری را می‌خواست که با خدا باشد و حتم داشت که تا سادرلند بارقه‌ای از عهد و میثاق در دلش ندرخشد عشق حقیقی در بینشان به ثمر نرسیده است. بزودی پس از آنکه یکسال از ازدواجشان گذشت می‌از وودستاک Woodstock در ایالت ورمونت نامه‌ای نوشت که در آن مطالبی دربارهٔ پیوند روحانی بین خود نگاشت. این نامه که تاریخش ۱۲ ماه می ۱۹۰۳ بود انعکاسی است از نامه‌ای که قبلاً به او در ۷ ماه می ۱۹۰۰ نوشته بود:

امروز صبح نامهٔ زیبایی را که در سالروز ازدواجمان نوشته بودی دریافت کردم و بسیار خوشحال شدم. عزیزم قوهٔ روح القدس تغییرات عظیمه‌ای در تو ایجاد نموده. روح در این بهار روحانی چون درختی زنده است، سرسبز و خرم است، رشد و نما دارد، به شکوفه می‌نشیند و بزودی به پرورش باغبان الهی به ثمر خواهد رسید. در آن زمان است که کلمات مولای محبوبمان تحقّق خواهد یافت و تو نوری مجسم و آیتی از آیات ملکوت خواهی شد. انشاءالله.

اما من به نوبهٔ خود برای تو همسر عزیزم قلباً از برای فضل و رحمتی که نصیب تو و سایر بندگان گشته شاد و مسرورم و زبانی برای بیان عشق و امتنان و خضوع و خشوع نسبت به مولای مهربان ندارم. چیزی که از من ساخته است اینست که به خدمتش پردازم و شوهر عزیزم و خانوادهٔ عزیزم را و کسانی را که با من ارتباط دارند به قوهٔ محبت و اتحاد که از ملکوت خدا میتابد شادمان

سازم.

سادرلند عزیز من آیا دوست داری که داستان عیسی مسیح را که ۱۸۰۰ سال پیش در جهان می‌زیست مروری نمایی؟ از جمیع خلائق فقط معدودی توانستند نور الهی را که از جبینش می‌تابید به چشم بصیرت حضرت روح‌الله مشاهده نمایند اما امروز انوار تعالیمش و قدرت و عظمتش چون آفتاب در وسط آسمان نمایان است. در زمان حیاتش مسیح منفور بود مردود بود محکوم بود و به صلیب آویخته شد. اما بعد از صعودش محبوب شد مطاع شد و میلیون‌ها نفر از نوع انسان و سلاطین عالم سر تعظیم به پیشش فرود آورده‌اند. کلمه فرستاده الهی، کلمه خدای یکتا است که از هر مانع و رادعی می‌گذرد هر مقاومتی و هر عذابی و هر مصیبتی را پشت سر می‌نهد. هیچ چیز در مقابل اراده الهی را تاب مقاومت ندارد.

بعداً در ماه اوت همان سال وقتی می‌در گرین ایگر بوده است سخنان میرزا ابوالفضل را برای سادرلند نقل نمود و از او تقاضا کرد که به گرین ایگر که گاه در آن زمان به مهمانسرای سارا فارمر معروف بود بیاید و یک تعطیل هفته را با او بگذرانند:

می‌دانی که زندگانی بشر در این جهان بسیار کوتاه است سال‌ها چون برق می‌گذرد و فرصت‌ها از دست می‌رود و هرگز باز نمی‌گردد. و می‌دانی که یگانه مقصد از حیات انسان در این خاکدان وصول به ملکوت الهی است و غیر از آن دیگر هیچ است و همه چیز چون باد می‌گذرد و این حقیقتی است که همواره در جهان بوده و در عصر ما نیز بیش از پیش وجود دارد زیرا ما در سپیده‌دم روشن‌ترین روزی هستیم که تا به حال در جهان طالع شده است.

عصری است که جز آنان که در خوابند، همه در جستجوی آن وجود حقیقی آن محبوب عالمیانند که پرده از روی دلجویش برداشته و انوار بهاء و جلالش آفاق را روشن نموده، راه نجات ظاهر گشته و آب حیات جاری گردیده و ابواب ملکوت باز شده و فیوضات و فضل و عطای پروردگار به جمیع کائنات رسیده است. هر کس که طالب این فیض و عطا باشد بدان خواهد رسید و هر که از او روی بتابد محروم خواهد ماند و این محرومیتش نه تنها در این جهان بلکه در

جهان ابدی با او خواهد ماند.

تو، ای شوهر عزیزم، ندای حق را شنیدی و آیات عظیمش را در این عصر با چشم بصیرت دیده‌ای و به حضورش واصل شده و به مظهر الهی ایمان یافته‌ای خدا را شکر که این نعمت کبری را به تو عنایت فرموده و تو را زنده فرموده.

پس عزیزم می‌دانی که گرین ایگر چگونه محلی است مولای مبارک ما روحی فداه بیش از ۲۰۰ لوح درباره گرین ایگر نازل فرموده و روح القدس بر سر ساکنانش سایه افکنده است. لهدا هر کس که به اینجا بیاید برکت می‌یابد، رشد می‌کند، ترقی می‌نماید، حقایقش نمودار می‌گردد و بصیرتش روشن‌تر می‌شود و از این حقیقت عظیم معرفتی بیشتر حاصل می‌کند. روحش تازه می‌شود قلبش منجذب می‌گردد، فکرش وسعت می‌یابد و به مقامی بلندتر برده می‌شود و تو همه اینها را می‌دانی. پس از تو عزیزم تقاضا می‌کنم بخاطر صفای روح اگر چند روز در این زندگی روحانی بسر بری آیا فکر می‌کنی که این درست است که روح خویش را که برای تو و من حیاتی است فدا نمایم یا امر مولایمان را که به بندگانش فرمود که در ماه‌های تابستان از گرین ایگر دیدن نماید تا از فواید بی نظیرش بهره‌گیرد پشت گوش افکنیم؟

همسر می با وجود فشار کار خواهش او را پذیرفت و در اوت ۱۹۰۳ به ایالت مین Maine مسافرت نمود و تأثیری را که گرین ایگر در سادرلند داشته، از نامه‌ای که می به او نوشته مستفاد می‌گردد:

چقدر خوشحالم که می بینم هر وقت بتوانی به دوستانت راجع به گرین ایگر سخن می‌گویی و می‌کوشی که در آنان افکاری بلند و حیاتی جدید و مقصدی ارجمند تلقین کنی. هر زمان که بخواهیم درباره حقیقت و پیام عظیم الهی در این عصر سخن بگوییم باید مواظب باشیم تا به کسانی آن را ابلاغ نمایم که استعداد قبولش را دارند و اگر نداشته باشند آنچه به آنان بگوییم نفعی ندارد بلکه مضر نیز هست چنانکه مولای محبوب ما روحی فداه فرموده ما نباید میوه‌های نارس را بچینیم بلکه اول آن را باید با محبت و دعا و کلمات مؤثر رسیده کنیم و چون رسیده شد به چیدنش پردازیم.

اما می همیشه نصیحتی را که به شوهرش داده بود مراعات نمی‌کرد بسیار

جالب است که می‌حتی وقتی سادرلند هنوز امر الهی را قبول نکرده بود، او را بر تبلیغ تشویق می‌کرد و با این کار دانسته یا ندانسته با همسرش به عنوان یک بهائی تمام عیار رفتار می‌کرد و این شیوه یکی از خصوصیات تبلیغی می‌و راز موفقیتش بود:

امروز در عالم کاری اعظم از تبلیغ نیست این بالاترین خدمتی است که ما می‌توانیم به درگاه الهی تقدیم نماییم. من می‌دانم که تو چقدر مناسب و مستعد برای چنین خدمتی هستی زیرا مردم تو را دوست دارند و طبیعت نیک و خالی از شائبه خودپرستی تو در مردم تأثیر عمیق می‌گذارد و مردم چنین تأثیراتی را که بارقه‌ای از تجلی روح القدس است فراموش نخواهند کرد.

(۴۸)

سادرلند به کار بسیار ایمان داشت. شروع ازدواجشان مقارن با زمانی بود که برای برادران مکسول بسیار حیاتی بشمار می‌آمد و بین سال‌های ۱۹۰۲ تا ۱۹۰۶ برای آن دو برادر کار، مهم‌تر از هر چیز دیگر بود که به صورت یک تیم بسیار عالی مشغول به کار بودند و بطوری که هنری بیتز Yates در شرح حال این دو برادر نگاشته ادوارد علاوه بر اینکه معماری عالیقدر بود شم تجاری نیز داشت و ویلیام از طرف دیگر دارای استعداد و قابلیت سرشار در طراحی بود. و این دو برادر در آن زمان نه تنها پروژه‌های معروفی را تعهد کرده بودند بلکه دامنه کارشان در آن زمان نیز به سراسر کانادا بسط یافته بود. در زمانی که در کانادا تمام نقشه‌های بزرگ معماری را معمولاً به آمریکا می‌فرستادند، این دو برادر با شرکت یکدیگر طرح‌ها را در خود کانادا تهیه می‌کردند و برنده پروژه‌ها نیز می‌شدند و در طرح و نقشه‌های معماری از شرق تا غرب کانادا معیاری فاخر بوجود آوردند و در حقیقت ویلیام سادرلند مکسول به عنوان یکی از ماهرترین معماران کانادا مشهور می‌شد و در رشته تزئینات داخلی و خارجی نامش بلند آوازه می‌گردید. از این جهت عجیبی نیست که می‌بینیم که نام او با نام برادرش در کاتولوگ آکادمی پادشاهی کانادا در ۱۹۰۴ در فصل معماری و تزئینات داخلی ذکر شده است.

می‌حق داشت که به چنان شوهری افتخار کند. از استعدادش آگاه بود و از

نبوغش توقع بروز آثار مهمی داشت. روحیه خانم همواره می‌گفتند که مادرشان همواره بسیار از کارهای هنری همسر خویش حمایت می‌کردند و به یاد می‌آوردند که مادرشان در سال‌های بعد کنار میز نقشه‌کشی پدرشان می‌نشستند و با دقتی کامل به توضیحات پدر گوش می‌دادند و به قول امة‌البهاء مادرشان از این جهت همسری کامل به معنای زن سنتی بشمار می‌رفتند و پدرشان نیز شوهری به همان معنای سنتی بودند. اما شکی نیست که می‌در جمع احوال سادرلند را تشویق می‌کرد که کارهای هنریش را وسیله قرار دهد نه هدف و آنها را بیانی از تجلیات روح بشمرد نه مقصد حیات. هر وقت به تمجید آثار سادرلند مانند تحسین از خانه هاسمر Hosmer در ۱۹۰۳ می‌نوشت از فرصت استفاده کرده و دعا می‌نمود که او عطایایی را که نصیبش گشته به امر الهی پیوندد:

دیروز دوباره ادی را دیدم که تو را بیشتر به من نزدیک می‌ساخت زیرا عکس‌های خانه زیبا را با خود آورده بود و نمی‌دانی چقدر سبب خوشحالی و افتخار من گردید. ای عزیز من، خدا به تو بصیرتی عنایت فرموده که حقیقت و جمال را مشاهده نمایی و از او می‌طلبم که نیز تو را مصداق نور هدایتی فرماید که مولای عزیزمان در لوح مبارکش خطاب به تو بیان فرمود تا بتوانی این عطایای عالی و خصائل روحانیات را که از خصائص روح و عقل است، در خدمت و مجد و جلال الهی به مصرف برسانی و چون چراغی در انجمن عالم بدرخشی و در هنر معماری عالی مقام و صاحب کمال گردی.

سادرلند علاوه بر کارهایی که برای مشتریان می‌کرد در آن زمان در فکر ترتیبات زندگی خانوادگی نیز بود. بیش از یک سال بود آرزو داشت که ترتیبات خانه کوچک خویش را طرح و تدارک نماید و خانه‌ای به سلیقه خود بسازد و آن را با اثاثی که موافق ذوقش باشد بفروشد. فکرش در پی انتخاب ظروف چینی و آویزه‌های دیواری و پارچه‌های ظریف ابریشمی و رنگ پرده‌ها بود و گاه نیز مایوس از اینکه جنبه معماریش با پیشنهادهایی که می‌به او می‌نمود تصادم پیدا کند:

عزیزم امیدوارم قبول کنی که برای اطاق ناهارخوری چراغ‌های بزرگ الکتریکی

سفارش ندهی زیرا اگر خواستیم بعدها ما آنها را نصب خواهیم کرد بگذار اول با استفاده از چراغ‌های کوتاه به صورت شمع استفاده کنیم... و نیز به نظرم نباید برای اطاق خواب چراغ سفارش بدهی زیرا بهتر است آن را به بعد از مفروش ساختن اطاق موكول نمایی...

می نیز آرزو داشت خانه‌ای داشته باشند اما نگرانی اصلیش آن بود که آن خانه را با محبت و هماهنگی پر کند نه فقط با ظروف چینی فرانسوی یا چراغ‌های مناسب. از لباس‌های خوب خوشش می‌آمد اما مبهوت بود که چرا باید صندلی‌ها را با حریر خام گرانقیمت بپوشانند و کوشید که این نکته را گوشزد نماید که شاید لازم نباشد آنهمه پول صرف خرید مثلاً پرده شود. می در زمانی که نامه‌هایشان بیشتر درباره خرید و تهیه اثاثیه رد و بدل می‌شد مایوسانه نوشت:

هرگز با من از خدا ننوشتی... و همه ذکر ت ظروف چینی و حراج و خرید تابلو بود.

لهذا عجبی نیست اگر ببینیم که می چقدر وابسته به مکاتباتش با حضرت عبدالبهاء بود و اگر الواح مبارکش نبود امتحاناتی که در اوائل ورودش به کانادا متوجه او شده بود برایش سخت‌تر می‌گردید. یک کلمه از حضرت عبدالبهاء کافی بود که تنهائیش را رفع کند. مدت کوتاهی پس از ورودش به مونترال این لوح را دریافت کرد که در ۱۱ سپتامبر ۱۹۰۲ ترجمه شده:

ايتها المنجذبة بنفحات الله اني قرأت تحريك و شكرت الله على انشراحك و فرحك و رضاك من قرينك المحترم و اسأل الله ان يجعل هذا الاقتران مؤيداً ببركة سماوية و يقدر لقرينك العزيز و اخيك العزيز شأناً ملكوتياً روحانياً رحمانياً يورث الحياة الأبدية و الروحانية السرمديّة و العزة السّماوية التي لا نهاية لها و انك انت لا تفتري في ذكر ربك الرحمن الرحيم و انشري نفحات الله في ذلك الاقليم و عليك التّحية و الثّناء

یک ماه بعد به می لوح دیگری رسید که در ۱۷ اکتبر ۱۹۰۲ ترجمه شده بود که در آن حضرت عبدالبهاء دریای عنایت و عطایش را بجوش آورده بودند:

آیتها المنجذبة بنفحات الله ائی قرأت نمیقتک البديعة المعاني و الانشاء و حمدت الله و شكرته بما حفظك في كهف حفظه و حمايته و نجاك من غمار الامتحان و الافتتان و اصبحت ورقة ممتحنة مؤمنة خالصة مخلصه لله و كنت كالذهب الابريز فدخلت في نار الامتحان فاشكرى الله بما خرجت منها خالصة مقدسة مشعشة لامعة الوجه طاهرة القلب منجذبة الفؤاد سالكة في سبيل [الرّشاد] و كم من ورقات كنّ في منتهى الانجذاب فلما اقرنّ بالرجال ففترن [و سكنت حرارة محبة الله و اشتغلن بالناسوت] و غفلن عن الآلهوت و شغفن بالحياة الفانية و استغنين عن الحياة الأبدية الالهية [ولكن انت] يا امة الله المنجذبة نجوت من الامتحان و الافتتان و ما غيرت و ما بدلت شيئاً ممّا كنت عليه من الوله و التوجه الى ملكوت الله و هذا من فضل ربك الرحمن الرحيم اذا آيتها الورقة التورانية الرحمانية اشددى ازرك و قوى ظهرک و قومی بقوة قلبک على اعلاء كلمة الله و نشر نفحات الله و ايقاد نار محبة الله في تلك الناحية القصوى ان ربك يؤيدک بجنود من ملكوته و نفحات من جنّته و نسائم من رياضه و قوى من جبروته و قدرة موهوبة من ميثاقه الحق اقول لك كل امة تقوم اليوم بسرّ الفداء في سبيل الله انها تصبح نجماً من نجوم الهدى في الأفق الأعلى و تضىء بوجهها من فى الأرض و السماء و يهتف بذكرها ملائكة الملا الأعلى و يحيط بها الألفاظ من ملكوت الأبهى و بلغى تحيتى و ثنائى الى قرينک العزيز و اخیک الکریم و والدتک المحترمة اسأل الله ان يجعل لهم نوراً و رحمةً و نصيباً مفروضاً من هذا الفيض البديع و عليك التحية و الثناء

الواح حضرت عبدالبهاء مشحون از تشويق و ستايش او و همسرش بود و مى را دیده بصيرتى بخشيد تا بداند که اختلاف سلیقه بين آن دو خود بمنزله پایه محکمی است که بر روی آن حصن حصین ازدواجشان به تدریج بنا می شود. بلی طبع متفاوت آن دو مکمل یکدیگر بودند و توازنى را بوجود مى آوردند که در طول زمان دارای فوائد و برکات بی شمار بود و پس از مدتی مى مرحله جدیدی را بین خود و همسرش مشاهده نمود. و بالاخره مى علاج خود را یافت و توانست که حتى به خود بخندد. یک واقعه خنده دار در هتلی در پورترموت در ۱۹۰۴ یا ۱۹۰۵ بر او معلوم داشت که چقدر همدمی مى با این مرد گرانقدر در حیات او از همه چیز

گران‌بها‌تر است:

ای سادرلند، شبی چون کابوس گذشت. در اطاقی بودم گرم و سنگین و کثیف و مرد ناجوری در اطاق پهلوی اطاق من منزل دارد که با تظاهر به مهربانی مرا چنان خشمگین و هراسان ساخت که تمام شب ناخوش شدم. چقدر آرزوی تو را داشتم چقدر به یادت گریه کردم. دیگر طاقت سفر به جاهای ناشناخته را ندارم و نمی‌دانم که در مقابل دنیا چگونه از خود محافظت کنم. نمی‌خواهم بدی این مرد را بگویم شاید نیت بدی نداشته است اما چرا نمی‌توانست ببیند که من خانمی نجیب هستم و مرا آسوده بگذارد. بیچاره چقدر به حال کسانی که اینقدر از عقل درایت بی‌بهره‌اند افسوس می‌خورم. قرار بود که ترن ساعت هشت و نیم صبح را برای وودستاک Woodstock بگیرم اما خیلی ضعیف داشتم و تصمیم گرفتم تا هوا گرم است و تا خوب استراحت نکرده باشم به سفر نروم و این راه چارهٔ عاقلانه را از برکت روح پاک تو دارم. بنا بر این با ترن ساعت یک بعد از ظهر به الیوت بر می‌گردم و یا در خانهٔ خانم فارمر یا جای آرام دیگری چند روزی توقف خواهم کرد. مرد اطاق پهلویی تمام روز بیرون رفته و چون فهمیدم که دیگر در هتل نیست کمی خواب راحتی کردم. و قبل از آنکه برگردد من از هتل بیرون رفتم. می‌دانم بی‌سر و ته حرف می‌زنم اما تقصیر گرمای هوا و بواسطهٔ خستگی زیاد من است. اما عزیزم نگران نباش همه چیز به خوبی تمام شده و الا به تو نمی‌نوشتم و وقتی این نامه بدست می‌رسد من با دوستانم در بیلاقی زیبا و خنک خواهم بود. عزیزم تو از طبع شوخ من آگاهی که حتی در وحشت دیشب به خودم خندیدم که با تخیلات زیادیم حوادث را پیش خود بزرگ می‌نمایم.

در ۱۹۰۵ از نیویورک قبل از مراجعت به خانه به شوهرش نوشت:

تصور می‌کنی که بتوانی طبیعت عجیب و غریب مرا تحمل کنی؟

از قرار معلوم سادرلند تحملش را داشت زیرا در تمام سال‌های اول ازدواجشان وقتی می‌را طیب معالجه می‌کرد یا خودش به فکر علاج خویش می‌افتاد سادرلند همیشه کنارش ایستاده بود و حمایتش می‌کرد و دلداریش می‌داد و تشویقش می‌کرد

و هرگز شکی درباره آینده زندگانشان پیدا نکرد. از یکی از نامه‌های نادرش که باقی مانده سادرلند چنین نوشته است:

می‌خواهم خوب متوجه باشی که معالجات در تو بسیار مؤثر بوده و باید آن را ادامه دهی. می‌دانم که وضع کنونی ما تحوّل‌ی انتقالی است که به وحدت کامل منجر خواهد شد. اعتماد ما به دکترهایمان و بالاتر از آن ایمانمان به خدا در این ماجری تأثیر مثبتی دارند. می‌خواهم که با من در جمیع احوال در تماس باشی و می‌خواهم یقین کنی که آینده ما در تحقق مفاد الواح زیبایی است که ما دریافت کرده‌ایم.

می‌در نامه‌ای که در ۱۹۰۲ بزودی پس از اقامتش در مونترال به آگنس الکساندر نوشته، از ایقان عمیق سادرلند ذکر نموده است:

روز به روز می‌بینم که همسر عزیزم به خدا نزدیکتر می‌شود و از خواب زندگانی در این جهان فانی بیدارتر می‌شود و هر چند هنوز چشمانش خواب آلوده است اما با قلبی پاک و صمیمی و مهربان اولین اشعه انوار صبح جاودانی را که بر روحش پرتو افکنده مشاهده می‌کند و خدا مرا نیز شاهد آن کرده است یقین دارم که خدا از روی محبت بی‌کرانش به پیوند زناشویی ما برکاتی عظیم عطا فرموده.



در دورانی که می‌و سادرلند بین سال‌های ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۴ در خیابان هوپ یعنی خانه ادوارد که در اختیار آن دو گذاشته بود، ساکن بودند با مادر و برادر می‌و خانم بولز و راندلف که به نیویورک برگشته بودند ارتباطی نزدیک داشتند. در اولین ماه نوامبر پس از عروسیشان سادرلند از راندلف نامه‌ای در تبریک روز تولدش دریافت کرد:

تقریباً سه سال از زمانی می‌گذرد که تو و من در چنین ماهی با هم آشنا شدیم. اولین باری که تو را دیدم خوب به یادم هست که در کارگاه مشغول کشیدن طرحی از روی یک عکس بودی و من چقدر تعریف را کردم. وقت چه زود می‌گذرد و چقدر ظاهراً عجیب می‌نماید که ما با هم از راه ازدواج قوم و

خویش هم شده‌ایم. باید خوشحال باشی که می‌مرتّباً رو به بهبود است حال خوب خوراک می‌خورد و کم‌کم دوباره خودش می‌شود و اگر کمی بیشتر راه برود برای صحتش مفیدتر خواهد بود.

دو سال بعد در عید کریسمس سادرلند از راندلف کتابی دربارهٔ ژاندراک به یاد ایام دانشجوییش در پاریس دریافت کرد. راندلف شاید در حسرت ایامی که دوستش کارهای ناتمام او را در دانشکده بوزآر کمک می‌کرد پشت کتابی که هدیه کرد این یادداشت را نوشت:

تقدیم به مساعد قدیمم و دوست و داماد کنونیم مکس.

از راندلف بولز، نیویورک، ۲۵ دسامبر ۱۹۰۴

سادرلند نیز از خانم بولز نامهٔ پر محبتی دریافت کرد که نشان می‌داد چقدر از دوری دخترش و دامادش دلتنگ است. این نامه کمی پس از برگشتن آن دو به مونترال نوشته شده:

امروز من کلاهی را بر سرم امتحان می‌کردم که راندلف نگاهی به آن انداخت و گفت تو را به خدا آن چیست که بر سرت گذاشته‌ای؟ حرف تو را با سرافرازی تکرار کردم که گفته بودی که خوب است اما ترکیبی ندارد. راندلف گفت درست گفته لهدا آن را از سرم برداشتم و دور انداختم زیرا چگونه می‌توانم کلاهی داشته باشم که ماکس عزیزم راجع به آن چنان قضاوتی کرده است. بهترین اشواق قلبی خود را به تو و دخترکم می‌می‌رسانیم و جایتان را خیلی خالی می‌کنیم مادرزن باوفایت.

اما چنانکه از این نامه به تاریخ ۲۳ جون ۱۹۰۲ بر می‌آید برای خانم بولز آسان‌تر از می‌نمود که پس از سال‌ها زندگی در پاریس خود را به زندگانی در آمریکای شمالی عادت دهند و در آن زمان احساس می‌کرد که نه این طرف و نه به آن طرف اقیانوس اطلس وابسته است. اگر چه خانم بولز در نامه‌اش بجای آنکه در حسرت گذشته غرق شود به نیشخند و طنز پرداخته است اما از مفاد نامه می‌توان دریافت که خود را بی‌خانمان می‌پندارد:

ماکس عزیزم،

زن کوچک دوست داشتنت چطور است؟ راندلف و من در اینجا خوشبختانه همه چیز را خیلی مضحک می‌بینیم اگر جز این بود از غصه مردمان و چیزهایی را که دوست داشته و از دست داده‌ایم هلاک می‌شدیم. از روی تجربه فهمیده‌ایم که در اینجا همه چیز زیر و زبر است. خیابانی نیست، کوچه‌ای نیست، هیچ چیز نیست که زیر و رو نباشد. خانه‌هایی را فرو می‌ریزند، خانه‌های دیگری را می‌سازند. مترو را ترن زیرزمینی یا راه زیرزمینی می‌گویند. مالاریا و سموم فاضلاب‌ها هوا را پر کرده. تو و می خوشبختید که در کانادا زندگی می‌کنید و به نظرم برادرت چه کار نیکی کرده که خانه زیبای کوچکش را در اختیار شما گذاشته است.

هفته دیگر به نیوپورت خواهیم رفت. دیگر نمی‌دانم از آنجا به کجا خواهیم رفت اما به ما گفته‌اند که در دوران گرما اینجا نباشیم. چقدر خوب است که انسان حرف شنو باشد و آلا باید با تب و لرز بجنگد.

متأسفانه خانم بولز نتوانست با بیماری بجنگد و اختلال صحّتش عامل دیگری بود که می‌را در اوائل ازدواج تحت فشار قرار می‌داد و زمانی که از طی سال‌های ۱۹۰۴ و ۱۹۰۵ مادرش سخت ناخوش شد می‌ناچار بود که مکرراً برای عیادت مادر به نیویورک سفر کند و این امر مقارن با وقتی بود که سادرلند قرار بود که خانه اجاره‌ای را بازسازی کند. پس عجیبی نیست که می‌بینیم که نامه‌های بین زن و شوهر در آن زمان پر از مطالبی است راجع به بیماری و پزشکان یا لوله‌کشی و رنگ زدن دیوارها. خانم بولز در نامه‌ای به تاریخ ۲۸ نوامبر ۱۹۰۲ درباره غیبت مکرر می‌از خانه خویش به سادرلند چنین نوشته:

چقدر تو خوبی و صبوری و می‌دانم چقدر احساس تنهایی می‌کنی اما اگر می‌وقتی پیش تو باز می‌گردد سالم باشد عصبی نباشد آنوقت خواهی دانست که تحمّل فداکاریت به نتیجه مطلوب رسیده است. اگر تصمیم گرفتی که وقتش رسیده که می‌برادرت و مرا ببیند خبر بده تا ما به آنجا بیاییم یا می‌پیش ما بیاید.

اما چون وضع صحّت مادر بدتر شد دیدن آنها بیشتر یک طرفه شد و برای می مشکل بود که مادرش خانم بولز را تنها بگذارد. طی سال‌های ۱۹۰۴ پیش مادرش مدّت‌های زیادی می ماند زیرا معلوم شده بود که ماری مارتین بولز مانند خواهرش شارلوت سرطان گرفته است. و چون مرض تا آن وقت بسیار پیشرفته شده بود فقط معالجات سطحی ممکن می شد. می در نامه‌اش به سادرلند در سال ۱۹۰۵ کوشید که درباره معالجات اظهار خوشبینی نماید:

ماما روز بروز بهتر می شود و معالجات از طریق کریسچین ساینس درد او را زائل کرده است.

اما بزودی گزارش پزشکی بیشتر واقعیت را نشان می داد.

ماما هیچ حالش خوب نیست و بسیاری از اوقات رنج می برد و هر چه برای آسان تر کردن وضعش بتوانیم خواهیم کرد.

در جائی دیگر با تأثر به سادرلند خبر داد:

ماما تقریباً تمام اوقات رنج می برد و می گوید که من بهترین کمک و وسیله آسایش او هستم که از این جهت خدا را شکر می گویم.

در اواخر ایام حیات مادرش هفته به هفته برای دیدارش به نیویورک می رفت.

عزیزم، من نمی توانم ماما را بیش از یک هفته تا ده روز تنها بگذارم. احتیاجش به من بسیار شدید است و رنج و عذابش بسیار ظالمانه است.

وقتی غیبتش از مونترال تقریباً همیشگی شد می آرزوی خانه خود را می کرد. می در ۲ مارچ ۱۹۰۵ پس از دیدار سادرلند از خانم بولز در آمریکا چنین نوشت:

چند ساعت دیگر به مونترال خواهم رسید و من به چیزی دیگر فکر نمی کنم مگر آنکه امشب ترن بگیرم تا فردا پیش عزیزدل و جانم باشم اما می دانم این کار درستی نیست باید صبر کنم ببینم حال ماما چگونه می شود. امروز خدا را شکر درد ندارد. فردا درباره احوالش مفصل خواهم نوشت.

چند ماه بعد در روز سه شنبه‌ای در ماه می ۱۹۰۲ نوشت:

در جهان یک چیز می‌خواهم و آن اینست که پیش تو بیایم اما مجبورم اینجا بمانم زیرا که مادرم از امروز معالجه‌ای را شروع کرده که مستلزم آن است که گردهایی را به نحو مخصوصی با هم مخلوط کرده و سر ساعت ۸ و ۱۱ صبح و ۳ و ۸ بعد از ظهر به مادر باید داد. البته دکتر به او نگفته که برای چیست فقط به او گفته که برای تولید بافت‌های تازه در اعضای بدن است. این کار را برادرم باید بکند اما از عهده بر نمی‌آید و نمی‌تواند مانند من از مادر نگهداری کند. و اگر در هفته اول این معالجه اتفاقی بیفتد و به مادرم التهابی دست دهد و بدنش دوا را پس بزند و یا وضع دیگری پیش بیاید می‌دانم که باید با او باشم زیرا خدا به من بصیرت و قدرت مخصوصی در ارتباطم با مادرم داده و اگر در غیاب من اتفاقی برایش بیفتد تمام عمر در عذاب خواهم بود. پس چه چاره‌ای دارم؟ ماه دیگر پرستاری را استخدام خواهم کرد که یکی دو هفته بجای من بیاید و به این ترتیب صحتم مختل نشود تا بتوانم هر چه لازم باشد از مادرم مواظبت کنم و این کار ممکن نیست مگر آنکه پیش تو باشم و استراحت کامل کنم، بعضی اوقات حس می‌کنم که آتش فراق را تحمل نمی‌توانم.

جان هریس بولز نزدیک سی سال بود که از زنش جدا شده بود اما وقتی مادر می‌سرطان گرفت می‌سعی کرد که پدر و مادرش را آشتی دهد و واسطه مبادله نامه‌ها بین آن دو شد و با کوشش او پس از سال‌ها جدایی در اواخر ایام زندگانی خانم بولز، روابط بین آنها دوباره ایجاد شد. روحیه خانم اغلب می‌فرمودند بالاخره وقتی درد مادر تحمل ناپذیر شد یگانه راهی که برای تخفیف درد ممکن بود این بود که دختر کنار مادر بنشیند و دستش را در دست گرفته دعا نماید. در آن زمان مادر فقط با داروهای مسکن قوی از درد راحت می‌شد. می‌درباره ایام اخیر مادرش نوشته است که در ماه اوت تقاضا کرده که در گرین ایگر درباره مادرش دعا کنند:

دسته‌ای مرکب از ۹ بهائی در گرین ایگر جمع آمدند تا برای ماما دعا کنند. روز بعدش که یکشنبه بود ایر سنگین بیماری و رنج و درد از سر مادر برخاست و

یک روز و یک شب او را افاقه بخشید و از آن زمان تغییرات کلی در او به ظهور رسید. در مادر عزیزم آرامش و رضای خاطر و حلاوتی دمیده شد. تحت درد شدید صابر بود و از آنچه برایش می‌کردند شاکر بود. با نرمی و ظرافت دوا و غذایش را می‌خورد. اکثر اوقات تحت تأثیر کدئین بود. مانند این بود که همیشه در عالم رؤیا بسر می‌برد. در آن ایام در اوقات مختلف با آرامش و فکورهانه مثل آنکه دارد مطلبی را حلاجی می‌کند می‌گفت حالم بدتر است خیلی مریضم و روز دیگر با مادرش صحبت می‌کرد و می‌گفت مودی امروز صبح به من گفت: «به این قبور نگاه کن». روز دیگر می‌گفت: «پدرم عمر زیادی کرد». وقت دیگر که به او دوایش را می‌دادم گفت این دوا را به من ندادید و او با وجود آنکه دوا را نخورد نمرد و زنده ماند. چند بار از من پرسید که این مردها که به کنار تختش ایستاده‌اند از کجا آمده‌اند و از من خواهش کرد که نگذارم ببرندش.

چندین بار برادرش جرج را صدا می‌کرد گویی مغزش به ایام کودکی بازگشته. یک بار مرا عمهٔ توسی صدا کرد و وقتی کاملاً تحت تأثیر کدئین بود یک بیت از آواز از تصنیفی را زمزمه و تکرار می‌کرد. پس از آنکه خانم فاستر Foster رفت، می‌پرستاری را استخدام کرد که چشمانی درشت با عینکی بزرگ و صورتی مخصوص داشت. وقتی اول بار به اطاق مادرم آمد به او نگاهی کرد و به من با تأکید گفت که این گربه را از اطاق بیرون ببرید بعداً در طول روز وقتی به آن پرستار نگاه می‌کرد به نجوا می‌گفت آن پرنده‌های بزرگی را که می‌پرند دیده‌ای؟ مقصودش عقاب بود و این هر دو توصیف بسیار منطبق با آن پرستار بود.

روزی که وارد شدم مادر عزیزم رویش را به طرف من برگرداند و گفت چه خوب شد و پس از مدّت کوتاهی گفت خدا و فرشتگانش همه کارها در دستشان است و من می‌دانم خدا تو را فرستاده است. هر وقت لباسش را عوض می‌کرد رو به من کرده می‌گفت این لباس به من می‌آید؟ اغلب آه می‌کشید. آخرین روزهای حیاتش آه‌های عمیق مکرّر در مکرّر می‌کشید بقدری که خسته می‌شد. هرگز آن آه‌ها را فراموش نمی‌کنم و غالباً می‌پندارم که تنفس انسان‌ها همه آه است.

می‌یقین داشت که مادرش در اواخر حیات به امر مبارک نزدیک تر شده بود.

در تابستان ۱۹۰۵ در نامه ای به سادرلند نوشت:

الآن حمام سرد و فرح افزای ماما را تمام کردم و دکتر گفته است تا گرما باقی است هر روز به او حمام آب سرد بدهم. دیشب تا ساعت ۱۲ با او بیدار بودم. برادرم با همکلاسیهایش بشام دعوت داشت و مادرم تمام بعد از ظهر و عصر درد شدیدی داشت و دواهایی که هفته پیش درد او را تخفیف میداد حال باید دو برابر به او داد. دردهای او مثل اینست که زندگی مرا نیز با خود میبرد اما با وجود آن در بحبوحه این ایام پرافتتان که میگذانیم روح قدسی پروردگار هر دو ما را احاطه میکند و این خیر محض است و با استغراق من در دعا، مادرم از دریای عمیق درد و رنج رسته زندگانی تازه مییابد.

در زمانی حال مادرش وخیم شد و می به حضرت عبدالبهاء تلگرافی فرستاده و درباره اش نوشت:

وقتی تلگراف را به مولای محبوب فرستادم در نهایت فروتنی و حلاوتی نگاهی به من کرد. از درد می نالید و گفتم چقدر درد دارم. خدا می داند چه می کشم اما حال این درد را به طیب خاطر تحمل می کنم. من در دل یقین دارم که روح پاک مادرم با این عبارت به طرف نور روی آورده است و پس از آن در عالم بی خودی و آرامش فرورفت و همین طور باقی ماند تا آنکه در چهارشنبه ۲۳ اوت نفس آخر را کشید.

مادرش قبل از فوتش به قول می از مقام حضرت بهاءالله آگاه شد و این تحوّل بی‌بطنی ولی پیوسته بود. ماری الیس مارتین بولز از سال ۱۸۹۸ که اول بار در پاریس از دیانت بهائی شنید نخست بی اعتنا بود سپس به استهزایش پرداخت و از ردّ و انکار به قبول نسبی رسید و چون با طمأنینه به اعتراف به بزرگواری حضرت عبدالبهاء رسید و بالاخره نسبت به ایشان احساس قدردانی و امتنان نمود که به اعتراف به قوای روحانیش انجامید تا بالاخره به ایمان رسید. و چند سال پیش از مرگش لوآ با روح آگاهی که داشت از حقیقت روحانی مادر می در قالب چنین کلماتی یاد نمود:

... حقیقه می‌گویم که او از بهترین نفوسی است که تا به حال دیده‌ام. چقدر خوشحالم که حقیقت واقعی خانم بولز را شناخته‌ام و همیشه یادش را عزیز خواهم داشت و هرگز محبت و مهربانیش را فراموش نخواهم کرد. او اعمالش به اعمال یک مؤمن می‌ماند چه اظهار ایمان بکند یا نکند.

می‌در حقیقت مادر روحانی مادر خویش بود و تا آخرین دم حیاتش در نهایت وفاداری در کنارش بود. سال‌های بعد دربارهٔ مادرش چنین نوشت:

در آخر زندگانی عزیزش چند سال بعد در ایام بیماری و رنجوری شدیدش تمام قلب خویش را به خدا نثار کرد و به قدرت محیطه‌اش شهادت داد و از آن راه آرامش یافت زیرا قوت و راحت خویش را فقط در اسم اعظم پیدا کرد.

حضرت عبدالبهاء چند ماه پیش از مرگ خانم بولز لوحی برای او صادر فرمودند که ترجمه‌اش به تاریخ ۱۸ جون ۱۹۰۵ است.

ای کنیز خدا مکتوبی که در حالت رنجوری و علیلی املا نموده بودی و امه الله المنجذب به مسیس مکسول مرقوم نموده بود ملاحظه گردید مضمون چون دلالت بر خدمات دختر عزیز به شما داشت سبب سرور گردید دختران باید نهایت خدمت به مادران نمایند و همواره سبب فرح و شادمانی ایشان گردند از خدا خواهم که او را مؤید بر آن نماید که شفای الهی گردد و سبب راحت رنجوران روحانی شود و روز به روز بر اطمینان تو بیفزاید و ایقان و اعتمادت بر حق تزیاید یابد ای کنیز خدا شکر کن حق را که چنین دختر طیب طاهری خدا به توداد که مقبل الی الله است و مهتدی به نور هدئی و منجذب به تفحات الله و شب و روز به هدایت دیگران پرداخته تا ظلمانیان را نورانی نماید و نادانان را دانا کند کوران را بینا نماید و ناتوانان را قوت هدایت دهد دختر محترمه را به تحیت ابدع ابهی از قبل من سرور و مشعوف نما.

می‌زود پس از مرگ مادرش به حضرت عبدالبهاء عریضه‌ای فرستاد و ساعات آخر حیات مادر را شرح داد. متن اصلی این عریضه پیدا نشد و جواب مبارک نیز در دست نیست اما سواد اولیهٔ این عریضه که در اوت ۱۹۰۵ نگاشته شده چنین است:

ای مولای عظیم و جلیل من.

با رحمت و اسعاهات روح مادر مهربان مرا از زندان درد و رنج آزاد فرمودی و روح عزیزش را از فقس تن پرواز دادی و به سوی اعلیٰ نقطهٔ انوار جهان ابدی کشاندی. چگونه از عهدهٔ شکر بدر آیم؟ زبانم الکن است و قلم از ادای شکرانه و امتنان عاجز. ای محبوب پر عطایم، مادرم پس از ماه‌ها تحمل درد جسمانی و مصائب این جهان فانی، بالاخره به مقام تسلیم و رضا رسید و در این کورهٔ سوزان امتحان تولدی تازه یافت و بال و پری نورانی گشود.

در دو هفتهٔ آخر حیاتش در این خاکدان فانی نه نفر از بندگانت در گریب ایگر دربارهٔ اش دست به دعا بر افراشتند و در همان اوقات بود که در مادر عزیزم تغییری حاصل شد و وجودش را چنان حلم و آرامش و خضوع و خشوعی فرا گرفت که وصف نتوان کرد. اما در نظر این بندهٔ ناتوان چنان آمد که در روح پاکش سپیدهٔ حیات ابدی دمیده است و اگر چه در بسیاری از اوقات تقریباً بی‌هوش بود اما می‌دانست که خاتمهٔ حیاتش نزدیک است. دیگر از هر ترسی و هراسی آسوده شد و چون کودکی معصوم در نهایت تسلیم و رضا و یقین و اطمینان آرام گرفت.

روزی که خاضعانه در ۱۸ اوت تلگرافی به حضورت عرض کردم مادر عزیز دردش به آخر رسید و چند ساعت پس از تلگراف به نجوی به من گفت خدا می‌داند چقدر درد کشیدم اما حالا به طیب خاطر درد را تحمل می‌کنم. این آخرین عبارتی بود که با هوش و فکر کامل بر زبان راند. سپس به حال اغماء رفت و دیگر درد نکشید و این حال ادامه یافت تا آنکه به مرحلهٔ آخر رسید و ملک الموت او را گرفت و بال و پر حیات جاوید بخشید. مولای من مادرم چندین ماه قبل از مرگش و با حرارت و شوقی وافر هر روز به دعای اسم اعظم می‌پرداخت و قلبش سرشار از محبت بود و صابر و شاکر بود.

در شبی که وفات کرد نور مبارک و آرامش آسمانی همهٔ ما را فرا گرفت و نه من و نه برادرم حتی قطره اشکی از دیدگانمان نیامد و این نیست مگر از فضل پروردگار که مادر عزیزمان را از درد و رنج برهانید و در قلوبمان یقین کردیم که او به سروری آسمانی و برکتی رحمانی فائز گشته و او را از مصائب و رنج و عذاب این جهان پر افتتان خلاص کرده است. از زمان مرگ آن عزیزمان دیگر در نظر

ما این حیات موقت چیزی جز عالم رؤیا و سایه‌ای نابود نیامد و در عوض عالم روحانی نامرئی، روشنی و جلای مخصوصی یافت و ما به آن یگانه عالم حقیقت روشن ابدی نزدیکتر شدیم.

جان و روان و قلب مشتاقم آرزومند است که به سماء قرب پرواز نماید و در جنت رضایت مأوی گیرد و فی الواقع من قطراتی از جام "جعلت لک الموت بشارة" نوش کردم. به کمال خضوع از تو می‌طلبم که به مادرم نهایت سرور و رضایت عطا فرمایی تا در ملکوت قبول شود و نیز مسئلت می‌نمایم که از گناهان من در خدمت به او درگذری و تقصیراتم را در حَقِّش عفو فرمایی و به ما اتحادی روحانی و محبتی حقیقی عنایت فرمایی تا هر دو به خدای بزرگ یگانه تقرب جویم. و نیز رجا دارم که برادر و همسر را برکتی عطا کنی و انوار هدایت بر آنان بتابانی و روح ایمان و عشق را در قلوبشان ثابت و بر معرفت حقیقت مبارک تأییدشان فرمایی. با عشق و اشتیاق و تکبیر اسم اعظم به همه عزیزان و نثار دل و جان به پای آن مولای مهربان.



می‌چون به مونترال بازگشت دید سادرلند به کلی مشغول به اموری است که به آن علاقه داشته است و در این عجبی نیست زیرا سادرلند با بردباری قبول کرده بود که می‌هر زمستان باید مونترال را ترک گوید و خود را چنان به امور خویش مشغول می‌داشته تا دوری از می‌را در آن سال‌های اولیه تخفیف بخشد. گلف می‌رفته و بقیه روزهای تعطیل به کارهای هنری می‌پرداخته است. روزهای شنبه بعد از ظهر در کارگاه موريس کالن Cullen که در چند قدمی دفترش بود درس نقاشی و نقشه‌کشی می‌داد و با همکارانش در هر روز جمعه در کلوب هنر در تماس بود و با آنها پوکر و بیلارد بازی می‌کرد و دربارهٔ هنر معماری تا نیمه‌های شب بحث و گفتگو می‌کرد. بعضی از اعضاء این کلوب دوستان قدیمیش بودند که از زمان تحصیلاتش در پاریس آنها را می‌شناخت و با بعضی هم‌خانه بود. و چنانکه دختر سادرلند سالیان بعد به یاد می‌آورد اغلب در اطاقی که از دود سیگار پر بود ساعت‌ها با افکارش بسر می‌برد و تعلقاتش به می‌ضعیف‌تر می‌شد حتی وقتی می‌کوشید که عضو همان کلوب گردد می‌در ۱۹۰۸ نامه‌ای به سادرلند نوشت و او را از اینکه وقتش را به

هدر دهد تحذیر کرد:

دیشب تو به کلوب پن و پنسیل رفته بودی و یقین دارم به تو خوش گذشته است اما درباره اهمیت نطق‌ها در کلوب زنان مبالغه نکن من خود عضو آن کلوب هستم و می‌دانم برتری مغزها در میان اعضاء چندان زیاد نیست. اعتدال داشته باش و وقت عزیزت را زیاد در میان این طبقه تلف نکن.

اما می‌نیز علاقه‌اش کم‌تر و کم‌تر به علاقات همسرش وابسته بود و او بیشتر خود را به خدمات بهائی در آن سال‌ها مشغول می‌کرد و هر چند کار آسانی نبود اما می‌همان کار را که در پاریس بدان مشغول بود در مونترال شروع کرد و کوشید که امر الهی را به فامیل مکسول و خویشان‌شان و فامیل مک جین ابلاغ کند و جلساتی را با قوم و خویش‌ها و دوستانش ترتیب دهد که درباره مسائل روحانی با هم بحث و گفتگو نمایند و اگر هوا خوب باشد بیرون رفته با کسانی نیز که بخواهند پیام بهائی را بشنوند ملاقات نمایند.

امه البهاء روحیه خانم غالباً چه در نطق‌های عمومی و چه در مجالس خصوصی داستان حیاتش را درباره والدین خود در آن ایام نقل می‌کردند و بزودی پس از ازدواج هر یک، از آن دو مواجه با امتحانات شدیدی شده بودند. در سال‌های اول ازدواجشان روزی با هم در خانه‌شان نشسته بودند که سادرلند رو به همسر خود کرده گفت: «تو هر روز بیشتر به کارهای بهائی مشغول می‌شوی و من هم بیشتر به کار حرفه‌ای خود مشغولم و ما از هم دور می‌شویم».

به قول امه البهاء مادرشان از معنایی که در آن عبارت پنهان بود هراسان شد و به وسوسه افتاد که برخیزد و پیش او برود و به شوهرش قول بدهد که از آن پس مطابق میل او رفتار خواهد کرد و این کاری بود که جامعه، از هر زن شوهرداری انتظار داشت. اما مادرم عزم را جزم کرد و با ملایمت کامل به یاد سادرلند آورد که قبل از ازدواجشان به او گفته بود که امر الهی را همیشه پیش‌تر از هر چیز دیگر در زندگانش قرار می‌دهد و به او قبلاً اولویت‌هایی را که در حیات خویش دارد توضیح داده است. سپس به نرمی و آرامی افزود که: «اگر بنا باشد در این راهی که

برای خود برگزیده‌ام تنها بروم خواهم رفت».

سادرلند چندی ساکت ماند اما بالاخره برخاست و دست او را در دست خویش گرفت. روحیه خانم می فرمود که آن لحظه در حیات روحانی پدرشان نقطه عطفی بود. می یقین داشت که جواب صریحش به شوهر یکی از دلایلی بود که سادرلند را بر معرفت امرالله مساعدت نمود و با این موضعی که گرفت او را در مقابل دو راهی قرار داد که باید یکی را انتخاب کند. شاید در زندگی می نیز آن لحظه نقطه عطفی بشمار می رفت و آنچه آن روز از سادرلند شنید در او نیز واقعیات انتخابی را کرده است نمایان ساخت و دید مدت لازم از زندگی زناشویی او گذشته است تا بداند که چقدر خوشبخت بوده که شوهری مانند ویلیام سادرلند مکسول نصیبش گشته است. و نیز می بسیاری از دوستانش را دیده بود که چگونه شرکت در خدمات و حیات بهائی از نداشتن همدمی در حیات بهائیشان رنج برده و بعضی یا راه افراط یا تفریط را پیموده‌اند یعنی یا همه چیز را فدای امر الهی کرده در این راه ازدواجشان را باخته‌اند یا امر الهی را فدای نگهداشتن شوهر خود نموده‌اند. بسیاری از دوستان می هرگز همدمی که شریک خدماتشان باشد نیافته و حیات منفرد تنهایی را برای خدمت امرالله برگزیده‌اند و بعضی دیگر نیز ازدواجشان بر هم خورده است. بسیار نادر بوده‌اند کسانی که بتوانند حیات روحانیشان را با داشتن شوهر حفظ کرده باشند اما سادرلند نه تنها حقوق همسرش را در داشتن حیات روحانی شناخت بلکه حاضر بود که با وجود اختلاف عقیده با زن خویش همراهی نماید. چنین کسی واقعاً نادر است.

چون می حوادث مهم حیاتش را به حضرت عبدالبهاء می نوشته باید این واقعه را نیز عرض کرده باشد زیرا جوابی که عنایت فرموده‌اند اشارت بدان دارد. لوح مبارک تاریخش ۶ جون ۱۹۰۳ است می فرماید:

ای کنیز عزیز الهی آنچه مرقوم نموده بودی ملاحظه گردید حمد کن خدا را که در آتش امتحان مانند ذهب خالص رخ برافروختی و از افتتان فتوری نیاوردی به کمال قوت مقاومت این سیل عظیم کردی و در نهایت ثبوت و رسوخ مقابلی

به این جیش شدید فرمودی حکمت امتحان و افتتان در سبیل حضرت یزدان اینست که صادقان را سبب استقامت شدید گردد و کاذبان را علت فرار سریع و تا این محک الهی در میان نیاید نورانی و ظلمانی از هم ممتاز نشود حال آن کنیز الهی چون از امتحان شدید نجات یافت در ملکوت الهی عزیز شد و عنقریب تأییدی جدید ملاحظه خواهی نمود در آن خطه و دیار که هستی شب و روز به یاد حضرت پروردگار ساحت خاطر مشکبار کن و دیده به مشاهده آیات کبری روشن و پرانوار نما توجه به بقعه مبارکه کن و مشام را بگشا تا نفعه روح القدس استشمام نمایی و حیات روحانی یابی و دل به نور حقیقت بیارایی و زبان به حمد و ستایش حق بگشایی در نشر نفعات الهی بکوش زیرا این قوه جاذبه است و قوه کامله که در جمیع مراتب تأیید شدید نماید و چون این موهبت حاصل گردد ابواب قلوب را گشوده یابی و اقلیم روح را مفتوح بینی بنفسی آن اقلیم را معطر کنی و به پرتوی آن کشور را منور نمایی با قرین خویش مدارا کن و بقدر امکان مهربانی نما و نصایح مشفقانه فرما به ظل ممدود درآید و از سراج هدایت اقتباس انوار کند وعده محکم ده که اگر مؤمن شود نهایت سعادت را در دو جهان یابد و هذا وعد غیر مکذوب و علیک التّحیة و الثّناء

۶ جون سنه ۱۹۰۳

یقین است که حضرت عبدالبهاء از آینده درخشان سادرلند آگاه بود. بسیاری از الواحی که به می می رسید خطاب به همسرش بود. در یکی از این الواح حضرت عبدالبهاء در تاریخ ۱۳ مارچ ۱۹۰۴ مرقوم فرمودند:

ای امة الله المبارکه ای مسیس مکسول به شوهر عزیزت محبت و اشتیاق مرا ابلاغ نما و بگو در این جهان از یوم مسیح تا به حال صد هزار ملوک بر سریر سلطنت جلوس نمودند ولی جمیع محو و نابود شدند اما بندگان عزیز حضرت مسیح هرچند به ظاهر ذلیل بودند ولی روی‌های مبارکشان از افق عزت ابدیه تا ابدالآباد روشن و تابان است.

﴿ ۶۸ ﴾

باید در همان سال باشد که می در نامه‌ای به سادرلند درباره زن پسر دایی او به نام مارتا مک بین Mac Bean نوشت که ظاهراً به امر بهائی تعلق یافته است. نام

ماری که در این نامه بدون تاریخ بدان اشاره شده درباره شخصی است که او نیز در سال ۱۹۰۴ به امر بهائی اقبال کرده است. نامه چنین است:

در یکی دو روز دیگر قرار است پیام الهی را به مارتا مک بین ابلاغ کنم. او از پاک‌ترین نفوسی است که تا به حال دیده‌ام خدادوست است و خادم آستان او است. عزیزم بی‌زحمت برای او و ماری دعا کن. در اینجا عده زیادی را ملاقات کرده‌ام که به امر الهی علاقه یافته‌اند. انشاءالله قبل از خاتمه سال محفل روحانی تشکیل خواهد شد و گلستان یگانگی احداث خواهد گردید و نار محبه الله شعله‌ور خواهد شد... می‌چگونه محبت الهی را که در قلبم سرشار است وصف کنم. چون رودخانه عظیمی است که با شوق و صفا و لطافت مشفقانه به سراسر عالم جاری می‌شود.

می‌همیشه در تکاپوی یافتن نفوس مقبله بود و بالاخره به نتایجی واصل شد. بهتر از همه آن بود که سادرلند را بر ترویج تعالیم بهائی تشویق نمود:

یگانه دلیل عشق تو را در این می‌بینم... که تو نیز این آتش را در قلوب دیگران بر افروزی تا در واسطه تو این نور آسمانی بر سراسر زندگی آنان درخشانده و تابان گردد.

چنین اتفاق افتاد که مارتا دیوئی Martha Dewey که همسر استفن مک‌بین Stephen MacBean بود که در ۱۹۰۱ قبل از خود سادرلند به امر بهائی پیوست. مارتا رکنی از ارکان جامعه بهائی مونترال شد. می‌در یادداشتی در دفتر صحافی شده با جلد چرمی طلاکوب که برای یادداشت‌های روزانه در سال ۱۸۷۰ تهیه شده و متعلق به پدرش بوده با خطی جلی چنین نوشته است که:

ویلیام سادرلند مکسول در سال ۱۹۰۴ بهائی شد.

وقتی ماریون هافمن در سال‌های بعد از آقای مکسول پرسید درست در چه سالی به امر الهی اقبال کرده او زمان ایمانش را قبل از این تاریخ مذکور داشته است و شاید ایمانش جریانی تدریجی داشته که چند سال به طول انجامیده و پیش و بعد از تاریخ مذکور ادامه داشته است. ماریون هافمن از قول سادرلند می‌نویسد:

گمان می‌کنم سال ۱۹۰۲-۱۹۰۳ بود و چیزی نبود که بتوان گفت سر ساعت معینی اتفاق افتاده. درباره ایمانم هیچانی از خود نشان نمی‌دادم اما عقلم به من می‌گفت که آنچه یافتی همان است که باید باشد.

شاید این حالت در او در اواخر سال ۱۹۰۳ پیدا شده باشد چنانکه نامه‌ای از آگنس الکساندر به می به تاریخ ۱۵ ژانویه ۱۹۰۴ این مطلب تأیید شده:

می عزیزم باید بگویم که چگونه دل و جانم از این مژده که شوهر عزیزت حال یکی از برادران من در محبت حضرت عبداله‌آ گشته چقدر به اهتزاز آمده است.

طی سال ۱۹۰۴-۱۹۰۵ می از نیویورک به سادرلند نامه‌ای نوشت که آن را به صورت برجسته با تکبیربھائی آغاز کرده است:

اللہ ابھی

عزیز من، نامه مبارک و زیبایی دیروز به دست من رسید و لزومی ندارد که بگویم چقدر سبب خوشحالی و آرامش من گردید. عزیزم، همیشه مرا درک کرده و می‌کنی و با من چنان با رقت و لطافت رفتار می‌کنی که چشم بصیرتم باز می‌شود و هر ابری را از پیش دیدگانم زائل می‌سازی. روزی به فضل و رحمت الهی خواهد رسید که این ابرها چنان متلاشی خواهد گشت که هرگز باز نمی‌گردد و جسم و روح چنان سالم گردد که دیگر چیزی جز نور حقیقت نبیند و من به چنین مقصد بلندی هرگز بدون تو نخواهم رسید. این است که من ابر حیاتم و برای ترقیم به تو محتاجم چنانکه تو نیز به من نیازمندی.

آن نامه و نامه دیگری که جمعه شب با مداد نوشته بودی مرا به عمق قلب و خصلت تو برد. بیش از همیشه به تو نزدیکتر و روحم را با عواطف هم‌عنان ساخت. عزیزترین کس من، آنچه درباره خود و من نگاشتی همه‌اش حقیقت بود و من همه را تصدیق می‌کنم و می‌خواهم تو نیز بدانی که تا چه حدی سرور دل و جان من وابسته به این اتحاد کامل بین ماست، آیا علتش این است که من زن هستم یا لا اقل این زن بخصوص هستم؟ نمی‌دانم همین قدر می‌دانم که پایه زناشویی، کاملاً بر دو قلب و دو روح مستقل از عوامل خارجی با محیط

و مردم است.

مقصودم این است که زناشویی ما مستقیماً به شرایط خارجی از قبیل خانه‌مان، دوستانمان و فامیلان و شغلان و تعلقاتمان ارتباط ندارد و حقیقت ازدواج ما بر این اساس است که روز به روز یکدیگر را بیشتر می‌شناسیم و آگاهی بیشتری می‌یابیم و عواطف ما و عشق ما عمیق‌تر و کامل‌تر می‌شود و این دو فرد را یکی می‌سازد.

این راهی است که ما پیموده‌ایم و با هم می‌پیماییم. آیا این طور نیست؟ هر روز به خدایمان نزدیکتر می‌شویم، با هم‌نوعان خود هم‌دلی بیشتر می‌یابیم، هر روز به حریم روح و وجدان یکدیگر بیشتر وارد می‌شویم.

من آموختم که دریابم که هنر چیست و حرفه تو چقدر برای اهمیت دارد و به مثابه نوری است که در پرتو زیبایی و حقیقتش زیبایی و حقیقت همه چیز بر تو آشکار می‌شود و خدا تو را چنین خلق کرده و من تو را به نحوی که خدا خلق کرده دوست می‌دارم.

با این همه غافل نیستم که ارتباط روح با خدا ارتباطی مستقیم است که مستلزم وسائل مادی یا واسطه زمینی نیست بلکه وابسته به این است که قلب چگونه به خدا متوجه گردد و روح چگونه طالب و مشتاق خداست و عقل چگونه به حقایق روحانی مجذوب گشته و این اولین و یگانه قدمی است که برای وصول روح به مراتب عالیّه ضرورت دارد و از هر حال و شرط یا فردی یا هر چیز در آسمان و زمین مبری است. هر چیز دیگر از امور ثانویه است، موقت و غیر ضروری است. یقین دارم که تو با من موافقی و مانند من فکر می‌کنی زیرا نامه‌هایت به مولای ما همین را اثبات می‌کند و آخرین نامه زیباییت به من به تفصیل و صراحت نشان می‌دهد که کانون توجه ما با هم متفاوت است اما هر دو توجهمان بسوی خداست. سادرلند تو دارای بصیرتی شفاف و واقعی و قوه تشخیص متوازنی هستی و من هیچ زوجی را نمی‌شناسم که مانند ما به این خوبی با هم جور باشند.

اگر به جهد تمام بکوشی که آن لایه‌ها را که به قول تو آن عایق‌ها را از دوش خود برداری و بارهای سنگینی را که فامیلت بر تو نهاده‌اند بتکانی، آن وقت نور وجود خودت تابنده شود و روح چنان درخشانده گردد که هرگز نیفسرد و

عشقت چون آب روانی به من رسد و مرا شکوفا گرداند و در پرتو آن عشق نیرو خواهم گرفت و سرشار از سرور و شادی خواهم شد و روحم پرو بال گشاید و تو مرا از این جهان فانی به فضای روحانی پرواز خواهی داد و به عالم الهی متصل خواهی ساخت. در چنان وقتی مردم این دنیا در مقابل ما قیام خواهند کرد تا پر و بال ما را بچینند و به زمین کشانند.

شوهر عزیزم، تو را به نام مقدّس خدا قسم می‌دهم که هرگز حتی بدون قصد و فکر جزء چنان مردمانی نباشی و به من مدد رسان، به خودت کمک کن و همه کس را مساعدت نما که به بالا آید و قصد مقصد اعلیٰ نماید و با تأیید روح حیات قدسی یابد. ببین حضرت مسیح چه کرد، حواریونش چه کردند، مقدّسین در هر عصر چه نمودند، چگونه ژاندارک تمام فریب‌های دنیوی را مسخّر خویش ساخت و هر مانع مادی را از پیش راه برداشت و مردم و جهان را به قوّه روح و با ایمان به خدا و با الهامات عالیّه، دگرگون ساخت؟ برای بعضی از نفوس چنین فضای جانفزایی بمنزله تنفّس هواست که بدون آن بیمار گشته خواهند مرد و هرگز نمی‌توانند که در این جهان بمانند و آن را بستایند زیرا که روحشان از قفس آزاد شده در پرواز است.

نظرات خود را آزادانه برای من بیان کردی حال نوبت من است که نظراتم را برای تو بگویم. بگذار هر یک از ما آنچه را مقدّس می‌دانیم و آنچه را خدا به هر یک از ما عطا فرموده قدر بدانیم زیرا خدا بوده است که ما را به هم بخشیده است تا ما یکدیگر را دوست بداریم، به یکدیگر خدمت نماییم و مقصد و غایت بلندی در مقابل خود داشته باشیم.

می‌به ماریون فلپس Maryon Phelps نویسنده کتاب *عباس افندی* چنین اعتراف کرده که زمانی که در سال‌های اولیه مشکل ازدواجشان ناخوش می‌شد، شوهرش مانند فرشته آسمانی با محبّت از او پرستاری کرده- خدا عوضش دهد- و نیز به آگنس الکساندر در آخر سال ۱۹۰۴ نوشته که صحّتش بهتر است و چنین افزوده:

شوهر عزیزم حال به ایمان محکم فائز گشته... عده‌ای دیگر نیز از پیام الهی خبر یافته‌اند که برایشان دعا می‌کنم... آرزوی دل و جانم چنان است که بتوانم به مولای ابدی خویش خدمتی تقدیم دارم که مقبول درگاه اوست.

بالاخره می به حضرت عبدالبهاء نوشت که رنج و زحمتی که کشید در واقع برایش «موهبتی عظیم بوده است که از آن بابت خدا را شکر می‌کنم زیرا آنها وسیله‌ای بودند که شوهر عزیزم را از خواب غفلت بیدار کردند». یک سال بعد در ۹ مارچ ۱۹۰۵ عبدالبهاء اتحاد معنوی آن دورا تأیید فرمود:

ای کنیز عزیز الهی بسیار از این خشنودم که اقتران سبب نسیان تو نشد بیشتر جانفشان گشتی و قدم پیشتر نهادی این دلیل بر موهبت کلیه است که قرین محترم را هم داستان نمودی و به آستان الهی کشاندی

اما باید مراحل متعددی بوده باشد که سادرلند را به ایمان کامل فائز کرده باشد. چنانکه در مقاله ثانویه‌ای که امة البهاء پس از صعود پدر مرقوم فرمود چنین آمده است که در سال ۱۹۰۹ در زمان زیارت والدینشان بوده است که سادرلند ایمان راسخ یافت. کمی پس از آن زیارت تاریخی می در ۱۱ جون ۱۹۰۹ به سادرلند نوشت:

من در بعضی امور نمیتوانم دمساز تو باشم اما در اکثر امور برایت بهترین کسم، همسر توام، محبوب توام، دوست و همدم توام و نیز مادر روحانی توام. خوب در این باره تفکر کن.

﴿ ۵۸ ﴾

پس از تحوّل روحانی شوهرش نگرانی اصلی می این بود که نفوسی را بیابد تا مستعدّ شنیدن ندای حضرت بهاء‌الله باشند تا بتوانند او را مدد بخشند که جامعه بهائی مستحکمی در مونترال تأسیس نماید. می خواست بنیان محفل روحانی آن شهر را پایه نهاد تا مادر محافل روحانی دیگر شود. و در همان زمانی که شرکت ساختمانی برادران مکسول در کانادا شهرت می‌یافت و فاخر بودن کارهای معماریشان... نزد گروه‌های مقتدر اهل ثروت در کانادا شناخته می‌شد، می مشغول بود تا بنیان اولین بیت عدل خصوصی را خشت بر خشت بدست خویش یگه و تنها بر هم نهد. البته ایجاد چنین مهمی مرحله ابتدائی و اولیه‌اش را می‌پیمود اما می دانست که حتی در آن مرحله، مؤسسه‌ای بوجود می‌آید که نتایج عظیمه روحانی

برای تمام کشور کانادا خواهد داشت.

علاوه بر مارتا مک‌بین که دوست نزدیک می شده بود و اطفالش شاگردان مدرسه مونتسوری شده بودند که در منزل می شروع شده بود شخص دیگری که در آن زمان بواسطه می به امر الهی ایمان یافت به نام پرسی وودکاک Percy Woodcock که نقاش هنرمندی بود که واقعاً درخور تحسین بود. پرسی در نامه‌ای به می از نیویورک به تاریخ نوامبر ۱۹۰۴ نوشت که ملاقاتش را با بعضی از بهائیان آن شهر شرح داده است:

خواهر روحانی عزیزم در الابهی

امشب از دخترانم پرسیدم که آیا از زمانی که از مونترال به نیویورک آمده‌ایم به شما نامه‌ای نوشته‌اند؟ معلوم شد نوشته‌اند. از این جهت من خود مباشرت به نوشتن این نامه نمودم تا شما را از اخبار خویش آگاه کنم.

دیروز صبح برای پیدا کردن خانواده مک نات Mac Nutt از خانه بیرون آمدم و پس از سه ربع سواری در اتوبوس آنها را پیدا کردم که در خانه زیبایی در شماره ۹۳۵ در خیابان پارک شرقی در بروکلین زندگی می‌کنند. این سفر دراز به خوبی با پذیرائی گرم خانم مک نات جبران شد. خانم هنری و خانم دیگری که نامش را فراموش کرده‌ام اما مادر روحانی شما بوده است لازم به ذکر نیست که من خود را در خانه خویش احساس کردم و ساعات خوشی داشتیم. چنین سازش روحانی را بین اشخاص در عمرم ندیده بودم... خانم هنری نیز نفس نفیسی است. بسیار مهربان و صادق است. وقتی من با آن دو خانم صحبت می‌کردم احساس نمودم که من با دو روح مجسم صحبت می‌کنم. هر دو با محبت زیاد از احوال شما جويا شدند. البته در این باره حرف‌های مطبوعی زدیم و من گفتم که شما تا ایستگاه راه آهن به بدرقه ما آمدید.

محبت قلبی مرا قبول فرمایید. همچنین به آقای مکسول و برادران نیز ابلاغ نمایید. پرسی وودکاک.

طی سال‌های ۱۹۰۵-۱۹۰۶ می در سفر بود و سادرلند به او نامه‌ای نوشت و

نظرش را درباره اجباء اولیه مونترال مرقوم داشت:

از اینکه وودکاک‌ها را در محیط روح‌انگیزی ملاقات کرده‌ای بسیار خوشحالم... آقای وودکاک یک نقّاش کانادایی معتبری است و منظره‌سازیش بسیار خوب است مردی است بسیار شریف و ملایم و با احساس و مهارت. بدون داشتن شیفتگی و خودستایی درباره کارهایش و بالاتر از آن تابلوهایش تعقیدی ندارد و ظاهر و باطنش یکی است. هر چند کارهای زیادی از او ندیده‌ام اما آنچه دیدم به دلم نشست است. گمان نمی‌کنم که زندگانش از درآمد نقّاشی‌هایش بگذرد و اگر به کارهای دیگری اشتغال داشته باشد او را از جهانی که در باطن اوست دور نمی‌کند...

مارتا و استانلی هر شب پیش من بودند بسیار خوابیدن در اینجا را دوست دارند. مارتا کلید در پشت خانه را دارد تا هر وقت که خواست به خانه ما بیاید حال می‌بینی که کوشش‌هایت به ثمر رسیده است به تو تبریک می‌گویم...

در زمانی که می به منزل تازه می‌رفته به حضرت عبدالبهاء عریضه‌ای به تاریخ ۲۴ فوریه ۱۹۰۶ نوشته و در اواخر آن برای پرسوی وودکاک طلب تأیید کرده و نوشته بود:

من و همسر عزیزم حال در خانه خود در مرکز این شهر هستیم تا طالبان حقیقت به ما دسترسی داشته باشند و ما بتوانیم جلساتی را در منزل خویش برگزار کنیم. ای محبوب من امر الهی در انتشار است و پیام مبارکت به گوش مردمان می‌رسد و بر اثر مساعی پرسوی وودکاک، بنده پاکدلت، بسیاری از نفوس جویای نور هدایت گشته‌اند. از درگاہت می‌طلبم که این نفوس صمیمی را قبول فرمایی و در امرت تأیید و توفیق عطا کنی.

در همین سال و سال بعدش فعالیت‌ها در خانه شماره ۲۹ کوچه بیشاپ گرم‌تر شد. می درباره جلساتی که در خانه‌اش تشکیل می‌شد و بعضی از کسانی که به آن جلسات می‌آمدند به آگنس الکساندر چنین نوشت:

اخیراً مادر روحانی عزیزم خانم گتسینگر برای دو هفته نزد ما بود... و ما مجالس بسیار عالی داشتیم و مردم از همه طرف برای شنیدن سخنرانی‌های لوآ می‌آمدند. از همه معلوم بود که علاقمندند و عمیقاً مجذوب سخنانش

می‌شدند. ما در مونترال یک محفل روحانی داریم و مرگب از ۱۲ یا ۱۵ عضو است که هر جمعه شب در منزل ما جمع می‌شوند. گفتم ۱۲ یا ۱۵ زیرا چند نفرند که می‌آیند و امر مبارک بسیار در آنها تأثیر کرده ولی هنوز تصدیق نکرده‌اند. در جلسات لوآ حدود چهل پنجاه نفر حاضر بودند و حال ما در مزرعه الهی کار زیادی باید بکنیم که این بذره‌های گرانبها را آبیاری کنیم و حرارت بخشیم. ضیافت نوزده روزه مرگب از ۱۵ نفر داشتیم که مجموعاً عریضه به حضور حضرت عبدالبهاء فرستاده‌اند.

تشویق و تحسین حضرت عبدالبهاء در تشکیل محفل روحانی مونترال موقعیت بزرگی محسوب بود. وقتی ملاحظه شود که می‌چندین نفر را در ظل امرالله وارد کرده می‌توان تصور کرد که چقدر خاطر حضرت عبدالبهاء را مسرور کرده. در ۱۹۰۶ این نفوس گرد هم آمدند و عریضه‌ای به حضور مبارک فرستادند و نام جمع خود را محفل روحانی مونترال نهادند. چون خوب بنگریم این اقدام به ظاهر کوچک برای آینده این کشور به همان اندازه بزرگ است که ساختن ایستگاه‌های راه‌آهن و هتل‌ها که برادران مکسول که هم‌زمان در حول و حوش راه‌آهن در سرتاسر کانادا می‌ساختند.

در ۱۹۰۶ لوح مفصلی از حضرت عبدالبهاء رسید که ترجمه‌اش به تاریخ ۱۷ اکتبر است و به "محفل روحانی کویک- مونترال خطاب کرده بودند:

ای دوستان عبدالبهاء جناب مستر [وودکاک] نامه نگاشت و نامه‌های شما را در آن نامه ذکر نمود و از برای کلّ طلب توجه نمود من نیز چون نام شما خواندم شکرانه‌ای به درگاه احدیت بر زبان راندم که چنین عنایتی فرمود و چنین موهبتی مبذول نمود نفوس را هدایت کرد و بر دخول بر ملکوت دلالت فرمود این تأیید سزاوار شکرانه است و این هدایت اعظم موهبت حضرت احدیت شما نیز شب و روز باید به جان و دل حامد و شاکر حضرت مقصود گردید که شما را در چنین عصر محمود مبعوث نمود و در یوم ربّ مظهر هدایت کرد و دیده بصیرت بخشید و به نار محبت دل و جان بر افروخت حال عظمت و شرف و قدر و منزلت این مقام واضح و مشهود نه زیرا بدایت بدرافشانی است و

آغاز غرس نهال‌های گلشن رحمانی. وقتی این تخم انبات گردد و این نهال‌ها به ثمر رسد خرمن‌ها تشکیل یابد و فواکه و اثمار زینت بازار و دیار گردد و عنقریب دلبر این موهبت شاهد انجمن عالم شود و پرتو شمس حقیقت هر خانه و لانه و آشیانه‌ای را منور نماید آن وقت عظمت و بزرگواری دوستان الهی ظاهر و آشکار شود.

ملاحظه نمایید که در ایام حضرت مسیح قدر و منزلت حضرات حواریین معلوم نبود بعد از سیصد سال علو مقام و سمو منقبت ایشان ظاهر گردید لکن نتیجه اعمال در عصر بهاء‌الله عنقریب به ظهور انجامد و هر یک از احباء و اماء خویش را تاجی بر سر نهد که پرتو جواهر کریمه‌اش بر قرون و اعصار بتابد.

پس ای عباد الهی و اماء رحمانی دمی نیاساید و راحتی مجوید و سکون و قرار نیابید شب و روز به جان و دل بکوشید که نفعات فردوس منتشر نمایید و آهنگ ملکوت ابهی بلند کنید مجلس انس بیاراید و به تأییدات روح القدس مؤید گردید هیکل وجود را خلعت جدید بپوشید و حقیقت نفوس را حیات ابدیه مبذول دارید عالم انسانی را سبب ترقی گردید و حشرات خونخوار را علت تذکر و خوشخویی شوید جهان را به صلح و سلام آسوده نمایید و انسان را به فیوضات حضرت رحمان بیاراید تا نادانی و دشمنی و بیگانگی در بین بشر به کلی برخیزد و آسودگی و فرزاندگی و یگانگی علم افرازد زیرا سلسله وجود را حلقه‌های بی‌پایان موجود و با یکدیگر مربوط و این ارتباط سبب ظهور قوای معنویّه در عالم شهود. ای دوستان حقیقی همّتی نمایید تا این جهان جهان دیگر گردد و این عالم ظلمانی پرتو شمس حقیقت یابد و درخشندگی و تابندگی جوید از خدا خواهم که این موهبت میسر گردد و این فیض ابدی ظاهر و آشکار شود و دوستان الهی به هر موهبتی موفق گردند و علیکم التّحیّة و الثّناء

نام یکی از مخاطبین که لسان حضرت عبدالبهاء به ستایشش گشوده شد ویلیام سادرلند مکسول بود. او از اولین کسانی بود که خود را به عنوان یکی از بهائیان مونترال معرفی کرده و در اولین محفل روحانی آن شهر در ۱۹۰۶ عضو شده بود. چیزی که بسیار درخور توجه است آنکه ویلیام سادرلند مکسول در آن زمان در اوج شهرت حرفه‌ای خود بود و شرکت مکسول وسعت فوق العاده یافته بود.

چند سال گذشت که سادرلند به عضویت "کلوب سنت جیمز" و "کلوب مداد و قلم" و انجمن هنری کارهای دستی و "کلوب هنر" درآمد. سالیان بعد نویسنده و شاعر معروف مونترال به نام لئو کاکس Cox مدعی شد که کلوب هنر در کوچه ویکتوریا در مونترال که به اداره شرکت ادوارد و ویلیام مکسول بسیار نزدیک بود به قول او: «وجود و روحش را مدیون بینش ویلیام سادرلند مکسول می‌باشد». و نیز چند سال بعدش او رئیس کلوب هنر مشاور انجمن آرشیکت‌های استان کوپک شد که خود شعبه‌ای از آکادمی سلطنتی کانادا بود و شخصاً نیز به عضویت همان آکادمی قبول گردید و در آن اوان که چنان به امور هنری و مدیریت اشتغال داشت عضو شاخص محفل روحانی نیز محسوب می‌شد، سادرلند به عنوان رئیس مؤسسه سلطنتی آرشیکت‌های کانادا و نایب رئیس آکادمی سلطنتی کانادا به عضویت انجمن سلطنتی معماران بریتانیا نیز مفتخر شد. اما در عین حال به مدت سی سال در محفل روحانی مونترال خدمت نمود.

می در ۷ می سال ۱۹۰۷ در روز پنجمین سال ازدواجشان به سادرلند نامه‌ای نوشت و متذکر شد که بین موازین بهائی و ارزش‌هایی که تمام کلوب او انجمن‌های حرفه‌ای اش به موجب آن کار می‌کنند چه تضادهای واضحی موجود است:

فردا این نامه در روز پنجمین سال ازدواجمان بدست خواهد رسید و خواهی دانست که من با عشقی سرشار تو را یاد می‌کنم.

عزیزم امیدوارم خوب و خوش باشی و از کارهای زیادی که می‌دانم در این وقت سال تو را احاطه می‌کند و رقابت‌هایی که با آن مقابلی خسته نباشی. آیا هنوز باید شب‌ها نیز کار کنی؟ عزیزم امیدوارم که چنین نباشد و به اندازه خواب کنی. جمعه گذشته گاس ویندلف Gus Windolph و همسرش شام با ما بودند و او من بحث مفصلی درباره معماری و ساختمان‌های این شهر با هم داشتیم. در همه چیز تقلب و فساد مشاهده می‌شود و معماران ناشناس باید شب و روز کار کنند تا بتوانند به کارشان ادامه دهند. تو بسیار خوشبختی که چنان میدان وسیعی در مونترال داری که بتوانی استعدادت را نمایان سازی و هم به عنوان یک انسان شریف و هم آرشیکتی ماهر، مورد احترام همه باشی. شرکت

ویندلف و ورنر اصولی را مراعات می‌کنند که متعلق به روزگاران پیشین است. می‌گویند که در نظر ایشان هرکاری یا با امانت همراه است یا با تقلب و خیانت و هیچ چیز میان این دو قطب مخالف وجود ندارد. اما دوستانشان به آنها می‌خندند و می‌گویند می‌خواهی امین باشی باش اما امروزه هرکس که کاملاً امین باشد احمق است. آیا عجب نیست که جهان ما به این درجه از فساد رسیده است؟ اما واقعاً عجیب نیست زیرا چنین وضعی از علامات ظهور آخر الزمان است که در تمام کتب آسمانی بدرستی پیشگویی شده است و حضرت بهاء‌الله فرموده است که در این یوم عظیم نور و ظلمت با نهایت شدت در جهان فراگیر گشته.

آرزوی دیگر می‌در سال‌های اول ازدواجش این بود که بار دیگر به زیارت سرزمین نور فائز گردد. تقریباً ۶ یا ۷ سال از زمانی که می‌در بندر کوچک و محقر حیفاز کشتی پیاده شد گذشته بود و با گاری همراه با خانم تورنبورگ و آنا اپرسون و ژولیا پیرسن و رابرت ترنر از ساحل مهجور دریا به طرف عکا در آن طرف خلیج حرکت نمودند. در اوائل سال ۱۹۰۱ می‌خواست به زیارت برود و باز در اکتبر همان سال کوشید اما موفق نشد و از اینکه قبل از مراجعت از اروپا نتوانسته است به دریافت اجازه مبارک نائل شود دلش شکسته بود. در نامه‌ای که از ماریام هنی به تاریخ ۱۶ فوریه ۱۹۰۶ دریافت داشت که در آن از دیدارش با آقای ترنر پیشخدمت خانم هرست نوشته بود خاطرات زیارت فراموش ناشدنیش را با حضرت عبدالبهاء در می‌زنده کرد:

دیشب ما بسیار خوشوقت بودیم که در جمع ما دو برادر سیاه پوست صمیمی و دوست داشتنی با روی‌هایی منور حضور داشتند. یکی از آنها رابرت (خادم خانم هرست) بود و دیگری چارلز تینسلی که در یک کافه معروفی کار می‌کند و بسیار در ایمانش ثابت و راسخ است. رابرت با ما از ایامی که نعمت و موهبت زیارت نصیبش شده بود سخن می‌گفت و برای خوشامد ایشان من از شرح زیارتی که شما نوشته‌اید برایشان خواندم اشارات دلنشینی را به رابرت مرقوم داشته بودید که اشک از دیدگانش روان کرد و گفت که با شنیدن آن شرح زیارت، خود را

دوباره در آن مکان مقدس دیدم و همه آنچه دیده بودم به یاد آوردم. وقتی از پیش ما می‌رفتند رابرت به من گفت اگر به خانم مکسول نامه می‌نویسی لطفاً تحیات مرا برسان و بگو هرگز یادش را از خاطر نبرده و نخواهم برد و بگو چقدر خوشحالم که می‌بینم شوهر می‌ایمان یافته است. رابرت هرگز در ایمانش رخنه‌ای حاصل نشده و چون صخره‌ای محکم و استوار است.

می‌می‌خواست با شوهرش به ارض اقدس بازگردد تا سادرلند حضرت عبدالبهاء را از نزدیک زیارت نماید. حضرت عبدالبهاء در وقت ابلاغ رضایت خویش در ازدواج می‌به او وعده فرمودند که وقتی همسرش بهائی ثابت و راسخی شد او می‌تواند دوباره به زیارت مشرف شود. از این جهت می‌در ۲۵ مارچ شاید در سال ۱۹۰۶ عریضه‌ای به حضور حضرت عبدالبهاء نگاشت و تقاضای اذن تشرّف نمود:

مولای محبوب و مالک من، با تمام قلب، به شکرانه تمام مواهب و عنایات و محبت و شفقت پرداخته و در خلوت و سکوت از تو می‌طلبم آنچه را که زبانم از ادایش قاصر است و با کمال خضوع رجا می‌نمایم اجازت فرمایی که باز به دیدار روی دلجویت فائزگردم و راه سفر به آن مدینه مقدسه را درنوردم و به پای مبارکت افتم. این آرزو همیشه در دل و جانم شعله‌ور بوده اما تا وقتی به اذن الهی میقاتش برسد صابرم.

اما اجازه تشرّف صادر نشد و امیدش بار دیگر به ناامیدی انجامید زیرا در آن زمان هیئت تفتشیه در اوج فعالیت خود بود و حضرت عبدالبهاء در وضعی نبودند که بتوانند زائران غربی را در ارض اقدس بپذیرند. اگر هم چنین نبود می‌توان تصور کرد که سادرلند نمی‌توانست که در آن وقت از کارش مدتی دور باشد و با آنهمه مشغله و مسئولیت‌هایی که داشت قادر نبود که چنان سفری را در پیش گیرد. اما می‌توانست که چند ماه بعد از نوشتن عریضه دیگری خودداری کند و در ۱۲ نوامبر ۱۹۰۶ پس از آنکه محفل روحانی مونترال تشکیل شد نامه دیگری به حضرت عبدالبهاء ارسال داشت و بار دیگر اشتیاق زیارتش را بیان نمود اما در این عریضه بر

قریبت روحانی خویش تأکید کرده بود و نه بر دیدار ظاهری با حضرت عبدالبهاء را:

مولای من، محبوب من،

دیشب در عالم رؤیا دیدم که به خاکپای مبارک افتاده‌ام و هیچ زبانی در این جهان خاکی قادر نیست که آن سرور آسمانی و آن وجد معنوی و آن فوز عظیم و آن حیات بی‌نظیری را که از آن موهبت یافتم بیان نماید. کسان دیگری در حضور مبارکت بودند اما من بودم که به تنهایی به خاک افتادم و پای مبارکت را با اشک‌های شوق و سرور شستشو دادم و به طلعت نورانیت می‌نگریستم و موسیقی کلمات را به گوش جان می‌شنیدم.

ای مولای من و مالک من در آن رؤیا قطره‌ای از آن حقیقت حیات روحانی که در حضورت نصیبم می‌شود چشیدم و قطره‌ای از جام محبت نوشیدم و رجا دارم تا پرده‌هایی را که مرا از وجود مبارکت دور ساخته بردری و مرا از حبس نفس برهانی و از قیود این خاکدان فانی نجات بخشی تا بر عبودیت و محبت و ستایش پردازم و کنیز درگاه الهیت باشم و هیچ قیدی را جز بندگی آستانت نپذیرم. اگر اراده‌ات تعلق گیرد این دعای مرا مستجاب فرما.

ایمان می‌فوق العاده بود هر چند او مشتاقانه طالب چیزی بود و قطع نظر از اینکه بارها از حضرت عبدالبهاء رجا کرده بود که آرزوهایش را برآورد اما سرانجام تسلیم اراده مبارکش می‌گردید و با تضرع خاشعانه بر اجابت خواسته‌هایش اصرار می‌ورزید اما خواهش‌هایش همیشه با عباراتی از این قبیل ختم می‌شد که اگر اراده‌ات تعلق بگیرد با وجود این همواره آرزوهای خویش را نیز مذکور می‌داشت.

حضرت عبدالبهاء در ۱۹۰۶ در لوحی خطاب به او فرموده‌اند:

ای بنت ملکوت فی الحقیقه منجذب جهان الهی هستی و مشتعل به نار
محبت رحمانی من از تو راضی هستم و از درگاه جمال ابهی از برای تو طلب
عون و عنایت نمایم و علیک التّحیة و التّناء

در ماه جون ۱۹۰۷ لوح دیگری به افتخار می‌از قلم حضرت عبدالبهاء صادر

شد که می‌فرماید:

ای بنت ملکوت در خاطری و در انجمن ملکوت به جان و دل حاضر تو را
فراموش ننمایم از الطاف ربّ این عصر جلیل و قرن جدید بهر تو تأیید شدید
خواهم که در هر دمی روحی تازه یابی و فیضی از روح القدس جوینی و لیس
هذا علی ربک صعباً

حضرت عبدالبهاء واقف بودند بر اینکه امر بهائی به همت می در کانادا ریشه
خواهد دواند و نمو خواهد کرد و آگاه بودند که خانه می مرکز انوار روحانی است که
مقدر است کانون خدمات بهائی در کانادا و آمریکا باشد. می در حقیقت پرچم
ملکوت در آن قاره بود. در زمستان بعد از آن تاریخ در آخر سال یعنی از دسامبر
۱۹۰۸ تا ژانویه ۱۹۰۹ می نامه زیبایی به سادرلند نوشت که نشان می دهد که می
در زمین می زیست ولی مافوق زمین می خرامید:

به خانه جولیت رفتم تا شب سال نورا با او در تلاوت آیات و مناجات بگذرانم
و در آن کارگاه نقاشی خلوت و آرام در زمانی که نیوپورک در غوغا بود و از
هشت شب تا ساعت سه تا چهار صبح ادامه داشت، ما با هم بودیم و احساس
می کردیم که محبت الهی وجود ما را احاطه کرده است، خود را در حضور
محبوب خویش در عکا می دیدیم. برادرم به مهمانی رفته بود و مرا در ساعت
دوازده و پانزده دقیقه پیش خود خواند و ما شاهد بودیم که جمعیت عربده‌کنان
در خیابان برودوی Broadway به راه افتاده‌اند و نقل و شیرینی است که به
آسمان پرتاب می‌شود. بوق‌های اتومبیل به صدا درآمده و کسانی که در آن
نشسته بودند زنگ‌های بزرگ پر صدایی را می‌نواختند. واقعاً ازدحام و آشوب
غریبی بود.

سادرلند از طرف دیگر محور دنیای هنر در مونترال بود. دفتر شرکت مکسول طی
سال‌های ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۷ محل هنرمندان بود. لورا مونترز Muntz نقاش کانادایی
جی هورن راسل G. Horne Russell و خواهران دکلی Des Clayes مخصوصاً برتا
Bertha کارگاه نقاشی خود را در بالا خانه شماره ۶ کوچه بیور هال Beaver Hall
تأسیس کرده بودند و موریس کولن Cullen کارگاه زیبایش را در اطاق سرد زیر
شیروانی همانجا باز کرده بود و چند خانه پائین‌ترین در شماره ۳ کوچه بیور هال نیز

چند سال کارگاه هنری سادرلند قرار داشت و کلوب هنر نیز در خانه شماره ۵۱ خیابان ویکتوریا قرار داشت که آقای مکسول تزئینات داخلی آن را تعهد کرد و آن را به صورت مدرن با تسهیلات و راحتی‌های لازم درآورده بود. آن خانه در حقیقت سالنی بود به سبک معماری الیزابتی و آقای مکسول نه تنها در و دیوار و سقف این بنای تاریخی را تعمیر کرد بلکه نیز نیمکت‌ها و قفسه‌های کتاب و صندلی‌ها و طاقچه‌های اطاق‌ها را نیز به نحوی تغییر داده و تزئین کرده بود و آن خانه، ملجأ و مأوی هنرمندانی گشته بود که در پی لذت حیات بودند.

بسیاری از اهل صنعت و حرفه‌های مختلف مانند نجاری و آهن کاری که در مجسمه‌سازی و منبت کاری و در ساختن شیشه‌های مزین برای ساختمان‌ها مهارت یافته بودند کسانی بودند که در کارگاه‌های سادرلند کارآموزی کرده بودند. دو برادر مکسول در مونترال شرکت ممتازی را تأسیس نمودند که به تعمیر و تزئین و تجمیل کلیساها و بیمارستان‌ها و مدارس و خانه‌های شخصی می‌پرداختند و موفقیتشان را مرهون کارگران و هنرمندانی که دست اندر کار بودند می‌دانستند و تشویقشان می‌کردند و معتقد بودند که باید بین ارشیتکت‌ها و کارگران حرفه‌ای همکاری و رابطه‌ای نزدیک بوجود آید و از این جهت نه تنها با شرکت‌های دیگری کار می‌کردند بلکه از افراد استادکاران و کارشناسانی که طرح‌های برادران مکسول را به مرحله عمل می‌رساندند تمجید و قدردانی می‌نمودند. از این جهت به قول روحیه خانم که مکرر در سال‌های بعد ذکر می‌فرمودند عجیبی نبود که کارگران شیفته ویلیام سادرلند مکسول بودند زیرا او را معمار صاحب کاری می‌دیدند که ممتاز بود زیرا خودش خبره آن حرفه‌ها بود و با کارگرانش به نحوی رفتار می‌نمود که احترامشان را جلب می‌کرد.

اما به قول روحیه خانم این اتحاد و همکاری بین ذوق هنری پدر و آمال روحانی مادرشان از بنای در خانه‌ای که ساخته بودند نمایان بود. این خانه کانون روحانی و نیز هنری مونترال گردید و خانه‌ای بود که دربارهاش حضرت عبدالبهاء فرمودند خانه من است. در آن خانه بود که جامعه بهائی کانادا تولد یافت و چند سال بعد

گآواره مری مکسول (روحیه خانم) نیز در همان جا استقرار یافت. از سال ۱۹۰۷ تا دو سال سادرلند زمینی در خیابان پاین Pine Avenue خرید و نقشه‌ای برای خانه خود کشید و آن را ساخت. در فوریه ۱۹۰۸ که خانه تقریباً ساخته شده بود لوحی از حضرت عبدالبهاء خطاب به آقای مکسول رسید که در آن خدمات همسرش را تمجید فرموده بودند گویی به او تفهیم می‌کردند که خانه‌ای که او در مونترال می‌سازد روزی چراغی خواهد شد که انوار میثاق از آنجا به همه جا اشراق خواهد کرد:

ای ناظر به ملکوت هرچند در مکاتبه تأخیر افتاده حال جواب مرقوم می‌نمایم ولی اگر بداننی که به چه محبت و انجذابنی این تحریر نگارش یافت البتّه از فرح و سرور بال و پر بگشایی و در اوج اعلیٰ پرواز نمایی و آغاز نغمه و آواز کنی و آهنگی بلند نمایی که کانادا را بوجد و طرب آری ضجیع محترمه‌ات مسیس مکسول فی الحقیقه شمعی است افروخته قدر او را بدان آن کنیز الهی چنان جلوه‌ای در محافل روحانی نماید که صیت مریم مجدلیّه و سانت برباره را غلبه نماید آن سراج محبت‌الله فی الحقیقه روشن است و سبب افتخار تو در این جهان و جهان ملکوت گردد این موهبت حال مانند شعله در سراج مخفی و مستور ولکن عنقریب شعله زند آن وقت هر دم هزار شکرانه نمایی که چنین قرینه محترمه‌ای داری که سبب هدایت تو گشت و از عالم ملک تو را به جهان ملکوت رساند باری من تو را بسیار محبت دارم زیرا سبب سرور قلب آن امه‌الله گشتی و او را منشرح الصدر و مسرور القلب نمودی قدر او را بدان و در هر دم به درگاه احدیت حمد و ثنا گو و شکرگزاری فرما و علیک البهّاء الأبھی

اما قضیه به همین جا خاتمه نیافت و مولای مهربان با دست مبارکش دو خط هم بر آن لوح بیفزود که:

هرچند این ایام حضور به ارض مقصود ممکن نیست ولی شما و مسیس مکسول مأذونید

این کلمات مبارکه چقدر باید می‌را به وجد و شعف انداخته و روحش را به

پرواز درآورده باشد. می در آرزوی وصول چنین دعوتی زنده بود و لابد به الحاح از سادرلند خواسته است که هر چه زودتر این سفر را تدارک ببیند اما برای همسرش آسان نبود که خود را از مجموع مسئولیت‌هایی که بر دوش داشت آزاد سازد و کارهایی را که در دست داشت بخاطر اجازه تشرّف به عکّا یک باره متوقف سازد. ادوارد به وجودش در مونترال محتاج بود تا طرح‌های نهائی بناهایی که تحت ساختمان داشتند تکمیل کند و برنامه‌های عظیمی که تعهد کرده بودند نظارت دقیق نماید. سادرلند از می تقاضا کرد که صبر داشته باشد. می باید دریافته باشد که این تقاضا عادلانه و بجا است و آیا سادرلند نبود که دو سال برای او صبر کرده بود؟ آیا او سال‌ها صبر نکرده بود تا می به تدریج با زندگی زناشویی‌اش خو گیرد؟ آیا او نبود که وقتی می به نیویورک یا گرین ایگر یا برای دیدار دوستان به پورترموت و وودستاک و سایر جاها می‌رفت در کمال وفاداری صبر کرده بود؟ از این جهت آیا انصاف نبود که می نیز چندی برای او صبر کند و در زمانی مناسب با او به سوی ارض اقدس که مقصد اعلایش بود سفر کند؟ سادرلند شبانه‌روز کار می‌کرد. پایه‌های بتونی بنای پارلمان استان سسکچوان Saskatchewan قرار بود در ۳۱ اوت آن سال ریخته شود و قول داد پس از آنکه نظارت اولیه آن بنا پایان گیرد آماده سفر به اروپا و خاورمیانه گردد. می دست به دعا شد و می دانست که سادرلند چقدر باید کار کند تا وقتی که در سفر می‌گذراند لطمه‌ای به کارش نزند. چهار ماه بعد به سادرلند عزیزش گفت که فشار کار کم‌تر شده و او بسیار خوشبین گشته است.

در ۱۹ اوت ۱۹۰۸ می از حضرت عبدالبهاء تقاضا کرد برای هربرت هاپر که یکی از احبّاء قدیم بود که با توماس بریکول با هم به زیارت آمده بودند دعا فرمایند که در آن زمان پس از مبارزه طولانی با بیماری سل درگذشته بود. می مانند همیشه نقطه اتصالی بود که فرزندان روحانیش را چه در این عالم و چه عالم دیگر با مرکز میثاق مرتبط می‌ساخت. در جواب حضرت عبدالبهاء لوحی در تسلی مری هاپر و فرزندش نازل فرمودند که صورتش اینست:

ای کنیز مقرب درگاه کبریا مستر هویر از من خواهش نمود که به مشهد فدا شتابد

و قربان جمال ابهی گردد کأس شهادت کبری بنوشد الحمدلله به خدمات موفق شد و به عبودیت حق مؤید گشت این عین شهادت است و جانفشانی در سبیل حضرت احدیت. مقصود این است که آرزوی آن مرحوم این بود که جانفشانی نماید الحمدلله به این موهبت فائزگشت و از این جام الطاف سروست شد و در کمال سرور و بشارت به ملکوت غیب احدیت شتافت حال در حدائق ملکوت به ابداع الحان به تسبیح و تقدیس ربّ منان مشغول از جهان ناسوت نجات یافت و به عالم نامتناهی حضرت لاهوت شتافت از خاکدان فانی خلاص شد و به ایوان الهی راه یافت مرغ سحرگشن حقیقت بود از عالم مجاز بیزار شد و به فضای وسیع و اوج رفیع اطلاق پرواز نمود پس محزون مباش دلخون مگرد متابعت آن بزرگوار کن و بر مسلک او رفتار نما تا در جهان الهی او را بیابی و الفت و مؤانست ابدی نمایی و علیک البهاء الابهی

در خاتمه عریضه‌ای درباره صعود آن دوست عزیز، می نتوانسته که از اظهار اشتیاقش به زیارت مولایش خودداری کند و با آنکه چندی قبل اجازه تشرّف خود و همسرش را دریافت کرده بود باز در عریضه‌اش درباره زیارتش به حضرت عبدالبهاء ذکر نموده:

ای مولای من با اشتیاق شدید و در کمال خضوع و انکسار با قلبی طافح از عشق و محبت و با دیدگانی گریان از اینکه از روی فضل به من و همسرم اجازه فرمودی که به زیارت فائزگردیم به عرض تشکر و امتنان می پردازم. شکرانه این فضل به زبان نمی آید. از درگاهت می طلبم ما را قادر فرمایی که با این فضل و عطائی که نصیب گشته بر استعداد این قطره ناچیز بیفزایی تا چون به حضور مبارکت فائز گردد. در آن بحر بی کران به کلی محو و غرق گردد و فقط به موجی از محبت ابدیت تبدیل شود.

در سپتامبر ۱۹۰۸ پس از چند هفته که کار ساختمانی پارلمان مجلل سسکچوان شروع شده بود می جواب ذیل را در تأیید مطلبش دریافت نمود:

ای منجذب جمال ابهی و عاشق آن دلبریکتا در هر دم یادی از تو نمایم و به ملکوت الهی تضرع و زاری کنم و طلب تأیید نامتناهی نمایم ای کنیز عزیز الهی

اگر بدانی که به چه فضل و موهبتی مؤیدی البتّه از جهان بیزارشوی و بال و پر
باز کنی و در اوج فرح و سرور پرواز نمایی الطاف جمال ابهی شامل است دیگر
چه خواهی تأیید ملاً اعلیٰ حاصل است دیگر چه جویی عنایت حضرت کبریا
واضح است دیگر چه طلبی و علیک البهّاء الأبهی

حضرت عبدالبهّاء به اشاره به می فهمانده بودند که آرزویش برآورده گردیده که
دیگر شکّ و تردیدی نداشته باشد. البتّه با سادرلند به زیارت خواهد آمد- می توان
تصوّر کرد که این کلمات مبارک چقدر سبب سرور خاطرش شده و در عین حال
شرمساری به او دست داده باشد.



آقا و خانم مکسول در اوّل سال ۱۹۰۹ سفر زیارتشان را به عکا آغاز کردند.
تاریخ دقیق سفرشان از مونترال در دست نیست اما چنانکه از نامه سادرلند به تاریخ
۲۶ فوریه ۱۹۰۹ به مادرش بر می آید روز ۶ فوریه از نیویورک به کشتی نشستند و
۱۳ فوریه به بندر شربورگ و ۱۵ فوریه به پاریس رسیدند. آن زمان، زمان
کشتیرانی های لوکس و مجلّل در اقیانوس ها بود و رسم شده بود که ثروتمندان در دو
طرف اقیانوس اطلس به سفرهای دریایی مجلّلی بپردازند و زیبایی کشتی که خانم و
آقای مکسول در آن سفر می کردند پیش درآمد شکوه و جلال مبالغه آمیز کشتی
تیتانیک بود که در سال بعد در سفر اولش دچار حادثه شد. نامه سادرلند چنین
است:

مادر عزیزم،

ما در کشتی آلمانی به نام کایزرین آگوست ویکتوریا به راحتی اقیانوس را
پیمودیم. این کشتی به منزله شهری بود به وزن ۲۵۵۰۰ تن که چهار هزار مسافر
با خود می برد و کارمندان کشتی تقریباً ۶۰۰ نفر بودند. اطاق ما دارای دو تخت
و یک سوفا و یک گنجّه مدرن لباس با کشورهای مفصل و دو دستشویی و
حرارت مرکزی بود. کشتی سالن ناهارخوری بزرگی با میزهای گردی داشت که
چهار تا شش نفر دور آن می نشستند و این اولین کشتی بود که چنین تسهیلاتی
را در آن بکار برده بودند. از جمله چیزهای بدیعی که این کشتی داشت

آسانسورها، گل فروشی، روزنامه فروشی، دفتر اطلاعات و ورزشگاه. رستورانی بود در عرشه کشتی که توسط هتل ریتز کارلتون اداره می‌شد که شما با دادن پول در آنجا غذا و قهوه می‌خوردید. همچنین بر همان عرشه یک باغچه زمستانی نیز بود که زیر درختان نخل و یا کنار باغچه‌های گل می‌توانستید بنشینید و قهوه و نوشابه بخورید و موسیقی ارکستری را نیز بشنوید. این کشتی نیز یک دسته موسیقی آلمانی دارد که روزها بر عرشه و شب‌ها وقت شام با آلات موسیقی زهی در سالن کشتی می‌نوازند.

می‌حالش بهم نخورد و بسیار به او خوش گذشت اما مسافرت شربورگ به پاریس کشنده بود و ساعت پنج یا شش شب راه افتاد و سه صبح رسید و ساعت چهار صبح ما به اطاق هتل رسیدیم. پاریس زیبا بود و خوب از آن نگهداری شده و ترافیک نیز مرتب بود. هتلمان را که خیلی پرسر و صدا بود عوض کردیم و در هتل مدیسون در شرایط خوبی بسر بردیم. سه روزی که در پاریس بودیم بسیار دلنشین بود اما من به گردش نرفتم زیرا مشغول بودم که برای مشتری‌های شرکتان خریده‌های لازم را بکنم.

سفر به مارسیل در جنوب فرانسه در هوایی مطبوع و ملایم صورت گرفت و مناظر زیبایی مشاهده کردیم. تا به حال از سفر با قطار راه‌آهن تا این درجه لذت نبرده بودم. سفر مارسیل به پورت سعید لذت‌بخش نبود. کشتی ده هزار تنی با هوای بد و خوراک انگلیسی در پورت سعید ترکیب ناهنجاری بود از زندگی شرقی، مردمانی بی‌شکل و شمایل مختلف عرب، سودانی‌ها، ترک، مصری و غیره، عبا و لباده‌ها به رنگ‌ها و شکل‌های مختلف و نیز قایقران‌ها که شما را به اصرار دعوت به سواری می‌کردند، مأمورین دولتی پر از زرق و برق طلایی و کلاه فز و غیره و غیره تصویری از اینجا را بدست می‌دهد.

ما در هتل ایسترن اکسچنج Eastern Exchange جا افتادیم. قصد داریم از قاهره، آتن، استانبول، مونیخ، برلن، پاریس و لندن دیدن کنیم تا به مونترال برسیم. می‌ومن هر دو محبت زیاد به همه می‌رسانیم - قربانت ویلی.

لوئیز ستاپفر Stapfer در این سفر با آنها همراه بود که بعد از ازدواج به لوئیز بوش موسوم شد. لوئیز در این سفر مهمان مکسول‌ها بود. یقین است که این سفر دراز برای هر سه آنها بسیار هیجان‌انگیز بوده است زیرا لوئیز تازه بهائی شده بود و مکسول‌ها پس از گذشت سال‌ها به اروپا باز می‌گشتند و سه روز توقفشان در پاریس خاطرات زیادی را تجدید می‌کرد و در میان جامعه آمریکایی در پاریس آشنایان زیادی را دوباره می‌دیدند. سفر از پاریس به پورت سعید مخصوصاً برای می بسیار خاطره‌انگیز بود زیرا از آن راه بود که می در سفرش برای زیارت زندانی عکا با گروه خانم هرست به مصر رفته بود.

از سال ۱۸۹۹ که اولین گروه زائران غربی مشرف شده بودند ده سال گذشته بود و نیز ده سال تقریباً از زمانی که این زوج عزیز اول بار یکدیگر را ملاقات کرده بودند گذشته بود. می حال زنی کامل شده بود. ازدواج کرده بود، در تشکیل اولین محفل روحانی شهر مونترال موفق شده و امر حضرت بهاء‌الله را در کشور کانادا تأسیس کرده بود. اگر چه هم او مادر روحانی فرانسه بشمار می‌رفت خودش هنوز مادر نشده بود و هر چند شوهرش به معرفت امر الهی نائل شده و در حرفه‌اش بلند آوازه شده بود نداشتن بچه باید سبب غصه‌ای برایشان بوده باشد ولی مقدر بود که این زیارت جدید زندگانی آن دورا عوض کند.

چون به بندر حیفا رسیدند از کنار شن‌های ساحل دریا چنانکه رسم آن روزگار بود به طرف شهر محصور عکا حرکت نمودند. در آن زمان حضرت عبدالبهاء در خانه‌ای اجاره‌ای در همسایگی قلعه عکا رو به دریا زیست می‌کردند. در این خانه که معروف به بیت عبدالله پاشا بود می دوره زیارت اولش را بسر برده بود و این بار باز با سادرلند به همان خانه آمده بود و شش روز مهمان حضرت عبدالبهاء بودند.

در آن روزهای فراموش ناشدنی یک واقعه بسیار مهم یکی مربوط به سادرلند و دیگری به می در آنجا اتفاق افتاد. روحیه خانم مکرر درباره واقعه اول بر زائرین و دوستان ذکر می‌فرمودند و خود می نیز یادداشت‌هایی درباره این واقعه دوم از خود باقی گذاشته است که جاودانه خواهد ماند. به موجب این یادداشت‌ها:

روزی سادرلند بر سر میز غذا از حضرت عبدالبهاء پرسید که مسیحیان خدا را به واسطه مسیح عبادت می‌کنند و همسرم خدا را به واسطه شما عبادت می‌کند اما من مستقیماً خدا را می‌پرستم. حضرت عبدالبهاء با تبسمی فرمودند: خدا که جاست؟ سادرلند عرض کرد: خدا همه جاست. حضرت عبدالبهاء جواب دادند: همه جا یعنی هیچ جا. بعد اضافه فرمودند که چنین فکری مخلوق تصوّرات ماست که حقیقتی ندارد پس ما باید واسطه‌ای که نزد ما مشهود و واقعی باشد برای عبادت خدا داشته باشیم و این واسطه همانا مظاهر الهی هستند. سادرلند به علامت قبول سر تعظیم فرود آورد و بذر حقیقی ایمان در آن ساعت در دلش بارور شد.

اما می در بحر عشق حضرت عبدالبهاء مستغرق و از محبت‌های گوناگون خانم‌های عائله مبارکه متنعم بود. همه خانم‌های بیت به یاد داشتند که می همان زن جوان پُرشوری بود که در گروه اول زائرین مشرف شده بود و به یاد آوردند که او چقدر حسّاس بود و چگونه حضرت عبدالبهاء او را خلق جدید ساختند و باید بسیار خشنود بوده باشند که دوباره او را زنی کامل و زیبا دیدند که ازدواج پر سعادت می کرده بود. اما لابد از خود می‌پرسیدند چرا بچه دار نشده است و شاید چنانکه رسم زمان در ایران است در این باره گفتگو هم می‌کردند.

چندین سال بعد می به مناسبت بیستمین سال تولّد دخترش یادداشت شورانگیزی نوشته که تاریخش ۷ اوت ۱۹۳۰ است اما معلوم نیست چه وقت بدست دختر نیک اخترش رسیده است. چون این یادداشت مربوط می‌شود به واقعه مهمّ دومی که هنگام زیارت رخ داده و آن را نقل می‌کنیم:

با آنکه بالطبع از ذکر این مطالب به تو مرددم و احساس ناراحتی می‌کنم اما به اطاعت و پیروی از قلب و وجدانم مجبورم که آن را با تو در میان بگذارم. آنچه می‌گویم مانند بسیاری دیگر از کارهای عجیب و فوق العاده حضرت عبدالبهاء است که حاصل از محبت نامحدود رحمت و شفقت آسمانی اوست. و مری که حال شب تولّد بیست سالگی اوست باید بداند که بیست و یک سال پیش از آن، من با همسر عزیزم که هفت سال بود ازدواج کرده و بچه‌ای

نداشتیم به زیارت مقامات مقدسه نائل و در حضور حضرت عبدالبهاء مشرف بودیم که پس از چند روز شبی که هنگام غروب با سر و گردن خود را با یک طاقه پارچه سفیدی که حضرت عبدالبهاء بر سر من انداخته بودند پوشیده بودم طفل رضیع صبیبه مبارکه روحا خانم را در آغوش خود داشتم و چون در آن حال به اطاق خود می رفتم تا بچه را به شوهرم نشان بدهم، از کنار در اطاق مبارک گذشتم. در تاریک روشن غروب ناگهان دیدم که هیکل مبارک به درگاه اطاق تشریف آوردند و مرا با صدای روشنی دعوت و اشارت فرمودند که من او را به تو می دهم من عرض کردم که این بچه روحا خانم است اما روحا خانم گفت اگر حضرت عبدالبهاء او را به شما عنایت بفرمایند او بچه شما است. بعد من عرض کردم که دوبار سعی کردم که بچه های زیبایی را بر فرزند خواندگی قبول کنم اما شوهرم راضی نشد. در آن زمان که حضرت عبدالبهاء مرا در عین محبت دعوت به اطاق خویش فرموده و در شمار خرامش امواج حیات را به حرکت آورد از من سؤال فرمود آیا می خواهی بچه ای داشته باشی و آیا می دانی چرا بچه دار نشده ای، آیا حال می خواهی صاحب طفلی شوی؟

اشک شوق و تعجب از دیدگانم جاری شد و صدای جذّاب و نافذ دلنشینش را می شنیدم و انوار نگاهش را می دیدم و قدرت اسرارآمیز روح ابدیش را احساس می کردم. عرض کردم من بچه دار نمی توانم بشوم اما راضی به رضای الهی هستم. حضرت عبدالبهاء با صدای پر طنین فرمودند اینکه گفتی بچه دار نمی شوی درست نیست با تبسم و نیز با اشتیاق و ضمناً با عزمی جزم فرمودند آیا بچه می خواهی تا به تو عنایت شود؟ در جواب عرض کردم هر چه به من عطا فرمایی همان آرزوی من است. در آن لحظه طفلی که در بغل داشتم و وجود خود را در قبضه قدرت او دیدم دستشان را با آرامی بر سر من گذاشته فرمودند دخترم آنچه گفتی شنیدم مطمئن و مسرور باش برایت دعا می کنم.

آن لحظه، لحظه ای پر اسرار بود که بعدها بر می آشکار شد اما تغییرات بزرگی را هم در حیات جسمانی و هم روحانی آن زوج در برداشت. در نامه ای که می سال های بعد به سادرلند نوشت می توان تحول شگرفی را که در رابطه بین آن دو حاصل شد تا حدی ملاحظه نمود:

تو خود می‌دانی که با چه از خود گذشتگی مرا به عکّا بردی اما برکاتی که از آن نصیب ما گردید فوق العاده بود. پیدایش مری دختر کوچکمان یکی از آنهاست. یادت هست که برای دیدن مراکز هنر و زیبایی آن منطقه چقدر می‌خواستی عکّا را ترک کنی اما حضرت عبدالبهّاء می‌خواستند که تو در آن کانون و جمال جاودانی بمانی و چون تو از خواهش خویش گذشتی توانستی حقیقت عبدالبهّاء را دریابی و حال نتایج آن فداکاری را که از بازدید نقاط مختلف گذشتی و به نهایت مساعدت و حمایت من پرداختی آن شد که بشارات مولای ما که در لوح مبارک در حقّ تو بیان فرموده بودند تحقق پذیرفت. یادت هست به تو فرمودند که نهایت محبت را به تو دارند زیرا تو به دختر ایشان مهربانی و محبت‌داری و فرمودند زمانی فرا رسد که من که در محافل این جهان بدرخشم و شهرتم از مریم مجدلیه و سستا باربارا بیشتر شود و چون چنین شود روح تو نیز در اوج علا پرواز گیرد و به نعماتی مترّم گردی که اهالی کانادا را به اهتزاز آورد. سادرلند عزیز هر ترقّی و هر موفقیت بر اثر فداکاری بدست می‌آید به ما گفته‌اند که فداکاری را ملازم با درد و رنج بدانیم اما معنای حقیقی فداکاری این است که ما چیزهای مادون را می‌دهیم و چیزهای عالی‌تری را بدست می‌آوریم. چیزهای حقیر را با چیزهای عظیم معاوضه می‌کنیم یعنی استعداد و حیات و سروری را که در ما مکنون است آشکار می‌کنیم.

این سفر برای خاندان مکسول نقطه عطفی بشمار آمد.



می و سادرلند از فلسطین جدا جدا به کانادا بازگشتند و پس از اقامت یک شب در گراند هتل حیفا در ۱۳ مارچ سال ۱۹۰۹ از راه مصر با کشتی به فرانسه آمدند و از آنجا جدا سفر کردند. ظاهراً سادرلند مستقیماً از مارسیل به کانادا بازگشت و می که با بعضی از زائرین انگلیسی همراه بود چند ماه در فرانسه ماند تا بهائیان آنجا را ملاقات نماید. سادرلند کارت پستالی به مادرش فرستاد که تاریخش ۲۱ مارچ بود و نقشه سفر خودش را در آن ذکر نمود:

مادر عزیزم، در راه بازگشتم سفر بسیار زیبایی داشتم در مصر. بسیار به من خوش

گذشت بسیار خوب بود بناهای تاریخی و هنرهای گوناگون بسیار عالی بود. ارتباطات از هم گسیخته مسافرت تأخیرهایی بوجود آورد. بشقاب‌هایی را که خواسته بودید خواهیم گرفت. سلام و اشتیاق مرا به همه برسانید.
با عرض محبت و یلی

سادرلند از مارسیل به پدرش جداگانه نوشت:

پدر عزیزم همه چیز بر وفق مراد است می دریا نورد خوبی بود این دختر خوشروی را دیروز دیدم- با عرض محبت و یلی

این دختر خوشروی را که در کارت پستال منقوش بود تصویر دوشس شاتور Chateauroux بود که به قلم ژان مارک ناتیر Nattier نقاشی شده بود. شاید سادرلند که در تصویر نقاشی شباهت آن زن را کمی با می دیده است و آلا چرا او از میان همه کارت پستال‌ها این تصویر را برگزیده است. سادرلند موزه لانگ شامپز Long Champs را نیز در مارسیل دیدن کرده از آنجا از همسر خوشروی خویش جدا شده و تنها سفر نموده است.

می وقتی آخر آوریل به پاریس وارد شد در خانه‌ای در شماره ۲۴ کوچه کارنو Carnot ساکن گردید اما بعد آپارتمان ساکت‌تری را با لوئیز ستایفر و خدمتکارش اجاره کردند و تا ماه جولای در آنجا بودند. در آن اوقات می کارهای بسیار در پیش داشت چنانکه در ماه می که چند هفته از هم دور شده بودند به سادرلند نوشت:

عزیزم به نظرم مدت درازی است که نامه‌ای برایت ننوشته‌ام و گویی صد سال است که صدایت را نشینده‌ام اما هر دو بسیار مشغولیم و هر یک به کار خویش اما در عین حال احساس می‌کنم که ما در هیچ زمانی اینقدر با هم یگانه نبوده‌ایم، اینقدر قلب و روحمان بهم نزدیک نبوده است. می دانم که تو از کارهایت لذت می‌بری و چنانکه اغلب گفته‌ای وقتی تنها هستی از زیر دست هنرمندت کارهای بزرگی می‌گذرد. این را می‌نویسم نه آنکه در کارهایت دخالت کنم بلکه قدری وضع را مشوش سازم...
آیا هنوز جلسات مرتب هفتگی را داری و در آن مردم شرکت می‌کنند؟ خیلی

علاقه دارم که بدانم در خانه ما چه می‌گذرد و چشم براهم که هر چه زودتر باز با تو باشم...

خوشحال خواهی شد که بدانی چقدر حال من خوب است و می‌کوشم که آمال مولای عزیزمان را تحقق بخشم. لورا بارنی به آمریکا بازگشته است از این جهت روزهای سه‌شنبه ما در اینجا جلسه داریم. آقای وودکاک و خانواده‌اش در اینجا هستند و تازه از عکا برگشته‌اند و زیبایی آسمانی و آرامشی که نتیجه و ثمر تجارب زیارتشان است با خود آورده‌اند. به نظرم می‌رسد که بهائیان اتحادی بیشتر یافته‌اند و محبت ما نسبت به یکدیگر بیشتر و حقیقی‌تر شده است. آقای دریفوس نیز اینجا نیست و خدمت نظامش را می‌گذرانند. خیلی متأسفم که آقای دریفوس نتوانست خانواده وودکاک را ببیند که چه آدم‌های خوبی هستند. آقای وودکاک در زیارت دوّمی که از مولای عزیز حضرت عبدالبهاء نموده ترقیات معنوی بسیاری کسب کرده که می‌دانم که عزیزم تو نیز مانند من روزهایت را با یاد و خاطرات آن ایام مبارک نورانی و پر محبتی را می‌گذرانی که در حضور حضرت عبدالبهاء مولایمان بودیم یقین است که ما از آن چشمه فیاض همواره قوّت و الهام می‌گیریم.

می با دوستان عزیز دیگری که در فرانسه ملاقات نمود هیپولیت دریفوس بود که به می در ۲۰ جولای ۱۹۰۹ نوشت که چقدر از حضورش در پاریس خوشحال است:

دیروز پس از آنکه نامه‌ام را به شما نوشتم تلگراف شما رسید و حال نامه شیوای شما را دریافت کردم. می شما لازم نیست نگران باشید بین ما هرگز سوء تفاهمی رخ نخواهد داد و من بیش از هر چیز آن کلماتی را دوست دارم که بی‌پروا و با صراحت از روح پاک شما تراوش می‌کند.

هرگز نباید از ذکر افکار خویش همان گونه که هست خودداری کنید زیرا به هر حال آن افکار اگر اظهار نشود بالاخره به نحوی به من خواهد رسید اما ممکن است از راه‌هایی به من برسد که صحیح نباشد و احیاناً مرا مشوّش سازد. حال... شما باید اول قوای خود را بازیابید سپس مطمئن باشید که همه چیز بزودی در اینجا درست خواهد شد... آیا خواهرم را دیده‌اید؟ او تا آخر این ماه در پاریس

خواهد بود و با تلفن دسترسی به او ندارم و می‌دانم که هر چه از دستش برآید برای شما خواهد کرد و اگر چیزی خواستید ملاحظه نکنید و از او بخواهید که او اغلب راهنمایی‌ها و نظرهای درستی دارد. نمی‌دانید چقدر از هفته‌های گذشته در پاریس خوشحالم که افتخار یافته‌ام که به شما نزدیکتر شوم و هر وقت فکرش را که می‌کنم چنین اتحاد معنوی روحانی که مقصدش خدمت به امرالله است بین ما ایجاد شده و هرگز جدایی نخواهد یافت، سرور بسیاری می‌یابم. مواظب خود باشید و همواره روی من حساب کنید...

وقتی می‌از پاریس مدت کوتاهی به فونتین بلو رفت، هیپولیت دوباره در ۲۴ جولای به او نامه‌ای نوشت و خبر داد که او موفق شده که به نام او با یکی از بهائیان تماسی حاصل کند:

چقدر خوشحالم که توانستید مدتی از پاریس خارج شوید از فضل الهی امیدم چنان است که این تغییر شما را کاملاً قوی و سالم نماید علی‌الخصوص که حال من خبرهای خوبی دارم که قلب شما را شاد و مستبشر خواهد کرد. ملاحظه کنید این شما بودید که سبب شدید که من درست کار کنم. چون مدتی جوابی از ادیت به من نرسیده بود اگر به خاطر شما نبود دیگر برایش نامه‌ای نمی‌نوشتم و چون دیدم که حتی نامه شما به او نیز بی‌جواب ماند به او باز نوشتم که می‌خواهم ببینمش تا با او از شما بگویم و او روز بعد نامه‌ای فرستاد و گفت با مسرت می‌تواند مرا در هتلش ملاقات کند. هرگز باورم نمی‌شد، به قدری خوشحال شدم زیرا احساس کردم که آن همه نشانی از تأییدات غیبی الهیه است. چقدر حرارت محبت شما شدید است که هر یکی را آب می‌کند... امروز پیش او رفتم و همانطور که شما سفارش کرده بودید به او نگفتم که نگاه به شخص و شخصیت من نکند و به آن مقدار که از روحانیت در من مانده است ناظر باشد. در عوض گفتگوهایی که با هم داشتیم بسیار پر محبت و آرام بود گویی که فقط دیروز یکدیگر را دیده‌ایم و همه‌اش از شما و از امر الهی گفتم...

پس دوست عزیز اگر حال به اینجا برگردید خواهید دید که همه شاد و شاکرند و می‌توانید استراحت کنید و زحمتی نخواهید داشت. چقدر متأسفم که آنقدر

مشکل برای شما ایجاد کردم اما خوشحالم که این شما بودید که سبب شدید همه مشکلات به طریق احسن حل گردد... حال می عزیز باید یادم باشد که شما به فونتن بلو آمده‌اید که از جنگل انبوهش لذت برید نه آنکه وقتتان را به خواندن نامه من با انگلیسی شکسته بسته‌ام تلف کنید و امیدوارم بزودی نامه‌ای از شما دریافت کنم... که عطر خوش درختان جنگلی آن سامان را با خود داشته باشد...

می هم به دیدار دوستان بهائی می‌رفت و حرارتی در دل‌هایشان می‌دید و هم تا می‌توانست تبلیغ می‌کرد و نیز لوئیز را تشویق می‌کرد که به گردش و حضور در مجامع هنری برود و در عین حال برای خود لباس‌های زیبای پارسی می‌خرید که درخور لرد مکسول باشد که بعضی از بهائیان نیویورک به شوخی این لقب را به سادرلند داده بودند. می در ۲۵ ماه می ۱۹۰۹ به سادرلند می‌نویسد:

چند دست از لباس‌های زیبای من در راه است باید خریدهایم را تمام کنم و یکی دو تن از احباء را بینم سپس به طرف غرب بشتابم و عزیزم نمی‌دانی چقدر خوشحال خواهم شد. بسیاری از مردم این جدایی موقت ما را سوء تعبیر خواهند کرد و فکر می‌کنند که این جدایی ناشی از خودخواهی و بی‌اعتنائی و سردی معمول بین بسیاری از زن و شوهرهاست اما چنین اشخاصی افکارشان محدود به دایره و عالم مخصوص خودشان است و هرگز پرتویی از نور عالم‌تاب عشق و محبتی که خدا از روی رحمتش به من و تو عطا فرموده نیافتاده‌اند. ازدواج ما بر اساس محبت و تفاهم متقابل و اتحادی روحانی در محبة اللہ بنا شده که سرشار از همدلی انسانی و همدلی و حلاوت و سازگاری است.

در همان نامه می چنین اعتراف نموده:

چگونه خدا را شکر نمایم... که ازدواجی کرده‌ایم که منشأ قوت و راحت و سعادت و آرامش من است. ای عزیزم، ما هر دو خواهیم کوشید تا لایق برکات خدایی باشیم که این قدر به ما عنایت داشته است.

در آخر نامه از سادرلند خواهش کرده که محبتش را به بهائیان مونترال برساند

مخصوصاً به خواهرش جسی که بعد از مادر سادرلند از هر کس دیگری در فامیل مکسول به او نزدیکتر بود!

اشواق قلبی مرا به تمام احبّاء- خانم کالز Cowles، دکتر جانستون، خانواده آرمسترانگ و بقیه ابلاغ کن و مخصوصاً محبّت مرا به تمام خانواده مخصوصاً به جسی برسان. در نامه‌ای که هفته پیش از تو داشتم نوشته بودی که جسی حالش خوب است و به سرعت رو به بهبود می‌رود از این خبر خوش درباره جسی عزیزمان خیلی خوشحال شدم. امیدوارم این پیشرفت به صحت کامل بیانجامد.

متأسفانه هیچ یک از نامه های سادرلند در این دوره بدست نیامده است مگر یک نامه فوق العاده‌ای که او در ۹ جولای ۱۹۰۹ به حضرت عبدالبهّاء پس از مراجعتش به مونترال عرض کرده و با مقایسه بین این نامه و عرائض سابقش، تفاوت بسیار مشهود است. هر چند شاید به تشویق همسرش آن عریضه را نگاشته باشد اما پیداست که از صفای دل است و با صمیمیت از نوری که از ارض اقدس کسب کرده درخشنده و تابان است:

پدر روحانی محبوبم،

همسر عزیزم نامه‌ای از صمیم دل عرض کرده و از من پرسیده که آیا می‌خواهم پیامی به آن حضرت معروض دارم لهذا با کمال خضوع به عرض تکبیر و تحیّت می‌پردازم و محویت خود را ابراز می‌دارم. از اینکه قوت خلاقه و محبّت و صفائی به من عنایت فرمودی که علت حیات من است و هرگز چنین حالتی در خود ندیده بودم، کمال امتنان را دارم. ما فی الحقیقه به این برکت فائزیم که به انوار ظهورت روشن باشیم و امیدمان چنان است که از ما ثمری حاصل شود.

مذاکرات بسیاری که با همسر، کنیز آستانت داشته‌ام سرچشمه الهام و راهنمای من بوده است و می‌دانم که همه از آن حضرت سرچشمه گرفته و از این جهت از این انوار جدیدی که در حیات من درخشیده تا ابد صمیمانه شکر گزارم و دعا می‌کنم که تشکرات قلبیه و خاضعانه‌ام به قبول حضرت فائز گردد و تأیید فرمایی تا به مقتضیات استعدادی که به من عنایت گردیده عامل گردم- ویلیام

سادرلند مکسول.

همچنین از صحّت جسی در چند سال بعد از آن خبری نشد تا آنکه از سارا فارمر نامه‌ای عجیب به سادرلند رسید که در ۳۱ مارچ ۱۹۰۹ نوشته و پس از مراجعتش از عگا به او رسیده بود. این خانم روشن‌بین و شگفت‌انگیز از آن آرشیوتکت کانادایی خواسته بود که نقشه‌ای برای خانه‌ای ییلاقی در گرین ایگر بسازد تا همسر او یعنی می بتواند به آنجا بیاید و به تبلیغ امرالله بپردازد. نمی‌دانم از این نامه سادرلند به چه افکاری افتاده که از او خواسته‌اند که ساختمان بنای عظیم پارلمان ساسکچوان را کنار بگذارد و برود به گوشه‌ای در ساحل رود پیسکاتکوا یک کلبه محقر بسازد. نامه سارا فارمر چنین است:

ای خادم امر بهاء،

آیا به یاد داری که روزی را که از پای کوه مونسوات می‌گذشتیم اظهار داشتی چه محلّ زیبایی است که برای بنای خانه‌ای بر صخره مرتفع خرم مشرف بر میدان مناسب است؟ از آن روز تا به حال در ضمیر خود می‌بینم که آن خانه در حال ساخته شدن است اما این اولین باری است که به شما در این باره می‌نویسم.

مولای ما کلمات زیبا و پیشگویی‌هایی درباره آن تپه فرموده که در آینده بعد از بنای مشرق‌الاذکار شیکاگو که در آن زمان در فکر مولای عزیزمان بود بر فراز آن تپه نیز مشرق‌الاذکار دیگری بنا خواهد شد. به ما فرمود که مونسوات "مرکز ملاقات ملل" خواهد شد. شما می‌خواهید چه قدمی برای تحقّق این وعده مبارک بردارید؟ آیا مایل نیستید که خانه‌ای در اینجا بسازید و در عالم خیال همسر زیبای خود را در آن مستقر ببینید؟ من با کمال مسرت حاضرم قطعه زمینی را به این امر اختصاص دهم به این شرط که وقت‌هایی که شما خود در آن ساکن نیستید سایر بندگان بهاء بتوانند از آن استفاده نمایند و پس از درگذشت شما و همسران آن بنا جزئی از موقوفه مونسوات گردد که وقف ظهور ملکوت خدا و دوران صلح اعظم است.

با این توافق من صخره‌های مناسبی برای ساختن طبقه اول و دودکش را برای

شما مهیا می‌کنم. همچنین چوب و کاج نروژی برای سقف بنا و ستون‌ها در اختیارتان می‌گذارم. آنچه از این بنگلو در خیال من است اینست که یک اطاق بزرگ پذیرایی زیر پله‌ها ساخته شود که ایوانی نیز کنارش باشد تا اگر جمعیت زیاد شد بتوانند در آنجا بگیرند و آن گل خدادادی یعنی همسر نازنینت بتواند در آنجا به خدمات مشتاقانه‌اش ادامه بدهد. در اطاق پشت، مطبخ و حمام و غیره ساخته خواهد شد. زیر سقف، اطاق خواب خوبی برای کسانی خواهد بود که از لذت خواب در ایوان بی‌خبرند... اقدام شما در این زمینه مرا الی الابد مرهون شما خواهد ساخت... در انتظار جواب شما- مخلص شما در خدمت الیها، سارا فارمر.

این آرزوی سارا فارمر تا حدی برآورده شد زیرا حضرت عبدالبهاء در سفرشان به آمریکا به گرین ایگر تشریف آوردند و نیز خانم مکسول تابستان‌ها مرتباً به آنجا می‌رفتند و نیز محلی بود که دختر جوانش، مری مکسول، در آنجا پرورش یافت و گاه به تدریس می‌پرداخت.

البته قلب ویلیام سادرلند مکسول از نیت صادق و صفای خانم فارمر باید متأثر شده باشد و او با وجود تمام کارهای عظیم حرفه‌ای که تعهد کرده بود و کارهای زیادی که داشت اوقاتی را کنار می‌گذاشت که به درخواست‌های بهائیان جوابی دهد و این نشانی است از کرامت خصائل او و فهمش از تفاهم نقاط ضعف بشر و صبر و تحمل ذاتیش که نه تنها در امور جامعه‌های کوچک بهائیان که در تکاپو بودند دخیل می‌شد بلکه نیز به افرادی که بسیارشان متکی به سخاوت و کرم همسرش بودند توجه پیدا می‌کرد. مثلاً لیلیان جیمز دوست عزیز می از زمان پاریس وقتی که می در اروپا بسر می‌برد به سادرلند نامه‌ای نوشت تا پولی را که به او بدهکار بود مسترد دارد:

از جواب محبت‌آمیز شما متشکرم می‌خواهم این پول را حالا بفرستم زیرا لزومی ندارد که بی‌جهت چند هفته دیگر در بانک بماند و می‌خواهم در مراجعت خانم مکسول او را خوشحال نمایم. بی‌زحمت وقتی پول واصل شد به من خبر دهید و امیدوارم به نعمت دیدار شما برسم- ارادتمند لیلیان جیمز

در آن سال‌های اولیه اکثر بهائینی که می‌را می‌شناختند از دیدار شوهرش محروم بودند تا چه رسد به شناختن او. زیرا او خجالتی و گوشه‌گیر بود اما کاملاً آماده و مستعد بود و کارهایی را که مورد علاقه‌اش بود پیدا می‌کرد تا شرکت نماید. در ۲۵ می ۱۹۰۹ که همسرش در اروپا بود سادرلند نامه‌ی ذیل را از لوآگتسینگر دریافت کرد:

اسم شما را در لیست کسانی که در مسابقه‌ی طرح معبد بهائی در شیکاگو شرکت کرده بودند دیدم. من آرشیبتکت معمار معروفی را می‌شناسم که به من گفت اگر شما در این مسابقه شرکت داشته باشید او نیز طرحی را ارائه خواهد داد و آلا در آن شرکت نخواهد کرد.

به نظر می‌آید که از بهار سال ۱۹۰۹ تا سال بعد چندین آرشیبتکت معروف طرح‌هایی برای معبد ویلمت کشیده بودند و نام ویلیام سادرلند مکسول نیز در زمره‌ی هفت مهندس معماری بود که در آن زمان در مسابقه شرکت کرده بودند و هر چند که موعد تقدیم نقشه‌ها سال ۱۹۱۰ بود اما در ۲۶ آوریل ۱۹۲۰ که برنده‌ی طرح مشرق‌الاذکار از میان سه نقشه‌ی نهائی اعلان می‌شد شرح رأی‌گیری برای برنده‌ی نهائی آن طرح را در مجله‌ی نجم‌باختر در جلد ۱۱ شماره ۴ به تاریخ ۱۷ می ۱۹۲۰ چنین نگاشته است:

سه مهندس معمار شخصاً حاضر بودند. آقای چارلز میسن ریمی، آقای ویلیام سادرلند مکسول و آقای لونی بورژوا. به هر یک ۲۰ دقیقه فرصت داده شد که درباره‌ی طرح خویش توضیح دهند... نتیجه به حکم اکثریت طرح بورژوا بود که به تصویب رسید و اعلان گردید.

جالب است که بدانیم وقتی حضرت ولی‌امرالله قصر بهجی را در سال‌های ۱۹۳۰ مفروش و تزئین می‌فرمودند طرح سادرلند را در یکی از اطاق‌ها نصب کردند. علتش این بود که حضرت عبداله‌آ از آن بسیار تمجید نموده بودند و حضرت شوقی افندی نیز عکس ماکت آقای مکسول را در سالنامه‌ی عالم بهائی به چاپ رسانیدند که عنوانش چنین بود:

طرحی که آقای و. س. مکسول مهندس معمار از مونترال کانادا به مناسبت مسابقه طراحی معبد بهائی در نیویورک در سال ۱۹۰۹ تقدیم داشته است.

قطع نظر از کمال مهارت ویلیام سادرلند مکسول در حرفه معماری، مقام روحانی او را می‌رساند که با آنکه در طراحی بناهای معروف در کانادا برنده می‌شد و با آنکه سبک ممتازش در سراسر کشور بلند آوازه شده بود اما از اینکه نقشه‌اش در معبد بهائی قبول نگردیده ابداً دلگیر نشد و نیز از اینکه در انتخاب و اعلان طرح وقت طولانی سپری شده بود ناراحت نگردید. یک معمار هنرمند درجه پائین‌تر ممکن بود از اینکه نقشه‌اش را رد کرده‌اند رنجش می‌یافت یا شکایت کرده می‌گفت که در جامعه بهائی صاحب نظری در حرفه معماری وجود ندارد اما سادرلند در نهایت انتقطاع با این موضوع مقابل می‌شد. طی بیست سال بعد بسیاری از برنامه‌هایی که مؤسسات بهائی در پیش داشتند از راهنمایی‌های حکیمانه سادرلند برخوردار می‌گشتند.

در ۳ ماه می ۱۹۰۹ چند ماه پیش از آنکه می به پاریس بازگردد شوهرش به عنوان رئیس کمیته فرعی انجمن مهندسان معمار مونترال انتخاب شد که مسئول پیشرفت شهر بود. از او دعوت کردند که در شورای انجمن شهر در کالج لویولا حاضر شود. باعث تعجب است که سادرلند علاوه بر مسئولیت‌های سنگین حرفه‌ای‌اش در آن زمان قادر بود که این وظیفه مدنی را نیز قبول نماید و تصورش سخت است که بینیم مردی که به شهادت دخترش گوشه‌گیر و ذاتاً فروتن و کم‌حرف و از طرف دیگر عاشق زیبایی و کارشناس آثار هنری بود چگونه حوصله می‌کرد که ساعت‌ها با اعضاء انجمن شهر در جلسات کمیته‌ها بنشیند بجز آنکه بگوییم که قدرت تحملش بسیار زیاد بوده است.

این سال‌ها، سال‌های طلایی شرکت مکسول بود و مشتریان بسیاری داشتند و سادرلند علاوه بر اینکه کتتراتی‌هایی برای تزئینات خارجی بنا در دست داشت از طرف صاحبان کار مأمور خرید اشیائی برای تزئینات داخلی بناها نیز می‌شد که او را به کمپانی حراج اندرسن به نیویورک می‌کشانید. به قول ننسی بیتز Yates شرکت

معماری برادران مکسول تمام کارهای ساختمانی را تعهد می‌کرد. نیز برای مشتریان ثروتمندی نقشه خانه می‌کشید و تمام امور دیگر را از فروش کردن تا تهیه پرده و ملافه و غیره به عهده می‌گرفت و چون خانه خود او نیز که در خیابان پاین بین سال‌های ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۰ ساخته می‌شد سادرلند ضمن خرید برای مشتریان، غریزه هنری خود را بکار می‌برد که برای خودش اشیاء زیبایی را که از آن لذت می‌برد، بخرد. چنانکه ننسی بیتز نوشته است:

آن دو برادر ویلیام و ادوارد مکسول در ضمن حضور در حراجی‌ها برای خرید اشیاء لازم برای مشتریانشان برای خودشان نیز چیزهای فاخر می‌خریدند و با آثاری از نقاشان معروف و اثاث الیبت عتیقه اروپایی و آمریکایی هنرهای کشورهای آسیایی باز می‌گشتند و خانه‌های خودشان را تزئین می‌کردند زیرا هر دو کالکتور اشیاء عتیقه بودند. اما ویلیام حرارتش در این کار از برادرش بیشتر بود. خانه‌های این دو برادر مانند موزه‌های کوچکی پر از اشیاء زیبایی بود که در مونترال و نیویورک و اروپا خریده بودند.

به این نحو سادرلند در غیاب می بسیار مشغول بود. البته دلش برای همسرش تنگ شده و شاید از اینکه می در وقت مقرر بر نمی‌گردد دلگیر شده بود. اما می در نامه‌ای به او نوشت که به دستور حضرت عبدالبهاء به پاریس آمده است:

درصد بودم که در همین ماه چنانکه می دانی بلیط کشتی بگیرم اما میسر نشد برای اینکه حضرت عبدالبهاء به من فرموده بودند که کارهایی را در پاریس انجام دهند که بسیار مشکل و حساس است و وقتی بهم رسیدیم برایت مفصل خواهم گفت و حیات امر الهی در پاریس موکول بود به اینکه این کار به موفقیت بیانجامد و من یقین داشتم که اگر امر حضرت عبدالبهاء را اطاعت نمایم اراده‌اش تحقق می‌پذیرد. هیچ چیز به غیر از دستور و اراده حضرت عبدالبهاء در جهان نیست که بتواند مرا از تو جدا کند و دو یا سه ماه اقیانوسی را بین من و تو حائل گرداند و خود می‌دانی که عشق و تعلق قلبی من به تو تا چه حدی است و این فراق همانقدر برای من سخت است که برای تو. امروز توانستم که آخرین قدم را در اجراء دستور حضرت عبدالبهاء بردارم و در مدت

کوتاهی به قوه تأییداتش همه امور به نتیجه مطلوب خواهد رسید و من فوراً نزد تو خواهم آمد.

می هر چه مقدورش بود در تقویت جامعه قدیم بهائی پاریس کوشش نمود اما خوب معلوم بود که فصل تازه‌ای آغاز گشته و سرنوشت امر الهی دیگر در دست بهائیان فرانسوی قرار گرفته است. یکی از آخرین نامه‌هایی که می در پاریس قبل از مراجعتش دریافت کرد نامه‌ای است که هیپولیت دریفوس در تاریخ ۲۹ جولای ۱۹۰۹ به او نوشته است:

اگر این آخرین نامه‌ای باشد که من به شما به پاریس می فرستم می خواهم بار دیگر بگویم که فکر و ذکر من در این سفر با شماست و تا وقتی که به خوبی و خوشی به مقصد برسید دعای من بدرقه راه شما خواهد بود. امیدوارم که اتحاد روحانی ما همواره در کمال خود باقی خواهد بود به حدی که غیاب صوری شما را احساس ننمایم و قادر به تحملش باشم و همواره رأی و اندرزهای شما نصیب من خواهد بود. اما سرّتم در این است که تصور کنم کسانی که مدّت هاست از برکت حضور الهام بخش شما محروم بوده‌اند حال از مراجعت شما چقدر خوشحال خواهند شد. اگر من با وجود ضعف و ناتوانم در خدمات روحانی شما مساعدتی نمایم آن را نعمتی بالاتر از لیاقت خویش می شمارم و یقین دارم که نظر لطف خویش را از این بنده دریغ نخواهید داشت.

می به سادرلند درباره بهائیان انگلستان نیز که در این سفر گزارشی داده که ظاهراً سادرلند او را تشویق کرده که از راه لندن به کانادا بازگردد:

گمان می کنم که یک ماه دیگر از این تاریخ فدیک را ترک کنم و همانطور که خواسته بودی یک هفته به انگلستان خواهم رفت که احباء را ملاقات کنم و با هرتر نیز تماسی بگیرم. زیاد مایل به این کار نیستم و واقعاً ترجیح می دهم که از همین جا مستقیماً کشتی بگیرم اما نمی خواهم دل احباء را نیز برنجانم و در این باره دوست دارم رأی و سفارشت را بدانم... که چیست. برای میلی و جسی نیز دامنی خواهم آورد...

ظاهراً جسی مکسول خواهر شوهرش نتوانست پس از زیارتشان بر بیماری خویش چیره گردد و روز به روز به تدریج بدتر می‌شد و باری بر دل‌های فامیل می‌نهاد و علاوه بر این امر دیگری که باعث غم و اندوه سادرلند شد مرگ مادرش در آن زمان بود. جوآن مکسول در ۶ سپتامبر ۱۹۰۹ کمتر از پنج ماه پس از مراجعت سادرلند درگذشت و این ضریب بزرگی بر سادرلند که همواره با مادرش روابط نزدیکی داشت وارد آورد و به همان تقدیر تسلی بزرگی برایش بود که می‌قبل از فوت مادرش به کانادا بازگشته بود و در پناه عواطف رقیق همسرش آرامشی می‌یافت علی‌الخصوص که زیارتشان با هم آن دو را بسیار بیشتر به هم نزدیک ساخته بود.



قبل از آنکه می‌به کانادا بازگردد سادرلند در ۹ جولای ۱۹۰۹ عریضه خویش را برای تشکر و امتنان به حضور حضرت عبدالبهاء نوشته بود اما وقتی می‌خود لوح مبارک ذیل را از مولای عزیزش دریافت کرده بود که تاریخ ترجمه‌اش ۲ سپتامبر ۱۹۰۹ بود که البته سادرلند نیز آن را زیارت کرده بود:

ای منجذبه ملکوت ابهی حمد کن خدا را که به نفعه حیات ابدیه زنده شدی و توجه به ملکوت ابهی نمودی و مورد الطاف بی‌پایان شدی و کوه و صحرا و دشت و دریا طی نمودی تا به بقعه مبارکه نورا درآمدی و سر به آستان مقدس نهادی و استفاضه از فیوضات الهیه نمودی حال با رخی روشن و قلبی گلشن به بشارتی الهی و روحی رحمانی و همتی آسمانی به خدمت امرالله پرداز و سبب انجذاب نفوس مؤمنه گرد و واسطه حیات نفوس غافله شو محرومان را محرم راز کن و بی‌نصیبان را از فیض ملکوت خبرده جناب آقا میرزا احمد مدتیست که در امریکا هستند و به خدمت مشغول حال مأمور به تحریر رساله‌ای که راپورت یک سال امریکاست شده‌اند تا به ایران فرستاده شود و در ایران طبع و نشر گردد با وجود این کار و ترجمه مکاتیب احباء و نامه‌های من قطعاً فرصت شغل و عمل دیگر ندارد که گذران کند مجبور است که هرکاری ترک نماید و به این خدمت پردازد لهذا باید چند نفس از یاران الهی و اماء رحمان که وسعت معیشتی دارند اعانه مقررری بواسطه شما از برای آقا میرزا احمد اگر ممکن است

مقرر نمایند که بواسطه شما به آسانی به او برسد و الا به احبای شرق مرقوم شود که آنان همتی در حق او بنمایند باید مکاتیب شما متتابعاً برسد جناب مستر مکسول را از قبل من تحیت ابدع ابهی ابلاغ دارید و همچنین سائر دوستان را و علیک البهآء الأبهی

جولیت تامپسون که در همان تابستان مشرف بود در دوره زیارتش نامه پر حرارتی به او نوشت که در آن محبت حضرت عبدالبهآء را به او ابلاغ نمود:

می عزیزم، فرمودند که تو مادر (روحانی) منی و من قاصر از اینم که بتوانم محبت و شکرانام را به تو ابراز کنم. حضرت عبدالبهآء تو را بسیار دوست دارند و فرمودند مصاحبت با نفوسی مانند تو باعث ترقی روح من است.

چند ماه بعد حضرت عبدالبهآء لوح دیگری به می عنایت فرمودند که تاریخ ترجمه اش ۱۰ ژانویه ۱۹۱۰ است که در آن به وقایع گذشته و حال می اشاره فرمودند و سفرش را به شرق و مراجعتش را به غرب به یاد آوردند. حالات روحانیش را که در ایام اقامت در عگا از او مشهود افتاد و وقایعی که در ماههای پس از آن سفر رخ داده بود ذکر فرمودند که همه نشان از آن دارد که حضرت عبدالبهآء دقیقاً ناظر به خدمات و ترقیات روحانی او بوده اند. صورت لوح مبارک اینست:

ای امة الله آیامی که در شرق بودی شعله نار محبت الله بودی حال یقین است که شعله بیشتر زنی و روشن تری همواره باید خبرهای خوش جدید از تو برسد تا سبب سرور احبآء و حبور آماء الله در شرق گردد قرین عزیز را تکبیر برسان

تقریباً در همان زمان در ۳ ژانویه ۱۹۱۰ می یک نامه تاریخی به پدرش جان بولز نوشت که در آن بشارت جدیدی را که ناشی از تغییرات جسمانی بر اثر ترقی روحانی بود که حضرت عبدالبهآء اشاره فرموده بودند مرقوم داشت. از متن نامه چنین پیدا است که می به اولین کسی که بعد از شوهر خبر داده که حامله است پدرش بوده است:

محبتی که ما را در امر الهی بهم بسته و متحد ساخته است تعلق به روح و عالم انوار دارد و طاقت نداشتم در ماههایی که دچار زحمت بودم برایتان بنویسم تا

اینکه وقتش برسد ثمره آن زحمات را نیز به اطلاع‌تان برسانم که سرور اندر سرور است. شما اولین کسی هستید که از راز سر به مهر آگاهتان می‌کنم که من بزودی مادر خواهم شد و این هدیه مانند هر عطیه زمینی و آسمانی دیگری که نصیب من شده از عنایت محبوب من عبدالبهاء است.

روز بعد نیز در ۴ ژانویه ۱۹۱۰ که می‌درصدد مسافرت زمستانی به نیویورک بود از جولیت تامپسون که از اولین کسانی است که در پاریس به امر بهائی اقبال کرد نامه کوتاهی دریافت داشت. ظاهراً شب قبل می‌با جولیت تامپسون ملاقات و گفتگویی داشته است. اگر چه موضوع کلام در این نامه ذکر نشده اما پیداست که می‌به او از اینکه انتظار طفلی را دارد خبر داده است، می‌نویسد:

می‌تو که بعد از حضرت عبدالبهاء عزیزترین و محبوب کس منی خوب می‌دانی که از تمام عالم تو را بعد از مولای مهربانم از همه بیشتر دوست دارم زیرا تو مادر روحانی منی... از زمانی که دیشب سرپنهانت را با من در میان گذاشتی... تو را از همیشه درخشان‌تر دیدم و منورتر هم خواهی شد. ای می‌زیبای من چه جمال بیشتری خواهی یافت آن عطیه‌ای که هر زنی را حتی اگر غافل باشد، کامل خواهد ساخت، بین چون نصیب تو گردد چه حکایتی خواهد بود.

سومین کسی که می‌آن راز پر بها را با او در میان نهاد یکی دیگر از فرزندان روحانیش اگنس الکساندر بود که در نامه مفصلی به تاریخ ۵ می ۱۹۱۰ به او از ایام زیارتش نوشت که از جمله از وعده‌ای که حضرت عبدالبهاء به او داده‌اند ذکر نمود. در پایان آن نامه عبارات ذیل را می‌نویسد:

حال دخترک عزیزم رازی را به تو می‌گویم که فضل مولای عزیز شامل این کنیزش گشته و انشاءالله تا چند ماه آینده فرزندی را که به من و شوهرم عنایت فرموده بدینا خواهد آمد و از تو می‌خواهم در حق بچه و من دعا کنی زیرا من جوان نیستم و زیاد قوی نیز نیستم و از لحاظ جسمانی با مشکلاتی روبرو هستم. در این زمستان طوری زمین خوردم که چیزی نمانده بود که به مرگم منتهی شود. این خبر را حتی به نزدیکترین دوستان خود نگفتم اما خواستم با تو بگویم و می‌دانم که آن را پیش خود نگه خواهی داشت.

اما چیزی نگذشت که آن راز پنهان از پرده برون افتاد و می خود به شوخی می‌گفت که تورمش آن راز را طی سفرهایش به نیویورک آشکار ساخته است اما از نامه‌ای که در وقت حاملگی اش به شوهرش نوشت پیداست که او بیشتر نگران شوهر است تا نگران حال خود زیرا او شب و روز کار می‌کرد که خانه‌اش را در خیابان پاین بسازد تا در وقت تولد بچه و مراجعت زنش تمام شده باشد. در عین حال او و برادرش در مسابقه‌ای برای ساختن کلپ هنری مونترال در ۱۹۱۰ شرکت کرده بودند که قرار بود بجای ساختمان کنونیش در میدان فیلیپز ساخته شود. این کار سبب ازدیاد شهرت و اعتبار آنها می‌شد و سادرلند تحت فشار بود که آنچه را که سهم او در این پروژه بود ایفا نماید. می که لابد قبل از نوشتن نامه با تلفن با او صحبت کرده از صدایش دریافته است که چقدر خسته است:

پیش از همه عزیزم خیلی ناراحتم که باز صدایت گرفته است و معلوم است که بسیار خسته‌ای. از این جهت تقریباً می‌توانم بگویم که من از آن گالری تنفر دارم. می‌دانم که به من می‌خندی ولی با وجود این می‌گویم که سادرلند باید به فکر صحت خود باشی خدا به تو صحت عطا فرموده و اگر به صحت آسیب برسانی یا ضعیفش کنی دیگر باز یافتن آن مشکل می‌شود و من ترجیح می‌دهم که تا آخر حیاطان فقیر باشیم تا اینکه تو مانند من در رنج و زحمت جسمانی باشی.

خوشحالم که خانه نزدیک است تمام شود. امروز دکتر الن را خواهم دید و مسئله زایمان معلوم خواهد شد و اگر اجازه داد آخر این هفته یا یک هفته دیگر برخواهم گشت... شبیه شب اولین بار به جلسه رفتم... نداشتن لباس مناسب با شکم بزرگ مرا تا به حال از رفتن به جلسات محروم ساخته بود. جلسه در منزل خانواده کینی Kinney بود. نمی‌دانی چقدر سبب اهتزاز روح گشت و برای من و بچه‌ام هر دو بسیار خوب بود.

در اواخر ماه می وقتی که می برای دیدن پدر و برادرش به نیویورک رفته بود نامه‌ای به شوهرش نوشت که در آن مذکور داشت که شادمانیش چنان است که به وصف نمی‌آید و هر چه از دستش برآید برای سلامت و حفظ بچه‌اش خواهد کرد:

بعد از ظهر ماریون نل و بچه کوچک نوزادش را دیدم. ساعات خوشی داشتیم. درباره بچه‌ای که بر دامنش بود و بچه‌ای که من در رحم داشتم بحث می‌کردیم. من می‌دانم هرگز مادری تجددمآب نخواهم شد. ماریون عاشق بچه‌اش است و سعی می‌کند او را با روش‌های جدید پرورش دهد. مثلاً زیاد بغلش نکند، وقتی گریه و شیون می‌کند او را بر ندارد و از این قبیل چیزها. دستش درد نکند من خودم اینطور بزرگ نشده‌ام و گمان نمی‌کنم زیاد هم ضرر دیده باشم. من این روش را منطقی نمی‌بینم اما به هر حال باید در ماه‌های آینده بخوانم و فکر کنم و دست به دعا بردارم و خدا مرا هدایت خواهد نمود.

عجیبی نیست که می‌دوره حاملگی سختی را گذرانید. همواره در صحتش اشکال داشت و معلوم است بارداری در سنّ چهل سالگی کار آسانی نبود و فامیلش نگران او بودند. پدرش در نامه‌ای به خواهرش به تاریخ ۲۸ ماه می چنین نوشت:

می‌حال در شهر است و در اواسط ماه جولای فارغ خواهد شد اما هنوز تصمیم نگرفته تا آن زمان در نیویورک بماند. شاید هم به برلینگتون به ورمونت برود. او دکترهای مونترال را خوب نمی‌شناسد و شک دارد که به آنجا برود.

می‌با در نظر گرفتن ضعف جسمانی و خطرات احتمالی بالاخره تصمیم گرفت که برای تولد بچه در نیویورک بماند تا تحت نظر دکتر هومیوپتیک باشد زیرا او همیشه این نوع طبابت را بر انواع دیگر ترجیح می‌داد و پدر بزرگش یکی از اولین دکترهای هومیوپتیک بوده است. از این‌روی در ماه‌های آخر حاملگی به کلی از سفر به کانادا خودداری کرد.

روحیه خانم اظهار می‌داشتند که پدر بزرگشان غالباً درباره سفرهای طولانی می‌به نیویورک شوخی‌های طعنه‌آمیز می‌گفت و مخصوصاً در آن زمان شوخی‌های نامناسبی می‌کرد. اما هیچ چیز مانع شادی و شغف می‌و سادرلند از تولد بچه‌شان نشد که در ۸ اوت ۱۹۱۰ بدنیا آمد. وقتی این خبر خوش در جامعه بهائی پیچید اهمیتی ملی پیدا کرد. در شماره ۹ جلد اول نجم باختر به تاریخ ۲۰ اوت ۱۹۱۰

این اعلان منتشر شد:

به مبارکی خانواده آقا و خانم مکسول از مونترال صاحب نوزاد دختری شدند.

اما فضل عظیمی که نصیب می گشت وصول این لوح مبارک از حضرت عبدالبهاء بود:

ای بنت عزیز ملکوت نامه ۹ اپریل ۱۹۱۰ رسید مضمون دلیل برانجذاب قلوب و انشراح نفوس بود حمد کن خدا را که همیشه در حضوری و از باده محبت الله مست و مخمور الحمد لله نهایت آرزویت اولاد حاصل گردید و آنچه خواهش نمودی انجام یافت تا یاران و متعلقان تو جمعاً ایقان و اطمینان حاصل نمایند باری از خدا خواهم که مادر روحانی و جسمانی آن طفل نورانی باشی تا از فیوضات شمس حقیقت بهره و نصیب گیرد مرقوم نموده بودی که در نیویورک با امة الله المنجذبہ جولیت و امة الله المطمئنہ مادر بیچر و امة الله المشتعلہ به نار محبت الله مسیس بریتینگهام و مستر وودکاک و سائر یاران همدم گشتید و ضیافت نمودید و شما و جولیت میزبان بودید خوشا به حال شما که به خدمت موقف شدید و به ترتیب چنین ضیافتی مؤید گردیدید حال در مونترال همّت نما تا این ضیافت استمرار یابد و سبب ثبوت و استقامت یاران و اماء رحمان گردد نفعات گلشن الهی بوزد و نسیم جانپرور جنت ابھی مرور نماید حاضرین به اهتزاز آیند و به سرور بی پایان دمساز گردند قرین محترم شوهر خویش را از قبل من نهایت مهربانی مجری دار و بگو الحمد لله با مسیس مری یک دل و یک جان گشتید و حکم شخص واحد یافتید امیدم چنین است که هر دو به خدمت این امر عظیم موقف شوید ای امة الله به کنیز الهی لوئیز Louise Stapfer نهایت مهربانی بنما اگر او جفا کند تو وفا کن اگر او دوری جوید تو نزدیکی جو عاقبت رجوع به محبت نماید جمیع عباد رحمان و کنیزان جمال ابھی را از قبل من تحیت ابداع ابھی ابلاغ دار و رفات مقدسه اهل خانه جمعاً تحیت ابداع ابھی می رسانند ای امة الله مطمئن به فضل الهی باش که در ملکوت حق مذکور و در نزد عبدالبهاء معزز و محترم و علیک البهائ الأبهی

از مفاد این لوح پیدا است که حضرت عبدالبهاء نیز از این بشارت مسرور

گشته‌اند. نام بچه نوزاد را مری Mary گذاشتند که چهارمین مری در فامیل مارتین و سومین در فامیل مکسول در مونترال بود اما اولین نوزادی بود که از حین تولد به تبرک حضرت عبدالبهاء فائز گشت: «از خدا خواهم که مادر روحانی و جسمانی آن طفل نورانی باشی تا از فیوضات شمس حقیقت بهره و نصیب گیرد».



به مجردی که می‌پس از تولد بچه توانست سفر کند به کانادا بازگشت و آماده زندگانی تازه‌ای شد و در نامه‌ای بدون تاریخ بین ماه اوت تا دسامبر به همسرش چنین نوشت:

ماه‌ها من حامل حیات بچه‌ام بودم و تمام وجودم را متوجه به او نمودم تا کامل گردد و تمام کارهای دیگرم را موقتاً به کناری نهادم و پس از گذراندن آن سختی‌ها باز به زندگی خود باز می‌گردم در حالیکه گنجینه‌ای در آغوش خود یافته‌ام. چنانکه قبلاً گفتم در این تجربه عمیق حیات که از آن چشمه‌های زندگی گواراتر و پاکتر از همیشه می‌جوشد من پیش از هر چیز دیگر به توری می‌آورم لهذا در این روزها و هفته‌ها که صاحب فرزندی شده‌ایم تو را بیشتر از همیشه شریک عشق و سرور خود می‌بینم. و چه بسیار از دختر نو رسیده‌ام می‌آموزم که چه زیبا خواهد بود که مانند این کودک کوچک گروم، معصوم و مسرور همه را دوست داشته باشم، به همه چیز اعتماد کنم، به کلی از خود وارسته باشم و جهان را در نهایت پاکیزگی و اطمینان ببینم. در آئینه پاک روحش من آثار تجلیات لطیف خدا را مشاهده می‌کنم.

می‌در نامه‌اش به آگنس الکساندر در تاریخ ۲ ماه مارس ۱۹۱۱ نوشت که: «آماده است که سر رشته‌ای را که با تولد بچه از هم گسسته بود دوباره بدست گیرد». آگنس بسته‌ای را به می‌فرستاده بود که او در مراجعت به خانه و ازدحام ناشی از وضع تازه‌ای که در زندگیش در مونترال یافته بود آن را پیدا نکرد:

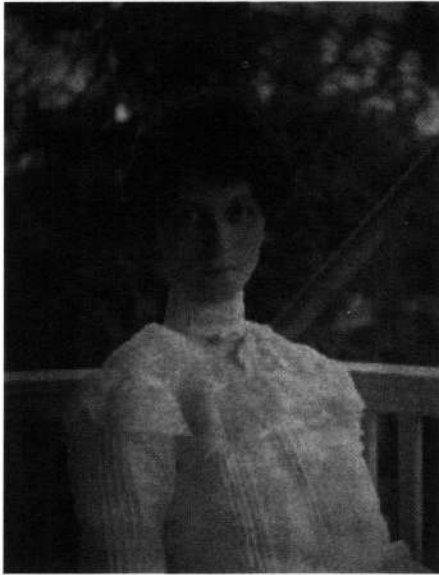
به قدری وقایع تازه و فوق‌العاده‌ای پارسال اتفاق افتاده که فراموش کرده‌ام که آخرین باری که نامه‌ای برای نوشته بودم کی بود. آیا برای نوشتنم که نتوانسته‌ام بسته‌ای را که آقای مکسول گفت برایم فرستاده‌ای پیدا کنم؟ گمان

می‌کنم قبل از تولد بچه در ماه اوت فرستاده بودی این را از آقای مکسول شنیدم اما به بیمارستان نیویورک رفتم و سه ماه در آنجا بودیم و بخاطر کم‌شیری، بچه ضعیف بود نتوانستم به خانه‌ام برگردم. بالاخره دایه‌ای استخدام کردم و به خانه که آمدم و اولین کاری که کردم این بود که دنبال هدیه تو بگردم. آگنس عزیز به من بگو چه فرستاده بودی و چگونه بسته‌بندی کرده بودی زیرا هنوز در خانه جابجا نشده‌ام و امیدوارم که آن را پیدا کنم. آیا برای بچه شیرین ما که حضرت عبدالبهاء برای شاد کردن خانواده به ما عنایت فرموده‌اند چیزی فرستاده بودی؟ در لوح اخیر درباره طفل کوچک ما فرمودند که:

«در گلستان زندگانی گلی در نهایت ملاحظ و لطافت شکفته گشت او را به تربیت الهی تربیت کن تا بهائی حقیقی گردد و به جان بکوش که از روح القدس تولد یابد.»

ملاحظه کن که من چقدر باید خود را کامل تر کنم تا لایق این بیان مبارک باشم. در ایام کریسمس عکس بچه را برایت فرستادم که با مادر او و مادر (روحانی) تو برداشته بود. آیا بدستت رسیده؟ تو راز پنهان مرا خوب نگاهداشتی تا آنکه طبیعت آن را اعلان کرد و همه کس از این طفل خداداد شاد گردید...

در آن زمان رسم بود که یک خانم از طبقه متوسط پس از وضع حمل دایه‌ای استخدام نماید. پرستار آلمانی که می در مراجعتش از نیویورک به همراه آورد پسری هم سن فرزند خود داشت و شیرش بسیار زیاد بود. روحیه خانم از مادرشان مکرر شنیده‌اند که چگونه مری کوچک به سلامت رشد و نمو می‌کرد در حالیکه پسر خود دایه به قولنج دچار و از این جهت نحیف مانده بود. اما بدن دختر می قوی و از استحکام بسیار برخوردار بود. می در این مرحله جدید حیاتش هرگز از خدمات بهائیش باز نماند بلکه تحویلی تازه یافت و احساس می‌کرد که بعد از مادر شدنش



می بولز مکسول شاید در سال ۱۹۰۵-۱۹۰۶

ویلیام سادرلند
مکسول و می
مکسول،
۱۹۰۶-۱۹۰۵



می مکسول احتمالاً در مونترال



می مکسول در نیویورک، ۱۹۰۵-۱۹۰۶



برخی اربهایان اولیه مونترال، در حدود سال‌های ۱۹۰۵-۱۹۰۶. ردیف جلو: خانم پومه روی (مادر الیزابت کولز)، شاید پرسی وودکاک، مری مکسول، ناشناس، دکتر جانسون. ردیف عقب: ناشناس، الیزابت کولز، مارتا مک‌بین، ناشناس، رز هندرسون.



ماری کوریستاین و شوهرش، والتر و سادرلند مکسول، می مکسول (ایستاده)



اتاق مهمانخانه مکسول در خیابان بیشاپ شماره ۲۸، پیش از آنکه خانه خود را در خیابان پاین بسازند.



باغ رضوان عکا، خانم‌ها از چپ به راست: لوئیز استایفر (بوش)، می مکسول، ناشناس، این عکس را ویلیام سادرلند مکسول برداشته است.



سفر می مکسول و لوئیز استایفر (بوش) به عکا از کناره دریا



این عکس را می مکسول به ایادی امرالله آگنس الکساندر داده و پشتش نوشته است: «به آگنس بسیار عزیز با عشق سرشار از طرف مری و مادرش»

به یک نوعی از تجلی روحانی واصل شده است. حتی طریق تبلیغش نیز شکل تازه‌ای گرفت.

می به دعوت خانم کالور Mary Culver قنصل آمریکا در شهر سنت جان در استان نیوبرنزویک کانادا که هر دو بهائی بودند با بچه دایه‌اش به آن شهر رفت تا در آنجا درباره امر بهائی خطابه‌ای ایراد کند. از آنجا به سادرلند نامه‌ای نوشت و وقایع را با حرارت بسیار چنین شرح داد:

هرگز شک نمی‌کردم که خدا به من شفا عنایت خواهد کرد تا بتوانم به آن مجمع بروم و خودم را به سالن سخنرانی برسانم و از آن پس خود او با مردم سخن خواهد گفت. مدت دو ساعت متوالی دعا کردم تا آنکه نیرویی آسمانی در من تمکن یافت و جسم ضعیف و دردناک مرا اعتلاء بخشید. با دقت لباسی مرتب در بر کردم که تا حد ممکن به خاطر مولای عزیز خوش لباس باشم و چنان از خود منقطع کردم که او خود بقیه کار را انجام دهد. لباس سفیدم را پوشیدم و کلاه نوام را بر سر نهادم. چنان جوان و خوش و خرم و نورانی به نظر آمدم که گویی روح مجسم گشتم و هیچ کس باور نمی‌کرد که من درد دارم. احساس می‌کردم سبک شده‌ام و در عالم رؤیا بسر می‌برم. ناهار جز سیب زمینی نرم شده چیزی نتوانستم بخورم. در تالار تقریباً یکصد مرد دور میز درازی نشسته بودند. از روی ادب به من خیره نمی‌شدند اما بسیار مایل بودند که ببینند که یک زن ناطق چه خواهد گفت. این مردان هوشمند که به اصطلاح از طبقه متوسط بلند پایه بودند مردمانی خوش قیافه و پاکیزه بودند که روحی برادرانه و طبیعی و اصیل داشتند و من خود را در میانشان راحت و آسوده می‌دیدم. آقای کالور معرفی کوتاه خوبی کرد. سپس من در میان کف زدن حاضران برخاستم و در اطافی که سراسر مردان نشسته بودند ایستادم. خانم کالور و من تنها زن در آن جلسه بودیم. سادرلند عزیز آنچه که سال‌ها خوابش را می‌دیدم و آرزویش را داشتم بالاخره تحقق یافت و بر اثر کوشش‌ها و فداکاری من و تو عزیزم و پس از رنج‌های دردناک و کوشش‌های فراوان وظیفه‌ام را در راه مولای مهربان بنحو احسن به انجام رساندم و با نیروی جدید تولدی جدید یافتم و همان زنی شدم که مولای عزیز وعده‌اش را به من عنایت فرموده بود. چون نایی گشتم که در آن

نای نامرئی دمید و نغماتی آسمانی در آن بنواخت. خود نمی دانم که چه گفتم گویی اصلاً وجودی ندارم اما در عین حال هرگز خود را چنان مسلط بر خویشتن ندیده بودم. می درخشیدم و غرق در نور بودم فقط متوجه بودم که پرتو تابان روح القدس فضا را پر کرده و روی و جان و دل این مردان را روشن ساخته و همه احساس یگانگی می کردیم. دارای یک روح بودیم. اعضاء یک خانواده بودیم و با هم ندای آسمانی را در جمیع اعصار می شنیدیم. گفتند که چهل دقیقه صحبت کردم و یک مسیحی دو آتشه که از فرقه متدیست بود برخاست و معلوم بود الهام گرفته و تحت تأثیر درآمده است و از طرف همه اظهار تشکر کرد. در آن حال معلوم بود سخنان من در او تأثیری عمیق نموده گفت که هیچ کلمه ای نمی تواند احساسات او و همه حاضران را بیان کند که مدت چهل دقیقه با دقت گوش می کردند و گویی طلسم شده بودند. او سخنانی زیبا از روی محبت بیان کرد و من قادر نیستم همه سخنان خوب دیگری که بعداً به من و آقای کالور گفتند برایت بنویسم. آقای کالور بقدری خوشحال بود که گویی روی هوا راه می رود و چنین می پندارد که تأثیراتی که در این گروه در سنت جان ایجاد گشته بسیار عمیق است و دامنه ای گسترده دارد. باری به خانه برگشتم و خدا را از صمیم دل شکر نمودم. خدایی که جلیل است و عزیز است و رحمن و رحیم است. سادرلند، شوهر عزیزم، هرگز روح تو را اینقدر به خود نزدیک ندیده بودم و درک کردم که هرگز پیام الهی را کسی مانند دیروز به کانادا ابلاغ نکرده بود و از آن روز من و تو رابطه ای تازه یافته ایم، جانی جدید یافته ایم که اساسش اتحاد ماست در خدمت و فداکاری در راه امر الهی.

می نگذاشت رشته ارتباطش با حضرت عبدالبهاء هرگز گسسته شود. در ماه های اولیه ای که مادر شده بود به عریضه نگاری خود ادامه داد و الواح زیبایی در جواب دریافت می کرد که به دستخط مبارک بود. در زمانی که طبیعتاً باید تمام توجهش معطوف به طفل شیرخوارش باشد، می مکرر از حضرت عبدالبهاء طلب هدایت می کرد که بین امور مرجح با امور ارجح فرق گذارد و کانون توجهش نه فقط به بچه اش اختصاص دهد بلکه به امور تبلیغ و انتشار امرالله نیز توجه نماید. حضرت عبدالبهاء در لوح ذیل که برای می مکسول در ۱۹ ژانویه ۱۹۱۱ ترجمه شده، او را

یادآور می‌شوند که عمل اصلی او چه باید باشد:

ای بنت ملکوت نامه شما رسید مضامین شعله افروخته نار محبت‌الله بود
 لهذا سبب سرور گردید نهایت آرزوی تو حصول مولودی بود که در عکا رجا
 و التماس نمودی الحمدلله دعا مستجاب گردید و آرزویت حاصل شد در
 گلستان زندگانی گلی در نهایت ملاحظت و لطافت شکفته گشت او را به
 تربیت الهی تربیت کن تا بهائی حقیقی گردد و به جان بکوش که از روح
 القدس تولد یابد الحمدلله صحتت بهتر است حال وقت آنست که به جان و
 دل بکوشی تا خدمتی به ملکوت نمایی و اولاد روحانی بسیار پیدا کنی و
 تأسیس یک عائله ملکوتی فرمایی زیرا اولاد روح عزیزتر از اولاد جسد است
 و علیک البهاء الأبهی

در اوائل سال ۱۹۱۱ می از اعضاء مؤسس "کلینک مادر" و یکی از چهار
 رئیس آن انجمن شد که بسیار جالب توجه است که خود سادرلند نیز قبول کرد که
 خزانه‌دار آن انجمن گردد. آنهم در زمانی که مشاغلش در موزه هنرهای زیبای
 مونترال به اوج خود رسیده بود. سادرلند به این ترتیب خود را در کارهای مربوط
 انجمنی که به نام مرکز شیر خیابان کلبرن Colborne معروف شد و کارش توزیع شیر
 میان کودکان نیازمند بود دخالت داد و آن انجمن در ۱۹۱۳ نامش تغییر یافت و به
 "کمیته شیر انجمن رفاه کودک" موسوم گردید. سادرلند تا چند سال همچنان به
 عنوان خزانه‌دار آن کمیته خدمت کرد زیرا نگرانش درباره تعداد زیاد مرگ و میر در
 میان نوزادان مونترال بسیار شدید بود چنانکه این نامه را در ژانویه ۱۹۱۵ از مدیر
 بهداری شهر دریافت داشته بر این موضوع گواهی می‌دهد:

آقای محترم، امیدوارم سال ۱۹۱۵ شاهد استمرار کوشش‌هایی باشد که سال
 گذشته، ما در راه جلوگیری از مرگ کودکان که اسباب شرمساری شهر ماست
 مبذول داشته‌ایم. این کوشش‌ها نتایج مطلوبی در بر داشته است. هنوز آمار
 کامل گرفته نشده اما می‌توان گفت با آنکه درجه حرارت هوا کمتر از سال
 قبلش بوده کارهایی که در سال پیش در این زمینه شده سبب تخفیف شمار

مردگان در میان کودکان گشته است. و این بدون شک ثمره خدمات ارزنده مرکز شیر پاک می‌باشد و از این جهت اجازه فرمایید تقدیر و امتنان خود را برای اقدامات نیکوی سازمان شما ابراز دارم.

اجازه فرمایید ذکر نمایم که هنوز لازم است کارهای بیشتری انجام گردد. مثلاً آن سازمان قبول و کوشش نماید که انجمن انگلیسی توزیع شیر مانند انجمن نظیر فرانسوی یک کمیته مرکزی تشکیل دهد. اگر چنین شود به نظر من کمکی به ما خواهد بود تا با دقت و درستی بیشتری با مرگ کودکان مبارزه نمایم و آمار صحیح‌تری تهیه کنیم و مراکزمان را در نقاط مختلف پخش کنیم تا دسترسی بیشتری به مردم داشته باشند. امیدوارم هر چه زودتر به این پیشنهاد توجه فرمایید و راهی را برای اجرایش انتخاب نمایید.

امضاء مدیر بهداری س. بوشر

از طرف دیگر می‌نیز در خدمات مورد نیاز زنان و کودکان فعالیت داشت که مزید بر سخنرانی‌های بهائی او بود. انجمن تغذیه شیر، یک انجمن خیریه بود که می‌تا سال ۱۹۲۱ در آن فعال بود. در ۱۸ ماه می ۱۹۱۱ در نامه‌ای به حضرت عبدالبهاء دلالی که عضویت در آن انجمن را علاوه بر فعالیت‌های بهائی لازم می‌دانست عرض کرد:

مولای عزیزم حضرت عبدالبهاء، ای مولای بزرگوام این کنیز با مساعدت خانم هندرسون و سایر نفوس مقبله کلاس‌هایی برای تربیت مادران و پرورش کودکان و توزیع شیر و نیز توزیع یخ در ایام تابستان تشکیل داده‌ایم. این خدمت انسانی را به نشان بجه‌ای که به ما عنایت فرمودی در راه خدا تعهد نموده‌ام که آموزش با اعانه داوطلبان می‌گذرد و بنده نیز اعانه مختصری می‌دهم زیرا آن مولای عزیز دستور فرموده‌اند ما هر چه بتوانیم باید به مشرق الاذکار و خدمات بهائی تبرع نمایم.

پدر می‌در نامه‌ای که از وصول عکس او و دخترش مری چهارم اظهار خوشوقتی نموده بود بطور موجز و مختصر ذکری از کارهایش در امور خیریه یاد کرده و نوشته است:

... کارهای خیریه‌ات در توزیع شیر برای کودکان و تهیه درس‌هایی که تعلیم می‌دهی بسیاری از اوقات تو را می‌گیرد و سبب سرورت می‌گردد. زنده باد.

لوح ذیل که در ۱۸ جون ۱۹۱۳ ترجمه شده محتوی انتظارات و آمال حضرت عبدالبهاء از می است و معین می‌کند که می باید در چه زمینه‌هایی نقش مهمی را ایفا نماید:

ای بنت ملکوت نامۀ فصیح تو رسید مضمون توجّه به ملکوت ابهی و انجذاب به نفعات الله و ثبوت بر میثاق بود از عون و صون ربّ الملکوت امیدوارم که سبب استقامت هر متزلزلی باشی و چنان به نار محبت الله مشتعل گردی که پرده چشم محجوبان بسوزی.

و اما مسئله ساختن مشرق الأذکار یعنی ابتدای به بنا البتّه باید مبلغ مهمی مهیا شود تا مباشرت گردد یعنی اقلّ دو بیست یا سیصد هزار دلار باید مهیا شود و البتّه در آیام میثاق اگر بنا شود خوش‌تر و دلکش‌تر است ولی مشکل است حال شما به جمع اعانه مشغول شوید به احبّای مونتریال نهایت اشتیاق از قبل من ابلاغ دار همواره به ذکر ایشان دمسازم و از فیض روح القدس کلّ را تأیید و توفیق طلبم علی الخصوص مستر مکسول محترم را تحیت مشتاقانه می‌فرستم و صبیّه ملیحه تازه به نطق آمده خویش را از طرف عبدالبهاء دو گونه ببوس و علیک البهّاء الأبهی

(۹۲ ۶۵)

مهم‌ترین واقعه در حیات خاندان مکسول بعد از تولّد نوزادشان دریافت خبر احتمال سفر حضرت عبدالبهاء به آمریکا بود که در جواب عریضه می‌مرقوم فرمودند:

ای مشتعل به نار محبت الله نامۀ تو رسید ولی فرصت جواب ندارم مختصر اینست که انشاء الله به امریک در بهار آینده می‌آیم و نهایت سرور حقیقی حصول خواهد یافت

اعلان این بشارت تعبیر رؤیا و اجابت دعا و تحقّق آرزوی احبّاء اولیه مغرب‌زمین

بشمار می‌آید. از سال ۱۹۰۲ افرادی از قبیل لوآ کوشش‌هایی برای استخلاص حضرت عبدالبهاء از حبس سلطان عثمانی کرده بودند که بجایی نرسید. امیدش به یأس تبدیل شد و رؤیای شیرینش بی‌ثمر ماند اما از زمان انقلاب ترک جوان در ۱۹۰۸ بهائیان اروپا و آمریکا آرزو داشتند که حضرت عبدالبهاء نیز آزاد شوند و بتوانند مسافرت فرمایند. می در ۲ مارچ ۱۹۱۱ در نامه‌اش به آگنس الکساندر پس از آنکه از مسافرت حضرت عبدالبهاء به پورت سعید و رمله اسکندریه آگاه شد این آرزوی دیرینش را اظهار داشت:

فکر نمی‌کنی که سفر مولای عزیز ما به مصر چه واقعه مبارکی است؟ ما امیدواریم که آن حضرت لا اقل فرانسه را به قدم خود مفتخر و روشن سازد. هنوز معلوم نیست که آیا آمریکا نیز مشمول چنین برکت عظمایی خواهد شد یا نه. همه دوستان با دل و جان و با آرزوی تمام در این سبیل می‌کوشند و یقین است که اگر شمع اتحاد در دل احباء فروزان گردد این آرزو برآورده خواهد شد.

معلوم است که احباء غرب از اینکه حضرت عبدالبهاء پس از چهل سال از زندان آزاد گردیدند چقدر در وجد و شمع افتادند. عده‌ای از آنان از جمله می لا بد از حضرت عبدالبهاء رجا کردند که به این دیار تشریف بیاورند. می توان تصور کرد که قلب می از این بشارت که حضرت عبدالبهاء پا بر کشتی کورسیکا که در ۱۱ اوت ۱۹۱۱ عازم فرانسه گشته‌اند چگونه طپیده و به اهتزاز درآمده است. قبلاً نیز وقتی حضرت عبدالبهاء در زمستان به مصر تشریف بردند برای سلامت ایشان دست به دعا بلند نموده است و نیز می توان تصور کرد که می در تهیه بلیط سفر ایشان مبلغ ۳۲۰۰ لیره که وجهش در آمریکا جمع‌آوری می‌شد مبلغ لایقی تبرع نموده است. این مبلغ برای سفر با کشتی بزرگ تیتانیک بود که بزرگترین کشتی مسافری زمانه و قرار بود که در بهار آن سال اولین سفرش را آغاز نماید. اما حضرت عبدالبهاء این مبلغ تقدیمی احباء آمریکا را برگرداندند و در عوض با کشتی سدریک حرکت فرمودند که در ۲۵ مارچ ۱۹۱۲ از اسکندریه حرکت نمود و در روز پنجشنبه ۱۱ آوریل ۱۹۱۲ درست چهار روز پیش از غرق شدن کشتی تیتانیک وارد بندر

نیویورک گردیدند.

اگر ورود حضرت عبدالبهاء در شهر نیویورک در جمع کوچک بهائیان در آن شهر ولوله و هلهله‌ای عظیم بوجود آورد، جای تعجب نیست. از نظر تاریخی نیز این واقعه از سوانح عظیم در حیات حضرت عبدالبهاء بشمار می‌آید. این واقعه نه تنها افتخاری بود برای ایالات متحده آمریکا و کانادا بلکه نیز برکتی برای تمام قاره آمریکا بود که به اکمال تأسیس نظم اداری بهاء‌الله در سراسر عالم منجر گردید. حضرت عبدالبهاء با این سفر راه را برای صدور الواح ملکوتی نقشه الهی که یکی از منشورهای دوره میثاق است هموار نمود. حضرت عبدالبهاء با قبول اینکه از سر فضل خاک آمریکا را تبرک بخشد سبب حیات روحانی آن قاره عظیم و باعث هبوب روائح طیبه اسم اعظم و سبب نشر نفحات معطره جمال مبارک در مغرب زمین گشت که تأثیراتش در ممر دهور و اعصار باقی و برقرار خواهد ماند.

یادداشت‌های روزانه جولیت تامپسون ورود حضرت عبدالبهاء را به سواحل آمریکا توصیف می‌کند و شرح آن واقعه تاریخی حاکی است که می نیز در آن روز حاضر بوده و با آنکه بسیاری از احباء و جویندگان حقیقت و مردم کیهان به استقبال آمده بودند سادرلند در آن جمع نبود زیرا بدبختانه پدرش ادوارد مکسول در همان ماه درگذشت و سادرلند پدر جسمانی‌اش را در مونترال تقریباً در همان زمان که پدر روحانی‌اش به مدینه میثاق وارد شد را از دست داده بود. در یادداشت‌های جولیت تامپسون شمه‌ای از داستان‌های حضرت عبدالبهاء در هنگام اقامتشان در نیویورک مذکور است. مثلاً چندی پس از ورودشان به نیویورک می‌نویسد:

چند نفر از ما به اطاق‌هایی که برای حضرت عبدالبهاء در نظر گرفته شده بود جمع آمدیم تا آنها را آماده کنیم و گل بگذاریم... تا آنکه در ساعت پنج بعد از ظهر تشریف آوردند. لوآ و می و من اولین بار به حضور پر نور مبارکش مشرف گشتیم. بر زمین نشستیم و با گوشه چشم اشکبار و به وجه منیرش می‌نگریستیم و نیم‌رخ زیبا و غمگسارش را که مقابل آسمان دیده می‌شد مشاهده کرده و نیز با اشک دیده به یکدیگر نگاه می‌کردیم.

جولیت دربارهٔ هر سه میس لوآ و می و خودش یعنی سه نفری که خدمات صادقانه ممتازی به مولای خود نموده‌اند یادداشت‌هایی دارد که با کمال خلوص نوشته است:

امروز که ۱۳ ژوئن است لوآ دعایی برای خانم هینگل سمیت تلاوت کرد سپس با می به کتابخانه آمد از وسط اطاق گذشت و جایی که نشسته بودم پشت من ایستاد. حضرت عبدالبهاء به بالا نگاهی کرده به می با تبسمی فرمودند خانم مکسول شما قلب مهربانی دارید بعد رو به لوآ فرموده اظهار داشتند: «لوآ آیا شما نیز قلب رقیقی دارید؟ شما چگونه قلبی دارید؟» و با خنده دوباره فرمودند: «شما چگونه قلبی دارید؟ قلبی حسّاس». باز خندیدند و دستشان بردست دیگر تکیه کرده فرمودند: «جولیت قلب شما پر حرارت و حسّاس است» و در ادامه سخن فرمودند: «اگر این سه قلب یعنی قلب مهربان و قلب رقیق و قلب حسّاس در یک قلب متحد‌گردد ملاحظه فرمایید چه قلبی خواهد بود».

می از ارزش آن روزهای مبارک و مقدّس کاملاً آگاه بود او نیز یادداشت‌هایی می‌نوشت که هر حرکت و هر کلمه‌ای را که مربوط به سفر مولای محبوبش به غرب می‌شد در آن ضبط می‌کرد. مثلاً در میان اوراقش پاکتی بدست آمد که رویش نوشته بود: «بادامی که مولایم در نیویورک به من عنایت فرموده». دو پاکت بدون تاریخ دیگر مربوط به همان دوره نیز موجود است که بر یکی نوشته است: «گلی از دست مبارک حضرت عبدالبهاء» و بر دیگری نوشته: «تار موی حضرت عبدالبهاء» و خوب می‌دانست که او در آن اوقات در متن تاریخ بصری برد.

امه البهائیه روحیهٔ خانم مکرر داستان سفرهای مادرش را به نیویورک هنگام توقّف حضرت عبدالبهاء در آن شهر نقل می‌فرمود که یک روز به حضور مبارک رسید پرسیدند حال بچه‌هاست و چطور است و کجا است زیرا می بچه‌اش مری را با خود در محضر مبارک نیاورده بود. در جواب معروض می‌داشت که حالش خوش است و او را با پرستارش در هتل گذاشته است. حضرت عبدالبهاء با تعجب به او نگریسته فرمودند بچه‌ها ناخوش است و تو او را پیش عبدالبهاء نیاوردی؟ می فوراً

به هتل بازگشت و بچه‌اش را با خود آورد. حضرت عبدالبهاء با محبت به بچه نگاهی فرمودند و پرتقالی به می عنایت کردند. این پرتقال را به او بده که بخورد حالش خوب خواهد شد. مادر که از این عنایت مبارک تحیری هیجان‌انگیز یافت پرتقال را به بچه‌اش داد که در دست نگهدارد اما نگذاشت آن را بخورد بلکه آن را برای ابد پیش خود محفوظ داشت. پس از صعود امة البهاء پرتقالی که به کلی خشک شده بود در پارچه‌ای پیچیده در جعبه‌ای پیدا شد که در یادداشتی در جوفش تاریخچه آن نوشته شده بود.

می این فضل و این افتخار را داشت که مکرر در نیویورک در محضر مبارک باشد. اما بالاترین عنایتی که در این زیارت‌ها نصیب او شد این بود که حضرت عبدالبهاء قبول فرمودند که برای ملاقاتش به مونترال تشریف ببرند. وقتی می از این بشارت آگاه شد وجد و شعفش توصیف ناشدنی بود و سرورش به نهایت رسید. و در تاریخ ۲۲ اوت ۱۹۱۲ عریضه ذیل را به حضرت عبدالبهاء نوشت:

ما از بشارت سفر حضرت عبدالبهاء به مونترال بی نهایت مسرور و مشعوف شدیم و با تمام وجود چشم به انتظاریم. هر وقت که تاریخ سفر را معین فرمودید آن را در روزنامه اعلان خواهیم نمود و در جلسات عمومی دعوت خواهیم کرد و از هم اکنون بسیارند نفوسی که از این بشارت امیدوار و شادمانند. آقای توماس بهائی سیاه‌پوست از اهالی واشنگتن در کلیسای سیاه‌پوستان این خبر را اعلان کرد و به واسطه او من نیز توانستم پیام بهائی را به اعضاء آن کلیسا برسانم و آقای گنت Gantt گفته که در کلیسایش خطابه‌ای داشته باشیم. آنچه در حیطة قدرت ماست خواهیم کرد که مردم مونترال بتوانند حدّ اکثر از فواید و فیوضات و برکات حضور مبارک در این شهر بهره‌ور شوند و ما همه توفیق و تأییدات شاملهات را رجا می‌نماییم.

از جوابی که آقا و خانم مکسول در تاریخ ۲۸ اوت با تلگراف از حضرت عبدالبهاء دریافت کردند معلوم است که چه سروری به آنها دست داده و صورت آن تلگراف که از مالدن ماساچوست مخابره شده چنین است:

نامه‌ات رسید. فی الحقیقه نورانی هستی. روز جمعه به طرف مونترال حرکت خواهیم کرد. عبدالبهآء

چنانکه امة البهآء روحیه خانم در یادداشت‌های خود با فصاحت تمام شرح داده‌اند سادرلند در ابتداء به واسطه طبیعت محافظه‌کارانه‌اش مردد بود که حضرت عبدالبهآء به منزل ایشان تشریف ببرند و می‌که عاشق مولای مهربان بود و آرزو داشت که حضرت عبدالبهآء خانه‌شان را متبرک فرمایند در این کار اصراری نکرد اما سادرلند باید حس کرده باشد که همسرش افسرده و آزرده شده و دور روز پیش از ورود حضرت عبدالبهآء تغییر عقیده داده است و به طوری که روحیه خانم مرقوم داشته‌اند:

وقتی حضرت عبدالبهآء به سفر به مونترال رضایت دادند و ترتیبات سفر داده می‌شد پدرم به مادرم اظهار داشت البتّه حضرت عبدالبهآء مهمان آنها خواهند بود اما نه خانه‌شان بلکه در هتل ویندسور یک سویت مناسبی برایشان خواهد گرفت که در آنجا اقامت فرمایند. و علتش این بود که فروتنی و حساسیت فطری اسکاتلندی پدرم او را وادار می‌کرد تا از شهرتی که آمدن "پیغمبر ایرانی و همراهانش" بر می‌انگیزد دوری جوید و در مقابل انتظار در نیاید. مادرم از این تصمیم دلش شکست اما به روی خود نیاورد شاید به این جهت که می‌دانست که این گونه تصمیمات را نمی‌توان با بحث استدلال بوجود آورد بلکه باید از صمیم دل باشد. یک روز قبل از ورود حضرت عبدالبهآء پدرم به اطاق مادر که بزرگترین اطاق خواب خانه بود آمد که با سه پنجره بزرگ مشرف بر باغچه بود و نگاهی به اثاث آن اطاق کرده گفت اینها خوب و قابل حضرت عبدالبهآء نیست همین الآن به شهر می‌روم و از فروشگاه مورگان یک دست مبل و اثاثیه نو می‌خرم و فوراً رفت و یک تخت خواب و کمد و چند صندلی با رنگ سفید به سبک لوئی پانزدهم خرید و به خانه فرستاد.

معلوم است که سرور و شعف می‌به چه حدی رسید چون دید که شوهرش به طیب خاطر آرزوی همسرش را که مشتاق پذیرایی حضرت عبدالبهآء در خانه‌اش بود برآورد. سادرلند خود به استقبال حضرت عبدالبهآء به ایستگاه ترن رفته استعدا

نمود که دعوتش را برای تشریف فرمایی به خانه‌شان قبول فرمایند. حاجت به بیان نیست که می از ورود حضرت عبدالبهاء به خانه‌شان فوق العاده به وجد آمده است:

حضرت عبدالبهاء در ۳۰ اوت شب تابستانی که ماه تمام در نهایت درخشندگی آسمان را روشن کرده بود قدم به خانه نهادند و بسیاری از مردم ساکن خیابان پایین پشت پنجره به تماشا آمده بودند تا آن هیکل با وقار و پرجلال و شاهانه را که ردای سفیدی در بر داشت لحظه‌ای مشاهده نمایند. آمدن ایشان را جرائد به تفصیل خبر داده بودند.

می در یادداشت‌هایش از «آن هیکل عظیم الشان و محبوب» ذکر کرده که در وقت ورود به خانه‌اش چه فرمودند و آن را بارها تکرار نموده است گویی می خواسته است که آن بیانات بر هر سنگ و خشت خانه نقش بندد:

فرمودند: «این خانه خانه من است و آنچه در اوست متعلق به من است»، و با نگاهی ملکوتی فرمودند: «تو شوهر و فرزند تو همه تعلق به من دارید. این خانه خانه من است».

می نوشته است که حضرت عبدالبهاء سردشان بود و بخاری دیواری را برایشان روشن کردند. شرح داده است که چندی پس از ورود به خانه سراغ بچه را گرفتند و وقتی دانستند که طفل در خواب است فرمودند بیدارش نکنید و در ادامه سخن فرمودند: «خانه‌ای که بچه‌ای در آن نباشد بی نور است».

از آن روز حضور حضرت عبدالبهاء در مونترال غوغایی بپا کرد. شهرت خطابه مبارک در کلیسای مسیح همه جا پیچید. تلفن خانه یک بند زنگ می زد و عده زیادی از مردم به خانه مکسول می آمدند. افراد زیادی تقاضا می کردند که شخصاً به حضور ایشان برسند و بسیاری نیز مشرف شدند. حضرت عبدالبهاء پس از آنکه سه شب در خانه مکسول ماندند اراده فرمودند که به هتل نقل مکان کنند و تا آخر اقامتشان در مونترال در هتل ویندسور ماندند اما تا آخرین روز اقامتشان جلسات در خانه مکسول تشکیل میافت. علاوه بر آن حضرت عبدالبهاء در آن سفر تاریخی در تالار کورونیشن Coronation متعلق به یهودیان و کلیسای متدودیسنت سنت جیمز نیز

خطابه‌ای ایراد فرمودند.

در یادداشت‌های روحیه خانم تفصیل بیشتری از آن سفر حضرت عبدالبهاء مذکور گشته و نوشته‌اند که همواره به دقت یاد ایامی که حضرت عبدالبهاء در خانه اش اقامت داشتند در خاطر مادرم نقش بسته بود. و نیز از قول مادرشان نوشته‌اند که چگونه وقایع عادی روزانه در خانه مکسول با حضور حضرت عبدالبهاء اهمیتی پیدا می‌کرد و به قول می با چه اشتیاقی و با چه علاقه‌توصیف ناپذیری حضرت عبدالبهاء از پنجره چیزهایی که صبح‌ها در خیابان پابن صورت می‌گرفت تماشا می‌کردند. در آن یادداشت‌ها چنین آمده است:

چون حضرت عبدالبهاء کنار پنجره به تماشا می‌ایستادند و مشاهده می‌فرمودند چگونه شیرفروش شیر توزیع می‌کرده و چگونه روزنامه فروش بر در هر خانه روزنامه می‌انداخته و چگونه هر کارگری کار خود را انجام می‌داده، معلوم نیست از ذهن مبارک چه می‌گذشته است و روح نباض و علیمش در حیات این نفوس عادی و به ظاهر حقیر که بالقوه طالب او بودند چه نفوذی بر جای گذاشته است. این نفوس بر هیکل عظیم و مقدس حضرت عبدالبهاء نظری می‌افکندند و بی‌اختیار احترامی در دل احساس می‌کردند و به راه خود می‌رفتند ولی البته دگرگون شده بودند و دیگر آن که بودند نبودند. نور نگاه مبارکش بر آنان تابیده و حرارت و قدرت روح مقدسش لحظاتی چند آنان را در کارهای روزانه‌شان دلگرم ساخته بود.

روحیه خانم نیز شرح می‌دهند که چگونه مادرشان در آن ایام در عالم وجد مستغرق گشته و به انقطاعی رسیده است که قابل قیاس و راستگی حواریون است گویی عبدالبهاء همان حضرت مسیح بود و می‌حواری او. شاید از این جهت بود که حضرت عبدالبهاء بارها و بارها به اجباء اولیه تأکید می‌فرمودند که مقامش مقام عبودیت است و بس و مقصد اعلایش و فخر و عزتش عبودیت جمال مبارک است لا غیر.

می‌در آن ایام گویی در آسمان‌ها پرواز می‌کرد و فقط طفل دو ساله‌اش بود که او را به زمین بر می‌گردانید. روحیه خانم در یادداشت‌های بی‌نظیرش ذکر فرموده که

رفتار نامناسب طفل صغیرش در آن ایام باید مادر را ناراحت و عصبانی کرده باشد. در آن یادداشت‌ها چنین آمده است:

روزی حضرت عبدالبهاء در اطاق پذیرایی، مری کوچولو را بلند فرمود و در آغوش گرفت تا ببوسدش اما طفلک پر زور و فربه و یک دنده مقاومت می‌کرد و چنان دست و پایی زد که دستار حضرت عبدالبهاء از سرشان افتاد بعد دور اطاق شروع به دویدن کرد و حضرت عبدالبهاء نیز پی این دخترک دو ساله می‌رفتند تا بگیرندش. مادرم می‌گفت که در آن دم می‌خواست مرا بکشد و عرض کرد: «حضرت عبدالبهاء ببخشید این بچه خیلی شیطان است چگونه باید او را تنبیه کنم؟» در آن وقت حضرت عبدالبهاء طفل را گرفته بود و بوسه‌ای بر او زده به مادرم گفت: «او را آزاد بگذار او بسیار بچه شیرینی است».

روحیه خانم با صراحت و صداقت بی نظیر خویش نوشته‌اند که طرز رفتار بچه‌گی من در آن ایام تعریفی نداشته. مثلاً روزی بعد از ناهار حضرت عبدالبهاء بر نیمکتی کنار تخت خوابشان استراحت فرموده بودند. مادرم تمام خانه را ساکت نگاه داشته بود و مخصوصاً به من امر کرد کاری نکنم که حضرت عبدالبهاء بیدار شوند اما تا مادرم سرش را برگرداند من به اطاق حضرت عبدالبهاء و بالای سرشان رفته با انگشتم پلک چشمشان را بالا می‌کشیدم و می‌گفتم: «بیدار شو بیدار شو». حضرت عبدالبهاء مرا در بغل گرفتند و اجازه دادند روی سینه ایشان به خواب روم و به قدری به ایشان علاقه یافته بودم که به زحمت مرا می‌توانستند از ایشان جدا کنند.

این داستان‌های شیرین را که روحیه خانم مکرر برای بهائیان و دوستان نقل می‌کردند وقایع ایام اقامت حضرت عبدالبهاء را در مونترال برای ما زنده می‌کند و به قول خود ایشان هر چند بگذرد تجدید خاطرات وقایع آن روزگار سخت‌تر می‌شود. واقعه دیگری از این قبیل که در یادداشت‌های روحیه خانم آمده است مربوط به زمانی است که حضرت عبدالبهاء به شرکت برادران مکسول در شماره ۶ خیابان بیور تشریف بردند:

حضرت عبدالبهاء به دفتر شرکت پدرم تشریف بردند. مادرم خانم پرنٓ Parent

را که منشی پدرم بود معرفی نمود. این خانم می‌گفت چشمانم را نمی‌توانستم از روی مبارک برگردانم و صورتی داشتند که هرگز فراموش نمی‌کنید و نیز می‌گفت که حضرت عبدالبهاء به مادرم فرمودند: «شما به این خانم اعتماد داشته باشید».

سال‌های بعد می‌در نامه‌ای که به لئا گراهام در ۲۷ ژانویه ۱۹۳۸ نوشت بیانات دیگری را که از حضرت عبدالبهاء در خانه‌شان در مونترال شنیده بود نقل کرده:

به خاطر دارم وقتی حضرت عبدالبهاء در مونترال تشریف داشتند در شهر دابلین اعتصاب شده بود و زنان و کودکان گرسنه مانده بودند و وضع عمومی بسیار یأس‌آور بود. این وضع در من تأثیری دردناک داشت که از خورد و خواب افتاده بودم ولی نمی‌دانستم چه می‌توانستم بکنم. سادرلند این همه را به حضرت عبدالبهاء عرض و تقاضا کرد که به من بفرمایند که این حالت درستی نیست که من یافته‌ام. وقتی حضرت عبدالبهاء آن را شنیدند رنگشان پرید و عرق بر جبینشان نشست و از درد و عذاب آن بیچارگان متأثر و محزون گشته فرمودند اگر عده بیشتری از مردم همان احساس همسرتورا داشتند جهان چنین تاریک نبود و چنین وضع وحشتناکی را نداشت و به من فرموده گفتند اما شما نیز باید از این حال بیرون بیایید و آنچه در قوه دارید کمک کنید دعا کنید و به خدا واگذار کنید زیرا جهان روز به روز بدتر خواهد شد و اگر به این حال بمانید زنده نخواهید ماند.

این بیانات مبارک درها را برای کمک به آن بینویان باز کرد و به مونترال به دفتریک ایرلندی ثروتمند رفتم و چون پا به اطاقش نهادم گریه‌ام گرفت که حتی خود من تعجب کردم در آن حال به او گفتم که در آن باره چه می‌خواهد بکند. آخر داستان این است که او کمیته‌ای تشکیل داده و پولی جمع کرد که ما از راه‌های خصوصی به دابلین فرستادیم و بسیار به موقع رسید و بسیاری از زنان و کودکان را از گرسنگی نجات داد.

اما سعادتی که اقامت حضرت عبدالبهاء در مونترال نصیب آنان گردید پس از اقامت مختصر سه روز دیدار مبارک در خانه‌شان در خیابان پایین به انتها رسید.

روحیه خانم در خاطرات خود در این باره می‌نویسند:

فرمودند که قصد دارند به هتل تشریف ببرند زیرا مردم راحت‌تر خواهند بود که برای ملاقات ایشان به هتل بیایند تا به خانه شخصی و مخصوصاً در مورد شهر محافظه‌کاری مانند مونترال بدهی بود. اطاق مناسبی در هتل ویندسور گرفته شد و حضرت عبدالبهاء تا آخر اقامتشان میهمان پدرم بودند.

عزیمت حضرت عبدالبهاء از خانه مکسول در خیابان پاین در خدمتکاران خانه بسیار تأثیر نمود:

آشپز ما در آن زمان آشپز ماهری بود ولی بسیار آتشین مزاج و زنی ایرلندی و تندخو بود اما چون فهمید که حضرت عبدالبهاء به هتل تشریف می‌برند پیش مادرم آمد و گفت ای خانم مکسول چرا ایشان از خانه می‌روند به ایشان بگوئید اگر بمانند من جانم را برای خدمت به ایشان خواهم داد. مادرم از این گفته او هم متعجب شد و هم بسیار متأثر گردید.

روز دوشنبه ۹ سپتامبر ۱۹۱۲ بود که حضرت عبدالبهاء سفر پرثمرشان به مونترال به آخر رسید. نتیجه‌ای که داده بود از جمله تأسیس زیارتگاهی در کانادا و دوره جدیدی در تاریخ روحانی آن کشور بود. حضرت عبدالبهاء در سفرشان در آمریکا که از شهری به شهری می‌رفتند ارتباط خویش را با می‌نگاه داشتند چنانکه در اواخر اکتبر ۱۹۱۲ وقتی که از غرب آمریکا به واشنگتن مراجعت فرمودند لوحی به او ارسال داشتند حاکی از آنکه چقدر دوری از خانه‌شان در مونترال برایشان ناگوار بوده است:

ای دختر ملکوتی من از یوم خروج از مونت‌ریال تا حال دمی نیاسودم و آرام نگرفتم از صبح الی نیمه شب مشغول به نداء به ملکوت بودم و در اکثر مجامع و محافل حتی معابد یهود نعره‌زنان اعلان ظهور ملکوت نمودم بسا شب‌ها نخفتم بسا روزها مانند دریا در نهایت هیجان بودم الحمدلله در معبد عظمای یهود سانفرانسیسکو اثبات حقیقت حضرت مسیح شد و جمیع به نهایت سرور استماع نمودند نفسی اعتراض نمود و در ختام خطابه نهایت ممنونیت را

اظهار کردند یکی گفت من خجالت می‌کشم یهودی باشم و من بعد نخواهم بود یهودی دیگر در کوچه تصادف کرده گفت حَقًّا که این خطابه خطابۀ اشعیای نبی بود همچنین نفوس دیگر در کوچه تصادف نموده نهایت امتنان اظهار می‌دارند یکی می‌گوید وری گود یکی می‌گوید وری بیوتیفیل دیگری می‌گوید وری نایث باری ما در میان بیوتیفیل و گود و نایث گیر کرده‌ایم از بشارات علو امرالله در مونت‌ریال و الفت احباء بسیار ممنونم به جمیع تحیت ابداع ابهی برسان در پنجم ماه نومبر ممکن وارد نیویورک شویم حال در شرف حرکتیم که به شرق رجوع نمایم زیرا به لاس‌انجلس شاطی بحر باسفیج رسیدیم دیگر باید مراجعت کنیم شوهر محترمت و طفل عزیزت را از قبل من ببوس به مستر ادینگتن تحیت مخصوصه برسان و بگو از این اذیتی که بر تو وارد بسیار مسرور باش زیرا شریک و سهیم من شدی و عبدالبهآ بسیار این اذیت‌ها دیده و علیک البهآ الأبهی

چون آن سفر دشوار پایان یافت و زمان وداع فرا رسید، حضرت عبدالبهآ از سر لطف و شفقت اجازه فرمودند که عاشقان طلعت نورایش تا دقیقه آخر گرد او باشند و اجازه فرمودند که از شمال و جنوب آمریکا قبل از حرکتشان از آمریکا برای تودیع مجتمع گردند. می در شنبه ۹ نوامبر ۱۹۱۲ تلگراف ذیل را از شهر واشنگتن دریافت کرد:

دوشنبه شب وارد نیویورک خواهیم شد. تاریخ حرکت با کشتی هنوز معین نشده شما و دوستان مجازید که به نیویورک بیایید- عباس.

در ۵ دسامبر می با سایر یاران در لنگرگاه ایستاده می‌دید که چگونه کشتی سدریک آهسته آهسته از بندر بیرون می‌رود و چشم بر دستمال سفیدی دوخته بود که بر عرشه کشتی در دست حضرت عبدالبهآ به حرکت آمده بود و اندک اندک محو شد. هرگز به خاطرش خطور نمی‌کرد که وداع آخر او با مولای مهربان است اما حضرت عبدالبهآ البتّه بر آن واقف بودند و قلب حسّاس می‌حزن مبارک را از این مفارقت احساس کرده بود و حضرت عبدالبهآ از روی عنایت و محبتی که به او داشتند و به نشان توجّه مخصوص به آن کنیز با وفای درگاهش در ۱۷ دسامبر

۱۹۱۲ از انگلستان این تلگراف را به می مخابره فرمودند:

به سلامت به لندن رسیدیم همواره در نظری تحتیت به مکسول برسان کودک را
بیوس عباس.

چنین به نظر می‌رسید که حضرت عبدالبهاء به می اجازه فرمودند که زمانی دراز پس از آن که کشتی در افق محو شد با چشم بصیرت همچنان خیره به آن روی دلجوی مبارک باشد. هر چند که عزیمت حضرت عبدالبهاء از آمریکای شمالی در دل عاشقان جمالش جای خالی ایجاد کرد اما در آنان روح جدیدی دمید و شجاعت و فداکاری شدیدی در جامعه بهائی آن قاره برانگیخت. ایمانشان را محکم ساخت، افق معرفتشان را وسیع تر نمود و دل و جان کسانی که مولای مهربان را با چشم خویش دیدند و بیاناتش را با گوش خود شنیدند بهم پیوندی محکم بخشید.

می همه کسانی را که تبلیغ کرده بود تشویق می‌کرد که به زیارت بروند و حضور مبارک مشرف شوند و بسیاری از اوقات خود می اجازه زیارت برای آنها طلب می‌کرد و عرایضش به حضرت عبدالبهاء در آن ایام پر است از تقاضاهایی که از طرف دیگران می‌نوشت و چون جواب به خط مبارک می‌رسید آن را به احبای دیگری از جامعه خود نشان می‌داد تا آنان را مانند خود تشویق و هدایت و حفظ و حمایت نماید. در آن روزها ترجمه الواح و آثار بسیار کم بود و دیر به دیر صورت می‌گرفت. چاپ و انتشار نصوص مقدسه بسیار نادر بود از این جهت لازم می‌آمد که می مفاد الواحی را که از حضرت عبدالبهاء دریافت می‌کرد با سایر دوستان در مونترال در میان نهد و پیش او فرزندان روحانیش به همان اندازه عزیز بودند که بچه خود او.



معلوم است که تولد مری کوچولو سبب آگاهی والدینش در امور پرورش کودک شد. و سادرلند علاوه بر آنکه خزانه دار کمیته شیر در آن شهر بود و چنین بر می‌آمد که سادرلند از شدت توجهش به کودک صغیر خود و از آن راه به دیگر کودکان،

عضو کمیته دیگری در شهرداری شد که از شعبات انجمن رفاه کودک شهر بود. یادنامه‌ای که برای نمایشگاه انجمن رفاه کودک در اکتبر ۱۹۱۲ در مونترال تدوین شده بود حاکی است که آن انجمن از جمله خواهان آن است که:

پیشنهادهایی را که از اهالی این شهر و شهرهای دیگر دربارهٔ ایجاد محیطی مناسب برای کودکان می‌رسد جمع‌آوری نماید در راه سلامت و رفاه کودکان بکارگیرند و کودکان را برای زندگانی مطلوب آماده سازد.

چند سال بعد در اواسط جنگ جهانی اول سادرلند در سپتامبر ۱۹۱۵ به می دربارهٔ یک تصادف در جاده که بچه‌ای را مصدوم ساخت نامه‌ای نوشت که نشان می‌دهد حتی در آن زمان سادرلند چقدر به موضوع حقوق اطفال و حوائج آنها دل داده بوده است:

ادلید Adelaide باید خیلی صدمه خورده باشد اما چنانکه گفته‌اند تقصیر او نبوده است. بچه‌ها از این کارها زیاد می‌کنند اما شهرها باید زمین‌های بازی برای اطفال داشته باشند و خیابان جای بازی کردن بچه‌ها نیست و با ازدیاد اتوموبیل‌ها وقتی خواهد آمد که مردم داشتن زمین بازی را قبول خواهند کرد.

این آگاهی تازه دربارهٔ حوائج بچه‌ها، هم می و هم سادرلند را با عدهٔ زیادتری از دوستان و آشنایان مرتبط ساخت. می فطرتاً با هر که آشنا می‌شد ارتباطش را با او حفظ می‌کرد. در زمان کودکی مری نیز با عدهٔ بیشتری دوستی پیدا کرد. چندین سال بعد در ۱۹ مارچ ۱۹۲۶ به دکتر آنا لوئیز سترانگ نامه‌ای نوشت و دوستی قدیمشان را به نحوی طبیعی یادآور شده خواهان آن شد که دوستی قدیم را تجدید نمایند. این خانم که حال مدیر نمایشگاه مونترال شده بود کسی بود که می که با او قبل از جنگ جهانی اول در خدمات رفاه کودک همکاری می‌کرد اما بعد از انقلاب روسیه بین آن دو جدایی افتاده بود:

آنالوئیز عزیز، نمی‌دانم آیا مرا به یاد داری؟ من هرگز فراموش نکرده‌ام... و تازه کتاب دلنشین تو را دربارهٔ روسیه تمام کرده‌ام. آیا یادت می‌آید که سال‌های پیش چه خدمات عالی مفیدی در مونترال کرده‌ای؟ از وقتی شنیده‌ام که از

شرق به مونترال برگشته‌ای آرزوی دیدنت را داشته‌ام و از هر کسی که تصوّر کنی آدرست را می‌پرسیدم... اگر فرصتی بدست آید خوب است قبل از مراجعت به غرب یا به روسیه ترتیبی بدهیم تا یکدیگر را ببینیم! حتی برای نیم ساعت هم که شده بسیار دوست دارم ببینمت.

می‌علاوه بر پرورش و مواظبت کاملش از کودک خردسال خویش همچنان به توسعه دایره آشنایانش مشغول بود و اوقاتش را صرف تربیت روحانی جامعه‌اش می‌نمود و مستغرق در خدمات تبلیغی بود و شب و روز به ترویج امرالله می‌پرداخت. تعلق شدیدش به خدمات بهائی به همان اندازه بود که عشق و محبتش به همسر و بچه‌اش. با کمال حرارت و اشتیاق می‌برنامه‌ها و مقاصدش را به عرض حضرت عبدالبهاء می‌رسانید و آنچه را که اعلان امر بهائی در مونترال در نظر داشت و توفیقاتی را که در آن راه یافته بود مذکور می‌داشت. در ۲۱ مارچ ۱۹۱۳ حضرت عبدالبهاء در جواب نامه‌اش به او مرقوم فرمودند:

ای دختر ملکوتی من نامه تو رسید دلیل بر سرور قلب و نهایت خلوص نیت و قیام بر خدمت امرالله بود لهذا سبب روح و ریحان شد امیدم چنان است که به قوه انجذاب تو آن شهر به اهتزاز آید و انوار ملکوت اطراف را روشن و درخشنده نماید.

اما رویایی که مشاهده نمودی دلیل بر آنست که ملکوت الهی در آن صفحات درخشنده و تابان گردد و به مستر مکسول قرین محترمت نهایت اشتیاق از قبل من ابلاغ دار و طفل عزیزت را از قبل من دوگونه ببوس و علیک البهاء الأبھی

در همان سال سادرلند در پنجمین کانونشن سالانه مؤسسه اتحاد معبد بهائی در نیویورک شرکت نمود و به عنوان مهمان مسافر نامش را در کانونشن ثبت کردند. سادرلند از راه نیویورک به سفر لندن می‌رفت. از زمانی که نقاش معروف راجر فرای Roger Fry سبک ایمپرسیونیست جدید را در انگلستان در سال ۱۹۱۰ آغاز کرد هنر نقاشی انگلیسی نضجی گرفت و همه کس در جهان هنر و معماری درباره آن سبک سخن می‌گفت و بسیاری در سبک جدید ممارست می‌کردند. نقاشانی از

قبیل ونسا بل Venessa Bell و دانکن گرانٹ. سبک‌های تازه‌ای را در تزئینات داخلی ابداع کردند و کارشان بلا شک مورد توجه برادران مکسول قرار گرفت. سادرلند نیز لابد می‌خواست که با این روند آشنا و در تماس باشد و مطالعه کند که آیا آن سبک را مشتریان شرکتشان می‌پسندند یا نه.

شرکت مکسول در ۱۹۱۱ کارگاهی در خیابان کلارک برای شعبه مونترال انجمن هنرهای عملی برومزرگو Bromsgrove که مرکزش در ووسترشایر Worcestershire وابسته به نهضت هنر و صنایع بریتانیا ساخته شده بود از این جهت لازم بود که با سبک‌های جدید آشنا شوند. تصادفاً همان سالی که سادرلند به لندن سفر کرد راجر فرای نیز کارگاه امگا Omega را در میدان فیتزروی Fitzroy تأسیس کرده بود و عقیده داشت که شادی خلاق یک هنرمند و اهل حرفه در این است که چیزهایی بسازد که به کار روزانه مردم بخورد و این فلسفه‌ای بود که سادرلند در کارگاه خود در مونترال بکار می‌بست. چنانکه ننسی ییتز Yates می‌نویسد سادرلند در ۱۹۱۱ در انجمن صنفی برومزرگو کانادا همکاری می‌کرد که اعضایش از جمله اهل حرفه‌های گوناگون بودند که با همان انجمن در انگلستان مربوط بودند و اینها در آن زمان بهترین نجاران و مبل‌سازانی بودند که مبل و اثاثی را که سادرلند طرحش را می‌داد با دست می‌ساختند و این طرح‌ها بر پایه مدل‌های تاریخی انگلیسی و فرانسوی و ایتالیایی کشیده می‌شد.

از همکاران دیگر سادرلند عبارت بودند از پل بو Paul Beau یک آهنگار معروف کانادا که کارهای دستی‌اش روی، مس و برنج معروف بود و دیگر مجسمه‌ساز مشهور جرج هیل که طرح‌های سادرلند را روی مبل و اثاث خانه می‌ساخت. چند دوست هنرمند دیگر نیز از طرف شرکت مکسول استخدام می‌شدند تا در آن سال‌های قبل از جنگ اوّل جهانی در بناهای خصوصی و عمومی که آن شرکت می‌ساخت نقاشی دیواری بکشند و به واسطه اهمیت که ویلیام سادرلند مکسول به حرفه‌های هنری می‌داد او را به عضویت انجمن خصوصی کارهای دستی کانادا قبول کردند.

سادرلند در ۱۹۱۳ از نمایشگاه‌های هنری متعدّد دیدن کرد و این درست قبل از شروع جنگ جهانی اوّل بود. یکی از آنها نمایشگاه سالانه آکادمی سلطنتی و دیگری نمایشگاه بنیاد نقّاشان بود که نقّاشی‌های آبرنگ را عرضه کرده بود. در اینجا مجموعه‌ای از کپیه آثار پریس Preece و کاتالوگی از کاشی کارهای منقوش خرید که در آن چنین نوشت: «در ماه می ۱۹۱۳ زمان سفرم به لندن» و معلوم است که در آن زمان سادرلند در خدمات بهائی بیشتری شرکت می‌کرد. سادرلند نبض جهان هنر را چه هنرهای کلاسیک و چه مدرن را نیز در دست داشت.

همچنین در آن سال‌ها بازی گلف را فراموش نکرد و خود یکی از علاقمندان سرسخت گلف بود حتّی به طرح زمین‌های گلف نیز می‌پرداخت. و کمی پیش از تولّد سه سالگی دخترش در یکی از کلوب‌های گلف، سیاه قلمی از تصویر دخترش کشید که بسیار دلپسند بود و نامش را مری گذاشت و بر پشت کاغذ نوشت ویلیام سادرلند مکسول، در کلوب گلف کاناواکی نزدیک محلّ تقاطع آدیرونداک. این باشگاه گلف جایی بود که هر وقت که فرصت می‌کرد به آن سر می‌زد. در ۳ سپتامبر ۱۹۱۵ او نامه‌ای به می نوشت:

امروز دوشنبه که تعطیل است به کاناواکی خواهم رفت و در هوای آزاد ورزش می‌کنم و توپ می‌زنم. چقدر خوب بود اگر تو هم اینجا بودی و می‌توانستیم با هم به جایی می‌رفتیم. هوا بسیار عالی است کاش همین الآن کاغذی از تو داشتم خیلی می‌خواهم از تو بشنوم که چه فکر می‌کنی چه کار می‌کنی خوشحالی؟ خوب خوابت می‌برد؟

در زمانی که هوای کانادا بسیار سرد می‌شد می به بوستن و نیویورک پناه می‌برد تا هم از سرما فرار کند و هم پیام‌های گرم و پراز تشویق حضرت عبدالبهّاء را میان بهائیان نورسیده آمریکا منتشر نماید. هر چند حضرت عبدالبهّاء به او فرموده بودند که در زمستان‌ها از سرمای مونترال احتراز کند اما پس از تشریف فرمایی حضرت عبدالبهّاء، مونترال پیش او شهری دیگر شده بود. هر چند هوا نامساعد بود و هر چند شهر از نظر فرهنگ اجتماعی سرد بود حضرت عبدالبهّاء نظر او را معطوف به

سرنوشت روحانی آن شهر فرمودند که اگر به اجرای وظائفی که داشت نائل می‌شد آن شهر به نام محبت‌الله گرم می‌شد. زمانی که همسرش در لندن بود می‌از حضرت عبدالبهاء لوحی دریافت کرد که در ۲۱ ماه می ۱۹۱۳ ترجمه شده بود:

ای منجذب عهد و پیمان نامه شما رسید و از مضمون نهایت سرور حاصل گردید زیرا دلیل بر ثبوت و استقامت بر امرالله بود و تشبث تام به میثاق‌الله و قوه اراده در ترویج پیمان امیدم چنانست که منتزیال از نفثات روح القدس زنده شود و روی تو به انوار میثاق‌الله روشن گردد و امر بهاء‌الله چنان انتشار یابد که آن شهر غبطه سایر شهرها شود به قرین محترمت مستر مکسول نهایت احترام از قبل من برسان و طفل نورانیت را از قبل من نهایت مهربانی کن گاهی رویش ببوس و گاهی مویزش از خدا می‌خواهم که این طفل صغیر در ملکوت الهی عظیم و کبیر گردد.

معلوم است که می‌از فعالیت خود در مدینه میثاق (نیویورک) به حضرت عبدالبهاء می‌نوشت چنانکه در جواب این بیانات شورانگیز از قلم مبارک به افتخارش صادر شد:

نامه مفصل شما رسید نامه مگو گلشن روحانی گوگل‌های حقائق و معانی شکفته و رایحه طیبیه محبت‌الله از آن استشمام می‌شد فرصت ندارم مختصر می‌نگارم یاران نیویورک یاورانند و از جام سرشار محبت‌الله پر نشسته و بی‌قرار عبدالبهاء امیدوار که در آن شهر نفعه مشک و عنبر چنان منتشر گردد که مشام‌ها معطر و دماغ‌ها معنبر شود و قوه ملکوت ابهیی طلوع و اشراق بر آفاق کند که خطه امریک سرتاسر جنت ابهیی شود الحمدلله توبه نار محبت‌الله مشتعلی و به قوه مغناطیس عشق الهی منجذب لهذا یقین است که شور و ولهی در منتزیال خواهی انداخت که علم وحدت عالم انسانی افرخته گردد جمیع دوستان و اماء رحمان را تحیت ابدع ابهیی برسان طفل عزیزت را در نهایت محبت روی و موی از قبل من ببوس و همچنین مستر محترم را نهایت اشتیاق ابلاغ نما من به پورت سعید رسیدم و در صون حمایت بهاء‌الله هر زحمتی که کشیدم فراموش نمودم...

چند ماه بعد لوح دیگری به او عنایت فرمودند که به احتمال زیاد از رملۀ اسکندریه مصر نازل شده بود که در ۳۰ سپتامبر ۱۹۱۳ برایش ترجمه شده بود که در آن حضرت عبدالبهاء درجهٔ اعتماد و اطمینانی که از ایمان او داشتند نمایان می‌شود. می به راستی چون مجرای صاف روحانی بود که از آن راه حضرت عبدالبهاء جمع احباء را جان می‌بخشیدند. انقطاع صرف او و محبت و عبودیتش به مرکز میثاق در اقوال و افعالش متجلی بود و محبتی که به مردم داشت پرتویی از عشق او به حضرت عبدالبهاء بود. به این لوح مبارک توجه فرمایید:

ای شمع افروخته به نار محبت‌الله... آیامی که در امریکا بودم همیشه تو را تشویق و تحریص در ترقی به ملکوت الهی می‌نمودم و همواره منتظر آنم که در هر روزی یک تأیید جدیدی به تو برسد و چنان روشن گردی که سبب روشنایی جم غفیری در آن شهر شوی به مستر مکسول محترم نهایت اشتیاق مرا ابلاغ دار و همچنین دختر کوچک مرا در آغوش بگیر و از قبل من دوگونه ببوس...

﴿ ۶۸ ﴾

در آن زمان می علاوه بر آنکه در کانادا و آمریکا به تبلیغ مشغول بود مسئولیت مادری را نیز در تعهد داشت. خدمات می متوجه جمع‌آوری پول برای بنای مشرق الاذکار و یلمیت شده بود. در مکاتباتش از سال ۱۹۱۰ نمایان است که چقدر به این موضوع وابستگی داشته زیرا جمع‌آوری اعانه برای مشرق الاذکار در سال‌های اخیر حیات حضرت عبدالبهاء اولویت داشته است. آنچه نقل می‌شود از عرائضی است که می به مولای مهربانش نوشته و شوقش را برای اتمام آن بنا اظهار نموده است:

۵ می ۱۹۱۰

مولای من، حضرت عبدالبهاء محبوبم، بزودی بشارت کانونشن بزرگ معبد شیکاگو را ملاحظه خواهید فرمود که در آن مجمع، روح القدس موج می‌زد و چنان محبت و اتحادی وجود داشت که فقط در بیت مبارک مولای ما در عگا وجود دارد... ای مولای من و معبود من در نهایت خاکساری از تشکیل چنین انجمن شوری در جهان غرب شکرگزارم و از

مرحمت بی نهایت و فضل و شفقت آن حضرت به بندگانت و نیز از ریزش باران فیوضات به جهانیان در این یوم مبارک شکرگزارم.

۳۰ آوریل ۱۹۱۳

مولای محبوبم،

انجمن شور مجلّل بهائی دیروز خاتمه یافت... بندهات علی قلی خان در نهایت شور و حرارت از اهمیت بنای مشرق الاذکار در زمان حیات عنصری حضرت عبدالبهاء سخن گفت و از صمیم قلب و وجدان از هر شنونده‌ای در آن جمع درخواست کرد که به هر فداکاری لازم تن در دهند تا آن بنای مقدّس مرتفع گردد...

با کمال خضوع به عرض این سؤال جسارت می‌ورزم آیا بنای مشرق الاذکار باید چنان بزرگ باشد که یک میلیون برای ساختنش لازم آید یا می‌توان بنایی با پانصد هزار دلار در نظر گرفت که بتوان ظرف یک سال ساختنش را آغاز نمود؟ ای مولای محبوبم، می‌دانم که بسیاری هستند که مانند من می‌پندارند که هر فداکاری که شده باشد مشرق الاذکار را در ایام میثاق بنا شود زیرا بعد از غروب شمس در افق این جهان چگونه می‌توان آن احباء را تشویق به فداکاری نمود؟

۵ اوت ۱۹۱۳

محبوب من حضرت عبدالبهاء،

جلسات اینجا بسیار روحانی و قرین اتحاد بود و همه بر اجراء فرمان قیام نمودیم تا اعانه برای بنای مشرق الاذکار جمع نماییم و تصمیم بر آن شد که هر یک از اعضاء محفل (مونترال) یک دلار در ماه اعانه بدهد و کسانی که بتوانند بیشتر تقدیم کنند و به تمام محافل آمریکا نیز نامه‌ای خواهیم نوشت که همین کار را بکنند اگر چنین شود بین ۵۰ تا ۷۰ هزار دلار هر سال جمع خواهد شد...

می‌خود با کمال سخاوت مرتباً پیوسته در تقدیم تبرّعات برای بنای معبد بهائی پا برجا بود و تا آخر عمر تبرّع به صندوق‌های بهائی را ادامه می‌داد. در نامه‌ای به خواهر شوهرش که در ۱۷ ژانویه ۱۹۳۰ نوشته است به این نکته اشاره می‌کند:

ما بسیار ناراحت شدیم که نتوانستیم در ایام تعطیلات ملاقات نماییم اما حقیقهٔ مشتاق دیدارت بودیم اما ناچار شدیم که از برنامه‌ای که پیشترها برای خود ریخته بودیم بخاطر معبد بهائی چشم ببوشیم زیرا سادرلند و مری و من پس از مشورت تصمیم گرفتیم که هر پولی که در اختیار داریم در این کوشش اخیری که برای جمع تبرّعات شروع شده است تقدیم کنیم از این جهت از سفر و استراحت در ایام تعطیلات صرف‌نظر کردیم.

مشرق الاذکار برای می نمادی از مبلغی صامت و حقیقی بود. جهت جامعه‌ای برای التیام تفاوت‌ها بود و به امتیازات بین مردم توجهی نداشت از این جهت ذاتاً سبب تقویت روح می‌شد. می بی‌اندازه مشتاق بود که این بنا ساختنش به اتمام رسد، درش بروی عموم باز شود و طالبان حقیقت را از جاهای دور و نزدیک به خود جلب نماید. در لوحی از حضرت عبدالبهاء خطاب به می که ترجمه‌اش به تاریخ ۳۰ آوریل ۱۹۱۳ است اشاره به نکته‌ای فرموده بودند که قبلاً می در عریضه‌اش در ۳۰ آوریل ۱۹۱۳ پرسیده بود و از آن معلوم می‌شود که چقدر می در پروژهٔ مشرق الاذکار پس از وصول دستوره‌ای مبارک وابسته و متعهد گردیده است:

... و اما مسئلهٔ ساختن مشرق الاذکار یعنی ابتدای به بنا البتّه باید مبلغ مهمّی مهیا شود تا مباشرت گردد یعنی اقلّاً دو بیست یا سیصد هزار دلار باید مهیا شود و البتّه در ایام میثاق اگر بنا شود خوش‌تر و دلکش‌تر است ولی مشکل است حال شما به جمع اعانه مشغول شوید...

و تنها می نبود بلکه سادرلند نیز علاوه بر تقدیم طرحی برای بنای مشرق الاذکار در جمع اعانه برای معبد بسیار فعال بود و زمانی که در انجمن کانونشن بنیاد معبد در نیویورک در ۲۸ و ۲۹ آوریل ۱۹۱۳ حضور یافت سادرلند پیشنهادهای پر باری دربارهٔ طرق تهیهٔ بودجه برای چنان پروژهٔ عظیمی عرضه کرد و پیشنهادهایش بعداً در مجلهٔ نجم باختر (جلد ۴، شماره ۸، مورخ اول اوت ۱۹۱۳) به ثبت رسید. ناظم جلسه در آن انجمن شور آقای مکسول را دعوت کرد که در جلسه سخن گوید که سخنانش در صورت جلسه چنین ضبط شده:

البته ما قادر نیستیم که بزرگترین بناهای عالم را بسازیم اما می‌توانیم زیباترین بناها را مرتفع سازیم. آن بنا می‌باید مظهر زیبایی در جمیع اعصار باشد و اندازه‌اش اهمیت ندارد. هر چند دو تا شش میلیون دلار راجع به بودجه بنا صحبت شده اما به گمان من ۵۰۰ هزار دلار درست‌تر است. کتابخانه عمومی نیویورک و سایر بناهای عمومی معروف هشت تا ده سال ساختمان‌شان طول کشیده و اتمام مشرق‌الاذکار شاید پنج سال طول بکشد و هر سال ۱۰۰ هزار دلار پول لازم داشته باشد و اگر در آمریکا ۵۰۰ هزار بهائی که عده‌شان روز به روز زیادتر می‌شود مقیم باشند و هر یک به حد متوسط یک دلار در ماه تبرع کند حوائج ما برآورده می‌شود و اگر سال اول ۱۰۰ هزار دلار جمع کنید جمع‌آوری پول در سال‌های بعد بسیار آسان‌تر خواهد بود.

پیشنهاد آقای مکسول را محفل مونترال تصویب کرد و نامه‌ای در این باره به تاریخ ۱۳ سپتامبر ۱۹۱۳ به تمام محافل آمریکا و مجله نجم باختر فرستاده شد که در شماره ۱۱ جلد چهارم آن مجله به چاپ رسید. دادن آمار از روی حدس همیشه درست در نمی‌آید چنانکه برای جامعه بهائی آمریکای شمالی چهل سال طول کشید تا مشرق‌الاذکار در مراحل متعدد ساخته شد و مجموعاً دو میلیون و ششصد هزار دلار خرج برداشت. پیشنهاد آقای مکسول در آن زمان غیر منطقی به نظر نمی‌آمد اما تخمینی که در قیمت و مدت ساختمان چنان بنای عظیمی زده شده بود دورتر از واقعیت بود و نظریات آقای مکسول فقط بر اساس تجارب حرفه‌ای ایشان بود و به عنوان شریک عمده شرکت معماری که شبکه‌ای نیرومند از ارباب رجوع داشت و وسع مالیش بسیار خوب بود فقط حسابش بر اساس آن تجربه بود دیگر روی مسائل دیگر از قبیل لزوم فداکاری احباء حساب نمی‌کرد و معبد بهائی سبب امتحان روحانی و تمهّدات مادی احباء بود و آنان را به مبارزه می‌طلبید. آن پروژه و ساختمان‌ش فقط موکول به این نبود که هر بهائی آمریکایی یک دلار در ماه اعانه بدهد بلکه اراده الهی نیز در این حساب مدخلیت عظیم داشت.

جنگ جهانی اول که مدت ده سال درباره‌اش صحبت می‌شد و اندک اندک وقوعش نزدیکتر شد و آتش افروزی‌های هولناکی که قبلاً در ممالک دور دست

ژاپن و روسیه و آفریقای شمالی رخ داده بود کم‌کم زبانه‌اش به اروپا می‌رسید و آتشی که زیر خاکستر امپراطوری‌های رو به مرگ پنهان بود، خشم ملت‌ها را مشتعل می‌کرد. ناگزیر اثراتش به سواحل آمریکای شمالی می‌رسید و بنای مشرق‌الاذکار را کندتر می‌نمود.

اما ویلیام سادرلند مکسول از این تجربه بسیار چیز آموخت و نظرها و اندرزهای صحیحی می‌داد که سبب راهنمایی بهائیان می‌شد که در ساختمان‌ش شرکت داشتند. مکاتباتش با منشی محفل روحانی ملی بهائیان آمریکا و کانادا در مورد جنبه‌های مختلف کنترات با لوئی بورژوا طراح بنا تا چند دهه ادامه یافت و اینهمه تجربیات، او را برای بنای مجللی که در آینده در کوه کرمل طرح نمود بیشتر و عمیق‌تر می‌ساخت.

۱۹۱۴-۱۹۲۲

سال ۱۹۲۴ برای عالم انسانی عموماً و برای خاندان مکسول در مونترال نقطه عطفی بود که جنگی که چهار سال به طول انجامید بسیاری از خانمانها را برباد داد و امپراطوریها را تضعیف کرد. مرزها را تغییر داد، اقتصاد را متزلزل ساخت، نسل‌هایی را نابود نمود. طبعاً دامن مکسول را نیز فرا گرفت. کلمات حضرت عبدالبهاء را که کمی پیش از شروع جنگ در خانه مکسول ادا فرمودند در حقیقت پیشگویی وقایع جهان بود که بیان داشتند که عالم انسان از خدا رویگردان گشته و عبدالبهاء دعا می‌کند که اختلافات و عداوت‌ها فراموش شود و جنگ و کشتار از بنیاد برافتند. و این بیانات در آستانه وقوع مخوف‌ترین جنگ‌های تاریخ بشر بود و بنیان تمدن جهان را متزلزل می‌ساخت. چقدر حضرت عبدالبهاء باید در آن بحران شدید مغموم و محزون بوده باشند.

می با وصول لوحی که در ۲۱ مارچ ۱۹۱۴ از حیفا دریافت داشته بود این حزن و اندوه حضرت عبدالبهاء را احساس نمود و دریافت که حضرت عبدالبهاء از تراکم و تعدد مشاغل کمر خم فرموده و از شدت وظائف محوله دچار مشکلات گشته و با وجود این همچنان محبت و عنایتش را به می ادامه داده است و او را از تشویق محروم نفرموده است و با جمیع این احوال می نیز دریافت که حضرت عبدالبهاء چقدر در زحمت و مشقت‌اند:

ای منجذبۀ محبت‌الله اوقاتی گذشت که به تو نامه‌ای ننگاشتم ولی تو را فراموش ننمودم مزاج در نهایت ضعف بود و قوی به تحلیل رفته بود لهذا تحریر

ممکن نبود حال الحمدلله به عنایت بهاءالله اندک قوتی حاصل لهذا به تحریر نامه پرداختم تا توانی اوقات خویش را به اموری که سبب سروردل و جان است صرف نما تا در هر دمی جانی تازه یابی و در هر روزی قوتی جدیده جوئی و در هر شبی شمعی نورانی برافروزی و چشمه آب حیات شوی و نفوس را زنده کنی شجره جنت گردی و میوه در نهایت حلاوت به بار آری به قرین محترمت تحیت ابدع ابهی ابلاغ دار مکتوب جوف را برسان و با این شخص مخابره کن یاران الهی و اماء رحمن را تحیت محترمانه برسان و دختر صغیر ملیحت را از قبل من ببوس و علیک البهء الأبهی

حضرت عبدالبهاء این لوح را خطاب به می در نوروز سالی که جنگ آغاز شده بود مرقوم فرمودند. آن سال نوروز علاوه بر برگزاری جشن نوروز در بیت مبارک ازدواجی نیز صورت می گرفت بین فاطمه تبریزی دختر جوانی که در عگا، محل سجن مبارک بدنیا آمده و پرورش یافته بود، با میرزا علی اکبر نخجوانی - یکی از معارف بهائیان قفقاز. و در همان ماه می لوح دیگری از حضرت عبدالبهاء دریافت کرد که در آن راجع به زینت خانم، خواهر فاطمه خانم مرقوم فرمودند که او را به مونترال می فرستند که با یکی دیگر از خادمان بزرگ امرالله دکتر ضیاء بغدادی مقیم شیکاگو ازدواج نماید و چون عروسی خواهرش در بیت مبارک در حیفا صورت گرفته حضرت عبدالبهاء زینت را می فرستند تا در خانه دیگرشان در مونترال ازدواج نماید.

و این به نوبه خود واقعه ای تاریخی بشمار می آید زیرا اولین ازدواج بهائی بود که در مونترال صورت می گرفت و واقعه ای بسیار سرور انگیز بود زیرا حضرت عبدالبهاء ترتیبش را داده آن را متبرک ساخته بودند. اما این اولین ازدواجی نبود که حضرت عبدالبهاء بهم بسته بودند بلکه در دورانی که غم و غصه جامعه بهائی را در ایام اولیه در عگا احاطه کرده بود حضرت عبدالبهاء از جمال مبارک رجا نمودند که اجازه فرمایند زندانیان بهائی در عگا ازدواج نمایند تا بلکه در آن فضای اندوهبار فی الجملة بارقه سروری بدمد زیرا در آن زمان چنانکه می دانید جز مشقت و حرمان و غم و اندوه چیزی دیگر نصیب آنان نبود. بسیاری از آنان کمی پس از ورود به

عگّا به مرض تیفوس مبتلا شده جان سپردند. غصن اطهر در ماه‌های اولیه در زندان عگّا از بام سجن به زیر افتاده و در آن شرایط سخت کشته شدند و حضرت عبدالبهّاء احساس فرمودند که باید قلوب این تبعیدشدگان بلا دیده به نحوی شادمانی یابد و بهانه سرور بخشی بدست آید تا با مصائب اندوهبار آنان مقابله نماید. شاید در آن سال که بحران جنگ جهانی افق عالم را تیره و تار ساخته بود حضرت عبدالبهّاء آن ازدواج‌ها را به همین مناسبت ترتیب داده بودند.

زینت در ۲۹ آوریل ۱۹۱۴ با کشتی وارد شد و عروسی اش در خانه متبرک واقع در خیابان پایین با نهایت شادمانی صورت پذیرفت. این ازدواج بسیار موفق بود اما افسوس که هر دو خواهر چند سالی نگذشت که هر دو بیوه گشتند زیرا دکتر ضیاء بغدادی مانند باجناقش علی اکبر نخجوانی پیش از آنکه به پیری برسند از عالم رفتند اما فیوضات و برکات حضرت عبدالبهّاء پایدار ماند. وقتی که در سال ۱۹۷۷ زینت بغدادی به دعوت بیت العدل اعظم به ارض اقدس آمد، توانست با حافظه شفافش صورت اولیه عبدالله پاشا را که او در آن پرورش یافته تصویر نماید و کسانی را که به بازسازی آن بیت می‌پرداختند مساعدت نماید. زینت در سفرش به ارض اقدس با امة البهّاء روحیه خانم در صحبت‌هایشان ایام گذشته را که یکی، عروس جوانی و دیگری دخترک خردسالی بود که در خانه خیابان پایین جست و خیز می‌کرد، به خاطر آوردند و نیز از آن جشن عروسی که در "خانه عبدالبهّاء" در مونترال برگزار شده بود یاد کردند. امة البهّاء شخصاً در ۹ فوریه ۱۹۹۸ آن واقعه سرورانگیز را به نحوی که در خاطره زمان کودکی نقش بسته چنین ذکر فرموده:

به خوبی مانند عکسی در مقابل داشته باشم در خاطره‌ام ازدواج دکتر ضیاء بغدادی را با زینت به یاد دارم. زینت را حضرت عبدالبهّاء اعزام فرموده بودند که با دکتر بغدادی ازدواج کند. این واقعه تنها برای عروس و داماد اهمیت نداشت بلکه برای مری مکسول کوچولو نیز بسیار مهم و هیجان‌آور بود زیرا اولین باری بود که در زندگانیم اجازه یافتم که پیش دیگران بنشینم و بعد از غروب مرا به اطاقم نفرستند و بتوانم عروسی را تماشا کنم و تا امروز چنان بخاطرم مانده که دیشب بوده است. دکتر بغدادی لباسی مشکی بر تن و زینت با لباس سفید

عروسی که دامن بلندش تا زمین کشیده می‌شد را در بر داشت که شاید مادرم آن را تدارک کرده بود.

اما افق آن تابستان بزودی به تاریکی گرایید و با آنکه آتش جنگ در آسمان صاف آن تابستان روشن شد اما دود غم و اندوه در ماه جون آن سال فضای منزل مکسول را در بر گرفت و از این روی می به حضرت عبدالبهاء خیر غم‌انگیزی را مخابره نمود که پدرش در شرف مردن است. در آن زمان هریس بولز با مشکلات زیادی در دوران حیاتش مقابل شده بود و نامه‌ای از او بعضی از آن مشکلات را با چاشنی مزاحی لطیف و حسرت یاد می‌کند:

طفل من مزاح‌های من اغلب از دل غم و غصه بیرون آمده است و این هدیه‌ای بود از طرف خدا تا بتوانم غم‌های جانگدازم را آرامش بخشم.

جان بولز در نامه‌هایش گاه بسیار خشک و زمخت می‌نوشت شاید همین خصلت او بود که همسرش مصاحبتش را خستگی‌آور می‌دید. مثلاً در آوریل ۱۹۰۶ جان بولز با آنکه نویسندگی را دوست داشت اما نثری که می‌نوشت احياناً خشک بود از این جهت زنش که روح لطیف‌تری داشت مصاحبت با او را ملالت بار می‌شمرد. مثلاً در آوریل ۱۹۱۶ در توصیف وضع میسوری نزدیک سرحد کانساس که او در آنجا معدنی را استخراج می‌کرد چنین نوشته است که آنجا نزدیک به محلی است که هنوز مردمش درباره جنگ داخلی آمریکا بین شمال و جنوب شکوه و غر و لند می‌کنند و یک غریبه مجبور است که مانند آنان باور کند که آن جنوبی‌ها بودند که در جنگ پیروز گشتند و نیز درباره معدنی که برای استخراج قلع و سرب حفاری می‌کرد نوشت اینجا جایی نیست که انسان بتواند در آن غذا بخورد. حتی تنها محلی که جای نشستن دارد زین اسب است. زمینش گود و مرطوب است و غالباً چون باران سنگین بیارد سیلاب به راه می‌افتد و اگر ساکن آنجا هستید چاره‌ای ندارید جز آنکه به مرکز کواکرها بروید و یک غذای حسابی در رستورانشان بخورید. عین آنچه جان بولز نوشته است چنین است:

بنای عجیبی که من در آن می‌مانم به اصطلاح نامش هتل است که یک سرباز

قدیمی ارتش جنوبی با زنش (یکی ۸۰ ساله دیگری ۷۰ ساله) آن را اداره می‌کنند. من نتوانسته و نمی‌توانم که در آنجا تمام غذایی را که در بشقاب انباشته می‌کنند بخورم اما چون بیسکویت‌های خشک با هر غذا می‌آورند به نحوی خود را سیر می‌کنم و سرپاز پیر به خیالش سعی میکند که کارها را درست بکند و زنش نیز نظافت کاری می‌کند ولی او گوشش کر و اسباب زحمت است و... هر روز من قاب‌هایی که بر دیوار آویخته‌ام صاف می‌کنم و هر چه بتوانم روی یک خط ردیف می‌کنم اما گویا پیر زن صاحبخانه با یک چشم بالا را می‌بیند و با چشمی دیگر پائین را، خط مستقیم ندارد... برای من بیشتر بنویس که خیلی تنها هستم.

یک ماه بعد در ماه می ۱۹۰۶ باز به دخترش "به مناسبت چهارمین سال ازدواجش" کاغذی نوشت و در آن قبل از تمنای خوشی و سعادت، او با شوخی و مزاح از دردهایی که از سنگ کلیه دارد مطالبی ذکر کرد:

گمان می‌کنم باید بدانی که این معدنچی که برای استخراج سنگ حفاری می‌کند در کلیه خود نیز یک کارخانه بلورسازی به راه انداخته است اما به صورت ناشیانه نه از روی قواعد حرفه‌ای. و از این جهت خیال ندارم که کارخانه را ادامه دهم... و با آنکه قواعد تبلور بسیار جالب توجه است و ساخته شدن بلور موضوع خوبی است و محصولات زیبایی می‌سازد اما به نظر من کلیه انسان جای مناسبی برای بلورسازی نیست و به عنوان یک نفر مهندس ایرادم این است که لوله‌هایش برای بیرون آوردن بلورها بسیار تنگ است...

جان بولز هرگز جایی برای خود در اجتماع باز نکرد و مهندسی که علاقه‌اش به ادبیات و مراقبه و تمرکز قوای فکری باشد با حرفه مهندسی جور نمی‌آید و چنانکه خود او به دخترش گفته بسیاری از مردم نمی‌توانند بفهمند این چگونه آدمی است که غالباً ساکت و صامت است و اگر ننویسد حرف هم نمی‌زند. می‌پس از مرگ مادرش توانست که اوقات بیشتری را به پدرش که مردی ساکت و فکور بود بگذراند و هر وقت زمستان‌ها به نیویورک می‌رفت با او بسر می‌برد. گویی می‌خواست سال‌های تنه‌ایش را جبران نماید و در ژانویه ۱۹۰۹ به سادرلند چنین نوشت:

در نیویورک اوقات خوشی داشتم که خیلی برایم مفید بود. پدرم مرا به کافهٔ مارتین برد و شام لذیذی خوردیم و موزیک خوبی شنیدیم و اشخاص شاد و خوشگذرانی را دیدیم. پدرم بقدری خوشحال بود که قلب مرا بسیار شاد کرد و در هر لحظه به یاد تو عزیزم بودم.

دو ماه بعد می پدرش را بیشتر می دید و سه روز در هفته پیش او بود و در ۱۴ مارچ جان بولز به إلا Ella خواهرش نوشت:

دخترم بچهٔ شیرینی است بسیار مهربان است و یگانه مایهٔ راحت من است که از خانه ام دور شده ام.

در موقع دیگری که سادرلند در نیویورک برای کارهای خودش رفته بود تنها به دیدن بهائیان نمی رفت بلکه سراغ پدر زنش را نیز می گرفت و از او دیدن می کرد. می نویسد:

حال در اطاق پدر نشسته ام و این نامه را می نویسم. سپس به ایستگاه گراند سنترال خواهم رفت تا ساعت پنج و پنجاه دقیقه راندلف را ملاقات کنم... می خواهم برایت بگویم که از جلسهٔ امروز احباء جقدر لذت بردم. بسیاری از آنان را پس از تلاوت مناجات و دعا ملاقات کردم و همه در کمال محبت احوال می عزیز را می پرسیدند. ناطقین عبارت بودند از آقای مک نات و شخص دیگری به نام دکتر تچر Thatcher از شیکاگو که بسیار فصیح و مؤثر صحبت کرد و هر دو دربارهٔ لزوم تفکر در شخصیت حضرت بهاء الله و حضرت عبدالبهاء سخن گفتند بسیار عالی بود و جای خالی بود که خیلی از آن لذت می بردی. پدر حالش خوب است و خوب می خوابد. دربارهٔ معدن و چیزهای دیگر بسیار با هم حرف زدیم که بعداً برایت خواهم گفت.

جان بر عکس برادرش ریچارد که شم تجاری بسیار تیزی داشت زیاد در فکر پول درآوردن نبود و از سر و صدا و درد سر کاسب کاری دوری می جست. پدر می پایش در گل مانده بود اما قلباً شخصی ایدالیست بود. در نامه ای به دخترش در ۱۳ آوریل ۱۹۱۳ وقتی پسرش نیز در مونترال بوده نظرش را دربارهٔ سیاست

می‌نویسد:

فعالاً کشور ما آرام است و دولت دموکرات ظاهراً محتاط است و مطابق وضعیت پیش می‌رود اگر این روند ادامه یابد و دوباره سرمایه‌داران به ستمکاری و جنایات دست نزنند گمان می‌کنم که بزودی اندک اندک ملّتی دلپسند و مرفّه خواهیم شد. محبّت مرا به همه برسان و بچه‌ها را از طرف من ببوس.

می‌از لحاظ خلق و خو و استعداد با پدرش بسیار تفاوت داشت اما پدرش او را به یاد همسرش در زمانی می‌انداخت که سادرلند در مواجهه با امر بهائی عکس العمل نشان می‌داد. به این قسمت از یکی از نامه‌های جان بولز پدر می‌ملاحظه فرمایید:

جزوه کوچکی درباره بهاء‌الله بدستم رسید اما تمام آنچه در آن خواندم قبول ندارم زیرا به نظر من راه‌های گوناگونی وجود دارد که همه ما را بسوی مقصد غائی می‌رساند و بسیاری هستند که بدون یک مرئی انسانی یا هر مرئی دیگری به صورت انسان از آن راه‌های متعدّد می‌پویند که از هم جدا است اما همه به یک مقصد نهائی می‌رسد.

به قول روحیه خانم مادرشان همیشه می‌گفتند که پدر بزرگشان در آخر حیات به امر الهی ایمان یافت. شاید چون زمان گذشت دریافت که پیام بهاء‌الله درست همان چیزی است که او همیشه بدان اعتقاد داشته است یعنی بسوی مقصد غائی راه‌های متعدّدی است و بالمآل مقصد غائی نیز یکی است. وقتی حضرت عبدالبهاء از نیویورک به طرف غرب آمریکا می‌رفتند کوشید تا پدرش به حضور مبارک مشرف شود. حضرت عبدالبهاء با او صحبت فرمودند و با محبّت او را در آغوش گرفتند و به عقیده می‌این ملاقات بود که بالاخره ایمان پدرش را محکم کرد. اما در اواخر حیاتش رنج کشید. اوّل از حرکت دست راستش عاجز شد و نمی‌توانست بطور خوانا چیز بنویسد و یکی از یادداشت‌های معدودی که از او پس از سفرش به مونترال در ۱۸ جون ۱۹۱۳ از او باقیمانده نشان می‌دهد که تا چه اندازه دخترش را دوست می‌داشته و چقدر حساب پولش را نگاه می‌داشته و

چگونه می دانسته که عمرش نزدیک به انتهاست.

فرزند عزیز من، همه به راحتی رسیدیم اگر چه هوا بسیار سرد بود. وقتی سحر وارد شدم جینت دنبال اطاقی می گشت که باغچه ای در پشت بام داشته باشد و یکی را در هتل بونور پیدا کرد که ۳۵ دلار در هفته اجاره اش بود. نامهات را که مانند همیشه ملایم و شیرین و پراز مهر و محبت بود دریافت کردم که چکی به مبلغ ۸۰ دلار جوف آن بود که ۷۰ دلار طلب مرا برگردانده بود و ده دلار هم برای نیمی از ۲۰ دلاری که من از حواس پرتی کم کرده بودم بر آن افزوده بودی اما من آن را قبول نمی کنم و در جوف این نامه حواله پستی شماره ۷۳۰۹۱۷ را به مبلغ ۱۰ دلار به نام تو می فرستم و از صمیم قلب و با محبت سرشار از تو تشکر می کنم. تو همان بچه دوست داشتنی و فداکاری هستی که بودی که همواره سبب آرامش و راحت و رضایت قلب من می گشتی و از عشق و محبت سرشارم می کردی. با مادرت منتظریم بزودی تو را و دیگران را که دوستشان داریم ملاقات کنیم. تا پست دیر نشده باید این نامه را خاتمه دهم اما پاکت را نمی بندم پیش از آنکه بگویم من و بقیه چه ایام خوشی را در خانه ای که شوهر عزیزت برایت ساخته است داشتیم به او و نیز به راندلف محبت قلبی مرا برسان. با رأفت تمام تو عزیزم دخترم طفلک محبوبم را می بوسم. پدر
مهروپورت جان بولز.

سال بعد در ۱۴ جون ۱۹۱۴ می از حضرت عبدالبهاء رجا نمود که درباره

پدرش دعا فرمایند:

مولای آسمانی محبوبم،

دوباره به نیویورک آمده ام تا با پدر عزیزم باشم که در حال نزع است. صورتش آرام است و به نور زیبای عالم دیگر روشن است. ای مولای من، محبوب من، با کمال خضوع رجا دارم که دوباره اش دعا فرمایی تا مستغرق بحر غفران گردد و به ملکوت راه یابد و تحت حفظ و حمایت قرار گیرد. اینست رجای من ای مرکز میثاق.

می توان حدس زد که می تا چه اندازه مشعوف و مسرور شد وقتی از محبوبش در

جواب تقاضایش این پیام را دریافت که:

ای دختر ملکوتی نامه‌ تو رسید در خصوص پدر عزیزت مطمئن باش روشنایی روی او در ملکوت‌الله عظیم است از درگاه الهی طلب غفران از برای او می‌نمایم مطمئن باش...

چند هفته بعد در ۱۰ جولای ۱۹۱۴ پدرش از سرطان بازوی راست درگذشت. لرزش دستش که از نوشته‌هایش در سال‌های اخیر معلوم بود از همین علت بود.



می‌باید با دیده بصیرت دریافته باشد که پدرش بسیار خوشبخت بوده که در آن زمان از عالم درگذشته است. با شروع جنگ جهانی اول اندازات حضرت عبدالبهاء بالاخره تحقق پذیرفت. هیچ کس خبر نداشت که آن جنگ چقدر مخوف و دهشتناک بود. هیچ کس تصور نمی‌کرد که آن جنگ از نظر فرهنگی و سیاسی چه هزینه‌گزافی در بر داشت و چنان می‌نمود که گویی تمدن غرب یکسره چون کشتی تیتانیک در گل و لای میدان‌های جنگ اروپا غرق شود و این همه در تحلیل استادانه‌ای که در کتابی تحت نظر بیت العدل اعظم به نام *قرن انوار* تدوین شده چنین آمده است:

وقتی جنگ بزرگی درگرفت مصیبتی ببار آورد که از حد تصور متفکرین بسی برتر رفت... فقط آماری را که برداشته‌اند چنانست که از طاقت اندیشه انسان بیرون است. تخمین می‌زنند که تقریباً شصت میلیون از نفوس به میان آن آتشی که شهبش را بشر هرگز ندیده کشیده شدند. هشت میلیون از آنان در میدان جنگ به هلاکت رسیدند و ده میلیون نفر دیگر تا آخر عمر علیل و یا ناقص العضو ماندند یا ریه‌هایشان از گاز سمی سوختگی پیدا کرد و یا شکلی زشت و وحشتناک یافتند. مورخین نوشته‌اند که مجموعاً خسارت اقتصادی شاید بالغ بر سی میلیارد دلار شده باشد که قسمت مهمی از ثروت اروپا را برباد داد.

پس عجیبی نیست که اگر در آن احوال شرکت مکسول نیز دچار خسارت شد. امة البهائ روحیه خانم بسیار از تأثیرات نامطلوب جنگ جهانی اول که شرکت پدر و

عمویشان را فراگرفت سخن گفته‌اند که چون بازار خرید و فروش خانه و ساختمان در تمام نقاط کانادا و آمریکا پائین آمد به همان میزان قراردادهای خانه‌سازی و طراحی معماری در شرکت برادران مکسول نیز کاهش یافت. چیزی که وضع خاندان مکسول را مشکل‌تر می‌ساخت آن بود که راندلف بولز به آرزوی خود رسیده بود که با برادران مکسول کار کند و تازه با زن و بچه‌اش در نیویورک به مونترال آمده بود که جنگ درگرفت و برای تمام خانواده این وضع بسیار مصیبت بار بود. چندین نامه از جان بولز در سال ۱۹۱۳ حاکی از سرور بسیار است که راندلف بالاخره در نزدیکی خواهرش می‌کار گرفته و بچه‌های فامیل با هم بزرگ می‌شدند. اما با شروع جنگ اول که کسی جز کندن سنگر در پی ساختن چیزی دیگر نبود آینده برادران مکسول و راندلف بسیار تاریک گشته بود.

در همین اوقات کمی پس از مرگ جان بولز بود که عموی می از سادرلند دعوت کرد که به جکسون ویل در ایالت فلوریدا برود و با او کار کند. چندین سال پیش ریچارد بولز پانصد هزار جریب زمین از زمین‌های باتلاقی را به قیمت نازل یعنی جریبی دویست دلار خریده بود. با این شرط که دولت ایالت فلوریدا باتلاق را خشک کند و در اختیار زارعین درآورد از این جهت دولت زمین‌های باتلاقی را به حراج گذاشت و زارعین در آرزوی سود بسیار به خرید آن که به پروژه "بهشت مناطق حاره" اعلان شده بود مبادرت ورزیدند. اما چون دولت از خشک کردن باتلاق‌ها منصرف شد ریچارد بولز به محکمه رجوع نمود و دوباره کارش به دادگاه کشید و رأی دادگاه چنین صادر شد که ریچارد مرد امین و رستگاری است. در دعوی اول محکمه رأی داد که مبلغ یک میلیون و چهار صد هزار دلار که تا به حال به فروش رسانده حق اوست و نباید آن را مسترد دارد اما از آن پس نمی‌تواند وقتی که دولت باتلاق را خشک نکرده زمینی به فروش رساند.

وقتی جنگ اول جهانی شروع شد روز به روز فروش زمین که کمپانی میوه فلوریدا درباره‌اش تبلیغ می‌کرد مشکل‌تر می‌شد. وقتی ریچارد پیشنهاد کرد که "ماکس" و راندلف عامل ترویج فروش آنها شوند امیدوار بود که از تقاضای زمین

برای محصولات کشاورزی مورد نیاز جنگ استفاده کند و از آن راه، فروش زمین‌هایش نیز بیشتر ترویج و ترغیب شود. خصوصاً به آن جهت که از وقت اقامه دعوا در دادگاه، فروش زمین‌هایش راکد مانده بود و در ۱۷ سپتامبر ۱۹۱۴ به سادرلند چنین نوشت:

ماکس عزیز، بسیار متأسفم که کار و بار شما موقتاً راکد مانده است و گمان می‌کنم تا جنگ بزودی خاتمه نیابد بسیاری از کارها در کانادا وضعیتشان بهبود نخواهد یافت... شاید کار شما در مدت زمستان به کلی متوقف بماند و شما بتوانید مرا در کارهایم در اینجا مساعدت نمایید... به نظر می‌رسد که من در دفترم معاونی یا شاید شریکی لازم داشته باشم... من در این باره به راندلف نوشتم که اگر در این زمستان بی‌کار است به نفع او و به نفع همه ماست که به اینجا بیاید و طبق قانون با کمک کشاورزانی تحت نظارت من بهره‌برداری از زمین نمایم و شاید هم با دفتر مرکز در شهر میامی نیز کار کنیم... خواهش دارم نظر خود را با صراحت با من در میان گذارید و نیز نظر راندلف و شرایطش را کسب کنید.

سادرلند جوابی که به عمومی همسرش نوشت در ۱۵ اکتبر ۱۹۱۴ بود که با مهارت و محتاطانه و در کمال ادب و قدردانی تهیه شده بود و پس از ذکر عدم کفایت خود را در کار پیشنهادی اظهار کرد:

عموریچ عزیزم، جواب نامه شما مورخ ۱۷ سپتامبر به تأخیر افتاد زیرا مشغول مطالعه بودم. حال اگر شما فکر می‌کنید که من کمکی برای شما باشم و بتوانم مونترال را ترک گویم کارها را مرتب کرده‌ام که بتوانم به فلوریدا بروم و به شما در هر موقعیتی که مرا قادر بر انجامش ببینید مساعدت نمایم. اینطور که پیداست ظاهراً عملی است که زمستان از اینجا بیرون روم و معماری را تا وقت نامعلومی به کناری گذارم. من از هیچ کاری بدم نمی‌آید اما اگر شما بخواهید من حسابدار یا کارمندی اداری شوم که حساب دقایق امور جاری را نگهدارم کار بی‌مصرفی خواهد بود اما اگر بخواهید که از من به عنوان مدیری سازنده استفاده کنید آن کار برای من جالب توجه است و سخت خواهم کوشید تا مفید

باشم و در صورت لزوم در اجراء امور مبارزه نمایم... اوضاع اقتصادی من در حال حاضر چنان است که از عهدهٔ مخارج جاری و پرداخت مالیات زمین و غیره بر می‌آیم ولی البتّه همه کس با دست-تنگی اقتصادی زندگی می‌کند و تقاضا نمی‌کنم که پیشنهادی با حقوق گزاف به من بدهید بلکه من به شرکت شما علاقه دارم و می‌دانم شما ایّام سختی را می‌گذرانید... می و مری حالشان خوب است و از تعطیل تابستان که بسیار برایشان مفید بود برگشته‌اند. می از امکان آمدن من به جنوب بسیار خوشوقت است. لطفاً به من در این باره مرقوم دارید و به صراحت راجع به آمدنم به جنوب بنویسید و خیال نکنید که من انتظار مبلغ زیادی را دارم.

باید زمینه‌ای که چنان وقایعی را بوجود آورده به یاد آوریم. قبلاً در قرن نوزدهم سفیدپوستان به طرف مغرب متصرفات خویش را در سرزمین سرخ‌پوستان توسعه داده بودند. بعضی در این دوره بین خود سفیدپوستان دربارهٔ زمین‌هایی که هنوز در ممالک متحدّه آمریکا به تصرف کسی در نیامده بود نزاع درگرفت و این نزاع‌ها و رقابت‌ها بر سر حثّی باتلاق‌ها و صحراها فقط و فقط برای کسب منافع مادّی سرمایه‌داری بوده و مانند گذشته نتیجهٔ مهاجرت ماجراجویان برای سکونت در نقاط خالی از سکنه نبود. و ریچارد بولز نیز همانند اکثر اقران تاجر مسلک زمان خویش و زمان ما بود که دنبال زنگی‌های مالی و اقتصادی بوده و هستند. و در آن زمان هیچ از مرّوت و قانون و کنترل دولت مرکزی خبری نبود و کسی مبادلات زمین و اراضی را کنترل نمی‌کرد لهذا ثروتی که ریچارد بولز بدست آورده بود در نظر اقرانش نامشروع به حساب نمی‌آمد. و سادرلند نیز که وضع موجود را برای خود موجه دید و چنان شد که راندلف نیز تصمیم گرفت که به او بپیوندد. این شوهر خواهر و برادر، زن و بچّهٔ خود را در سال اوّل جنگ جهانی در مونترال گذاشتند و رفتند. اگر چه از لحاظ معماری شرکت آن دو به نحوی که می‌خواستند سر و سامان نگرفت و پروژهٔ اور گلید Everglade نیز با بروز جنگ به شکست منتهی شد، اما یک فایده داشت که فامیل‌های مکسول و بولز چند سالی با یکدیگر همدم گشتند و آنان را بهم پیوند داد که تا نسل دیگر برقرار ماند.

فعالیت سادرلند در آن کمپانی در زمینه استخدام مردم مناسب دیگر برای پروژه اورگلید بود. در ۵ نوامبر ۱۹۱۴ به عموی زنش نوشت که حاضر است با راندلف به جنوب سفر نماید:

عموی عزیزم ریچارد، من آقای گرانت را که آدرسش در شماره ۱۲۰ خیابان سنت جیمز مونترال است تعیین کردم که نماینده کمپانی در کانادا شود... راندلف و من یکشنبه شب به طرف نیویورک حرکت خواهیم کرد. شب دوشنبه را در آنجا خواهیم بود و سه شنبه به طرف جکسون ویل خواهیم آمد. امضاء: ویلیام سادرلند مکسول.

پیدا کردن نماینده‌ای برای شرکت کار آسانی نبود و گاه نیز خسارات زیادی به بار می‌آورد و سادرلند اوائل پائیز کمی پس از عزیمتش از مونترال از نیویورک به می در ۲۴ سپتامبر ۱۹۱۴ نوشت که امکان دارد برای هانس فن لیمرت، جوانی آلمانی که با یکی از پرستاران اولیه مری ایسا رابرتسن ازدواج کرده بود شغلی دست و پا کند زیرا او بواسطه احساسات ضد آلمانی که در زمان جنگ وجود داشت بی‌کار بود و دنبال کار می‌گشت. سادرلند که از سختی معیشت او آگاه بود در جواب تقاضای می که در شرکت عمویش کاری به او بدهند شک و تردید داشت که بتواند از عهده کاری که بدو محول می‌شود برآید.

فن لیمرت ۴۰ دلار در جیبش باقی مانده و کاری هم ندارد. عمو ریچارد فکر می‌کند که اگر او به منطقه آلمانی نشین برود بد نیست. اما فن لیمرت درباره پروژه بسیار هیجان‌زده شده و احتمال کار در آنجا را پسندیده است اما من یقین ندارم که او بتواند نماینده فروش زمین‌ها شود و بازار را در این زمستان گرم کند. کمی پس از این سادرلند از نقشه‌ای که برای فن لیمرت کشیده بود تمجید کرد و اظهار امیدواری نمود:

فن لیمرت امروز بعد از ظهر تلفن کرد. از قرار معلوم تا جمعه آینده موافقت دولتی را به دست خواهد آورد و در این باره بسیار اظهار علاقه می‌کنند و من از عزم راسخی که دارد بسیار خوشحالم...

با تمام این احوال بالاخره این پروژه ناکام ماند و اورگلید نتوانست پناهی برای فن لیمرت و نوعروسش بوجود آورد و کوشش‌های می در کمک به این زوج بی‌ثمر ماند. سادرلند برای آنکه نتوانست به فن لیمرت کاری بدهد دلیلی نیاورد اما در دوره جنگ تعصبات بر ضد آلمانی‌ها بسیار شدید بود به طوری که از این داستانی که روحیه خانم نقل کرده‌اند پیداست که گفتند که همسایه‌شان سگی داشت که با او بازی می‌کردند و اسم سگ را قیصر گذاشته بودند و هر وقت که او را به نام و قیصر که لقب پادشاه آلمان بود صدا می‌کردند میان در و همسایه غوغا می‌شد و سرنوشت لیمرت و مصاعبی را که برای مستخدم آلمانی مکسول پیش آمد باید به همین مقیاس سنجید که وقتی اسم آلمانی سگی چنین عکس‌العملی در محله ایجاد نماید دیگر تکلیف شخص آلمانی معلوم است.

در دوره جنگ اول، وضع خود سادرلند نیز چندان مطلوب نبود و او اصلاً همه کاره بود جز اینکه دلال زمین باشد و نیز نمایندگانی که او برمی‌گزید از خودش بهتر نبودند. در یکی از نامه‌هایی که می در ۱۹۱۵ به سادرلند نوشت و خامت وضع او و افراط در حرکت و سفرش را روشن می‌سازد:

به قرار معلوم زیاد به این طرف آن طرف جست و خیز می‌کنی مثل اینست که یک بازیکن فوتبال را بجای نماینده شرکت گماشته‌اند.

در چنین وضعیتی می مشتاق بود که هر کجا که سادرلند هست با او تماس بگیرد:

امیدوارم آدرست را در شیکاگو به هتل دیترویت داده و خواهش کرده باشی که نامه‌ها را به آدرس تازه‌ات بفرستند. اگر نکرده‌ای همیشه این کار را بکن خواهش دارم فوراً به هتل بنویسی که نامه‌هایت را برایت بفرستند.

در یکی از نامه‌هایی که می در اوائل ۱۹۱۵ به سادرلند نوشته و خامت وضع او را روشن می‌دارد اما هر چه بود خوشبختانه بزودی گذشت و سادرلند در ۱۲ مارچ به مونترال بازگشت. تنها چیزی که از مدت کوتاه اقامتش در آمریکا از نوامبر ۱۹۱۴ تا مارچ ۱۹۱۵ نصیب سادرلند شد فقط یک کارت ویزیت شغلی بود که بر آن

نوشته بودند نایب رئیس کمپانی میوه اوکی چوبی Okee Chobee. اما بر سر کمپانی هر چه آمد سادرلند در نهایت همت و مهارت و وظائف خود را انجام می‌داد و کارهای دفتر شرکت را مرتب و منظم ساخت. پس از چند هفته که بر سر کار بود بسیار خوشحال شد که برای تعطیلات کریسمس به خانه بر می‌گردد. چنانکه از کارت پستی که به می در ۱۹ دسامبر ۱۹۱۴ از جکسون ویل در فلوریدا نوشته پیداست...

خیلی متأسفم که کار زیاد من مانع نوشتن نامه می‌شود برای کریسمس به خانه خواهم آمد و این خبر خوشی است که می‌دهم و از آن بسیار خوشحالم و اینجا همه چیز خوب است و کتابچه‌ای که قرار بود چاپ شود منتشر گردیده. نمی‌توانم تمام احساسات خویم را در این کارت پستال بنویسم با وجود این، حامل عشق و محبت من است. سادرلند

سادرلند از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر سفر می‌کرد و در هتل‌های ارزان آمریکا اقامت می‌گزید. اما با وجود شغل نامانوس و نامناسبش شوخ طبعی او بر سر جای بود.

دوری سادرلند، می را از رشد و فراست دختر پنج ساله‌اش مطمئن تر ساخت. در آن زمان عریضه به حضرت عبدالبهاء ارسال داشت که در آن برای برادر و فامیلش و بسیاری از احباء مونترال تقاضای دعا نمود. در آن عریضه پیامی را از دختر خردسالش مری به حضرت عبدالبهاء اضافه کرد:

دختر خردسالم می‌گوید به عبدالبهاء بنویس که خیلی دوستشان دارم و وقتی پدرم به خانه برگردد از او می‌خواهم مرا با خود به دیدار عبدالبهاء ببرد.

سادرلند در وقتی به اطراف و اکناف کشور سفر می‌کرد وقتی به ایالت ایندیانا رفته بود فرصتی پیدا کرد و از بخت خود ممنون شد. در آن زمان نمایشگاه بین‌المللی پاناما و پاسیفیک در ژانویه ۱۹۱۵ در سان فرانسیسکو برپا بود و او توانست که دستور حضرت عبدالبهاء را که توصیه فرموده بودند احباء در آن شرکت جویند اجرا نماید و به عنوان نماینده "کنگره بین‌المللی بهائی- نهضتی جهانی

برای تحقق وحدت اقتصادی و اجتماعی و روحانی در عالم انسانی " در آن شرکت جوید. حضرت عبدالبهاء بسیار تشویق فرمودند که بهائیان در آن واقعه شرکت نمایند حتی بسیار پیشتر از آن تاریخ در ۱۲ جولای ۱۹۱۱ لوحی خطاب به خانم الاکوپر Cooper صادر فرمودند به این شرح:

و اما در خصوص معرضی که در ۱۹۱۵ تأسیس خواهد شد البتّه باید بهائیان از حالا تهیّه و تدارکی نمایند که در آن مجلس جمعیتی از بهائیان حاضر شوند...

همچنین در لوح دیگری خطاب به هلن گودال مورخ ۱۴ آوریل ۱۹۱۴ این توصیه خود را مکرر فرمودند:

احبای الهی باید از حالا به فکر شرکت در نمایشگاه پاناما- پاسیفیک باشند همه کس برای تفریح یا به جهت کسب منفع تجاری به آنجا می رود اما شما و احبای الهی به این امید می روید که مردم را به ملکوت خدا دعوت نمایید تا از نفثات روح القدس زنده شوند. (ترجمه)

در آن نمایشگاه شانزده نایب رئیس انتخاب کردند که یکی از آنها ویلیام سادرلند مکسول بود. و اگر چه ذوق و استعدادش موافق با کارش در شرکت اورگلید Everglade نبود اما خوشحال بود که در ضمن کار در این نمایشگاه نیز شرکت داشته باشد.

خود ریچارد بولز پس از تأسیس پروژه اورگلید زیاد زنده نماند. ریچارد وقتی که دولت به او پانصد هزار جریب زمین را به مبلغ جریبی دو دلار فروخت از ثروتمندترین مردمان فلوریدا بود و وقتی در مارچ ۱۹۱۷ از عالم رفت "سلطان اورگلید" میلیونری به حساب می آمد و وقتی که سوار ترن می شد که به جکسون ویل برود سخته کرد. مرگش در اخبار جرائد وقت منتشر شد. تأثیری که ریچارد بولز در سرنوشت فامیل خویش داشت ادامه یافت. سخاوتش به برادرزاده هایش فوق العاده بود و میراثی که برای آنها گذاشت نقش بزرگی را در حیاتشان ایفاء نمود. می و راندلف تقریباً نیمی از ثروت عمومی خود را دریافت کرده آن ارثیه را بین خود تقسیم نمودند.

در تضاد با این میراث مادی می‌لوحی از حضرت عبدالبهاء دریافت کرد که آخرین لوحی بود که در زمان جنگ جهانی اول بدستش رسید. این لوح در طبریه کنار دریاچه نازل شده است. طبریه شهری است که اطرافش دهات متعدد تأسیس شده که یکی را حضرت عبدالبهاء در اولین سال‌های دورهٔ میثاق خریداری کرده و تا آخرین سال حیاتشان از آن محصول برمی‌گرفته‌اند. نظارت حضرت عبدالبهاء در کشت و برداشت و انبار کردن محصول گندم از آن ده در دورهٔ جنگ بسیار مفید افتاد و هزاران نفر را از قحط و غلا و گرسنگی نجات داد.



شروع جنگ هر چند برای جهان مصیبت بار بود اما سبب طرح منشوری شد که جهان جدیدی را بوجود می‌آورد. بحران بین‌المللی ناشی از جنگ حضرت عبدالبهاء را از زحمات شاق روزانه‌شان خلاص کرد و توانستند فراغت یابند که در آن خلوتی که از بسته شدن راه‌ها بوجود آمده بود، الواح ملکوتی تبلیغی را صادر فرمایند اما آن لوح حضرت عبدالبهاء خطاب به می‌می که در اول جون ۱۹۱۴ ترجمه شده به زمان جمع محصول روحانی در آینده ایام اشاره‌ای نشده است. فقط بر قبول ایمان نورسیدگان زمان تأیید فرموده محبتشان را به می‌می ابراز داشته:

ای شمع محبت‌الله نامهٔ مفصل شما رسید و بی‌نهایت سبب سرورگشت زیرا بر ثبوت و استقامت برهان لامع بود و بر التهاب نار محبت‌الله دلیل قاطع علی‌الخصوص بر ایمان و ایقان و ن لیمرت ناطق بود جواب نامهٔ او را نوشتم و در طی این مکتوب است برسانید از روزی که از امریکا مراجعت نمودم همیشه در حق تو مناجات به خدا می‌نمودم و طلب عون و عنایت نامتناهی می‌کردم تا در آن شهر مرکز بهائیان باشی و مجمع روحانیان گردی و سبب هدایت جم غفیری شوی تشنگان را چشمهٔ حیات گردی و گمگشتگان را سبیل نجات شوی افسردگان را سبب اهتزاز و انبساط گردی و مردگان را سبب حیات جاودانی شوی محترمت مستر ماکسول را نهایت اشتیاق برسان و هم‌چنین دختر عزیزت را از قبل من دوگونه ببوس و جمیع بهائیان را فرداً فرداً از قبل من نهایت محبت و مهربانی ابلاغ دار و علیک البهء الأبهی



آغاز جنگ جهانی اول مقارن بود با چهارمین سال تولد مری مکسول که دیگر طفلی شیرخوار نبود بلکه در او خصائل مشخصی و اراده قوی و هوش سرشار و شخصیت پر شورش نمایان شده بود. وظیفه سخت پرورش این دخترک خردسال و تربیت و تعلیم فکری و اخلاقیش پدر و مادر را تا مدت بیست سال به خود مشغول کرده بود.

هشت سال بعد در ۱۹۲۲ وقتی می به نیویورک رفته بود برای دخترش قصه‌ای نوشت و در آن خصائل دخترش را در سنین رشدش منعکس می‌ساخت. نام کتاب را *داستان مری* گذاشت که بر صفحه اولش تاریخ ۱۵ سپتامبر ۱۹۲۲ نوشته شده:

نام این کتاب را *داستان مری* گذاشتم زیرا نام قهرمانش مری است و اسمی است که شاید بیش از نام‌های دیگر بر دختران می‌گذارند و نیز نامی است که بر بهترین و محبوب‌ترین زنانی که در جهان زیسته‌اند نهاده‌اند.

این قصه را به این علت نوشته‌ام که می‌دانم بچه‌های زیادی هستند که عاشق داستان بچه دیگری هستند که شاد و شیرین و دارای تخیلات کودکانه باشد. این داستان از دوره طفولیت او حکایت می‌کند و چنانکه خواهید دید در بسیاری از فصول، خود او سخن می‌گوید. هر چند مری در نیویورک تولد یافته اما دخترکی کانادایی است و اکثر ایام زندگانش را در قسمت کوهستانی یکی از شهرهای بزرگ و زیبای کانادا گذرانده است. از روزی که توانست روی پای‌های "پُلش" افتان و خیزان به راه افتد برای بازی به بیرون عمارت می‌رفت و پشت انبوه برف‌های زمستان کانادا که گاه از یک انسان قد بلند مرتفع‌تر می‌شود غیب می‌شد. ساعت‌ها می‌توانست در سردترین هوای زمستان بماند و با سر و روی برف نشسته‌اش برگردد در حالیکه گونه‌هایش مانند سیب سرخ می‌شد و چشم‌های آبی رنگش از نور شادی برق می‌زد، به مادرش به یقین می‌گفت که در عالم چیزی را بیش از برف دوست ندارد.

صدای نازکش شیرین و شفاف بود. کلمات را واضح ادا می‌کرد و از او آن کودکی به زبانی بزرگتر از سنش صحبت می‌کرد. وقتی سه ساله شد روزی لبخند زنان به مهمانی در خانه گفت که من فقط با زمستان کانادا زنده هستم. سپس

با شعف افزود که دلم به حال بچه‌های نیویورک و بوستون می‌سوزد که باید آنقدر بگردند تا مشتی برف پیدا کنند و روی آن سرسره کنند.

روز سردی مری با برف، قلعه ای کنار پنجره اطاقش درست کرد و پرچمهای ملل مختلفی را بر آن قلعه برفی نصب کرد و چون از تبعیضات وطنی خالی بود همه را یکسان میدید و گاهی یکی و گاهی چند پرچم دیگر را بر قلعه خود میافراشت. روزی پرچم آمریکا را انتخاب کرد زیرا از حریر لطیفی ساخته شده بود و مری را برای خوردن شام صدا کردند در حالیکه پرچم آمریکا در نسیم غروب موج میزد و عابرین کوچه آن را میدیدند و بی اعتنا میگذشتند تا آنکه دو زن خوش پوش از خیابان میگذشتند.

زمان جنگ بود و مردم همیشه عاقلانه و منطقی رفتار نمی‌کردند و این دوزن در خیابان ایستادند و با اکراه و غضب به پرچم آمریکا خیره شدند. آنچه ناسزا گفتند تکرار نمی‌کنم و نیز نمی‌گویم با آن پرچم چه کردند زیرا انسان نباید چیزهای ناخوشایند را بازگوید و انگهی در تمام سال‌هایی که در کانادا زیسته‌ام این تنها دفعه‌ای بود که نسبت به آمریکا چنین رفتار غیر دوستانه دیده بودم لهذا ذکرش لازم نیست. وقتی این دوزن رفتند مری بهت زده بسیار ساکت و صامت ماند و مطابق معمول بعد از ظهر برای بازی به حیاط رفت اما هنوز در اندرون ذهن کودکانه‌اش غلیانی بود و موقع شام در نگاهش که به من دوخته بود معلوم می‌شد...

صفحه‌های کتاب به همین جا خاتمه یافته و صفحات دیگری بدست نیامده و نمی‌دانم می، بقیه داستان را چگونه تمام کرده است به قول روحیه خانم مدّت‌ها متحیر بودند که چرا این دوزن بیرق او را شکستند. شاید خشم از این داشتند که چرا آمریکا وارد جنگ نشده است. واقعاً چرا سیاست بازی باید وارد بازی‌های کودکانه گردد؟ می با بسیاری از چنان نگاه‌هایی در سال‌های بعد مواجه و ناچار گشته وقایع بسیاری را از آن قبیل جواب گوید.

در سال ۱۹۱۴ مسئله مدرسه گذاشتن مری نگرانی اصلی خانه مکسول بود. می همواره به تعلیم و تربیت کودکان علاقه داشته است اما حال برای او این امر از مرحله تئوری گذشته و به مرحله عمل رسیده بود. سالیانی پیش در ۱۹ سپتامبر

۱۹۰۰ می در وقتی که با سادرلند در ایتالیا به گردش رفته بودند این موضوع را با او به صورت حکایتی از قول پسر دائیش فرنک در میان گذاشته است:

دیروز فرنک از مردی حکایت می کرد که دخترکی را به فرزند خواندگی برگزیده بود و او را به شیوه ای که خود تدبیر کرده بود تربیت می کرد. یعنی تمام دروس را به صورت بازی هایی در آورده بود که دخترک بسیار به آنها دل می بست. نتیجه آن شد که دخترک در سه سالگی خواندن و نوشتن را به سه زبان آموخته بود و من یقین دارم که در این عصر مبارکی که ما در آنیم سیستم تعلیم و تربیت تغییر خواهد کرد و هر چه ما می آموزیم از روی شادمانی و علاقه خواهد بود و با روش تعلیم امروز متفاوت است زیرا آن سیستم به ما خواهد آموخت که با چشم مشاهده بنگریم و از روی فهم بیاموزیم و به مرحله عمل درآوریم و چنین چیزی تا به حال وجود نداشته است و به جای آن از ذهن ما انبانی می سازند پر از حقایق و وقایع خشک که نامش را علم گذاشته اند.

سادرلند در جواب در ۲۴ سپتامبر ۱۹۰۰ نوشت:

شرحی که فرنک از دخترک سه ساله ما داده فوق العاده است. امیدوارم نه تنها این بچه نابغه ای خواهد شد بلکه روزی زنی صاحب استعدادات عالی خواهد گشت.

می و سادرلند مانند بسیاری دیگر از پدران و مادران دختر خود را دارای نبوغ و زنی بالقوه هوشیار و صاحب استعداد ملاحظه می نمودند. آن دختر دختری بود که با دیگران تفاوت داشت و طرز فکری مستقل و اراده ای آهنین داشت و از اوان جوانی صریح اللهجه بود زیرا مانند تمام کودکانی که یکتا فرزند پدر و مادرند مورد توجه زیادی قرار می گرفت و برعکس رسم زمان که عقیده داشتند که بچه ها را باید تماشا کرد اما حرفشان را نباید شنید، والدین مری او را تشویق می کردند که آنچه در دل دارد بر زبان آورد. می در یادداشت های خود درباره دخترش نوشته که هرگز از چیزی نمی ترسد و به همه چیز علاقه دارد و این خصلت طبیعیش گاه از لحاظ انضباط مسائلی را پیش می آورد. می در این موارد می توانست چیزهایی را که زاده



می مکسول با مری



می مکسول و مری در حدود ۴-۵ سالگی



مری مکسول بر دامن عموی مادرش
ریچارد بولز نشسته است.



مادر، دختر و پدر بزرگ؛ می مکسول، مری مکسول و جان هریس بولز.
گردن بندی که مری به گردن دارد عنایتی حضرت عبدالبهاء است.



میری مکسول با سگ همسایه به نام قیصر که در زمان جنگ جهانی اول با او بازی می کرده است.



میری مکسول و پسر دایش راندلف بولز در خانه مکسول در خیابان پاین شماره ۱۵۴۸



میری مکسول سه ساله، راندلف بولز یک ساله را بغل کرده، این عکس حوالی ۱۹۱۳ گرفته شده است.



«مری در این عکس پنج ساله است که در میان باغچه پرگل از او گرفته شده.» این عنوانی است که می مکسول پشت عکس نوشته است.



مری مکسول در خیابان پریخ و برف نزدیک خانه‌شان. بعداً از او شنیده شد که: «قندیل‌های یخی را بسیار دوست داشتم.»

و نتیجه هوشیاری و ذهن تحلیل‌گر اوست از آنچه صرفاً رفتار کودکانه است تشخیص دهد. مثلاً وقتی مری به جوی آبی می‌افتاد به مادرش می‌گفت که تصادفاً افتاده است تا ببیند شنا بلد است یا نه. در مورد دیگر به قول می‌وقتی مری رفتار ناشایسته‌ای نسبت به پدرش می‌داشته سادرلند به او می‌گفته: «می‌فهمی یا نه باید به من بیشتر احترام بگذاری برای آنکه من پدرت هستم. مری جواب می‌داده چرا باید به تو احترام بگذارم وقتی قابل احترام نیستی!»

باز در مورد دیگر روحیه خانم ذکر می‌کردند که با مادرشان نیز درگیر می‌شدند می‌گفتند روزی مادرشان را مدت درازی منتظر نگاه داشتند و می‌چند بار صدایشان کرده و تهدیدشان نموده ولی اعتنایی نکردند بالاخره او را مادر تنبیه کرد و گفت نمی‌گذارد که با او به تلاوت دعای شفا شرکت کند. مری آن کار را که بسیار دوست می‌داشته، از شنیدن آن سخت به گریه می‌افتند و می‌گویند کاری نکرده که مستحق چنان تنبیهی باشد. می‌در یادداشت‌هایش نوشته که مری سخت با او در می‌افتد و به مادر می‌گوید: «نبايد مرا برای کار به این کوچکی تنبیهی به آن سختی کنی من بچه کوچک و نارسم و هنوز چیزهای زندگی را نمی‌دانم و تو باید برای کارهای کوچک تنبیهی کوچک کنی و وقتی خیلی بد بودم تنبیه سختم کنی.»

از سخنان مادرش وام گرفته به می‌می‌گوید خدا از او راضی نیست اگر محبتش را از دل بچه کوچکش بیرون ببرد. این داستان بیانگر روش پرورش مری بدست مادر است که بر اساس مجازات و مکافات استوار بود و نیز نمونه‌ای است از اینکه در دخترش از اوان کودکی حس عدالت، حس مشاهده و تخیل را تقویت نموده است.

مری کوچولو این استعدادها را در قالب عشقی که به حیوانات داشت، تمرین می‌کرد:

وقتی هنوز خیلی کوچک بود عکس حیواناتی را که در دلش بسیار عزیز می‌داشت می‌کشید... وقتی به حرف افتاد به من از حیوانی خبر می‌داد که همیشه روی فرش قرمز پله‌ها خوابیده است به این موجود خیالی اسم هم داده

بود و او را لودریوس می‌خواند که نزد او حتی از پدر و مادرش هم حقیقی‌تر جلوه می‌کرد. وقتی به بالاخانه می‌رفتیم می‌گفت: «بین لودریوس اینجا خوابیده است» یا می‌گفت: «مواظب باش لودریوس را لگد نکنی».

چنین احساسی نسبت به حیوانات از هر نوع احساس دیگری در او شدیدتر بود و همه چیز دیگر را تحت الشعاع قرار می‌داد. واقعه دیگری در کودکی مری این بود که او نامه‌ای را به بابا نوئل دیکته کرده و از او از جمله خواسته است یک میمون اهلی و یک بچه گربه و یک سگ کوچولو برایش بیاورد همچنین از او تقاضای ماهی قرمز و جوجه و یک طوطی کرده است. مری تماشای حیوانات را دوست می‌داشت. از آنها محافظت می‌کرد و آنها را گرد خود جمع می‌نمود. می‌ذکر کرد که در یک مورد مری به او گفت یک عنکبوت بزرگی از پیاده‌رو عبور می‌کرد بلافاصله برای اینکه مبادا من نگران شده باشم گفت اما جایی نبود که خطر لگد مال شدن داشته باشد در وقت دیگر که هنوز پنج سالش تمام نبود وقتی پدر و مادرش صدایش می‌کردند که به اطاق بیاید می‌گفت: «بس کنید مگر نمی‌بینید که دارم یک ملخ را تماشا می‌کنم؟»

می‌نیز ذکر نموده است که روزی بارانی مری به اطاق آمد و خیس آب شده بود و خنده‌ای بر لب و کرم‌هایی در دست داشت. روز دیگر سراسرش پر از کرم‌های سبز درختی بود. در همین دوره تابستان ۱۹۱۵ دوان دوان به اطاق آمد در حالیکه قورباغه‌ای را در انگشتان خود گرفته بود و از شادی و هیجان فریاد می‌کشیده گفت: «خدا چقدر با من خوب است به من نشان داده که این قورباغه کجا نشسته و مرا کمک کرد تا بگیرمش». اما ضمیری که درباره خدا بکار برد ضمیر مؤنث بود و این با داشتن مادری مانند می‌عجیب نیست زیرا می‌بلا شک اولین وسیله‌ای بوده است که مری بتواند خدا را بشناسد و می‌توان فهمید که چنین بچه‌ای را نمی‌توان به آسانی در قالب معهود بچه‌های دیگر قرار داد و نیز عجیب نیست که می‌خواست پیشرفته‌ترین روش تعلیم و تربیت را برای دخترش بکار برد. و چون مری بزرگ می‌شد برای پدر و مادر واضح شده بود که مری یک روش پیشرفته و خلاق

باید برای تربیتش داشته باشد. اگر چه می معلم سرخانه‌ای برای دخترش استخدام کرده بود اما خود نیز دنبال کسی می‌گشت که او را مساعدت نماید که یکی از اولین مدارس مونتسوری را در کانادا در منزل خود تأسیس نماید.

باید بخاطر آورد که استخدام معلم سرخانه جزئی از سنن اجتماعی طبقات مرفه در آن ایام بشمار می‌رفت و تا دوره جنگ جهانی اول رسم بود که بچه‌ای که در میان طبقه بالایی متوسط دنیا بیاید معلم سرخانه داشته باشد. جنگ جهانی اول نه تنها مفهوم جنگ را در تاریخ بشر تغییر داد بلکه حتی مفهوم طبقات اجتماعی را دگرگون ساخت و نقش زن را در جامعه نیز تغییر داد. تعلیم و تربیت اجباری برای عامه مردم در اروپا و آمریکای شمالی که در اواخر قرن ۱۹ در انگلیس و فرانسه رایج شده بود عاملی بشمار می‌رفت که سبب تجدّد اجتماعی و رفاه فقیران خواهد شد و پس از جنگ، تعلیم و تربیت دختران از هر طبقه رواجی بیشتر پیدا کرد و مدارس دخترانه در قرن ۱۹ برای دختران روحانیون مرفه و نیز فقیران بی چیز موجب ایجاد طایفه "زنان نوین" در قرن بیستم شد.

می دیر بچه دار شد و کم و بیش بر سنن عهد ویکتوریا پا برجا بود ولی چیزهای تازه را نیز قبول می‌کرد. وقتی مسئله رفاه اجتماعی و تعلیم و تربیت در میان بود نظری بسیار وسیع داشت و اغلب با کسانی طرح دوستی می‌ریخت که مانند او طالب کارهای خیریه برای طبقات بینوا بودند. وقتی یکی از عموزادگان سادرلند به نام سارا مکسول جاننش را برای بچه‌ای در مدرسه‌اش که مدیرش بود فدا نمود می از این واقعه بسیار متأثر شد و نیز می یکی از اولین بهائیان آمریکاست که برای تأسیس مدرسه تربیت در طهران اعانه تقدیم داشته و نیز پس انداز چندین ساله خویش را برای مدرسه گذاشتن بچه‌های فقیر مصرف نموده است و وقتی که فرصت تربیت بچه خودش را پیدا کرد طبیعی است که آنچه از دستش ساخته بود می‌کرد تا دختر خود را در مدرسه مناسبی در مونترال بگذارد.

سالی که جنگ شروع شد می در طبقه بالایی خانه خود کودکستانی تأسیس کرد و یک معلم کار آزموده سیستم مونتسوری را از نیویورک استخدام نمود و در خانه

محلّی که آن را کارگاه می‌خواندند برای آن کار تخصیص داد و اسم هشت شاگرد را نیز نوشت و زیر سقف خانه خود جای داد. بعضی از بچه‌ها مانند بچه‌های فامیل مک بینز Mac Beans و بولز از اقوام خود او که در مونترال می‌زیستند بودند و بقیه، از بچه‌های همسایگان از طبقات پائین‌تر اجتماع بودند. در آن زمان سیستم آموزشی که ماریا مانتسوری در ایتالیا بوجود آورده بود بسیار جدید و انقلابی بشمار می‌رفت و مدرسه‌ای که در خانه مکسول باز شد یکی از اولین مدارس مونتسوری در مونترال بود.

می مکسول در تمام سال‌هایی که برای خدمت به امر الهی در سفر بود یا به خاطر صحّتش مجبور بود که به جنوب برود اشخاصی را استخدام کرده بود که هم کودکستان را اداره می‌کردند و هم معلّم سر خانه فرزندش مری می‌شدند. از قبیل کسانی چون ایسا رابرتس Isa Roberts و دوریل بارویک Barwick و برعکس اکثر زنان هم طبقه و اقران خویش او حتّی از راه دور به پرورش اخلاقی و روحانی فرزندش می‌پرداخت و هم پدر و هم مادر از زمانی که مری خردسال بود با او مکاتبه می‌کردند. حتّی خیلی پیش از آنکه مری خواندن و نوشتن بیاموزد می‌توسط پرستاران و معلّمان خصوصیش برای دختر خویش نامه می‌نوشت تا برایش بخوانند و از این راه نیز فرزند خویش را تشویق به خواندن و نوشتن می‌کرد. از اولین نامه‌هایی که از این قبیل بدست آمده متعلّق به زمانی است که مری هنوز سه سالش تمام نشده است:

برایت کارت پستال‌های قشنگی می‌فرستم تا در آلبومت بچسبانی. امیدوارم دخترک من خوب و خوش باشد. سلام مرا به خانم موسلی و ایسا برسان. می‌بوسمت مادر

نامه دیگری است از می که در چهار سالگی به مری نوشته است:

عزیز من معلّمت برایم کاغذ خوبی نوشته و گفته است که تو خوب و خوشی و خیلی دختر خوبی هستی این خبر مرا بسیار خوشحال کرد از دور محبّتم را به تو می‌رسانم و می‌بوسمت و مشتاق دیدارت هستم. مادر عزیزت

سادرلند نیز به مری نامه می‌نوشت. در ۳۰ ژانویه ۱۹۱۵ که مری پنج ساله بود وقتی که به آمریکا برای پروژه اورگلید رفته بود سادرلند چند سطری برای دخترش از هتل گیسن در سینسیناتی پشت کارت پستال رنگی نوشت این کارت پستال عکس فیلی بود که با کجاوه و دم و دستگاه برای رژه‌ای زینت شده بود:

مری عزیزم، پدرت این فیل را ندیده زیرا حالا زمستان است حال خودت و حال ریتای کوچولو چطور است. پدر خیلی سفر می‌کند و در هتل‌ها زندگی می‌کند به مادر عزیزت بگو که یکشنبه شب یا دوشنبه به دیترویت Detroit خواهم رفت. کاش تو و مامی با من بودید و با هم خوش می‌گذرانیدیم.
با محبت به تو و مادرت، پدر.

و وقتی می به سادرلند می‌نوشت پیغام دخترش را می‌رسانید:

مری می‌گوید به پدر جان محبت مرا با صدها بوس برسان... خیلی خوب و زیبا شده است و همیشه با عشق سرشار از پدر جانش حرف می‌زند...

پیغام‌هایی که می در غیبتش با واسطه از مری می‌گرفت بسیار جالب و شیرین است:

پدر جانم حالش خوب است ایسا حالش خوب است من هم خوبم اما ماهی قرمز مثل اینست که حالش خوب نیست. عشق و بوسه برای مادر از مری.

مری عادت داشت که علاوه بر پرستار و معلم سرخانه مری در خانه‌شان، یک مستخدم و یک آشپز هم داشته باشند. مستخدمی که از همه بیشتر به او نزدیک بود اما ریلیش Emma Replisch نام داشت که آلمانی و بسیار وفادار بود و به کارهای مشخص خانم مکسول می‌پرداخت و ضمناً پرستاری برای مری بود اما در وسط جنگ در تابستان ۱۹۱۵ وضع ناهنجاری برای این استخدام پیش آمد.

آن سال می حالش خوب نبود و این مطلب در عریضه‌ای که آقای مکسول در ۱۲ مارچ ۱۹۱۵ پس از مراجعتش از آمریکا نوشته به خوبی پیداست. این نامه نشان می‌دهد که او مایوس است فقط به شفاعت حضرت عبدالبهاء امیدوار و

نوشتن چنین نامه‌ای از او نادر است که فقط رجای عنایت حضرت عبدالبهاء را کرده بود:

محبوب ما عبدالبهاء،

مدّت‌ها است که بنده افتخار مکاتبه به آن حضرت را نداشته‌ام اما هر روز در خاطر منید و در حیات من مؤثّر و بسیار از این بابت شاکرم. پیام‌های مبارک خطاب به اعضاء محفل محلی سبب انتشار روایح طیّبه و سرور میان ما می‌گردد مخصوصاً پیامی که خطاب به بهائیان مرحمت کرده بودید که بشارت می‌داد که جنگ بزودی خاتمه خواهد یافت که این بشارت برای بشریت بسیار مبارک خواهد بود. این جنگ بی‌معنا ما را به صلح و تفاهمی که در تعالیم شما به عالم انسانی است رهنمون می‌گردد و از این جهت بشر بیش از آنچه از دست داده سود خواهد یافت. مخصوصاً می‌خواهم برای همسر عزیزم تقاضای عنایت کنم زیرا به امراض جسمانی دچار است و همه ما را بسیار نگران ساخته است. آن حضرت از وضع او و از رنجوری او آگاهند به حدّی که او را از تبلیغ امرالله باز داشته رجا آنکه به من راهنمایی فرمایید که از چه راه می‌توان مشکلاتش را رفع کرد و صحتش را باز آورد.

خانم مکسول آرزوی زیارت دارد اما اوضاع جنگ و اوضاع اقتصادی این را آرزویی محال ساخته است. به او فرموده بودید که چون او "جوان نورانی" را یافت حالش رو به بهبود خواهد گذاشت اگر چنین شود برای ما بسیار مبارک خواهد بود. اگر بنده را به نصائح خود مفتخر فرمایند شاکر خواهم بود و یقین دارم که به هدایت حقیقی از آن حضرت فائز گشته‌ام.

مری طفل صغیر ما سبب شادمانی ما است و بسیار به یاد آن حضرت است و همیشه عاشقتان بوده است و عشق عمیقی داشته و دارد. این بنده مراتب عبودیت و احترام و محبت خویش را به آن حضرت تقدیم داشته و آرزو مندم که سایه مبارکتان تا مدّت‌های دراز بر سر ما باشد. هیچ وقت مانند حال که در بحبوحه امتحاناتیم محتاج عنایت آن حضرت نبوده‌ایم.

عبد مطیع و. س. مکسول

آنچه در این نامه به "جوان نورانی" اشاره شده راجع به بشارتی است که

حضرت عبدالبهاء سال‌های پیش به خانم مکسول داده او را امیدوار ساخته‌اند. سال‌های بعد می‌معنای آن "جوان نورانی" را دریافت و این بشارت ۲۲ سال بعد تحقق یافت که مقصود حضرت شوقی افندی بودند که سرشفتای می و او را با عهد و میثاق ارتباط می‌داد.

می بسیار ضعیف شده بود و محتاج بود که تغییر آب و هوا دهد لهذا در آن تابستان به ساحل دریا رفت و دختر کوچک و مستخدم آلمانی را نیز با خود برد. جایی که رفتند در محله کونینتر نیویورک در نقطه‌ای به نام آرورن Arverne بود و کلبه‌ای اجاره کردند تا می بتواند به استراحت در دوره نقاهت پردازد و دختر خردسالش نیز می‌توانست هر روز با اِما Emma کنار ساحل بازی کند و هنگام استراحتش در معبر کنار ساحل راه برود. اما یک روز اِما غیث زد. به گردش رفته بود ولی هرگز بازنگشت و هیچ جا پیدایش نکردند. بالاخره اِما البهاء نقل می‌کردند که روزی پلیس به کلبه آنان آمد و از مادرم خواستند که برود و جسدی را که غرق شده بود شناسایی نماید. می بسیار متشنج و هراسان شد و چون بیمار بود و از رختخواب نمی‌توانست بیرون بیاید دخترک پنج ساله خود را بجای خود فرستاد. امروز که فکرش را می‌کنیم شگفت‌زده می‌شویم و در زندگی مری مکسول موارد غریب بسیار از این قبیل پیش آمده که با وضع عادی پرورش کودکان تطبیق ندارد. مری از بعضی جهات بچه‌ای ناز پرورده بود و از جهات دیگر قرار بود از صغر سن با مسائل سختی که به بزرگسالان مربوط است دست و پنجه نرم کند که «من از شناسایی جسد نمی‌ترسیدم اما هرگز صورت آن مستخدم آلمانیمان را فراموش نکرده‌ام».

این داستان را مکرر نقل می‌کردند تا بگویند مادرشان ایشان را تربیت می‌کرد که با مرگ چگونه مقابل شوند. پس از این واقعه مادر و دختر چند بار گفتگوی مفصل با هم داشتند و می آنها را در یادداشت‌هایش حفظ کرده است و شرح داده است که مری به مادر گفت که وقتی بمیرد قلبش به عکای پیش حضرت عبدالبهاء خواهد رفت. در جایی دیگر نوشته که روزی در ضمن صحبت گفته است که وقتی مردم

می‌میرند پوستشان کنده می‌شود و در اینجا می‌ماند ولی پوست لطیفشان در داخل بدن به طرف خدا می‌رود. یقین است که در تأیید ایمان می‌به زندگانی ابدی بوده است که دخترش از مرگ سخن بگوید و درباره آن تفکر نماید. می‌خواست مری تحلیل جسد را بمنزله جزئی از حیات بشناسد که مسیری است که همه چیز را در دایره خلقت با هم متحد می‌گرداند. می‌دخترش را تشویق می‌کرد که با همه چیز، زنده و مرده، خود را مرتبط ببیند.

روحیه خانم نیز داستان دیگری را نقل می‌کردند که وقتی پنج شش ساله بودند اصرار کردند ایشان را به تشییع جنازه همسر یکی از دوستان بهائی به نام الیزابت ون پاتن که خودکشی کرده بود ببرند و وقتی جنازه را به گورستان می‌بردند مری کوچولو اصرار می‌کرد که او هم می‌خواهد با دیگران برود زیرا به فکرش رسید که اگر مرگ امر طبیعی است پس چرا او را از آن دور می‌کنند. روحیه خانم بعدها چنین یادداشتی بر جای گذاشت:

آن روز تشییع جنازه همسر دوستان داد و بیداد زیادی به راه انداختم... به حدی که الیزابت ون پاتن از مادرم خواهش کرد که مرا به مراسم تدفین شوهرش ببرند و بردند و یادم هست که کنار قبر ایستادم و همه مراسم را دیدم.



در وسط جنگ جهانی اول لوآگتسینگر درگذشت. روز صعودش یازدهم عید رضوان در اول ماه می ۱۹۱۶ بود. وفات مادر روحانی می‌در عید مقدس رضوان لابد بسیار بر می‌ناگوار و برایش ضایعه‌ای جبران ناپذیر بوده است. از لحظه‌ای که لوآ در ۱۸۹۸ امر الهی را به می‌ابلاغ کرد محبت بین آن دو هرگز کاستی نگرفت و دوستیشان پیوسته مظهر وفاداری و شفقت در طی بیست سال بود. می‌سفرهای تاریخی لوآ را در آن سال‌ها زیر نظر داشت و هر سفری که به ارض اقدس می‌رفت موجب شغف می‌می‌شد و شاهد آن بود که لوآ چگونه می‌کوشید که از دستور و اوامر حضرت عبدالبهاء اطاعت نماید. از مجادله پرهیزد و حسادت بعضی از افراد را که در نتیجه خدماتش احداث می‌شد زائل نماید. وقتی حضرت عبدالبهاء به

سواحل آمریکای شمالی رسیدند او بود که کنار می مولای مهربان را خوشامد گفت و در سال‌های آخر حیاتش وقتی که لوآ آماج غیبت و افترا شده بود می با کمال وفا حامی او بود. می هرگز خبر نداشت که لوآ در سفر هندوستانش دچار تنگدستی و فقر شده بود و چون به قاهره رسید از زحماتی که کشیده بود بر بستر بیماری افتاد و جان سپرد. اما رشته روحانی بین آنان هرگز گسسته نشد و خیر مرگ لوآ پشتش را شکست.

لوآ برای تمام کسانی که تبلیغشان کرده بود میراث مرغوبی بر جای گذاشت. مارتا روث از قول می نقل کرده که چگونه لوآ که در شرف سفر به لندن بود در لحظه‌ای که شنید کسی می خواهد از او امر بهائی را تحقیق کند فوراً فسخ عزیمت کرد و از بلیط خود صرف‌نظر نمود تا برود و به آن یک نفر پیام الهی را ابلاغ کند. شوق تبلیغ و ثبات و استقامتش در عهد و میثاق الهی بالاترین هدیه‌ای بود که به فرزندان روحانی خویش به ارث نهاد. هر چند می یکسال از لوآ بزرگتر بود اما روابط معنوی بین آنها رابطه مادر و دختر بود. تا وقتی که می در پاریس بود نامه‌های بلند لوآ به وی در بیان محبت و مباحثات از خدماتش با این عبارات خطاب می‌شد: «فرزند عزیز من، می، بنفشه من، دخترک عزیز من، ستاره درخشان و فرزند من». وقتی در ماه مارچ ۱۹۰۱ لوآ باز در ارض اقدس بود و بعضی از زائرین که از پاریس آمده بودند را در آنجا ملاقات کرد او این نامه را در تمجید می به او نوشت:

چقدر خوشحالم که در این سفر بسیاری از شاگردان عزیز تو را ملاقات کردم. همه آنها باعث فخر و مباهات آن معلم آسمانی‌اند و این تویی که بحمدالله گوهر تاج افتخار منی. عزیزم، بنفشه کوچک من، خدا را شکر می‌گویم که به واسطه تو بسیاری به ملکوت الهی راه یافتند. انشاءالله نوری که از تو می‌تابد هر روز درخشنده‌تر گردد و قلبت دم به دم به جمال الهی و مظهر کمال و مقتدای ما روشن‌تر شود... عزیز من، قصد داشتم که روی نازنینت را بزودی بینم اما حال پیدا است که هنوز آن نعمت عظمی را به دست نخواهم آورد. اراده الهی چنین است و هر چه او برای من بخواهد به آن خشنودم.

می از روی فطرت مقصد از بیان لوآ را درک کرد زیرا چون او آرزویی جز محافظت امرالله نداشت و در نقض ابراهیم خیرالله، می نیز در کنار لوآ به حمایت و وقایت عهد و میثاق قائم بود. لوآ متکی بر دوستی می بود. وقتی به نیویورک بازگشت در ۱۵ اگست ۱۹۰۱ به می چنین اعتراف نمود:

قلبم سرشار از توکل و اعتماد به خدا و ایمان به مولای مهربانست. این است که چون تند باد امتحان بر من وزیدن گیرد نجات می یابم. علاوه بر آن من شوهر عزیزی دارم که سپر من و سبب راحت و آسایش من است. با اینهمه گاه من هوای تو را می کنم، تو را می جویم زیرا تو بعد از خدا یگانه کسی هستی که چون با تو باشم بالطبع احساس امن و سلامت می کنم و... چقدر دلم برای تنگ است زیرا تو یگانه کسی هستی که همدم و همدل منی و مرا چنانکه هستم می شناسی. ای فرزند گرانقدر روحانیم، ای عزیز دل و جانم همیشه آرزو دارم که برای مادرت دعا کنی لوآ

لوآ چون در ملاقاتش با شاه ایران در پاریس نتوانست آزادی حضرت عبدالبهاء را بدست آورد در خود احساس عدم لیاقت نمود و چون حضرت عبدالبهاء او را با چنان حالتی که داشت از رفتن به باب عالی دربار عثمانی برای استخلاص هیکل مبارک منع فرمودند بر هراس لوآ بیفزود و می ترسید که کوشش هایش بجای آنکه فایده بخشد سبب توقف ترقی امرالله گشته است. می که از این خصلت لوآ که خود را ملامت و شماتت نماید آگاه بود لهذا او را پیوسته تشویق می کرد و می گفت کاش می توانست بر اثر اقدام او رفتار نماید. در بین سالهای ۱۹۰۴ تا ۱۹۰۵ می این عریضه را به حضرت عبدالبهاء ارسال داشت که در آن سراسر تمجید از لوآ بود:

مولای من، لوآ را ملاقات کردم. در یک ساعتی که در نیویورک با هم بودیم تمام وجود من دگرگون شد و با نیروی عظیمی به اهتزاز آمد... ای لوآ، لوآی عزیز تو زنی بزرگواری معجزه خدا در عالم آفرینشی. کسی حتی یک نفر همتای لوآ نیست. مقصدم وجود ظاهریش نیست بلکه سخن از آن خلقت پر اسراری می گویم که از روح الهی نشأت گرفته در این خاکدان فانی او در میان خلائق- این سایه های نابود- بی همتاست، ابدی است، نور است، روحانی است. حتی

نور مشعلی که محبوب‌ترین و پرشورترین مؤمنان در دست دارند لرزان است اما در وجود لوآ ماه تابانی همواره می‌درخشد که انوارش تاریکترین زوایای عالم را روشن می‌کند و حرارتش و پرتوایش یخ قلوب سرد مردمان را آب می‌کند... ای مولای من و اله من از روی فضل و عطا عنایتی فرما که بتوانم بر اثر اقدام لوآ مادر روحانیم قدم گذارم...

می‌در زمانی دیگر بار از حضرت عبدالبهاء رجای عنایت در حق لوآ می‌نماید، از طرف لوآ طلب تأیید می‌نماید زیرا می‌داند که لوآ از فکر عدم لیاقتش رنج می‌برد و به خویشتن اعتمادی ندارد. در موردی یک بهائی از عکّا برای لوآ پیغام آورد که حضرت عبدالبهاء او را با این بیانات ستایش نموده‌اند:

لوآ در میان زنان محترم و عزیز است محبت و توجهش به امرالله شدید است. او کنیز عزیز و با وفا و ثابت قدمی است. با امتحانات شدیده مواجه گشته و باز مواجه خواهد شد تا بالاخره به این خطاب الهی مخاطب خواهد شد که مرحبا ای بنده نیک و وفادارم، بیا و در سرور خداوند آفریننده‌ات داخل شو. لوآ شهید زنده است نباید نگران باشد یا محزون باشد بلکه باید در نهایت سرور باشد.

لوآ که به خود اعتماد نداشت شک داشت که چنین ستایش‌هایی درباره او فرموده باشند لهذا در آسایشگاهی در واشنگتن به حال بیماری بستری شده بود و نوشت که در گردباد امتحانات گرفتار گشته و آرزوی آرامش و اطمینان می‌کند نوشت:

ای می‌ممکن است من در اشتباه باشم... اما به من بگو آیا حضرت عبدالبهاء واقعاً چنان بیاناتی را درباره این بنده ناتوان نالایق ادا فرموده‌اند؟ می‌عزیز، فقط خدا می‌داند از وقتی که برگشته‌ام چقدر در عذاب بوده‌ام و نمی‌خواهم که به من پیام‌هایی از عکّا بگویند که حقیقت نداشته باشد...

می‌نیز اغلب نسبت به مادر روحانیش احساس مادری می‌کرد و آرزو داشت که او را که در چنین آتشی می‌سوخت محافظت نماید زیرا می‌دانست که لوآ حسّاس است آماج تیر آفات است اعتماد به نفس ندارد و نیز از شدت ایمان و

ثبات و استقامتش باخبر بود.

وقتی حضرت عبدالبهاء سه سال بعد به نیویورک تشرّف آوردند و به لوآ فرمودند که به کالیفرنیا برود می که می دانست که چقدر برای او سخت است که در چنان زمانی از حضرت عبدالبهاء دور شود می از حضور مبارک از طرف دوست شفیقش رجا نمود که اجازه دهند در محضر مبارک باشد:

این عریضه را با کمال اخلاص و رأفت نسبت به مادر روحانی خویش تقدیم می دارم که دستور مبارک قلب او را شکسته است هر چند آن را یعنی جام تلخ فراق را قبول کرده است و همواره خود را فدای دیگران می کند و او را مادر روحانی غرب ملقب فرموده اید، با وجود این به کمال خضوع رجا می کنم که حزنش مرتفع و این تلخی را شیرین تر از شهد و غم را به جوهر سرور تبدیل فرمایی و تویی توانا

در ۱۴ ژانویه ۱۹۱۵ یک سال و چند ماه قبل از درگذشت لوآ می دوباره عریضه ای به حضور مبارک عرض نمود که: «من به قلب رثوفت به نام مادر روحانیم لوآ پناه می برم» زیرا می می دانست که اقدام شوهرش که تقاضای طلاق کرده بود دوستان لوآ تا چه حدی مضطرب شده اند. لوآ سالها ظالمانه آماج تیر غیبت و افترا بود. فعالیت شبانه روزی او در خدمت امرالله و سفرهای پی در پیش به این منظور روابط او را با شوهرش ادوارد بسیار تیره ساخته بود و زمانی که او پس از مراجعتش از هندوستان تقاضای طلاق از زنش نمود ضربت بسیار سنگینی بر او وارد ساخت.

می لابد بعداً دریافت که تنهایی لوآ در ایام اخیر زندگیش فی الحقیقه او را به شهیدی زنده بدل کرده است. لوآ البته به آرزوی قلبیش نائل شد و در راه امر الهی پاکبازی نمود. بواسطه بیماریش از حرکت باز ماند و از وسایل آسایش بی بهره ماند. ازدواجش از هم گسیخت و حسن شهرتش بر اثر غیبت و افترا مخدوش شد. اما فقر و توهین و تحقیر نزد او با قیاس به رنج فراق از مولای مهربانش و ترس از محرومیت از رضایش ابدأ ارزشی نداشت. در ۲۸ اکتبر ۱۹۱۴ که جنگ در مصر او را از

محبوب‌ترین کسانش در عالم جدا ساخته بود به لوتیز بوش چنین نوشت:

یک چیز است که هرگز به کلی تغییر نکرده و آن محبت من به تو و به می و به ماریام و مری و جولیت است. شاید دیگر در این جهان از تو نشنوم و دیگر نبینم اما می‌دانم تا ابدیت بر جاست دوست دارم.

در اواخر حیاتش از دوریش بخصوص از می شکوه نموده است:

از وقتی که از آمریکا رفته‌ام از می چیزی نشنیده‌ام اما وقتی به او نوشتی به او بگوئید که من او را بیش از همیشه دوست دارم و چقدر مسرورم که او شوهری به آن خوبی پیدا کرده و چنان خانه و دفتر زیبایی دارد من همیشه او را می‌بینم که محاط به چنان عنایات مبارکی است که همه از الطاف حضرت عبدالبهاءست و چقدر اینها مرا خوشحال می‌دارد البته می‌دانم که می قدر آنها را می‌داند مرا نزد او یادآور و بگو وقتی درباره‌ی لوآ فکر می‌کنی درباره‌اش دعا کن لازم نیست زحمت بکشد و نامه بنویسد اما لوآ برایش آرزوی سعادت می‌کند و امیدوار است که همواره حیاتش با سرور اعظم قرین باشد.

این نامه لوآ سال‌ها می‌را دل مشغول داشت و لوآ به می درس‌های پر ارزشی داده است نه فقط درباره‌ی اطاعت، انقطاع و از خود گذشتگی بلکه نیز لزوم داشتن توازنی بین امر الهی و زندگانی زناشویی. وقتی امر الهی به کلی فدای زندگی زناشویی شود یا بر عکس وقتی که امر الهی بهانه‌ای برای سلب مسئولیت در زندگانی مشترک گردد نتیجه‌ای که ببار می‌آید وحشتناک است. بعضی از بهائیان اولیه مانند ان اپرسون یکی از اولین زائرین غربی بعد از ازدواجش از فعالیت‌های امری محروم ماند زیرا شوهرانشان که ایمان نداشتند و در اشتغال به حرفه‌ی خویش مصرّ بودند مانع ارتباط آنان با جامعه‌ی بهائی می‌شدند. و دیگران مانند لوآ که از آن زیارت چون کره‌نار مراجعت نمود و آرزویی جز خدمت امرالله نداشت با مردانی ازدواج کردند که با وجود ایمانشان می‌دیدند که زنانشان از قبول مسئولیت‌های زندگی و حرفه‌ای شانه خالی می‌کنند اما فامیل مکسول از نمونه‌های نادری بودند که روابط سنتی فامیلی با حیات روحانشان توازن پیدا کرد. می و سادرلند هر دو

عاشق امر الهی بودند اما آن عشق را به راهی صحیح انداخته بودند که موازنه‌ای در حیاتشان ایجاد می‌کرد و می‌پس از آنکه مشکلات ازدواج لوآ پیدا شد باید درک کرده باشد که اگر فضل الهی و صبر و ثبات احساسات و قبول مسئولیت از طرف سادرلند نبود، کار او به کجا می‌انجامید.

لوآ حس کرد که آخر حیاتش فرا رسیده است و نامه ذیل را که به تاریخ ۹ فوریه ۱۹۱۶ از قاهره سه ماه قبل از صعودش نوشته شده شاید آخرین نامه‌ای باشد که می‌از لوآ دریافت کرده باشد:

می عزیز من، بنفشه من،

نامه ۸ ژانویه رسیده. از اینکه پس از مدتی دراز پیامی از تو شنیدم بسیار خوشحال گشتم نمی‌دانی کلمات لطیف دلنشینت چه سروری در دلم افکند. عزیزترین فرزند من، انشاءالله خدا تو را برکت و عنایت عطا نماید که این بی‌مقدار را یاد نمودی و اولین شبی را که یکدیگر را ۱۹ سال پیش در پارکی ملاقات کردیم بخاطر آوردی. این یادآوری روحم را به اهتزاز آورد. از آن زمان تا به حال هم من و هم تو بسیاری از کسان را که نزد ما عزیز بوده و هستند از دست داده‌ایم و هر دو از تجربیات تلخ و غم‌انگیز درس‌ها آموخته‌ایم. اما همانطور که نوشته بودی تا زمانی که ما به کانون مرکزی حقیقت نزدیک هستیم از دیگر امور چه باکی داریم. همه چیز در گذر است و بزودی جمیع وقایع تبدیل به احسن می‌شود... و مقصد غائی ما وصول به انقطاع از ما سوی الله است و به رحمت و اسعاش همه ما را در جایگاهی که درخور آن است قرار می‌دهد و شاید آن مقاله با مقصد با درد و رنج زودتر بدست آید. چه فاصله‌ای بین ماست من در مصر و تو در کانادای پر برف و یخ... می عزیز حال که محبت مرا در دل داری دعا کن که آرزوی حقیقی دل و جانم برسم یعنی کاری کنم که مقبول درگاه او باشم و فقط اوست که می‌داند که مرا به چه مقامی فرا خواند اگر به این نائل نشوم آرزو دارم که جانم را فدا کنم تا انشاءالله تو موفق شوی. فقط او می‌داند که چقدر من هر یک از شما را دوست می‌دارم خدا تو را و منتسبین تو را در ظلّ عنایتش حفظ فرماید. محبت مرا به سادرلند ابلاغ کن و مری کوچولو را ببوس. دوست تو در عشق به میثاق لوآ.

یک ماه بعد لوآ به الیزابت نourse نوشت که:

ندایی مرا به خود می‌خواند و باید از آن اطاعت نمایم. این ندا را اخیراً پی در پی می‌شنوم از راه دور به گوش می‌رسد و چون برای اجابت آن ندا بر می‌خیزم مرا به کشوری می‌برد که هنوز پای من به آن نرسیده. این سفر طولانی و تنها خواهد بود... می‌نیز آن ندا را فهمیده و هرگز فراموشش ننموده و آنچه در رئای لوآ گتسینگر در ۲۵ می ۱۹۱۶ نوشته طنین از آن داشت. «لوآ به ملاء اعلیٰ صعود نمود» این ندایی بود که من شنیدم و ساعت‌ها لوآ را می‌دیدم که زنی بود مجسمه محبت و لطافت که در آن دورترها تنها در حال مرگ بود و دور از سرزمینی که از اقیانوس اطلس تا اقیانوس کبیر در آن بذره‌های هدایت را کاشته بود. از سرزمینی که از آن برآمد و در ایامی که غرب در یخبندان مادیت منجمد شده بود طلوع بهاء‌الله شمس حقیقت را بشارت داد.

دور از کسانی که دوستش داشتند و او را هدیه‌ای از طرف خدا می‌شمردند بلی من هیکل نحیفش را و روی زیبا و حساسش را و دیدگان چون کودک امیدوارش را می‌دیدم. و نیز ندای روحش را که آرزومند فدا در سبیل خدا بود می‌شنیدم. او پس از سال‌ها رنج و زحمت و خدمت و فداکاری بی‌خانمان، بی‌پول، بی‌پناه و ناامید در این جهان خاک بالاخره به مقصد اعلای خویش رسید و بالاخره چون شهیدی جان سپرد.

سپس دیگر نی شکسته‌ای را ندیدم که بر زمین زیر پا خرد شده است بلکه گلی را مشاهده کردم که بوی خوشش جمیع اقالیم را معطر ساخته است. لوآیی را دیدم پیروزمند و در زمان مرگ سرافراز و شکوهمند. لوآیی که در قرون و اعصار زنده است. لوآیی که انوارش پس از برداشتن پرده‌ها از پیش دیده‌جهانیان، از افق جاودانی بر این عالم فانی خواهد تابید و مانند قره‌العین که در صبح طلوع بهاء‌الله، بمنزله‌ صور اسرافیل در شرق بود لوآ نیز در بامداد میثاق علمدار عهد و پیمان در غرب شناخته خواهد شد. هر چند عصر او و نسل معاصر او، او را نشناختند و فقط نقائص فانیش را مشاهده می‌کردند اما در ادوار و اعصار آینده او را دوست خواهند داشت، ستایش و تمجیدش خواهند کرد، نام مبارکش را بزرگ خواهند داشت و خواهند کوشید تا راه عبودیت و انقطاع و فدای راهی

که او می‌پیمود ببیند. شعله جانسوز محبة الله که در دل او بود تا ابد قلوب عالم انسان را روشن خواهد ساخت.

لوا دارای خصائلی عظیم و زیبا بود. لوا در نفس خویش نقائص و گناهان ما را حمل می‌کرد و با نجات خودش سبب نجات ما نیز می‌شد. اوست که از میان جنگل انبوه راهی گشود مانند ملخ‌هایی که با جسم خود بر جوی آب پلی می‌سازند تا ملخ‌های دیگر از آن عبور کنند ولی خودشان غرق می‌شوند، لوا نیز جان و تنش را در جویبار هستی فدا کرد تا ما به سلامت از آن بگذریم. او زن داغ‌دیده‌ای بود که در ایام حیاتش دلداری نمی‌پذیرفت. با اشک چشم خویش گناهان ما را شستشو می‌داد. او خود می‌سوخت تا بتواند زخم‌های ما را با داغ شفا بخشد. حضرت عبدالبهاء فرموده است که اگر نفسی با انقطاع از ما سوی الله، بر عبودیت آستان الهی قیام کند دیگران را نیز به آن راه هدایت خواهد کرد. یقین دارم که آخرین باری که لوا از عبدالبهای محبوبش جدا شد از هر چیز جز خدا برید و روح مجسم شد و جوهر حقیقت امر الهی را در افق آمریکا طالع گردانید و در امثال بیانات مبارک محبوبش در پائیز سال ۱۹۱۵ نور هدایت در بوستون بتابانید و پرتوهای نفوس عدیده را در سراسر آمریکا و نقاطی دیگر از مغرب‌زمین روشن ساخت. از آن زمان جمع مؤمنان وارد عصر جدیدی شدند و وجدان روحانی یافتند و آتش عشق الهی در نقاط مختلفه مشتعل شد و حقیقت وحدت در جمعیان ظاهر گردید. حقیقتی که با شروع بنای مشرق الاذکار که نماینده معبد روحانی در انفس انسانی است از عرصه غیب به حیز عمل در آمد.

کسانی که در انجمن شور مقدس شرکت داشتند مشاهده نمودند که حقیقت امر حضرت بهاء الله در آمریکا به معرض شهود در آمد و فیض الهی به اوج خود رسید و راهگشای معبد روحانی در قطب آفاق گردید. شاید آن روز بود که لوا به نهایت آرزوی جاننش نائل شد و روزی که سنگ بنای مشرق الاذکار نهاده شد سر خدا آشکار گشت و لوا مشاهده نمود که فنای فی الله سبب بقایش گردید.

لوا در کنار استاد محبوب بزرگوارش میرزا ابوالفضل در قاهره به خاک سپرده

شد. این دو به فاصلهٔ دو سال از یکدیگر درگذشتند و در آن گورستان خاک آلوده بر فراز هر دو مزار یک بقعه ساخته شد که سال‌های بعد می‌آنجا را زیارت کرد و غم و اندوهش انعکاسی از حزن عبدالبهاء از مرگ لوآ بود که وقتی که یک ماه پس از صعودش خبر به حضرت عبدالبهاء رسید به قول احمد سهراب که در آن وقت یکی از منشیان حضور مبارک بود:

از آن روز به گوش خود شنیدم که حضرت عبدالبهاء بیش از صد بار با لحنی حزین می‌فرمودند چه ضایعه‌ای چه ضایعه‌ای چه ضایعه‌ای.

اما همین احمد سهراب وقتی بیانات حضرت عبدالبهاء را دربارهٔ لوآ "مادر روحانی مغرب‌زمین" در نامه‌اش به تاریخ ۱۵ اکتبر ۱۹۱۶ نقل می‌کند از روح پر انوارش و آزادی روح پر فتوحش و شادمانی ذاتیش می‌نویسد که حضرت عبدالبهاء فرمودند:

لوآ در ملکوت ابهتی بسیار مسرور است. او یکی از بهترین مبلغین امرالله بود نطقی فصیح داشت، نفسی منقطع بود، صدوری منشرح داشت، هر چه خود این جهان مادی را ترک نمود اما در وجود فرزندان روحانیش زنده است که روز به روز محبتشان به آن مادر روحانی بیشتر می‌شود من چقدر به او تعلق داشتم و به یادش هستم.



هیچ چیز جز عطیة الواح ملکوتی تبلیغی حضرت عبدالبهاء نمی‌توانست غم مرگ لوآ را برای می‌تخفیف دهد. این الواح مبارکه چون نوری که ناگهان در تاریکی بدرخشد، آینده را نمودار ساخت و بهائیان را از گل و لای سرگردانی به شاهراه هدایت درآورد. هشت لوح اول این الواح نورا بین ۲۶ مارچ تا ۲۲ آوریل ۱۹۱۶ نازل گشته و شش لوح دیگر بین ۲ فوریه تا ۸ مارچ ۱۹۱۷ است. اما دو لوحی که خطاب به کشور کانادا بود مستقیماً به مونترال ارسال شد و می‌آنها را در ۱۹ اگست ۱۹۱۶ دریافت کرد.

در زمانی که اروپا در بحبوحهٔ جنگی مرگبار دست و پا می‌زد، زمانی که کشتار و

دمار بهترین نقاط آن قاره را ویران و ملت‌ها را یکی پس از دیگری فرسوده و هراسان می‌ساخت، در چنین زمانی حضرت عبدالبهاء، مثل اعلیٰ و مرکز میثاق امر بهائی این الواح ملکوتی را که به کلی با دنیای پر آشوب آن زمان متفاوت و متضاد بود نازل فرمود تا اساسی برای نظم جدید جهانی باشد. نزول آن الواح مبارکه مقارن بود با یکصدمین سال تولد حضرت بهاء‌الله و چون برگزاری مراسمی در بحبوحه جنگ مقتضی نبود، حضرت عبدالبهاء در عوض آن الواح را مقارن با آن تاریخ مرقوم فرمودند. مقصد از آن الواح شروع اقداماتی عمومی برای تأسیس صلح در سراسر جهان بود و نقطه عطفی در تجدید حیات بشر بشمار می‌رفت.

آن الواح نیز در زندگانی می نقطه عطفی را بوجود آورد زیرا برایش بمنزله منشوری بود که به نظر او پرتو جدیدی بر تاریخ می‌افکند و تعجیل و اضطرابی را بوجود می‌آورد و می‌را وادار می‌ساخت تا برنامه‌های سفرش را به موجب آن تنظیم نماید زیرا سفارش ضرورت قیام برای تبلیغ و انتشار آئین بهاء‌الله در سراسر عالم را تأکید می‌دانست.

پس از تلاوت آن الواح می‌وارد مرحله جدیدی در خدماتش بر امر الهی گردید. از آن زمان تا صعود حضرت عبدالبهاء که پنج سال بعد واقع شد می‌ساکن نماند و مشتعل گردید و بی‌صبرانه در خاور و باختر آمریکای شمالی به حرکت آمد. البته می‌قبلاً نیز سفر می‌کرد به نیویورک و گرین ایگر می‌رفت اما بیشتر آنها برای ملاحظات خانوادگی بود که پدرش را یا مادرش یا خانواده برادرش را ببیند یا با شوهر و دخترش تابستان‌ها را در ییلاق بگذراند اما اینک فقط و فقط بخاطر امر الهی سفر می‌کرد و شاید بر اثر این سفرها بود که حضرت شوقی افندی بعداً او را در زمره یکی از "حواریون ممتاز حضرت عبدالبهاء" ملقب ساختند و از "قهرمانان عصر تکوین امر حضرت بهاء‌الله" بشمار آوردند.

از زمانی که در ۱۹۰۲ می‌به عنوان تازه عروس وارد کانادا شد حیطة خدماتش محدود به مونترال و نواحی شرقی در آمریکای شمالی بود و استثنائاً سفری نیز به استان نیویورک می‌کرد و تبلیغ امرالله را یا بطور خصوصی در خانه خویش انجام

می‌داد و یا وقتی که برای ملاحظات صحی یا دلایل فامیلی به مسافرت می‌رفت ناطق در محافل و مجالس می‌شد و همواره در دایره‌آشنای خود باقی می‌ماند. اما پس از آنکه الواح ملکوتی خطاب به کانادا را در آخر تابستان سال ۱۹۱۶ دریافت کرد در میدان‌های وسیع‌تری متحرک شد و شروع کرد که از خانه خود به نقاط دور دست شرق تا غرب آمریکا سفر کند. بلی این الواح مبارکه تبلیغی و ملکوتی حضرت عبدالبهاء نه تنها در قفس را بر روی می‌گشود بلکه او را پرواز کردن نیز پیاموخت.

در ۱۳ اکتبر سال ۱۹۱۶ می‌در تالار سرخ‌پوستان در ادگارتان Edgertown در ایالت ماساچوست درباره‌ی اخوت بین‌المللی سخن گفت و این موضوعی بود که در آن زمان با افکار عمومی که معطوف به عداوت و خصومت بین کشورهای جهان بود در تضاد کامل بود و به طوری که مجله‌ی تاکستان Vineyard Gazette در مقاله‌ای او را "ناطق دلربا" توصیف کرد حتی گزارش دیگری درباره‌ی جلسه‌ی هفته بعد انتشار داد که نوشته است که:

خانم مکسول... با حرارت از فاجعه‌ی بزرگ عصر ما یعنی جنگ عمومی سخن گفت که ملل مسیحی که همه خدای واحدی را می‌پرستند و خود را پیرو یک منجی می‌دانند، یکدیگر را در میدان جنگ پاره پاره می‌کنند.

در ۱۱ دسامبر ۱۹۱۶ می‌در سنت جان در نیوبرونزویک که شهری است مرکز کشتیرانی در شرق کانادا، نطق عمومی دیگری کرد و در این سفر با گریس اوپر Grace Ober همراه بود. این سفرها در استان‌های مختلف کانادا مقدمه‌ی سفرهای متعدد دیگری بود که او طی پانزده سال تعهد نمود. به موجب مقاله‌ای که در روزنامه‌ی تروی Troy Record مقارن همان زمان منتشر شد «خانم ویلیام سادرلند مکسول در مجمع زنان مشهور تروی درباره‌ی ظهور بهائی سخنرانی کرد». و نیز می‌از ۲۸ آوریل تا ۲ می ۱۹۱۷ در هشتمین کانونشن در آن زمان معروف به کنگره بهائی بود شرکت نمود و طبق آنچه لوئی گریگوری در مجله‌ی نجم باختر نوشته:

یکی از احباء کانادا درباره‌ی وحدت عالم انسانی با فصاحتی سخن گفت که

انسان می‌پنداشت که حضرت عبدالبهاء این نفس نفیس را برای ابلاغ پیامی در انجمن شور برگزیده است. آن خانم اظهار داشت که: «مقصد ما یکی است و چقدر باعث سرور است که بدانیم که همه یکی هستیم. همه در اصل یکی و در مقصد یکی هستیم». این پیام در حقیقت از دل و جان به قبول حاضران در آمد.

امه البهاء وقتی که با دوستان سخن می‌گفتند غالباً به یکی از الواحی که در مادر بزرگوارشان هنگام سفرهایش بسیار تأثیر گذارنده اشاره می‌فرمودند. این لوح خطاب به می مکسول در اوائل قرن بیستم نازل شده که بارها برای دخترش نیز نقل کرده تا آن را به یاد بسپارد. این لوح در وقتی که می اروپا را برای آمریکا ترک می‌کرد صادر شده بود که گویی دستورالعملی برای می و بمنزله منشوری خصوصی از برایش محسوب می‌شد، قطب‌نمایی بشمار می‌آمد که راهنمای سفرهایش در سراسر آمریکا و کانادا بود عبارات آن لوح نماینده نطق‌ها و شاهکار خدمات می بود. می فرماید:

... ای منجذبه محبت‌الله مرقوم نموده بودی که در این تابستان به اطراف سفر خواهی نمود و بشارت ملکوت الهی خواهی داد امیدوارم که موفق گردی و چون آیه‌ای را از کتاب مقدس شرح و بیان خواهی توجّه به ملکوت الهی نما و طلب تأیید کن و فوراً به تکلم پرداز البتّه تأییدات روح می‌رسد...

می تنها کسی نبود که آن الواح ملکوتی حضرت عبدالبهاء را اجابت نمود. در مجلهٔ نجم باختر به تاریخ ۳۱ دسامبر ۱۹۱۸ گزارش آمده است حاکی از اینکه احبّاء چگونه با جدّ و جهد به حرکت آمدند و فعالیت‌های زیادی در جامعهٔ آمریکای شمالی آغاز شد و می در صف مقدم آن کسانی بود که قیام کرد. نجم باختر می‌نویسد:

مروّجان امر الهی برای کاشتن بذر ملکوت به پیش آمدند... خانم مکسول و خانم جک، آقای گریگوری، آقای تیت Tate و آقای ریمی و خانم هرگ، خانم بیچر و دیگران از شرق و شمال و جنوب قیام نمودند.

۵۸ ۵۵

چند هفته پیش از آنکه الواح نقشه ملکوتی حضرت عبدالبهاء در تابستان ۱۹۱۶ به می برسد لوح جداگانه‌ای به افتخار سادرلند نیز رسید و حضرت عبدالبهاء آن را سه روز بعد از وصول عریضه آقای مکسول که در میانه جنگ جهانی رجای دعا برای همسرش کرده بود صادر فرمودند. عریضه اول آقای مکسول در ۱۲ مارچ ۱۹۱۵ بود و عریضه اخیرش در ۱۱ آوریل ۱۹۱۶ بود و ظاهراً آقای مکسول نامه‌های بیشتری حضور مبارک تقدیم کرد. بسیار دل‌انگیز است که در این لوح حضرت عبدالبهاء خود را پدر مهربان می خوانده‌اند:

جناب مستر مکسول علیه التحية والتناء

ای دوست حقیقی نامه مؤرخ ۱۱ آوریل واصل شد. راجع به امه‌الله قرینه خویش نوشته بودی این خبر باعث حزن گردید اما امید است که به فضل و عنایت الهی و دعای این پدر مهربان بزودی صحت کامل یابد چنانکه در سفر اولش به عکا شدیداً بیمار شد و اطباء قطع امید از او کردند اما الحمدلله با دعا شفا یافت امیدوارم که دوباره همان خواهد شد. اما راجع به خانه‌ای که می‌خواهی برای فصل تابستان یا برای تمام سال اجاره‌نمایی این بسیار مطلوب است. آن کنیز عزیز در ملکوت الهی بسیار مقرب است زیرا مقصدی بجز خدا ندارد و جز دعوت خلق به ملکوت ابهی چیزی نخواهد. برهان بر این آنکه آن محترمه آقای هارلان اوپر Harlan Ober را به برلینگتن Burlington دعوت کرده تا در کلوب زنان نطق نماید حال باید بسیار مسرور باشد که مشارالیه در آن مجمع خطابه فصیحی ایراد کرد. اما حضور شما در ارض اقدس در این ایام ممکن نیست. وقتی راه باز شد و وسائل سفر به آسانی مهیا گشت مأذون به سفر هستی. نهایت محبت مرا به آن امه محترمه برسان از خدا می‌طلبم که چون شمع به نار محبه‌الله و نور معرفه‌الله در آن نواحی بدرخشد. از طرف من دوگونه طفل صغیر مری عزیز را ببوس.^۳

۳- چون اصل لوح مبارک تا به حال به دست نیامده ترجمه فارسی آن از روی متن انگلیسی است.

از سوء اتفاق این لوح وقتی بدست سادرلند رسید که او دچار مصیبت دیگری شده بود. صحت همسرش باز گشته بود اما از دست دادن خواهر عزیزش جسی مکسول دل او را پر از غم و اندوه نموده بود. جسی پس از سال‌ها بیماری در ۱۹ فوریه ۱۹۱۶ درگذشت. معلوم است که سادرلند با خواهرش رابطه‌ای بسیار نزدیک داشته و گزارش حال وخیم خواهر را سادرلند مرتباً در ماه‌های اخیر در نامه‌هایش به می می نوشته است. در ۲۳ سپتامبر ۱۹۱۵ وقتی می در نیویورک بود به او نوشت:

دیشب به دیدن جسی رفتم. اد و لیبی نیز بودند. جسی با گیلاسی از شامپانی بسیار سر حال بود. هر روز پیاله‌ای می نوشید و امیدوار است که سلامتش باز گردد. چه خوب است اگر همین طور باشد. خیلی اعصابش خسته شده و می گوید که چرا کاری برایش نمی کنیم اما او نمی تواند مطیع دکتر و تجویزات او باشد. واقعیت اینست که دکتر لافلور نیز آمد و تشخیص مساعدی نداد و پرستارش گفت که لافلور اشتباه کرده است چنانکه همه دکترها می توانند اشتباه کنند. سپرینگر نیز معاینه کرد از او عکس با ریون ایکس گرفت و دواهایی به او داد. متأسفانه هیچ یک از این معالجات کارگر نیافتاد و نتیجه عکس‌ها هم مثبت نبود. یک هفته بعد سادرلند باز درباره خواهرش نامه‌ای به می نوشت و در آن از عدم بهبودش و بی‌فایده‌گی دواهایی که به او می دهند سخن گفت.

شاید می به شوهرش پیشنهاد کرده باشد که به جسی از عقاید بهائی درباره بقای روح سخن بگوید و سادرلند در نامه‌ای که در آن اوان نوشته جواب داده است که میسر نشد که راجع به آن موضوع با جسی چیزی بگوید و لابد این بر اثر خصلت کم‌گویی خانواده مکسول باشد و از این جهت سادرلند تقصیری نداشت. می که بسیار خواهر شوهرش را دوست می داشت نامه‌ای به زبان فرانسه به او نوشت به این مضمون:

خدا را شکر کن که به تو چنان برادری عطا فرموده که سبب افتخار ابدی تو و فامیل تو در این عالم و عوالم غیب الهی است.

پس از مرگ جسی لوح حضرت عبدالبهاء خطاب "به جناب آقای مکسول"

البته سبب تسلیت خاطرش گشته است. خواهر سادرلند درگذشت اما «به فضل و عنایت الهی و به دعای پدر مهربانش»، همسرش نجات یافت.

﴿﴾

طی سال‌های بعد خدمات می به امر الهی مضاعف شد. در ۱۹۱۸ او به عضویت کمیته‌ای منصوب شد تا کتابی درباره صلح اعظم تدوین کنند و نیز عضو هیأت مدیره اتحاد معبد بهائی بود و تا سال ۱۹۲۰ عضویت داشت و نیز می به نمایندگی در انجمن شور ملی انتخاب گردید و نیز در سال‌های ۱۹۲۰، ۱۹۲۵، ۱۹۲۹، ۱۹۳۱، ۱۹۳۴ و ۱۹۳۷ همچنان انتخاب گردید. امة البهاء درباره انتخاب شدن مادرشان به مزاح اظهار می‌داشتند که:

حتماً مادرم و یا آقای رابینسن نماینده انجمن شور می شدند. مادرم برای آنکه می توانست پول بلیطش را بدهد و آقای رابینسن برای آنکه کارمند راه آهن بود و سفرهایش با ترن مجانی بود.

می از ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۵ و از ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۰ و ۱۹۳۲ عضو لجنه ملی تبلیغ و اکثراً یا رئیس و یا منشی لجنه بود. مخصوصاً در سه سالی که از ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۰ منشی محفل بود فعالیت‌های تبلیغی تنظیم برنامه بسیار از جمله از طرف مبلغین سیار، بسیار رونق داشت و تهیه برنامه برای آنها بسیار وقت می برد. مکاتبات مفصلش با شهرهایی که جامعه بهائی ضعیفی داشتند و نیز با شهرهای بزرگتر و جامعه‌ای فعال‌تر سابقه درخشانی از مساعی خستگی‌ناپذیرش در این خدمت حیاتی بر جای نهاده است. تقویم می مربوط به سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۱ پر از فعالیت‌ها و سفرهای بسیار است. تنها در سال ۱۹۱۹ برنامه مسافرت‌هایش چنین بوده:

- در ژانویه و فوریه در بوستن
- طبق مجله نجم باختر مورخ ۲۱ مارچ سفر به مراکز جدید در شرق آمریکا
- در مارچ در واشنگتن
- آوریل در شهر نیویورک و حضور در یازدهمین کانونشن مشرق الاذکار که یکی از چهار عضو هیأت رئیسه کمیته اجرائی آن بود

- از ۲۶ تا ۳۰ آوریل حضور در جلسه بسیار مهم اعلان نقشه ملکوتی تبلیغی حضرت عبدالبهاء و در ۲۸ آوریل ناطق در جلسه پنجمین جلسه کنگره بهائی در هتل هک آلپاین بود و موضوع صحبتش بذریاشی در ادوار و اعصار بود
- در ماه می مراجعت به شیکاگو و نطق در کانونشن تبلیغی استان‌های مرکزی
- در ۲۲ جون یک هفته در تورنتو که آغاز سفرهای متعدد دیگر و فعالیت بیشتر در آن شهر بود
- در ۱۶ جون مراجعت به مونترال و اقامتش تا سپتامبر در آنجا قبل از رفتن به گرین ایگر

سال بعدش یعنی ۱۹۲۰ نیز به همان وجه پر از کار و فعالیت بود که از جمله عبارت بود از حضور در دوازدهمین سال کانونشن مشرق الاذکار در نیورک بود که به عنوان نماینده از ۲۶ تا ۲۹ آوریل طول می کشید. می در آن سال پیوسته در حرکت بود.

در ۱۹۲۱ در ماه‌های ژانویه و فوریه طبق معمول در نیویورک بسر می برد. سپس برای شرکت در سیزدهمین کانونشن سالیه مشرق الاذکار به شیکاگو سفر کرد و چند بار برای احباء صحبت نمود و در این کانونشن بود که می خانم کیت رانسوم کهلر را که بعداً اولین شهید آمریکایی در ایران و از ایادی امرالله محسوب شد، ملاقات کرد. این دوستی بین آن دو از بهترین و با دوامترین دوستی‌هایی بود که بین این دو زن قهرمان ایجاد شد. از خانم کهلر یادداشت شیرینی خطاب به می باقی مانده که نوشته است:

عزیزم آیا از سر لطف دعوت مرا در مهمانی که برای آقای بغدادی گرفته‌ام قبول می‌کنی؟ حاضرین عبارتند از شما و جناب فاضل، آقای سهراب، آقای بغدادی و آقای ویل و همسرم.

چند ماه بعد می تقاضا کرد که با کیت و شوهرش به زیارت بروند و سال‌های بعد کیت در نامه‌ای به تاریخ ۲۰ مارچ ۱۹۳۳ زمانی را بخاطر آورد که او و شوهرش به ایمان فائز گشتند:

روز سوم ماه می دوازدهمین سال تولد روحانی من است. یادم هست که شوهرم جیم و من در حضور عزیزت بودیم و در ضمن صحبت خود را به آغوش امر الهی افکندی و این خاطره‌ای است که تا ابد باقی خواهد ماند و مودتی که بین ماست هرگز محو نخواهد شد. به فرموده حضرت عبدالبهاء مکاتیب فراوانی است که التماس جواب دارند اما بسیار بسیار متأسفم که نامه‌ای به این کوتاهی می‌نویسم اما چه کنم برای مادران چنین مقدرگشته که بسیار مشغول باشند.

هفت ماه بعد کیت رانسوم وقتی که هنوز برای مأموریتی از طرف حضرت ولی امرالله به ایران آمده بود تا بکوشد تا بلکه تضییقات روز افزونی که بر بهائیان ایران وارد می‌گشت تخفیف پیدا کند در ۲۷ اکتبر ۱۹۳۳ وفات یافت و پس از صعودش از سادرلند خواسته شد که طرحی را برای مزارش تهیه کند و می‌در نامه ۹ فوریه ۱۹۳۴ به سادرلند تعلق قلبی خویش را به چنین طرحی نمودار ساخته است:

می‌دانم که بر این مزار دوست عزیزمان کیت شاهکاری خواهی ساخت و چقدر من از محفل ملی شکر گزارم که چنین فرصتی را برایت فراهم آوردند زیرا او بسیار به ما نزدیک بود و اغلب سایه نفوذش را بر سر خود احساس می‌کنم.

می‌در ۲۴ جون ۱۹۲۱ به مونترال برگشت و در ماه اوت خاندان مکسول در مونترال توانستند به ادوارد، برادر سادرلند، بپیوندند و در مزرعه مکسولتان در کوچک کانادا گرد هم آیند. این از ایام نادر آرامشی بود که می‌در زندگی خود داشت و یقیناً شوهرش از این بابت بسیار خشنود بود.

در دوران این سال‌ها که می‌در برای خدمت امرالله هر دم به سفری می‌رفت سادرلند نیز به نوبه خود بسیار مشغول بود و چون شروع جنگ کارهای معماری را متوقف کرده بود، او دوباره هنر نقاشی را پیش گرفت و ضمن خدمات بهائیش نقاشی نیز می‌کرد و گاه آثار هنریش را در گالری‌های مختلف به نمایش می‌گذازد.

- در کاتالوگ آکادمی کانادا در سال ۱۹۱۶ نام اثری از او را چاپ کرد که تصویر خاطره انگیز قدیم مناظر کوچه را در دینار در بریتانی را نمایش می‌دهد.
- سال بعد سادرلند بعنوان نماینده در نهمین کانونشن سالیانه در هتل برونزویک

بوستون شرکت جست و عضو کمیته رسیدگی به پیشنهادها در کانوشن شد.

- دو سال پی در پی در ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹ معاون مدیر آکادمی پادشاهی کانادا شد.
- در آوریل ۱۹۱۸ بعنوان نماینده ملی البدل از مونترال در دهمین کانوشن سالیانه در شیکاگو انتخاب شد و سال بعدش در ۱۹۱۹ در کمیته تزئینات مشرق الاذکار عضویت یافت و همان سال همسرش می بنا به گزارش نجم باختر نطقی بعنوان نهضت مقاومت ناپذیر بسوی حکومت فدرال جهانی داشت.
- در همان سال آقای مکسول علاوه بر خدمات بهائی و حرفه ئیش، اختراعی را به ثبت رساند و آن محفظه ای بود که از نفوذ نور جلوگیری میکرد این محفظه برای محافظت از شیشه های عکاسی و فیلمها مناسب بود که از آسیب نور محفوظ بماند.

می و سادرلند در زمانی که دختر خردسالشان ده سال اول زندگیش را می گذرانید بسیار مشغول بودند، پس این سؤال پیش می آمد که فرزندشان چه کار می کرد؟ چه کسی از او مواظبت می نمود؟ تعلیم و تربیتش چه می شد و پدر و مادر با چه مشکلاتی از این بابت مواجه بودند؟

۵۸ ۵۹

در سال های بین ۱۹۱۶ و ۱۹۲۱ که اول بار الواح ملکوتی حضرت عبدالبهاء در آمریکای شمالی به مرحله اجراء در آمده بود می ده ها نامه به دخترش می نوشته است. اکثر این نامه ها هم فداکاری مادر را در سبیل امرالله نمایان می سازد و هم تأثیرات و نفوذی را که فداکاری های می در همسر و فرزندش داشته اثبات می نماید و چون مکرراً اتفاق می افتاد که هفته ها از هم دور باشند مکاتبات مفصلی رد و بدل می شد که آن حکایت از فضائل انسانی و آشنایی و بستگی بی نظیری می کرد که در آن سال های تکوین میان خانواده مکسول وجود داشته است. چند سال بعد در ۳ ماه می ۱۹۲۶ وقتی که دخترش در سن ۱۵ سالگی به زیارت آمده بود می به مری درباره ایامی که از او دور بوده می نویسد:

روزی خواهد رسید که تو ازدواج خواهی کرد و از شیرینی و نیز درد و رنج مادری آگاه خواهی شد. در آن زمان خوب درک خواهی کرد که هر چند من مجبور

بودم که از ایام کودکی بخاطر امر عظیمی که به آن ایمان داریم و ما را بهم پیوسته است دور از تو باشم و هر چند که تو در بسیاری از اوقات خود را تنها یافته‌ای اما هرگز رنج تنهایی نکشیده‌ای زیرا من همیشه با تو بوده‌ام و بیش از آنچه تصور بکنی دلم پیش تو بوده است و این درد عشق عظیم مادریم بوده است که مرا مادر روحانی تو کرده است.

در زمانی که مری بزرگ می‌شد می‌کوشید که "درد مادری" خویش را از دختر خردسالش پنهان دارد و بزرگترین مبارزه‌ای که داشت این بود که توازنی بین وظائف مادریش با مسئولیت‌هایی که در قبال امر الهی داشت ایجاد نماید و نیازهای فرزندش را با تربیت و پرورشش التیام بخشد. در بسیاری از نامه‌هایش سعی کرد به دختر خویش بگوید که دوری ظاهری، آن دو را از لحاظ روحانی به یکدیگر نزدیکتر می‌کند. باید به یاد آورد که این همان استدلالی است که می‌سال‌های پیش با سادرلند داشته است:

مری عزیز من،

مادرت در همه اوقات خود را با دختر کوچک خویش نزدیک می‌بیند و مخصوصاً در اوقاتی که من با مردم از حضرت عبدالبهاء می‌گویم با تو نزدیکترم. و حالا من در کانادا هستم و عزیزم چند قدم به خانه نزدیکتر شده‌ام و اگر خدا بخواهد یک هفته پیش از کریسمس به خانه خواهیم آمد. من حالم خوب است و چون به خانه بیایم، اوقات خوشی را همه با هم خواهیم داشت. نمی‌دانم تو چه هدیه‌هایی برای کریسمس تهیه کرده‌ای اما من دو هدیه برای کریسمس دارم که نمی‌گویم چیست.

از ایسا برای نامه‌ای که امروز بدستم رسید تشکر کن و بگو این قسمت نامه‌ام را برای تو بخواند:

ایسای عزیز، بی‌زحمت از طریقی حکیمانه ببین مری عروسک سورتمه سفید می‌خواهد یا چیز دیگری می‌خواهد. هر چه گفت به سادرلند بگو یا خودت برایش بخر اگر دیرکنی همه چیزها را خواهند فروخت و پیدا نخواهی کرد.

امیدوارم که دخترک عزیزم خوب و خوش باشد آرزو دارم که بینمت و فرزند شیرینم را در آغوش بگیرم. سلام مرا به مولی برسان به پدر عزیزت محبت مرا

برسان و بگو امیدوارم زیاده از حد برای آن خانه زحمت نکشد و بگو خودم
برایش بزودی نامه خواهم نوشت. قیصر حالش چطور است؟

مری اغلب نامه‌ها را جواب می‌داد و اجازه داشت که نامه‌ها را با کمک
پرستارش با ماشین تحریر بنویسد یکی از این نامه‌ها را که بدون کمک پرستار نوشته
که در آن غلط‌های املائی کودکان شیرینی دیده می‌شود که در آن تقاضا کرده که
مادرش زودتر برگردد.

برای هر مادری بسیار سخت است که فرزندش چنین التماسی بکند و او فوراً به
خانه باز نگردد. برای می نیز باید بسیار دردناک بوده باشد و او تحت نفوذ محیط
عصر و فرهنگ زمان خویش قرار بود همان کار را می‌کرد اما می از دل و جان
می‌کوشید که اوامر حضرت عبدالبهاء را بکار برد. از این گذشته یقین داشت که از
دعای حضرت عبدالبهاء بوده است که او چنین بچه‌ای پیدا کرده و حضرت
عبدالبهاء بوده‌اند که آن فصل را از زمان خردسالی‌اش با تبسم ملکوتی مورد عنایت و
برکت قرار داده‌اند. اما از زمانی که الواح ملکوتی حضرت عبدالبهاء به خانه‌اش در
مونترال رسید، می دریافت که اولویت‌های او چیست و می دانست که اگر قرار باشد
دخترش استعداد‌های خویش را به نحوی که حضرت عبدالبهاء از برایش
خواسته‌اند تحقق بخشد ناچار او که مادر آن بچه و مادر روحانی امر الهی در کانادا
بود باید دعوت مولایش را اجابت کند و خود حتی المقدور به مقتضای منشوری که
حضرت عبدالبهاء صادر فرموده قیام نماید و اوامرش را اطاعت نماید.

پیروی از چنین اصول عالی‌ای آسان نیست. وقتی می دور از خانه بود لابد دلش
برای دخترش تنگ می‌شد و نگرانش بود زیرا همیشه یقین نداشت که دخترش
تحت انضباط صحیحی قرار داشته باشد. در زمستان بعد در ۱۹ ژانویه ۱۹۱۷ می
نامه دیگری به دختر خویش نوشت و ظاهراً این نامه بعد از آن بوده که می با تلفن
به مونترال با پرستار مری صحبت می‌کرده اما غوغایی بپا شده و دخترش سه ساله
می‌خواسته است به زور تلفن را از پرستارش بگیرد و دعوی سرگرفته. می در نامه‌اش
از علاقه دخترش به حیوانات استفاده کرده آن را مشحون از نتایج اخلاقی و

تمثیلات مربوط به حیوانات ساخته است که مثلاً اگر حیوانات اهلی نسبت به صاحب خود گاه حسادت می‌ورزند به همان وجه نیز دختر کوچک همان احساس را نسبت به مادرش تواند داشت. با خواندن این نامه می‌توان دریافت که چگونه آن دختر عاشق مادرش که دور از او است بوده و چقدر در آن سال‌ها کار پرستارش در ایجاد ارتباط با کودک مشکل بوده است:

مری، دختر عزیز من،

بسیار از اینکه امروز صدای گریه‌ات را شنیدم محزون شدم زیرا می‌دانی که ایسای عزیز کاری نمی‌کند که تو را ناراحت کند و همانطور که در تلفن گفتم قرار بود که با او درباره چیزهای مهم دیگری صحبت کنم. باید دخترک من، تو خیلی خوشحال باشی زیرا هر چه برای خوشی تو لازم است داری. دیروز در اینجا من بچه‌های فقیری را دیدم که لباس کافی نداشتند و بسیار سردشان بود. خیلی لاغر بودند، فقیر بودند و آرزو داشتند کسی به کمکشان بیاید. چه خوب است که تو سگت، قیصر را داری و یقین دارم که خیلی با او مهربان هستی. آیا قیصر شب‌ها ساکت است و مولی را ناراحت نمی‌کند.

بین من دیشب چه کار کردم از خستگی دراز کشیدم تا استراحت کنم با تمام لباسم حتی با پوتین در پام خوابم برد و یازده ساعت خوابیدم وقتی بیدار شدم وقت صبحانه بود. به ایسا بگو که اگر می‌خواهد خواب کافی کند باید به اینجا بیاید.

دیروز سگ زیبای کوچکی را دیدم با پشم‌های مجعد خواستم آن را برای بگیرم اما صاحبش را پیدا نکردم. آیا سگی به آن شکل دوست داری یا فکر می‌کنی اگر داشته باشی قیصر حسودیش می‌شود؟ یادت نرود که به ماهی قرمز غذا بدهی.

دلم خیلی برای تنگ است اما خوشحالم که اینجا آمده‌ام زیرا خانم ون پاتن Van Patten خیلی به کمک من احتیاج دارد. وقتی کنار تخت خوابش آمدم اولین حرفی که به من زد این بود: «تو فرشته‌ای هستی که از آسمان برایم فرستاده‌اند». این حرف نه برای آنست که من فرشته باشم بلکه برای اینست که محبوب ما حضرت عبدالبهاء هنگام بیماریش مرا برایش فرستاده است زیرا

محتاج کمک و پرستاری است.

نورما را هنوز ندیده‌ام اما بزودی او را خواهم دید و برایت خواهم نوشت. ون پاتن و بتی شاد احوالت را پرسیدند. دخترک عزیز و شیرینم، خدا حفظت کند تو دختر محبوب عبدالبهاء هستی که تو را بسیار دوست دارند. با این نامه عشق و محبت را به تو و ایسا می‌فرستم زیرا می‌دانم که هر دو شما در هر لحظه در ظل محبت و عنایت حضرت عبدالبهاء هستید. با بوس فراوان، مادر.

به جای آنکه می‌درباره خدمات بهائیش که او را در مقابل وظائف مادریش قرار می‌داد، احساس گناه نماید کوشید تا مری کوچک را با خود در سفرهایش همراه نماید و در کارهای خود مداخلتش دهد و برای دختر خردسالش تجسم نماید که پیرو حضرت بهاء‌الله بودن یعنی چه و به این نحو می‌خصائل فرزند را شکل بخشید و از راه فعالیت در امر الهی در او تعهدی ایجاد نمود. در تابستان سال ۱۹۱۸ این نامه بدون تاریخ را به دختر خویش نوشت:

دخترک بسیار عزیزم،

چه ورق بزرگی برداشته‌ام تا به دختر کوچکی نامه‌ای بنویسم. اما حالا تو بزرگ شده‌ای و نمی‌دانم چرا برای مادر نامه نمی‌نویسی. از پدرت خواهش کن که دست را بگیرد و کمک کند تا نامه کوچکی برایم بنویسی زیرا عزیزم خیلی دوستت دارم و دلم می‌خواهد از تو نامه‌ای داشته باشم. آیا هر روز درس‌هایت را می‌خوانی و یاد می‌گیری که چگونه به مادرت نامه بنویسی؟

بزودی بخاطر حضرت عبدالبهاء به کانادا سفر خواهم کرد که به همه مردم بگویم که خدا در این زمان پیامبرش را به دنیا فرستاده که آن را از تاریکی و خرابی نجات دهد و همه مردم را به روشنایی بیاورد تا خدا را بشناسند و خدا را دوست بدارند و خدا را بپرستند و همه خوب و با محبت و خوشحال باشند. پس تو باید برایم دعا کنی تا بتوانم مردم را کمک کنم و از حضرت باب و حضرت بهاء‌الله و محبوبان عبدالبهاء با خبرشان کنم. خیلی خوشحالم که تو مهمانی خوبی در مراسم جشن هلووین داشته‌ای به ایسا بگو وقتی برای من کاغذ می‌نویسد تو را خبر کند تا پیامی برایم بفرستی. همیشه با مادرت ارتباط نزدیک داشته باش همانطور که خانم موسلی Mousley با من ارتباط دارد. دلم

می‌خواهد تو خانم موسلی را ببینی چونکه قلبش پر از محبت است و او را دوست خواهی داشت. در اینجا دختر کوچکی پیش من است و به تو سلام می‌رساند. بچه عزیزم، مری محبوبم، خدا حفظت کند با محبت به ایسا و پدر جانت، مادر.

اما هر چه نصیحت کنید نمی‌توانید از شوق و تعلق بچه‌ای به مادرش بکاهید. مری هر چند که از صغر سن از این جام فداکاری جرعه‌ها نوش کرد و آرزوی مادرش را درباره ارتباط محکم دخترش با امر الهی در سال‌های بعد تحقق بخشید، باز مکاتبات بین آن دو پر از عباراتی است که از تنهاییش و اشتیاقش که مادر از سفرهایش مراجعت کند حکایت می‌کند و این درد فراق با بزرگ شدن دختر کاهش نیافت حتی در سال ۱۹۳۲ که مری ۲۲ ساله بود به مادرش نوشت: «مادر بسیار عزیزم، هر چه زودتر باید تو را ببینم و با وجودی که سنم از سن بلوغ گذشته باز خود را بی تو تنها و بی کس می‌بینم». و در نامه‌ای دیگر باز در سنی که از بیست بالاتر بود اعتراف کرد که احساسی پیدا کرد شبیه به حسادت به بسیاری از بهائیان دیگر که مادرش را به خود جلب کرده‌اند:

چقدر خوب است که همیشه برای دیگران ملجأ و پناهی هستی. کاش من هم می‌توانستم گاه در آغوش راه یابم. یک دریا مطلب درباره تعالیم بهائی و مطالب دیگر دارم که وقتی یکدیگر را دیدیم خواهیم گفت.

می‌این هنر را داشت که در دوری و بعد، نزدیکی و قرب بیافریند و در فراق، وصال بسازد و دخترش نیز چاره‌ای نداشت جز آنکه خود را با آن وضع تطبیق دهد و الا اگر احساس می‌کرد که مظلوم واقع گشته و اگر به ملامت و شماتت روی می‌آورد هرگز نمی‌توانست در طول زندگانش چنان به موفقیت‌هایی که دست یافته، نائل گردد یا از آن بدتر نمی‌توانست بر بحرانی که از فقدان حضور مادر داشت فائق آید. بر عکس آن هنر و مهارت مادر سبب شد که دخترش بتواند در آینده هر نوع امتحانی را تحمل نماید. روحیه خانم همواره مشتاق لحظه‌ای بود که به قول خود در «کنار مادر بر فراز ابرهای گلگون آسمان بنشیند و تا ابد با او به

گفتگو و درد دل پردازد».

بین ۱۹۱۶ تا ۱۹۱۹ برای می و دخترش اهمّ امور و اصول الواح ملکوتی حضرت عبدالبهاء بود که به آنها فرصت نشستن نمی داد. مری اگر هم در آغاز که این الواح مبارکه که در ۱۹۱۶ بدست مادرش رسید آگاه نبود که مضمون آن الواح چیست اما می دانست که هر چه بود سفرهای مادرش با آنها ارتباط داشت. آن الواح که منشور تبلیغ اهل بهاء بود یکی از عوامل مهمّی بود که مری را رسماً در دامن امر الهی انداخت زیرا او بود که پس از خاتمه جنگ جهانی در مراسم افتتاح و اعلان آن الواح اول شرکتی نمایان داشت چنانکه از این نامه احمد سهراب مورخ ۳۱ مارچ ۱۹۱۹ که درباره برنامه آن مراسم تاریخی نوشته، مستفاد می گردد:

آن الواح در مرقعاتی با خطّی بسیار خوش و تذهیبی زیبا نوشته شده بود و در دست کمیته ای بود که آن را با سلیقه و ذوقی خوش در قابی فاخر نهاده بودند و در هر جلسه انجمن شور یکی از آن الواح تلاوت می شد سپس نفوس مقدّسه ای پرده از روی اصل آن الواح بر می گرفتند...

الواح مربوط به کانادا را مری دختر خردسال خانم مکسول پرده برداری نمود و الواح مربوط به نقاط دیگر آمریکا را نیز به همین نحو نفوس مطهره ای مانند او که نماینده آرمان های پاک و تعالیم جدید ملکوت الهی بودند، پرده از رویشان بر می گرفتند. این قسمت از برنامه آن روز نهایت اهمّیت را داشت زیرا تمام افکار شاعرانه و زیبا و فرح بخش آن الواح مبارکه را باید نفوسی از پرده برون می آوردند که فرشته خوی و پاکیزه چون ملائک آسمانی باشند...

دختر خانم مکسول پیرهن زیبایی از حریر گلگون در بر داشت و چون به طرف شاه نشینی می رفت تا پرده از روی اصل الواح بردارد موزیک دلنشینی فضا را پر کرده بود.^۴

مری مکسول خردسال باید با کمال زیبایی خرامان به طرف شاه نشین رفته باشد

۴- مری مکسول و الیزابت کورسی تین Corsitine دختر یکی از احباء اولیه مونترال در این مراسم تاریخی شریک بودند...

زیرا دختر مادر مشهوری بود که غالباً در مجامع بهائی به نطق و خطابه می‌پرداخت لهذا از خردسالی آموخته بود که وقتی در معرض انظار عمومی است با چه وقاری حرکت نماید. روحیه خانم علاوه بر آن مانند مادر بسیار از پوشیدن لباس‌های موقر و زیبا لذت می‌برد و این علاقه هر چند در آینده سبب شد که در انظار عمومی وقار و جلالی کسب نماید اما در اوان نوجوانی باید لازم می‌آمد که مادر در تربیت دختر کوشش دقیقی نماید تا هم دختر را تشویق کند که بزرگی و وقار خود را در انظار عام محفوظ دارد و بر اعتماد به نفسش بیفزاید و هم به دختر جوانش درس تواضع و فروتنی بیاموزد و به او تلقین نماید که هر روز به حساب اعمال خویش برسد و او را چنان پرورش دهد که به همان نحو که لباس زیبا بر تن می‌نهد روحش را نیز به پوشش مناسب زینت بخشد تا جمال و جلال ظاهری منظم با عزّ و وقار روحانی گردد.

می‌کاملاً از خلیات دخترش باخبر بود و می‌دانست که در عالم بچگی چه چیزهایی را دوست دارد و از چه چیزهایی بی‌زار است و از قوت و ضعف او خبر داشت و چون مادری دانا قوای مثبت دختر عزیزش را در نهایت آرامش و محبت پرورش می‌داد و نقاط ضعفش را با نرمی و ملایمت ولی با قاطعیت زائل می‌ساخت و مواظبت می‌کرد که خودپرستی در او راه نیابد و ایجاد چنین توازنی کار آسانی نبود و یگانه‌میزانی که در دست داشت که با آن می‌توانست که بین عدالت و رحمانیت و مجازات و مکافات حدّ فاصلی برقرار کند همان بود که حضرت عبدالبهاء در بیانات خود معین فرموده بودند و می‌همواره حضرت عبدالبهاء را به یاد دختر خویش می‌آورد:

مری عزیزم،

از آن دم که مادر در ترن نشست و از تو دور شد به یادت دمساز است. اول صورت کوچک زیبایت غمگین بود اما می‌دانم که دخترک عزیز من، قلبش را متوجه حضرت عبدالبهاء خواهد کرد و هر وقت چنین نمایم انوار درخشان مولای مهربان ما را احاطه خواهد کرد و ما را شادمان خواهد نمود. وقتی دختر کوچکی بودی روزی به من گفستی که سعادت حقیقی و بالاترین

شادمانی وقتی میسر می‌شود که دیگران را خوشحال نماییم. چه بسا از بهائیان در کانونش یک دل و یک زبان از مری می‌گفتند که تو چقدر ترقی کرده‌ای امیدوارم حالت خوب باشد و کاملاً استراحت کرده باشی. عزیزم، دلم می‌خواهد برابم بنویسی و از احوالت بگویی که آیا شاد و خوشحالی؟ آرزویم چنان است که همیشه شاد و مسرور باشی و چنان باشی که نور سرور بر حیات دیگران بتابانی. ایسای عزیز چطور است؟ آیا استراحت کرده و خواب و خوراکش خوب است؟ امروز خانم کاولز Cowels با برادر سیاه‌پوستان اتریت Tait به مونترال می‌آید دلم می‌خواهد که او را ببینی و با او صحبت کنی زیرا او نفس نفیسی است.

پدر جانت چطور است؟ آیا ایام خوشی با هم دارید؟ همینطور دانی راندولف و جین و دانی زاده‌های کوچک حالشان چطور است؟ یادت نرود که برابم راجع به پرندگان و لاک‌پشت‌ها و ماهی‌ها بنویسی. من نامه‌ای به جان باست Bassett می‌نویسم که اگر سنگ خوبی پیدا کرد مرا خبر کند. محبت قلبی مرا به پدر جان و نیز به ایسا برسان. با بوس و محبت فراوان به تو دختر عزیزم، مادرت.

همچنین به عنوان مقایسه مثال‌هایی برای دخترش می‌آورد بی‌آنکه در او احساس حسادت برانگیزد. در نامه‌ای که از شیکاگو به مری نوشته می‌تصویر مجسمی از دختر دیگری که یگانه فرزند پدر و مادر است بدست می‌دهد و از پروین دختر دکتر ضیاء بغدادی سخن می‌گوید:

چهار سال بیشتر ندارد اما یک پارچه نور است بسیار باهوش است با تربیت است و از امر بهائی خیلی می‌داند. یکی از او پرسید عبداله‌آ کیست جواب داد غصن اعظم است من جایزه زیبایی برایش خریدم همچنین هدیه‌ای دیگر برای دخترک نازنین دیگری که می‌شناسمش و در خیابان پابن مونترال زندگی می‌کند. پروین را صدا کردم که به اطاق من بیاید. همین طور که در راهرو به راه افتاد می‌گفت ای خدا ای خدا به من هدیه‌ای می‌دهید. دختر با نمکی است و تو او را دوست خواهی داشت او هم می‌خواهد به مونترال به دیدن تو بیاید اما گمان نمی‌کنم پدر و مادرشان او را بدهند که یک ماه با ما باشد.

می علاوه بر اینکه دخترش را نصیحت می‌کرد گاه از ستایش او نیز غافل نبود و موفقیت‌های کوچک مری را ذکر می‌کرد اما از هر فرصتی استفاده می‌کرد و در عین حال هر وقت که عدم موفقیتی از او مشاهده می‌شد آنها را با موازین بهائی می‌سنجید و به او تذکر می‌داد و هر وقت که ممکن می‌شد نگرانی‌هایی که دخترش پیدا می‌کرد آنها را در پرتو وسیع‌تری تجزیه و تحلیل می‌کرد. نامه‌ای که در مارچ ۱۹۲۰ نوشته که مری نه ساله بوده است که در نوع خود شاهکاری است در مسائل فلسفی ماوراءالطبیعه و مهارتش در آن بود که کوشیده از مردن موشی بهره‌گیرد و درباره معنای بقا بحث نماید:

عزیزم مری،

دیشب نامه عزیزت رسید چقدر زیبا نوشته بودی و بوسه‌هایی که فرستاده بودی به من رسید. نامه‌ات را از هتل در بوستن به آدرس من به نیویورک فرستاده زیرا من برای ملاقات لورا و هیپولیت دریفوس فرزندان روحانیم به این شهر آمده‌ام. بزودی آن دو برای تبلیغ و ترویج امر عزیز الهی به اروپا خواهند رفت و دیگر سال‌ها آنها را نخواهم دید. همچنین در همان روز هارلان و گریس عزیز برای زیارت حضرت عبدالبهاء مولای محبوبمان حرکت خواهند کرد و پس از زیارت به ایران برای خدمت خواهند رفت و پسر کوچکشان عزیز را پیش خانم راندال خواهند گذاشت که با پسر خود آنها مثل برادر زندگی کند.

عزیزم، خیلی تأسف می‌خورم که موش کوچولوی تو مرد و می‌دانم که تو حالت از آن بابت بد شده است اما ما بهائیان درباره مرگ محزون نمی‌شویم زیرا می‌دانیم که زندگی ما همچنان باقی و جاودانی است و حیات موش کوچولو شکل‌های دیگر خواهد یافت و بالاخره به نحوی جزئی از انسان خواهد گردید و هر انسانی روحی دارد که ابدی خواهد بود. می‌بینی که چقدر مطلب زیبایی است حال سگت جیب چطور است؟ باید حالش خیلی خوب باشد.

مری عزیز، راجع به آمدنم به واشنگتن باید بگویم که متأسفانه حالم چندان خوب نیست که بتوانم بیایم مجبور بودم برای کار و برای ملاقات دوستان عزیز به نیویورک بیایم که مرا بسیار خسته کرده و دیگر نمی‌توانم به واشنگتن سفر کنم. اما چطور است که تو در وقت تعطیلات ایستر پیش من بیایی یا خودت

بنویس یا بگو به معلّم به من بنویسد که تعطیلات از کی شروع می‌شود و اگر بخواهی می‌توانی پیش مادر بیایی. فردا به دیدن دو دکتر متخصص خواهم رفت که بینم به من چه خواهند گفت و اگر اجازه دهند به خانه کوچک کنдал و ریچارد گرین خواهم رفت. ریچارد در نامه آخرش از صمیم قلب سلام پر محبتش را به تو فرستاده و خیلی خوشحال خواهد شد اگر تو به او نامه‌ای بنویسی و از آن بوسه‌های شیرینت به او بفرستی.

آدرس ایشان در فلوریدا چنین است... اگر دکترها بگویند که باید من به جایی گرم برگردم به واشنگتن خواهم رفت و آلا به خانه کنдал گرین می‌روم و تو هم می‌توانی آنجا بیایی. پس عزیزم منتظر خبرت هستم. با محبت سرشار و بوسه‌های زیاد به اندازه‌ای که بتوانی از مادرت تحویل بگیری. مادر خواهش می‌کند به پدر و ریچارد نامه بنویس زیرا از این راه است که می‌توانی محبت خود را نشان بدهی و ضمناً این تمرین خوبی برایت خواهد شد زیرا تو روزی مانند مادرت نامه‌نویس بزرگی خواهی شد یعنی نامه‌های زیادی خواهی نوشت.

این جمله اخیر چه پیشگویی درستی بوده است!



سالیان بعد وقتی می‌در سال ۱۹۳۵ با دخترش که بزرگ شده بود در اروپا سفر می‌کرد نامه‌ای به برادرش راندلف نوشت و ذکر مادرشان خانم مری الیس بولز را در آن نمود. در آن زمان می و برادرش هر دو صاحب فرزند شده بودند و هر دو دخترانشان را بزرگ کرده بودند و می نه فقط خواست که از راه ستایش از روحیه و خصائل مادرشان او را وصف نماید بلکه نیز از میراث معنوی که از مادر به آنها رسیده بود برای برادرش بنویسد. می و برادرش این سخنی که مادرشان درباره وظائف پدر و مادر گفته بود از یک نوع پیشگویی تلقی کردند. می نوشت:

مادرمان می‌گفت که والدین بچه‌ها بر دو نوعند و هر چند همه آنها بچه‌هایشان را دوست دارند اما بعضی دل به محبت بچه‌شان بسته‌اند و بس و چنین پدر و مادری خواهش‌های دل خویش را فدای آمال و سعادت بچه‌هایشان می‌کنند تا فرزندان خود را بشناسند و بهترین خصائل خویش را از خود ظاهر سازند. بعد

مادرمان می‌گفت که پدر و مادر بد آنانند (عین عبارت اوست) که فرزندان‌شان را برای نفس خودشان دوست دارند حتی بعضی حیات بچه‌شان را فدای خودشان می‌کنند یا با بچه‌هایشان به نحوی خوبی می‌کنند اما هرگز نمی‌دانند که فرزندان‌شان چه می‌خواهند و چه آرزویی دارند و در حقیقت هرگز بچه‌ خود را نمی‌شناسند.

اغلب اوقات می به عنوان مادر به فداکاری مشغول بود و هرگز سعی نکرد که "بچه‌اش را برای خودش" بخواهد و کاری نکند که مادر خودش آن را مردود می‌شمرد. نگرانی می در تمام عمر بیشتر از صحتش بود. در میانه‌ عمرش بی‌خوابی مزمن داشت و از این لحاظ بسیار خسته بود و در عوض برای تنظیم خواب مری وسواس داشت. در نامه‌ای به سادرلند از بوستون در ۷ ژانویه ۱۹۱۹ از او کمک می‌طلبید:

نمی‌دانی چقدر من به نامه‌های تو احتیاج دارم تا بدانم کسانی که بسیار نزد من عزیزند آیام را چگونه می‌گذرانند مخصوصاً دل نگران مری هستم و می‌خواهم بدانم که حالش واقعاً خوب است. آیا خوب می‌خوابد و خسته نمی‌شود؟... من شب‌های سختی را گذرانده‌ام. دیشب ساعت ۵ صبح بیدار شدم و از این جهت گمان نمی‌کنم بتوانم امروز با اموزن به نیویورک بروم. بهتر است خودم تنها بروم زیرا با هر کسی که باشم مرا خسته می‌کند... صبح امروز به خانم فرانسیس نوشتم و چیزهای راجع به مری به او گفتم زیرا وقتی مری کند می‌شود و خود را می‌کشاند برای آن است که خسته است. خواهش می‌کنم نگذار زیاد خسته شود. آیا روزانه ساعتی را به او تخصیص می‌دهی؟ با اتوموبیل به گردش می‌بری؟ بی‌زحمت با من در تماس باش و با مری نیز همراه باش. سادرلند من به تنهایی نمی‌توانم چنان باری را بردوش کشم.

در نامه‌ای دیگر که در همان اوان نوشته است می می‌گوید:

امیدوارم مری بخاطر جلسه از خوابش کم نشده باشد هر چه زودتر اگر به من بنویسی و اطمینان بدهی که او پیش از ساعت ۸ هر شب به رختخواب می‌رود و یازده ساعت هر روز می‌خوابد خیلی راحت خواهم شد زیرا وضع حالش مرا

نگران می‌سازد حتماً به خانم فرانسیس بگو که وقتی مری خواب است او باید ساکت در اطاق دیگر بر صندلی بنشیند زیرا کم‌ترین صدایی او را از خواب می‌پراند و ساعت‌ها طول می‌کشد تا دوباره خوابش ببرد. عزیزم، بی‌زحمت دعایی که شب‌ها به یاد من می‌کنی برای مری دعا کن زیرا هر وقت که مری حالش خوب باشد حال من هم بهتر خواهد بود.

روحیه خانم غالباً می‌گفتند که در موضوع رعایت سکوت در وقت خواب و سواسی داشت که در سال‌های بعد اسباب زحمت ایشان شده بود زیرا این درست نبود که ایشان باید در سکوت کامل بخوابد. می‌نیز می‌پنداشت که دخترش حتی وقتی ده سالش شده بود باید زحمتش کم‌تر شود لهذا بیشتر از سه ساعت در روز نباید درس بخواند و وقتی ستانوود کاب به او عکس آن را پیشنهاد کرد در جواب به او نوشت:

ستانوود عزیز،

از شما و ایدا ممنونم که زود به نامه می‌من جواب دادید. میدانم که مدرسه شما واقعاً مدرسه بهائی است و اساسش محبت است و محبت و رعایت با پدر و مادرها سبب تحکیم رشته اتحاد میگردد و اتحاد یگانه قوه سازنده در جهان امروز و در نسلهای آینده است. البته من کاملاً مایل به همکاری هستم با وجود این بسیار نگرانم که مری عصرها به مدرسه بیاید. اگر سه یا چهار ساعت صبحها درس بخواند آیا برای او که دختری عصبی با مغزی فعال است بهتر نیست که به این نحو بتواند بقیه روز را رشد و نمای طبیعی داشته باشد. شما میدانید که لوتر بورچیک گفته است مدارس جدید (البته نه مثل مدرسه شما) بهترین سیستمهایی هستند که اعصاب دانش آموزان را خراب کنند و از روشنفکری حقیقی بازشان دارند. از این جهت او وقت درازی را که مدارس عمومی شاگردان را به کار می‌گمارند به شدت محکوم مینماید. البته من در این باره تصمیم قطعی نگرفته‌ام و هنوز میتوانم تابع سنت‌های تربیتی موجود باشم. اجازه دهید تا عید ایستر صبر کنیم زیرا در آن زمان شاید همدیگر را ببینیم و با هم صحبت نماییم. چقدر از خوشحالی شما و ایدا خوشوقتم. با محبت سرشار به هر دو شما، می.

می تنها مادری نیست که عقیده داشته باشد که فرزندانش حوائجی مخصوص به خود دارند. مسئلهٔ مدرسه گذاشتن فرزند همیشه مشکلی برای پدر و مادر بوده است و بسیاری از اطفال کم و بیش قربانی تجارب آموزشی پدر و مادرشان هستند اما اینکه می مردّد بود که یگانه فرزندش کلاس‌های بعد از ظهر را نداشته باشد ممکن است از این ناشی شده باشد که دخترش عادت به معلّم سرخانه داشته و روش‌های تعلیم و تربیتی را برایش تدبیر می‌کرد که در آن زمان جنبهٔ آزمایشی داشته است و برای چنین بچه‌ای توافق با مدارس سنتی کار آسانی نبوده است. اما نتیجه آن شد که مری خردسال فقط توانست یک ترم در مدرسهٔ استانوود کاب درس بخواند و در آن ترم هم بسیار ناراحت و مشوّش بود و لاغر می‌شد. از این هول و وحشت داشت که مبادا مادرش در دوری از او بمیرد این بود که او را به خانه بازگرداندند.

تجارب مری در اسم‌نویسی در مدارس دیگر تا پنج سال بعد به همان اندازه کوتاه بود و هر چه زمان می‌گذشت توافق یافتن مری با برنامهٔ تحصیلی مشکل‌تر می‌شد. یکی از نتایج این نوع تحصیل بطوری که خود روحیهٔ خانم به کمال صراحت اذعان داشتند که در املاء و درست نوشتن کلمات اشکالاتی برایشان پیش می‌آمد. عادت مری نوجوان در درس خواندن در خانه نیز به همان اندازه نامرتّب بود که در مدرسه. پرستاران و معلّمان سرخانه که برای تدریس مری در خواندن و نوشتن و آموزش‌های اصلی مرتّباً عوض می‌شدند با یک شمارش ناقص می‌توان گفت که بین سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۷ اقلّاً ده معلّم استخدام شده‌اند که هر یک مدّتی کوتاه یا بلند به کار مشغول بودند و مدّت خدمتشان مانند مستخدمین دیگر خانه آشپز و خدمهٔ دیگر بستگی به آن داشت که تا چه حدّی می‌توانستند در غیاب مادر استقلال رأی دختر را تحمّل نمایند.

وقتی می در ۵ فوریه ۱۹۲۲ به دختر عزیزش از هتل آلپاین در نیویورک این نامه را نوشت از آن پیداست که می خواهد تأثیر مطلوبی در دختر قوی الاراده اش بکار برد. و نیز او را نصیحت کند تا رفتاری با انضباط اخلاقی و عقلانی در پیش گیرد.

در عین حال معلمش را نیز راهنمایی کند که به او چگونه و چه چیزهایی را تعلیم دهد. و شاید می‌جز این راهی دیگر نداشت زیرا آن دختر قوی‌الاراده به حرف هیچ‌کس جز مادرش گوش نمی‌داد:

چقدر از نامه‌ات خوشحال شدم زیرا بسیار جالب بود و جای من در اجرای موسیقی خانم کاری که تو و پدر جان از آن تعریف کرده بود خالی بود. از اینکه سگ‌هایت جیب و لاکی تو را از خواب پرانده‌اند و درست نخوابیدی ناراحت شدم و امیدوارم خواب راحتی داشته باشی و مشق پیانوات نیز پیشرفت کرده باشد.

عزیزم آیا هر روز اقلاً نیم ساعت تمرین می‌کنی؟ زیرا می‌خواهم تو در نواختن پیانو خوب پیش بروی زیرا وقتی سفر درازی به حیفا خواهیم داشت در درس پیانو تو وقفه‌ای بوجود خواهد آمد و لازم است که پایه‌ای قوی برای خودت بسازی. همچنین می‌خواهم خانم براون هر روز صبح ده تا پانزده دقیقه املاء و درست نوشتن کلمات را یادت بدهد. کتابی در این موضوع داریم که یا در اطاق نشیمن یا اطاق خواب تست. از روی آن درس بگیر و هر روز کلمات را درست بنویسی و فردا با خانم براون درباره آنها تمرین کنی زیرا خیلی بد است که بچه‌ای به سن و سال تو نتواند کلمات را درست بنویسد.

همچنین باید هر روز پیش خانم براون انشاء بنویسی. کتاب حسابت را هم به او نشان بده تا هر روز از روی آن به تو درس بدهد. همچنین نیم ساعت تا یک ساعت هر روز از روی کتابی که داری تاریخ کانادا را از برایت بخواند. اگر خانم براون نتوانست این کارها را انجام دهد از خانم مک شین تقاضا خواهم کرد اما دلیلی نمی‌بینم که خانم براون از عهده تعلیم این درس‌هایی که گفتم بر نیاید. در اول کار نتوانستی خوب درس بخوانی، چشمت درد می‌کرد اما حال چشمانت بهتر است و نباید حتی یک روز را از دست بدهی زیرا اگر حالا درس نخوانی در آینده سال‌های سختی را در پیش خواهی داشت. اگر می‌خواهی می‌توانی از زن دائیت جین خواهش کنی که راندلف پسرش را تا چند روز ساعت ده و نیم صبح بفرستد درس‌هایش را با تو بخواند. زن دائی جین می‌تواند چند روز امتحان کند تا ببیند که با خانم براون می‌تواند کنار بیاید و

خانم براون نیز خواهد دید که به دو بچه درس دادن راحت‌تر است یا به یک بچه. یقین دارم چند روزی را برای این کار قبول خواهد کرد و خانم براون نیز به راندلف همان حساب و املائی که به تو می‌آموزد به او نیز درس بدهد زیرا معلم باهوشی است و می‌داند که چگونه به هر یک از شما درس بدهد.

آن کاغذهای رنگینی که با جعبه شیرینی برای فرستاده‌ام به تو رسیده است؟ حالا برای یک دستمال ظریف زیبای سبز رنگ می‌فرستم تا وقتی لباس سبز مهمانیت را می‌پوشی آن را نیز داشته باشی اما مواظب باش گمش نکنی. من همیشه به یادت هستم و سعادت دختر عزیزم را خواستارم. امروز می‌روم تا ببینم چه شرکت کشتیرانی به حيفا می‌رود و بعد با پدر جان در این باره گفتگو خواهیم کرد. امیدوارم روز یکشنبه جلسه خوبی داشته‌ای و بچه‌ها کلاس خوبی داشتند و نیز می‌دانم طفلک عزیزم هر شب مناجات را می‌خوانی. مادرت حالش بسیار خوب است و شاید چند روزی پیش از آنکه برگردم به واشنگتن بروم. سلام مرا به میلی براون و محبت قلبی ام را به پدر جان برسان و به تو عزیزم نیز عشق می‌ورزم، مادر.

مری خردسال کم‌کم بزرگ می‌شد و حالت بت‌شکنی داشت که از سنت‌ها روی می‌گردانید و راهی را که می‌خواست پیش می‌گرفت. مانند بسیاری از بچه‌های با ذکاوت شخصی خود آموخته می‌شد و در آن زمان مادرش چنین شیوه‌ای را نقص نمی‌دانست. اگر حضرت بهاء‌الله اراده داشت که خلق جدیدی بسازد پس دختر او شاید زنی از زمره آن خلق جدید باشد. اما دختر می‌خود را شخصی معمولی مانند سایر مردمان می‌پنداشت و در توضیح این مطلب داستان پسر خردسالی را نقل می‌کرد که سالیان بعد دیده بودش و در وقتی که به خانه زوج جوانی رفته بود متوجه شد که پسرشان از آن طرف اطاق به صورتش خیره چشم دوخته است و به قدری این نگاه ثابت ماند و طول کشید تا بالاخره از پسر بچه پرسید چرا به او اینقدر نگاه می‌کند. طفل معصومانه جواب داد چرا شما اینقدر مهم هستید. روحیه خانم اندکی غافلگیر شده پس از اندکی تأمل گفتند: «برای اینکه فقط یکی مثل من پیدا می‌شود. فقط یک ولی امر الله در امر بهائی داشتیم و او نیز فقط یک زن داشت و

من آن زنم پس این تنها دلیلی است که مرا مهمّ می‌سازد اگر چنین نبود من هیچ اهمیتی نداشتم».

چنین قیاسی بر سراسر زندگی روحیه خانم حاکم بود که او را به طعنه نسبت میان عرضه و تقاضا می‌خواندند و می‌گفتند عرضه و تقاضا یگانه چیزی است که در تحصیل مختصری که در رشته اقتصاد داشته آموخته‌اند. در سال‌های بعد می‌اذعان کرد که شاید این اشتباه بود که او دخترش را به صورت شخصی منفرد می‌پنداشته و بار آورده است چنانکه در سال ۱۹۲۵ از نیویورک به دخترش نوشت که شاید نحوی که او را بار آورده خطا بوده است:

در عمر ما هیچ چیز مشکل‌تر از آن نیست که ما خود را با حیات معمول انسان‌ها وفق ندهیم و مستثنی باشیم و اگر کاری کنیم که با همه چیزهایی که مربوط به زندگی روزانه ماست متفاوت باشیم اشتباه است.

اما در زمان خود مشکل بود که از این اشتباه پرهیز کرد زیرا باید اعتراف کرد که مری از بسیاری جهات یکتا بود. یکی از بچه‌های معدود بهائی در کانادا آنهم از پدر و مادری مشهور بود. بچه‌ای استثنائی بشمار می‌رفت. هم معروف بود و هم مورد محبت و ستایش، و غبطه همسالان خود قرار می‌گرفت. در دنیای غرب چه بچه‌ای میتوان یافت که سرش را بر سینه حضرت عبدالبهاء گذاشته و اجازه داشته باشد که در آن آغوش مبارک خوابش ببرد؟ پس برای می بسیار سخت بود که چنین دختر باهوش و زیبایی را چنان تلقی کند که گویی با دیگران تفاوتی ندارد و بسیار مشکل بوده است که چنین طفلی را تحت انضباط سختگیرانه تحصیل قرار داد.



مری مکسول به قول خودش در سنّ دوازده سالگی بزرگ شده بود و از مادرش نیز بلندتر شده بود. در آن سنّ، کدبانو و مسئول خانه بود و با آنکه از لحاظ جسمانی بالغ بود از حیث‌های دیگر خیلی مانده بود که به بلوغ رسیده باشد و نگرانی شدید می‌این بود که مری با وجود رشد ظاهریش از بسیاری از جهات بسیار

ساده و بی‌تجربه است. یادداشت مختصری که در ۸ مارچ ۱۹۲۲ به مادرش در نیویورک بوده نوشته است ترکیب لطیف و گیرایی را که بین زمان کودکی و بلوغ است نمایان می‌سازد:

مادر عزیزم، امیدوارم خوب و خوش باشی من خوبم ولی دلم برایت تنگ شده است که به حیفا می‌روی... مادر عزیز، کیف منجوق دوزی را که به من هدیه داده بودی بسیار دوست دارم... گمان می‌کنم خانم براون بخاطر ناسازگاری با یکی از حیوانات اهلی مری می‌خواهد برود و من خیلی گریه کردم و معذرت خواستم. بی‌زحمت با من عصبانی نشو، مری.

در نزد مری حقوق حیوان بیش از حقوق انسان اهمیت داشته است و می‌در یکی از یادداشت‌هایش ذکر کرده که روزی سادرلند روزنامه‌ای را برایشان خوانده که زن و مردی با بچه‌شان در وقتی که با گاری از خط راه‌آهن می‌گذشتند با ترن تصادف کرده و هر سه می‌میرند و مری به گریه افتاده و پرسیده است ای مادر اسب بیچاره هم کشته شده؟ گریه برای انسان‌ها در آن واقعه تحت الشعاع کشته شدن اسب قرار داشته و تراژدی قضیه در مغز مری چیز دیگری بوده است. در اوقات دیگر مری بین انسان و حیوان تفاوتی نمی‌گذاشته است. اگر مردم می‌توانستند بر سگی فریاد بزنند خفه شود ای سگ بد ترکیب به قول می‌مری خردسال دلیلی نمی‌بیند که همان عبارت را تحویل آدم‌ها ندهد.

می‌از عشق مری به پرندگان و حیوانات استفاده می‌کرد که به دخترش درس اخلاق دهد و حیوانات وسیله می‌شدند که به دخترش راستگویی بیاموزد و اهمیت درستی رفتار با دیگران را گوشزدش نماید و از ضررهایی که ناشی از تأثیرات نامطلوب دیگران است با او سخن گوید. مثلاً در نامه‌ای که در ۱۷ اوت ۱۹۲۲ به او نوشته می‌به دخترش از مشکلاتی که دوست ناباب داشتن بوجود می‌آورد سخن گفته به نحوی که دختر دوازده ساله‌اش را مضطرب نکند و آنچه خوب و مطلوب است اول ذکر کرده بعد به واقعیات تلخ پرداخته است و با تأکید بر نکات مثبت او دخترش را برضد نکات منفی هشدار می‌داده است:

مری عزیزم،

نامه زیبایت دیشب رسید. چقدر خوشحالم که چنین نامه‌ای را نوشته‌ای این نامه نه فقط از حیث انشاء و املاء خیلی خوب بود بلکه در آن توانسته بودی که خوب توضیح دهی و در عین حال سراسر حقیقت بود و با صراحت و شجاعت بیان شده بود. این صفاتی است که من خواسته‌ام در تو سرشته باشد زیرا حضرت عبدالبهاء فرموده است که راستی اساس اخلاق است و فرموده اگر نفسی راستگو و صادق باشد و با صراحت و امین باشد بر آن اساس می‌توان حسن اخلاق را بنا نمود. اما اگر کسی دروغگو و فریبکار باشد و صداقت نداشته باشد مشکل است که از او خیری ظاهر شود.

عزیزم این مطلب را به این دلیل می‌نویسم که می‌خواهم تو را از بعضی از چیزهای بدی که در حیات انسان نفوذ می‌کند بر حذر دارم و بسیاری از چیزهای بدی که در ما رخنه می‌کند بواسطه هم‌نشینی و ارتباطمان با دیگران است. و تو همیشه در خانه با پدر و مادرت تحت تأثیرات خوب قرار داشته‌ای و حضرت عبدالبهاء فرموده که آن خانه، خانه بهائی است و همیشه باید چنین باشد و چون دختر کوچک آن خانه‌ای و در غیاب مادر خانم کوچک آن خانه‌ای یقین دارم که همواره آن خانه را پاک و منزّه نگاه خواهی داشت تا بلکه روح حضرت عبدالبهاء حاکم بر آن خانه باشد و خود فرموده است که آن خانه چنان خواهد بود.

خودت شاهی که همواره بین من و تو چه رشته اتحادی بسته بوده است و چنانکه خودت نوشته‌ای چقدر من به تو اطمینان و اعتماد داشته‌ام. دلم می‌خواهد تو همین ارتباط اتحاد را با پدرت داشته باشی چنانکه من با او دارم و ما هر دو از تو مطمئن هستیم و باید خوب این را بدانی و هرگز نترسی از اینکه هر مطلبی را با ما در میان بگذاری. از مشکلات درونی او خوب با خبرم. آنها چیزی جز مشکلات بچگانه نیستند و کاملاً طبیعی‌اند و هر یک از شما نقائص خودش را دارد و هر یک خصائص خودش را... اما مری تو فقط دوازده سال داری و مادرت بسیار بزرگتر از تو است و طبعاً راجع به زندگانی از تو بیشتر می‌داند پس باید حرف مرا باور کنی که به تو می‌گویم که نفوذ یک شخص در شخص دیگر چنان است که ما بدون آنکه یک کلمه حرف ردّ و بدل شود آن را

احساس می‌کنیم.

مثلاً تو سگی داری که دارای شناسنامه خوبی است و در یک خانه خوبی پرورش یافته و به او با محبت رفتار شده و خوب تربیتش کرده‌اند. صفات خوبی دارد به کسی حمله نمی‌کند با همه دوست است. حال این سگ را با سگ ولگرد کوچه مقایسه کن که دائماً یا او را گاز گرفته‌اند یا لگدش زده‌اند. هرگز تربیت نشده می‌بینی که چنین سگی نسبت به سگ پیشین طبیعت بسیار بدی دارد. از همه چیز و همه کس می‌ترسد و گاه وحشی می‌شود. حال اگر این سگ را به خانه بیاوری و با سگ خوب تربیت شده نگهداری اگر سگ بزرگی شده باشد نمی‌توانی تغییرش بدهی. از طرف دیگر خواهی دید که سگ اصیل تربیت شده مخصوصاً اگر جوان باشد کم‌کم راه و روش بد را از آن سگ می‌آموزد. این قانون طبیعت است... در عالم انسان نیز چنین است...

کسانی هستند که دروغ می‌گویند تا فتنه‌ای بر پا کنند و این بسیار عمل شریری است... اما اگر کسی با تو با محبت صحبت کند و هر وقت به اشتباه کاری ناشایست کردی به تو گوشزد نماید کار درست و عادلانه و عاقلانه‌ای کرده است آن وقت تو با رغبت به خطایت اعتراف خواهی کرد و اشتباهت را خواهی دید و دیگر مشکل رفع می‌شود. مثلاً تو خود قبول کردی که با آن پسرهایی که در مونترال با تو و او بازی می‌کردند بازی می‌کردی. هم به عقیده تو و هم خانم براون افکار نامناسبی به تو تلقین می‌کردند و تو تصمیم گرفتی که آن افکار را از سر خود بیرون کنی و هرگز حرفش را هم نزنی اما وقتی من با او با تلفن صحبت کردم او برعکس شروع کرد دفاع کردن از خودش درست مثل همان سگی که از بچه‌گیش از همه چیز می‌ترسید.

می‌در تربیت و تعلیم دخترش از استعاراتی مربوط به حیوانات استفاده می‌کرد زیرا به دخترش اجازه داده بود که حیوانات جوراجور داشته باشد. خانه‌شان در خیابان پاین پر از انواع و اقسام حیوانات اهلی بود و هر وقت که دخترش با او سفر می‌کرد اطاق‌های هتل نیز پر از این حیوانات می‌شد. این دختر یکی یکدانه در فامیل بود و کمبود نداشتن خواهر و برادر را با جمع کردن حیوانات به گرد خویش جبران می‌کرد. از این جهت می‌مانند والدین دیگر وقتی که می‌خواست فرزندش را

نصیحت کند مانند والدین دیگر از روی تئوری و تمثیلات فرضی نصیحت نمی‌کرد بلکه با او بطور زنده صحبت می‌نمود و به زبانی که می‌فهمید با او حرف می‌زد و مری این نکته را از مادرش به ارث برده بود که در هر موقعیتی خودش را در جای بازیگران وقایع بگذارد. حتی در سال ۱۹۳۱ وقتی که دخترش تقریباً ۲۱ ساله بود می‌از طبیعیات بنحوی استفاده می‌کرد که گویی محیطی انسانی یافته است:

امروز صبح آرزو کردم که تو با من بودی. استخر زیبا در اشعه آفتاب می‌درخشید و سایه‌های سپیدارها بر آن افتاده بود و نیلوفرهای آبی بر سطح آن جلوه‌ای داشتند. در این حال دو ماهی خالخال از آب زلال آشامیدنی می‌نوشیدند و اطرافش دائماً شناور بودند و معلوم بود چقدر خوشحالند و از این که تمام استخر و آب زلال را برای خود دارند چقدر شادند.

نامه دیگری از می که یک سال بعد در ۱۲ آوریل ۱۹۳۲ نوشته شده نشان می‌دهد که عشق مری به حیوانات از مادر به او میراث رسیده است. از زمانی که می و سادرلند ازدواج کردند گربه و سگ داشته‌اند و بسیاری از نامه‌های می به شوهرش در سال‌های اولیه پر از عباراتی است راجع به غذا و راه بردن آنها، و با وجود مشاغل فراوانی که داشت می همواره وقتی را پیدا می‌کرد که نگران حیوانات متعلق به مری باشد:

فردا روزی است که حتماً باید به لاک پشت غذا بدهی یعنی یک قاشق گوشت چرخ کرده لازم دارد و باید مواظب باشی که به او به اندازه کافی آب تازه بدهی همیشه مواظبت لازم دارد زیرا خودش نمی‌تواند حوائجش را بیان کند.

یادداشتی از می وقتی دخترش ده سال بیش نداشت حاکی از آن است که چقدر در فکر آن بود که از حیوانات خانگی مواظبت نماید:

مری عزیز به بچه گربه‌ها پیش از ساعت ۹:۳۰ غذا نده ساعت ۸ به آنها غذا داده‌ام و شکمشان پراست اگر زیادی غذا به آنها بدهی آنها را خواهی کشت.

هر چند امة البهاء از دوستانش خواهش کرده بود که قطعاً از حیوانات اهلی که در مواقع داشته سخن نگویند و راجع به گربه‌ها، سگ‌ها، طوطی‌ها، خرگوش‌ها، خوکچه‌های هندی، میمون‌ها، سنجاب‌ها، چین چایلا، لاک پشت‌ها و مارها حتی تمساح کوچک که در زمان‌های مختلف داشته‌اند اظهار نمایند اما در سراسر عالم بهائی علاقه ایشان به حیوانات مشهور بود و بسیاری از احباء آن را تمجید می‌کردند. این حیوانات ایشان را با عدّه کثیری نزدیک می‌ساخت و بسیاری از غریبه‌ها را دوستی آشنا می‌نمود و با کسانی مرتبط می‌ساخت که زبانشان را نمی‌دانست و از فرهنگی متفاوت با او بودند همواره می‌فرمود که حیوانات به ایشان انرژی می‌دهند و نیروی حیات خویش را منتقل ساخته، ایشان را مدد می‌دهد که آن را به دیگران منتقل نمایند.

در میان یادداشت‌های پراکنده ایشان می‌خوانیم که: «وقتی کتاب *خاندان مکسول در مونترال* را می‌نویسم فصلی را راجع به خودم بنگارم به نام «مردم مردم» که داستان‌های حیوانات خانگی من در سفرها است». در یادداشتی پیش از آن خواسته‌اند که فصل دیگری را به عنوان «اوه...» بنویسند:

این فصل درباره حیوانات و جاهای جنگلی و دست نخورده است. مثلاً وقتی که می‌خواهید قورباغه‌ای را یا چیز دیگری را بگیرید می‌گویید «اوه» همچنین وقتی نفس عمیقی می‌کشید و در عالم رؤیا جزیره‌ای یا کوهی را می‌بینید و به خود می‌گویید آری روزی این رؤیای من تعبیر می‌شود، همان کلمه اوه را می‌گویید...

گاهی به مزاح می‌فرمود که: «من از الهیات کم ولی از حیوانات بسیار می‌دانم». این یکی از امتیازات امة البهاء که ریشه‌اش را در واقعیات گسترده بود و به این می‌بالید که پایش را محکم در عرصه واقعیات نهاده است و توافق هویتش با مردم بینوا و بی‌صدا و مظلوم جهان یک نوع روحانیتی بود که از علاقه ایشان به طبیعت ناشی می‌شد.

احتراز امة البهاء از مطالب پیچیده و از طرز فکری که به طرز فکر روحانیون

مذاهب راه می‌یافت از خصائل عالی‌ای است که در ایشان بود که امر الهی را در ایام بحرانی پس از صعود حضرت ولی امرالله محافظت نمود و مادر هرگز چنین خصائل فطری دختر خویش را از میان نبرد بلکه برعکس آنها را پرورش می‌داد و ذخیره می‌کرد. امة البهاء همان سال‌های بعد در ۶ ژانویه ۱۹۳۸ با عبارتی که بوی حزن از آن می‌آید به مادرش نوشت:

شنیده‌ام که دوستان به یاد می‌آورند که من در آن ایام خرسواری می‌کردم، از درخت بالا می‌رفتم و مار اهلی می‌گرفتم. کاش می‌دانستند که من کارهای بسیار مهم‌تر نیز در زندگی خود می‌کنم: از درخت‌های روحانی بالا می‌روم و نفس اماره خود را رام می‌کنم و سوارش می‌شوم و مار امتحانات افسون می‌کنم.

روحیه خانم غالباً توضیح می‌دادند که چگونه مادرشان آزاد گذاشتن را با انضباط شخصی توازن می‌بخشید. می‌اغلب مری را تا مدتی آزاد می‌گذاشت تا هر چه بخواهد بکند سپس بعد از چند روز او را به اطاق خود می‌خواند و با دقت و شدت و بدون اغماض اما با لحنی آرام تمام کارهایی که او در آن چند روز گذشته کرده بود که بوی عنایت و خودپرستی از آن برمی‌خاست و هر کلمه‌ای را گفته یا عملی را کرده بود که با معیارهای امر الهی مغایر بود دقیقاً تجزیه و تحلیل می‌کرد. امة البهاء می‌گفتند که این روش سخت که از لحاظ روحانی انسان به خود برسد بسیار برای ایشان دردناک بود و چنانکه در آغاز بیوگرافی که قصد داشتند برای مادر خود بنویسند اشاره کرده‌اند که در آن ایام آرزو داشتند مادرشان تنبیه دیگری را درباره دختر خود به کار ببرد غیر از این روش ملایم را که یک به یک کارهای زشت او را به رخس بکشد:

هر از چند یک بار اگر مادرم فکر می‌کرد که فرصت کافی برای اصلاح خودم داشته‌ام و آن فرصت را از دست داده‌ام می‌نشست درباره من صحبت و نصیحت می‌کرد به نحوی که کوچکترین حس احترام بنفس از من سلب می‌شد. البته اینگونه نصیحت‌ها و صحبت‌ها به ندرت پیش می‌آمد اما هر

وقت که واقع می‌شد فقط می‌نشستم و گوش می‌کردم و وقتی مادرم یک به یک با لحنی آرام خطاهای مرا می‌شمرد احساس می‌کردم که احترام و ارزش نفس خود را از دست می‌دادم تا اینکه در نهایت ناامیدی به گریه می‌افتادم تا بالاخره به من می‌گفت: «عزیزم، دیگر گریه نکن نمی‌خواهم محزون باشی و گریه هم دردی را دوا نمی‌کند. تو باید این نکات را خودت تشخیص بدی و بکوشی تا بر آنها فائق شوی». این روش بمنزله خانه تکانی روحانی بود که هر وقت فکر می‌کرد که من لازم دارم درباره من بکار می‌برد و این همین روشی بود که مادرم در مورد پدرم یا فرزندان روحانیش و به کسانی که علاقه داشت حتی در مورد مستخدمین خانه به کار می‌گرفت. وقتی بچه بودم فکر می‌کردم بهتر به جای آنکه آن صحبت‌ها را که خطاها را از پرده بیرون می‌آورد اگر مرا شلاق می‌زد راحت‌تر بود اما این روش را بدون هیچ‌گونه پرخاش یا عصبانیتی برای ترقی روحانی من پیش می‌گرفت.

چنین روش تنبیهی را اگر بتوان آن را تنبیه خواند فقط معلمی لایق و قابل از عهده بر می‌آید. از این راه او به اعماق روح انسان می‌رسید و شما را آماده می‌کرد که با ضعف و نقص خودتان روبرو شوید و این کاری است که اکثراً از روبرو شدن با آن وحشت دارند و اکثراً از آن احتراز می‌کنیم. اما بر اثر آن روش از تمام آن ناشایست‌ها دست بر می‌داریم. باری پس از آن جلسه مرا می‌بوسید و به کاری دیگر می‌پرداخت و کاری می‌کرد که تلخی دواپی که به من داده بود زائل سازد.

مری با چنین روش تربیتی از طفولیت به مرحله بلوغ رسید و می‌حقی در اوائل سال‌های هشت سالگی، فرزند خویش را با همان آرامش و مهارت متوجه اشتباهاتش می‌کرد چنانکه در نامه‌ای به تاریخ ۸ نوامبر ۱۹۳۳ بواسطه آنکه مری ظاهراً به بعضی از احبائی که او را دوست داشتند بی‌اعتنائی کرده چنین نوشته:

مری عزیزم، می‌خواهم یکباره همه چیزهای دردناک را روی کاغذ آورم تا بعد درباره اش بحث کنیم زیرا نمی‌خواهم که در تو عکس‌العملی زیاده از حد ایجاد نمایم. تنها راهی که ما می‌توانیم اشتباهات خود را در این موقع بحرانی امر بهائی جبران کنیم آن است که با جرأت و شهامت با آنها مقابل شویم بعد از

خدا طلب تأیید کنیم تا آنها را رفع نماییم.

در نامه دیگری که در زمان رکود اقتصادی آمریکا به او نوشته می دختر خود را متذکر شده که قدر عنایاتی که شاملش شده بداند و نوشدارویی برایش پیشنهاد کرد تا او را آرامش بخشد:

دختر نازنین من، آنچه می نویسم برای ملامت نیست بلکه پیشنهادهایی شخصی است که بسیار دقیق و ظریف است و همانهاست که من پیوسته و روزانه خود با آنها روبرو هستم و می کوشم که بر آن دشمن عنید فائق گردم و هر روز گاه دو بار در روز دعا می کنم تا از شر نفس اماره نجات یابم و این دعاها تأثیر فراوان دارد...

این عادت که انسان به حساب خود رسیدگی نماید سبب موفقیت مری در سالیان آینده گردید. عشق به مادر از هر چیز دیگر دنیا پیش او عزیزتر بود و فکر اینکه رضایت او را از دست بدهد مانع و رادعی بود که خودخواهی طبیعی او را متوقف می ساخت.



آرزوی می در کسب رضای حضرت عبدالبهاء نیز بسیار شدید بود و حتی القوه می کوشید که رضای مبارکش را بدست آورد و سرور و حبور حضرت عبدالبهاء نسبت به می امری است که در صفحات تاریخ ما به ثبت رسیده است چنانکه در لوح ذیل خطاب به می یکی از دو لوحی است که حضرت شوقی افندی آن را ترجمه فرموده اند:

۹ فوریه ۱۹۱۹

همواره در خاطری. یاد ایامی که در مونترال و نیویورک گذشت هرگز فراموش نشود. از خدا خواهم که آن ایام دوباره تجدید گردد. به قرین محترمت تحیات قلبیه مرا برسان و گونه های دختر عزیزت را ببوس.

۲۵ جولای ۱۹۱۹

راجع به کانونشن که می خواهی در سپتامبر و اکتبر از کانادا برگزار نمایی نوشته

بودی بسیار مقبول است. دعا می‌کنم تا مؤید و موفق گردی اما این مشروط است به اینکه مواظب سلامت خویش باشی و به آنچه لازمهٔ راحت و صحت و رفاه تست عامل گردی.

۲۷ جون ۱۹۲۰

هر چند دیگران اغلب در مکاتیب خود ذکر ت را می‌نمایند و از خدمات لایق‌ات به ملکوت الهی ستایش و اظهار سرور می‌کنند اما مکتوبی مستقیماً از شما نرسیده. فی الحقیقه در کانون‌نشن بیش از طاقت خویش همت و فداکاری نمودی لهذا الطاف ملکوت ابهتی و ستایش ملاً اعلیٰ شامل حال تو است. نهایت محبت و مهربانی مرا به هریک از احباء و اماء الرحمن برسان مخصوصاً به قرین محترم جناب مکسول اغلب او را یاد کنم و توفیق و تأییدش را سائل و آمل گردم. امیدوارم که روز به روز ترقی نماید و به آنچه نهایت آرزویش است نائل گردد.

با نهایت محبت دوگونه دختر عزیزت را از طرف من ببوس. هر چند حال طفلی صغیر است اما امیدم چنان است که در ملکوت الهی کبیر شود. اگر بخواهی و مانعی نباشد و وسائل سفر آماده گردد مأذونی به ارض اقدس سفر نمایی. تمام افراد عائله مشتاق ملاقاتند.

در لوحی دیگر که حضرت عبدالبهاء به جولیت تامپسون در ۱۴ ماه می ۱۹۲۰ خطاب فرموده‌اند ذکر فرموده‌اند که خانم مکسول فی الحقیقه رحمت الهی است و آیت فیض اوست. در نهایت فداکاری بر معاضدت احباء قائم است و در ثبوت بر میثاق مشار بالبنان.

می‌خود مکرراً اظهار داشته که فقط رحمت الهی و فضل او قادر بوده است که چنین شخص ضعیفی را به کنیز عزیز درگاهش تبدیل نماید. حضرت عبدالبهاء به یکی از زائرین اولیه از فرانسه دربارهٔ می بولز فرموده‌اند که خدا ضعیف‌ترین وسیله را برای اظهار قدرت خویش بر می‌گزیند اگر جز این بود می چگونه می‌توانست با ضعف بنیه و عللی که بدان دچار بود سال‌ها بتواند چنان برنامه‌های کمر شکنی را با موفقیت به انجام رساند؟ چگونه می‌توانست کسی که بسیاری از ایام حیاتش

بیمار بود چنان ناطق زبر دستی در عصر خود گردد؟

می بر اثر الواح ملکوتی تبلیغی حضرت عبدالبهاء خلق جدیدی شد و زن کاملی شد با بیانی فصیح و ایمانی نورانی. و حضرت عبدالبهاء با آن منشور ملکوتی خویش می را مأمور فرمود تا به ترویج ندای پر بشارت حضرت بهاء الله قیام نماید و او نیز با دل و جان اطاعت نمود. حضرت عبدالبهاء به او سفارش فرمود وقتی می خواهد صحبت کند اول مناجات کند و توجه به هیکل مبارک نماید و مطمئن باشد که او را امداد خواهند فرمود و می این نصیحت مبارک را کاملاً مجری می داشت و تا زمانی که احساس می کرد که طبق اراده حضرت عبدالبهاء حرکت می کند خود نیز شوق زندگانی داشت و چون صعود واقع شد شوق او نیز رو به خاموشی نهاد.

صعود با وجودی که ضعف بر هیکل مبارک غالب بود ناگهانی واقع شد و می آماده چنین خبر جانگدازی نبود. با کمال اشتیاق انتظار داشت برای بار سوم به زیارت برود. هیپولیت دریفوس به او از تونس در تاریخ ۲۷ آوریل آن سال نوشته بود که او و لورا قرار است که اول جون به خانه شان بازگردند و انشاء الله در ماه سپتامبر به زیارت حضرت عبدالبهاء بروند و می نیز قصد سفر به ارض اقدس داشت تا این بار با دخترش به زیارت برود. در جواب تقاضای زیارتش می لوحی را که در ۱۶ اوت ۱۹۲۱ ترجمه شده بود از حضرت عبدالبهاء دریافت نمود:

نامه‌ات رسید و حاکی از آن بود که به جناب جیمز کهلر و قرینه اش بسیار محبت داری و تقاضا کرده بودی که با هم به زیارت روضه مبارکه مشرف گردید. محض خاطر تو اذن زیارت می دهم... تحیات مرا به قرینت جناب مکسول برسان و فرزند عزیز را از طرف من در آغوش گیر.

و با محبتی که می به جولیت تامپسون داشت قرار گذاشته بود که او را با خود به ارض اقدس ببرد و مهمان او باشد اما وقتی اجازه زیارت می آمد جولیت کاری برایش پیش آمد و آماده سفر نبود لهذا تاریخ زیارت به عقب افتاد اما دیگر بسیار دیر شده بود.

دکتر ضیاء بغدادی و عروسش
 زینت که در خانه مکسول
 ازدواج نمودند. حضرت
 عبدالبهاء آن خانه را "خانه
 من" خوانده بودند.
 عکس از مجله نجم باختر،
 جلد پنجم، مورخ ۱۷ می
 ۱۹۱۴



کری کینی که حضرت عبدالبهاء او را "وفا"
 ملقب فرمودند با می مکسول



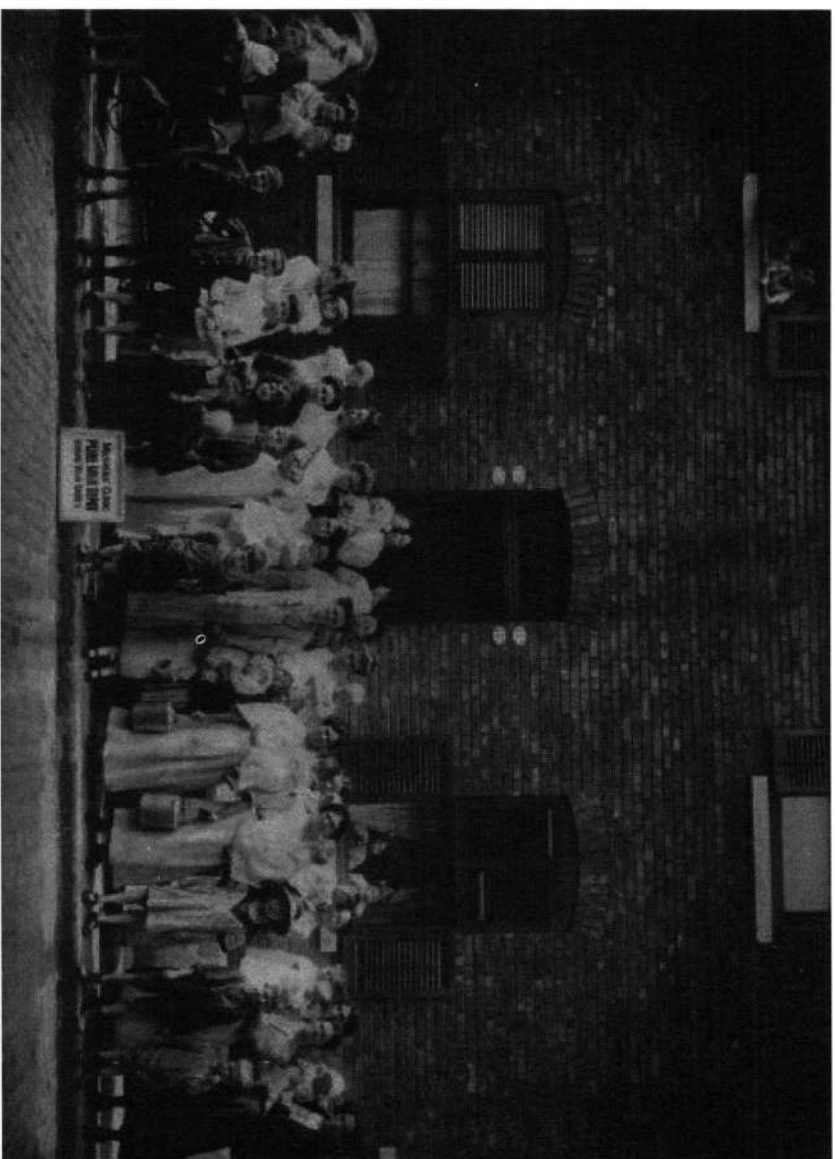
جولیت تامپسون و می مکسول در
 گرین ایگر



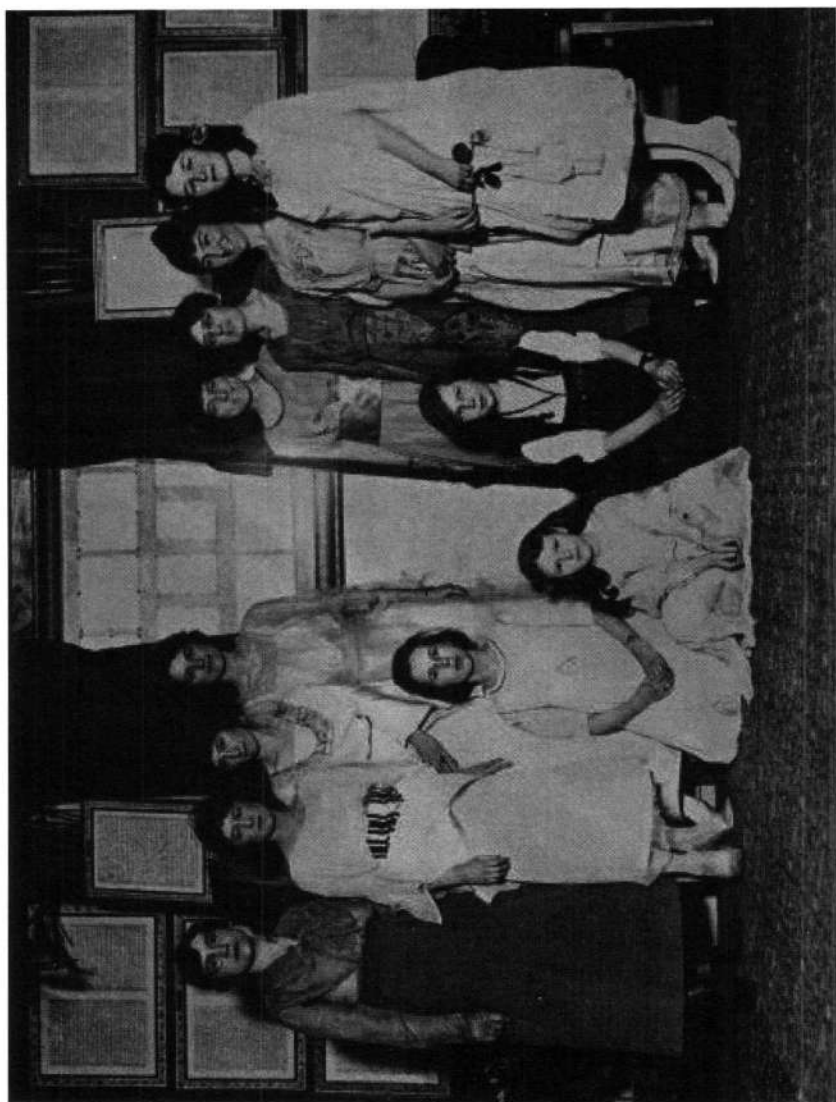
یک عکس خانوادگی، دو دختر خردسال از چپ به راست: الیزابت مکسول (دختر عموی مری) و خود مری مکسول. دیگران از چپ به راست: ستیئرلینگ مکسول، می مکسول، عمه مری میلی و جین و بلایت مکسول



آتلیه معماری ادوارد و ویلیام مکسول.
 سادرلند مکسول ایستاده صف اول طرف راست و برادرزنش راندلف بولز.
 صف سوم نفر سوم از راست: خانم پرنس منشی سادرلند نشسته وسط عکس



مرکز توزیع شیر در خیابان
کالیفرن، سازمانی که آن را
می مکسول تأسیس نمود
که به کودکان فقیر شیر
توزیع نماید و سادو راندند
مکسول در این سازمان به
عنوان خزانه دار خدمت
می کرده است.



مراسم پرده‌برداری از
الواح ملکوتی تبلیغی
حضرت عبدالبهاء.
طفل نشسته در وسط
عکس مری مکسول
است. و نشسته طرف
راست: الزیارت کاری
سین است که این دو
لوح خطاب به کانادا
را مکشوف داشتند و
طرف چپ نشسته
بهبه رانند است.

می در ۲۸ نوامبر ۱۹۲۱ در منزلش در مونترال بود که این خبر به دستش رسید روحیه خانم اغلب راجع به آن روز وحشتناک که خبر صعود مبارک را شنیدند صحبت می‌کردند که ایشان و پدرشان در کتابخانه منزل بودند و می در اطاق خویش در بالاخانه استراحت کرده بود که تلفن زنگ زد و یکی گوشی را برداشته بود. ابتدا سکوتی شد بعد صدای افتادن کسی آمد، آن دو به اطاق بالا دویدند، می برکف اطاق افتاده و بی‌هوش گشته است. چند لحظه بعد چشمانش را باز کرد و باز از هوش رفت. یکی از احبّاء به او تلفن کرد و بدون هیچ مقدمه‌ای گفته بود که حضرت عبدالبهاء درگذشتند.

آن کلمات کوتاه دنیای می را تیره و تار کرد. آخرین باری که می چنین حالی پیدا کرده بود در فرانسه در وقتی بود که یأس او را فرا گرفته بود و تصوّر می‌کرد مبادا حقیقتی را که پیدا کرده دوباره از دست داده باشد زیرا با ترک پاریس ممکن است از رضای محبوبش خود را محروم کرده باشد. این بار از هوش رفت زیرا خود حضرت عبدالبهاء را از دست داده بود و دیگر نمی‌توانست رضایش را کسب نماید. حضرت عبدالبهاء همواره می را از آنچه هراس داشت می‌رهاندند اما حال دیگر حضرت عبدالبهاء کجا بودند؟ او را اذن زیارت داده بودند ولی او فرصت را از دست داد. آیا چنانکه باید از خدمت به حضرت عبدالبهاء محروم بوده؟ آیا از زیارت روی دلجویش از این جهت باز مانده که دیگر لیاقت نداشته که در محضرش در آید؟ آیا او به محرومیت ابدی دچار گشته؟ می با این افکار ناشی از ملامت و حرمان شخصی از پای در آمده بود. تمام غم و غصه‌های گذشته، تمام فرصت‌های از دست رفته و ناکامی‌های پیشین که ده‌ها سال جمع و انبار شده بود با این خبر صعود مبارک بر او سنگینی کرد و می‌ترسید که با عقب انداختن زیارتش نه تنها خودش محروم شد بلکه دخترش به زیارت حضرت عبدالبهاء نائل نگردید. یکی از نامه‌های معدودی که از می در آن زمان باقی مانده نامه‌ای است که در سوم دسامبر پس از شنیدن آن خبر جانگداز به جولیت تامپسون نوشته که اگر حالا در دست است برای آن است که نوشته ولی نفرستاده است:

جولیت عزیزم،

نامه‌ات و پیامت رسید و بر محبت اتحاد افزود محبت و اتحادی که در این ایام همراه با حضور مقدس مولای ماست که حال وجودش بر سراسر عالم تجلی نموده است.

قدرت روحانیت قابل تقدیر است و من فقط باید دست در دست تو بگذارم تا به حرکتی موفق شوم و با تو بر خدمت تمام مقررین درگاهش و بندگان عزیزش قیام نمایم زیرا چنان است که گویی هرگز تا این زمان نمی‌دانستم غم و غصه چیست. نمی‌دانستم درد و حرمان چه معنایی دارد. حتی نمی‌توانم لحظه‌ای به قلب خود رجوع کنم و فقط در پیش احبای الهی است که خود را زنده می‌بینم زیرا مولای ما در احبایش زنده است و فقط وقتی ما از قرب و محبت دوستان برخوردارم حضرت عبدالبهاء را می‌یابم.

چنین به نظر می‌آید که با یک چشم بر هم زدن همه چیز عوض شد. همه چیز جز واقعیت از میان رفته است. دیگر ما آن وجودات منفرد جدا نیستیم که زیر سروش جسمانی خویش می‌کوشیدیم تا به یکدیگر محلق شویم. و وقتی پرده از هیکل مبارکش برداشته شد او همه ما را در هیکل وجود مقدسش بهم پیوست. عزیزم، من هم مانند تو معتقدم که از میان این تحوّل عظیم و پراسرار که مولای محبوب همه چیز را فدا نموده، گوهر خدمات و کوشش‌های دریای بی‌کرانش بر ساحل امکان پدید خواهد آمد و اینهمه ناشی از عشق بی‌پایان اوست که در دل و جان ما موجود است که خود به خود از هر قلبی خواهد تراوید و با قوتی و حرکتی کامل عمومی شکوفا خواهد شد.

برای می بسیار سخت بود که برای جنبه از آن "تحوّل عظیم و اسرارآمیز" تکیه نماید زیرا سراسر وجودش را نتایج منفی به آسانی پوشانده بود یا غیبت حضرت عبدالبهاء از این عالم مادی را احساس می‌کرد بی‌کس و تنها مانده است. در ۵ فوریه ۱۹۲۲ می نامه‌ای از جولیت تامپسون دریافت کرد که ظاهراً برای اطمینان دادن و آرامش بخشیدن او نوشته و وقایع را به نحوی توجیه نموده است.

می عزیزم، وقتی به دفتر یادداشت‌های روزانه به تاریخ ۱۹۱۲ می‌نگرم می‌بینم تاریخی که حضرت عبدالبهاء شیشه گلاب برای تو عنایت فرمودند تا به تو

بدهم درست روز ۲۸ نوامبر بوده است.

گویا می‌خواستہ خاطرات حضرت عبدالبہاء را تجدید کند تا می‌اندکی از رحمت و عنایت گذشتہ مبارکش را در او بیدار سازد اما حضرت عبدالبہاء از پیش ما رخت بر بسته بودند و می‌کہ مولایش را برای همیشه از دست داده بود دوبارہ دیدگانش اشکبار شد.

دو روز بعد در ۴ فوریه ۱۹۲۲ می‌قوت خود را جمع کرد و نامہ‌ای بہ روحا خانم یکی از صباہای حضرت عبدالبہاء بنگاشت:

من شرم دارم کہ در مقابل غصہ و اندوہ مقدس شما از غم خویش و از یأس و حرمان خویش سخن گویم همین قدر می‌گویم کہ این فکر کہ من بہ موقع بہ زیارت نیامدم و از دیدن روی دلجویش در این جہان تا ابد محروم گشتم مرا بہ کلی از پای درآورده است. می‌دانید کہ قرار بود کہ در پائیز مشرف شوم و تمام مقدماتش نیز فراهم شدہ بود حتی قرار بود جولیت را نیز با خود بیاورم اما در آن زمان موانعی پیش پای او آمد و افسوس منتظر او ماندم و تا ابد آن فرصت گرانبہا را از دست دادم. دیگر در این بارہ ذکر نمی‌کنم... حال ترتیباتی می‌دہم تا ہر چہ زودتر با دختر کوچکم مشرف شوم و امیدوارم زیاد طول نکشد تا من بتوانم بہ زیارت آن نقطہ مقدس فائزگردم و روحم را در آن فضای مقدس تطہیر نمایم...

می‌در این نامہ ریشہ عدم توانایی خود را کہ تا "ابد از زیارت روی دلجویش محروم" مانده آشکار می‌سازد کہ قدرت تحملش را نداشت و ظاہراً می‌در آن زمان بہ قول خودش در ہوای آن نبودہ کہ بہ وجود مبارکی کہ در الواح وصایای حضرت عبدالبہاء تعیین گردیدہ توجہ نماید.

با وجود غصہ‌ہایش، می‌توانست در عید رضوان بہ شیکاگو برود و حتی در مجمع احباب در ۲۳ آوریل ۱۹۲۲ صحبت نماید و موضوع صحبتش "بہار نوین در وحدت عالم انسانی" بود و این نشان می‌دہد می‌با چہ زحمتی می‌کوشیدہ کہ خود را از افسردگی بیرون کشاند و بر ضعف خویش غلبہ نماید. اما بہ تنہایی بر آن

قادر نبود و معلوم بود که امدادات روحانی و روانی لازم داشت تا بر آن امر توفیق یابد.

سادرلند یقین داشت که حضرت شوقی افندی تنها کسی بود که می‌توانست می‌را نجات دهد. دکتر ضیاء بغدادی که می‌او را در شیکاگو ملاقات کرد اصرار کرد که او نامه‌ای بنویسد و درخواست زیارت اعتاب مقدّس را نماید اما هر روز که می‌گذشت می‌بار اندوهش از صعود حضرت عبدالبهاء سنگین‌تر می‌شد و نمی‌دانست که بدون مولایش چگونه پا به حیفا بگذارد. از این جهت نامه‌اش را به ولیّ امرالله به تأخیر می‌انداخت و زمانی که حضرت ولیّ امرالله کمی پس از صعود در تابستان به سوئیس تشریف بردند می‌شاید در دل خلائی احساس می‌نمود و غیبت مرکز امرالله او را آزار می‌داد.

در آن زمان پیش دیدگانش چیزی جز تاریکی نبود. سادرلند نمی‌دانست حال که می‌فکر زیارت را از سر برد کرده دیگر از چه راهی می‌تواند او را تسلی و تسکین دهد. از می تقاضا کرد که به حضرت ورقه علیا بنویسد و اجازه زیارت بخواهد اما باز می امتناع نمود و خود را فاقد لیاقت می‌انگاشت و سخت اصرار کرد که می سفر به ارض اقدس را به همراهی مساعدی با دختر ۱۲ ساله‌شان در پیش گیرد اما فایده‌ای نکرد. گفت اگر در آن زمان آنهمه مسئولیت بردوش نداشت خودش او را با دخترشان به ارض اقدس می‌برد چنانکه بیست سال پیش سفری به پاریس کرد تا با می ازدواج نماید.

آن ایام مخصوصاً برای سادرلند بسیار مشکل بود. صعود حضرت عبدالبهاء مقارن با بحران‌های ناشی از بعد از جنگ جهانی اول نه تنها زندگی خانوادگی او را مختل کرد و در خانه خیابان پائین آرامش و نظم بر هم خورد بلکه مقارن بود با خاتمه فصلی دیگر در حیات حرفه‌ای او. در میان یکی از بزرگترین پروژه‌های شرکتشان یعنی ساختمان ضلع غربی قصر فرونتاناک Chateau Frontenac در شهر کوئیک، برادرش ادوارد به مرض سرطان کشنده مبتلا شد و این شریک و این مقتدا و راهنمای سادرلند در حرفه معماری این همدم نزدیک او در عالم هنر این برادر

عزیزش که هفت سال از او بزرگتر بود همواره در حیات سادرلند تأثیرات فراوانی داشت. هم مسئول تعلیم و تربیت او بود و هم رکن بنای حرفه او و هم شریک بالا رتبه او. بیماری او علاوه بر اینکه در شرکتشان خساراتی جدی بار آورد، ضربه محکمی نیز به شخص سادرلند وارد ساخت لهذا بسیار برایش سخت بود که قبول کند این مشارکت تمام عمر بزودی تمام خواهد شد. و این حقیقت که بیماری ادوارد بیش از یک سال دوام یافت و سادرلند می‌دید که برادر عزیزش پیش دیدگانش کم‌کم آب می‌شود باید کار را برایش سخت‌تر کرده باشد.

وقتی در تابستان آن سال به ارض اقدس تلگرافی کرد و طلب دعا برای می نمود باید در شدت نگرانش بوده باشد و یکی از تاریکترین ادوار زندگانی او بوده است. زیرا در همان زمان نگران حال برادر و آینده شرکتشان نیز بود. سادرلند ناچار شد که به مدت هفت ماه به شهرهای مختلف به نیویورک و واشنگتن و بالتیمور سفر کند زیرا ترس از آن بود که زنش در حال مرگ باشد و می‌درگدابی از یأس و افسردگی گرفتار شده بود و وصیتش به سادرلند که در صورت مرگش او چه باید بکند باید بسیار برای او جانگداز بوده باشد و تمام نگرانش متوجه دخترش بود.

امه البهاء روحیه خانم چندین بار از وضع اسفناک خانواده در آن ایام سخن گفته‌اند. از روحا خانم نامه‌ای به سادرلند رسید به تاریخ ۸ جولای ۱۹۲۲ که از نگرانی عائله مبارکه از بیماری همسرش حکایت می‌کرد و نیز نشان می‌دهد که این مرد رازدار و گوشه‌گیر چقدر تحت فشار بوده که از حضرت ورقه علیا تقاضای دعا نموده است:

تلگرافی که از بیماری می‌خبر می‌داد همه ما را تکان داد. حضرت ورقه علیا و تمام عائله مبارکه به روضه مبارکه رفتند و برایش لوح شفا تلاوت نمودند...

چند ماه بعد در ۶ سپتامبر ۱۹۲۲ نامه‌ای از دکتر ضیاء بغدادی در جواب سؤالی که می‌در اول سپتامبر از او کرده بود به وی رسید. این نامه سبب شد که می‌ملاحظه نماید که در آن ایام سخت بر او چه گذشته است. دکتر ضیاء چون طبیبی حاذق نبض او را در دست داشت و وضعیتش را چنین توضیح داد:

تمام بلایا و مشکلات و مصائب چه روحانی و چه جسمانی بر دو نوعند. یکی مصائبی است که ما خود بر سر خود آورده‌ایم که آنچه وارد می‌شود مجازاتی الهی است. دیگری مشکلاتی است که نتیجه‌اش رحمت است. می‌فرماید: «بلائی عنایتی». مشکل شما از نوع دَوَم است نه از نوع اوّل. وقتی آتش محبت شدید باشد خرمن عقل و استدلال را می‌سوزاند. اینست که شما بخاطر عشقی که به حضرت عبدالبهاء داشته‌اید که پس از صعود مبارک بیشتر نمایان شد قوّه ادارک و استدلال شما تا حدّی در آن آتش افتاده است. شاعر معروف نبیل زرنندی پس از صعود حضرت بهاء‌الله خود را غرق نمود. حاجی میرزا سید حسن افغان چند روز پیش از صعود حضرت عبدالبهاء خود را غرق دریا کرد زیرا نمی‌خواست شاهد آن ساعت مخوف باشد. اسماعیل آقا باغبان وفادار کنار مزار حضرت عبدالبهاء شاهرگش را زد. چرا؟ برای آنکه آتش عشق قوّه عاقله آنان را از بین برده بود. به همین نحو شما نیز در زمره امثال آن نفوس مؤمنه‌اید و دچار همان امتحاناتی هستید که آن بندگان راستان داشته‌اند اما پس از هر مشکلی راحتی است و بعد از حزن سرور است.

چون آن تابستان هولناک جای خود را به پائیز داد می‌اندک اندک بهبود یافت و معلوم است که دوست وفادارش دکتر ضیاء بغدادی سبب شد که می‌تا حدّی بهبود و آرامش یابد و هم او مانند سادرلند می‌را تشویق کرد که برای رفع آلامش توجّه به روضه مبارکه و مقامات مقدّسه نماید. دکتر ضیاء کوشید به می‌بفهماند که او تنها و بی‌کس نیست و در اراضی مقدّسه شخص مبارک دیگری است که ولیّ امرالله شخصاً منصوب فرموده لهذا می‌باید از ایشان کسب اجازه برای زیارت نماید. دکتر ضیاء می‌نویسد:

درباره پیشنهاد خاضعانه من که شما به حیفا سفر کنید تصوّر می‌کنم که ارض اقدس که در آن مقامات مبارکه حضرت بهاء‌الله و عبدالبهاء و حضرت باب استقرار دارد مکانی است که باعث سکون و آرامش دل و جان است. لهذا پیشنهاد کردم که از حضرت ورقه علیا اجازه بطلبی که اگر اجازه صادر شد مشکلی نخواهد بود که نتایج خوبی از آن پدید خواهد آمد...

این تذکر لطیف و پر محبت دکتربغدادی بسیار فایده داشت و سبب راحت او شد. در بهار آن سال می را یکی از افراد عائله حضرت عبدالبهاء دعوت کرده بود که به حیفا برود ولی دکتربغدادی او را متذکر ساخت که او فقط با دعوت حضرت ورقه علیا می‌تواند به زیارت برود. در تابستان غم و غصه می به درجه‌ای رسید که او را از جمیع امور باز داشت جز به فکر مرگ. اما دکترضیاء بغدادی سطوت میثاق را به یاد او آورد و از وصیت نامه حضرت عبدالبهاء با او سخن گفت که هر چند حضرت عبدالبهاء به ملکوت ابهی صعود کرد ولیکن بجای خویش حضرت شوقی افندی را برگزیده است و ایشان ممکن است در حیفا نباشند اما حضرت ورقه علیا سگان امرالله را در دست دارند. شاید چنین مساعدت به موقعی سبب شد که می دوباره جرأت یابد که در پائیز عریضه به حضور حضرت ورقه علیا بنویسد. هر چند اصل این نامه در دست نیست جوابی که در تاریخ ۱۲ دسامبر ۱۹۲۲ دریافت داشته چنین است:

ای طالب حقیقت:

نامه مورخ ۹ اکتبر ۱۹۲۲ شما رسید و مضمونش ملاحظه گردید و سبب سرور و شادمانی شد. از خلالش رایحه خلوص و تعلق شما به مولای محبوب حضرت عبدالبهاء به مشام رسید. هر دم به تجربه رسیده که هیچ قوه‌ای در عالم نیست که در عالم امکان مؤثر افتد مگر قوه روح حضرت عبدالبهاء که احباء الهی را در سراسر عالم محافظت فرماید. هر چه اتحاد یاران بیشتر، ظهور و بروز قوه الهی بیشتر... در مقامات مبارکه مخصوصاً در حق شما دعا و فضل و عنایت الهی را از برای شما مسئلت نمودیم...

بسیار مهم است که ملاحظه کنیم که می بسیاری از نامه‌هایش را دخترش مری در ماه‌های اوت و سپتامبر ۱۹۲۲ نوشته که مشحون از راهنمایی‌های لطیف و نصایح سودمند است که نشان می‌دهد همه بعد از رفع وضع بحرانی او نوشته شده است. در آن وقت می قوت و قدرت یافت که باز در پائیز آن سال با احبای نیویورک ملاقات نماید حتی به برخی از فعالیت‌های خویش در نقاط دیگر

بپردازد. در ۲۷ اکتبر ۱۹۲۲ می از نیویورک به سادرلند نوشت که حالش قدری بهتر است و سادرلند چقدر باید از دریافت دستوره‌های می خوشحال شده باشد زیرا نشان آن بود که می دوباره حالش به نحوی است که می تواند چنان مطالبی را بنویسد. می خود نیز همین مطلب را نوشته است:

چقدر دلم تنگ شده و می خواهم در خانه کنار همه شما باشم و چقدر شاکرم که باز می توانم به این چیزها پای بند باشم.

با وجود آنکه می آنقدر افسرده و پژمرده بود و سادرلند از بدتر شدن حال برادرش غمگین بود، هر دو آنها هرگز مسئولیت‌های خویش را در خدمات بهائی و اجتماعیشان فراموش نکردند و بسیار فوق العاده است که می بینیم هر دو آنها همواره در آن ایام در پی دیدار احباء دیگر بودند. هر دو در این راه کاملاً مشغول و در پی اجراء مسئولیت‌های خویش در جهان گرد خود بودند برای مثال ذکر دو نمونه کافی است.

در ۱۸ اوت ۱۹۲۲ می به ویلیام هرست که به سلطان جراند معروف بود نامه‌ای نوشت و با این کار او وظیفه‌ای را که حضرت عبدالبهاء به او واگذار کرده بودند اجرا می کرد. در ۱۹۱۰ به او فرموده بودند به آقای هرست پیام مبارک را برساند و می توان احساس کرد که می می خواسته است تا قبل از اینکه از این عالم برود دستور حضرت عبدالبهاء را اجرا کرده باشد.

آقای هرست شخص محترم،

طبیعی است که مرا بخاطر نمی آورند اگر چه مادر شما در زمان نوجوانی من، یکی از دوستان عزیز من و مادرم بود و نیز شما می دانید که مادر شما در سال‌های اولیه به دین بهائی توجه و رغبت داشت و با هم برای ملاقات عبدالبهاء سفر کردیم.

یادم هست که در آن زمان حضرت عبدالبهاء از شما سخن گفتند که ممکن است آینده درخشانی در پیش داشته باشید و چون نفوذ عبدالبهاء آن مرتبی عالم انسانی جهانی گشته و در قلوب و افکار مردم تأثیری بسزا گذاشته است بر آن

شدم که دیگر ابلاغ پیام زیر را به شما به تأخیر نیندازم. آرزو داشتم شما را ملاقات کنم. زمستان گذشته که از نیویورک می‌گذشتم سعی کردم اما شما در سفر بودید. دو یا سه سال پیش عبدالبهاء در نامه‌ای به یکی از دوستانم نوشتند که امیدشان چنان است که روزنامه‌های شما برترین روزنامه آمریکا شود زیرا حامی حقوق بشرند و آرزو دارند که نام مبارک هرست (اشاره به مادر شما و حیات درخشان اوست) ابدی و جاودانی گردد.

حضرت عبدالبهاء در نامه دیگری به من یک سال قبل از وفات مرقوم داشتند که: «به آقای هرست بگو که امیدم چنان است که به کلی در سایه حضرت بهاء‌الله مقرر بگیرد و حال که من در این شهرم و بیمارم احساس می‌کنم که باید وظیفه خود را انجام دهم و امانتی که حضرت عبدالبهاء به من سپرده‌اند تحویل دهم و این مأموریت را هم بخاطر محبتی که همیشه به مادران داشتم و هم بخاطر ستایش قلبم از آنچه شما در خدمت به ترقی انسانی می‌کنید، انجام می‌دهم».

امه البهاء روحیه خانم هر وقت این داستان را شرح می‌دادند می‌فرمودند که مادرشان هرگز جوابی به این نامه‌اش نگرفت اما یک ماه بعد در ۱۲ سپتامبر ۱۹۲۲ آقای مکسول نامه‌ای از منشی رئیس جمهور آمریکا آقای هاردینگ دریافت کرد که ظاهراً در جواب نامه‌ای از محفل روحانی مونترال نوشته شده بود و آن محفل پس از اطلاع از اینکه خانم هاردینگ از بیماری کلیه رنج می‌برد نامه‌ای خطاب به رئیس جمهور آمریکا ارسال داشتند و جواب گرفته است:

آقای مکسول عزیزم: رئیس جمهور پیام شما را خواندند و دستور دادند که شما را از امتنان و تقدیرشان مطمئن سازم و در وقت مناسب با کمال خوشوقتی عواطف و محبت شما را به خانم هاردینگ ابلاغ خواهند کرد. ارا تمند، منشی رئیس جمهور.

در آخر نوامبر آن سال زمانی که می‌اندکی بهبود یافت یکی از دوستان قدیمش که از صاحبان صنایع و بسیار ثروتمند بود و مالک ترن مخصوص خودش بود به او پیشنهاد کرد که او را با قطاری مخصوص که آهسته حرکت کند منتقل نماید زیرا به

قدری ضعیف شده بود که هیچ حرکت تندی را نمی‌توانست تحمل نماید. اما این دوست قدیم سیوارد پراسر Seward Prosser به دادش رسید. او یکی از دوستان فامیلی بولز و شاید هم یکی از دلباختگان می در زمان جوانی بود و وقتی ماری سکوایر در ۱۹۰۱ به آمریکا بازگشت از ایالت ایلینویز به می نوشت که آقای پراسر از انگلوود به دیدن من آمد و خیلی سراغت را گرفت. معلوم است خیلی دوست دارد و وفاداری این دوست قدیم قابل تمجید است.

بعد از آنکه سیوارد پراسر می را کمک کرد که به خانه‌اش بازگردد صحتش نیز رو به بهبودی رفت به حدی که دوباره باز سفر زیارت را نیز برای خود ممکن شمرد و جرأت و قوت روحانی را تا آن اندازه در خود یافت که بتواند تقاضای اجازه زیارت نماید. حضرت عبدالبهاء قبلاً به او اجازه فرموده بودند که می‌تواند به سرزمینی که قبلاً آمالش بود مراجعت نماید اما در فقدان حضرت عبدالبهاء به ولی امرالله روی آورد و با کمال خضوع دوباره اجازه طلبید.

اوائل سال بعد در ۲۹ ژانویه ۱۹۲۳ در جواب تقاضایش تلگرافی دریافت کرد از حضرت شوقی افندی موجز و مختصر که درست در جواب سؤال مخابره کرده بودند: «به ارض اقدس بسیار خوش آمدید».

برای می این دعوتی بود برای آغاز حیات جدیدی.

فهرست اسامی و اعلام

ا	آ
ابراهیم خیراللہ، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۴۷، ۲۴۳، ۴۰۴	آتلانتیک، ۳۹، ۱۸۰
ابوالفضل (گلپایگانی، ابوالفضائل)، ۱۵۵، ۱۸۴، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۰۷، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۷۶، ۴۱۰	آلمانی، ۴۴، ۳۱۴، ۳۳۸، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۹۹، ۴۰۱
ایرسون، ان، ۱۱۰، ۱۱۹، ۱۲۱، ۴۰۷، اداره راه آهن پسیفیک کانادا، ۹۵ ادگار تان، ۴۱۳ ادنبرگ، ۱۸۶	آمریکا، ۷، ۱۷، ۵۹، ۶۰، ۶۲، ۶۳، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۴، ۸۳، ۸۶، ۸۹، ۹۱، ۹۳، ۹۷، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۳۵، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۰، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۷۸، ۲۸۶، ۳۰۹، ۳۲۱، ۳۲۶، ۳۳۱، ۳۴۳، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۷، ۳۶۳، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۴، ۳۷۷، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۷، ۳۸۹، ۳۹۹، ۴۰۷، ۴۱۰، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۷، ۴۲۶، ۴۴۴، ۴۵۹، ۴۶۰
ادوارد، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۳، ۱۱۸، ۱۴۸، ۱۶۸، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۸، ۲۳۵، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۵، ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۷۸، ۲۸۳، ۳۰۵، ۳۱۲، ۳۲۹، ۳۴۹، ۴۰۶، ۴۱۹، ۴۵۴	آمریکای شمالی، ۹، ۲۵۶، ۲۶۴، ۲۸۴، ۳۵۹، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۹۷، ۴۰۳، ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۲۰
ارض اقدس، ۱۷، ۲۰، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۴۷، ۱۵۰، ۲۳۳، ۲۷۱، ۳۰۷، ۳۱۲، ۳۲۴، ۳۷۳، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۱۵، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۶۰	آیروین، ۱۰، ۶۰، ۶۴، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۸۵، ۸۸، ۸۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۶۲
ارمنستان، ۱۱۰ ارویا، ۷، ۹، ۱۷، ۵۳، ۶۲، ۸۹، ۹۲،	

۱۳، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ۹، ۸، ۵، ۴، ۳، ۲، ۱	۱۲۹، ۱۱۸، ۱۰۹، ۱۰۷، ۹۷، ۹۳
۲۵، ۲۲، ۲۱، ۲۰، ۱۹، ۱۸، ۱۷	۱۸۴، ۱۶۸، ۱۶۳، ۱۴۸، ۱۳۱
۶۴، ۶۱، ۶۰، ۵۹، ۵۳، ۵۰، ۴۹	۲۵۷، ۲۵۴، ۲۰۲، ۱۸۷، ۱۸۶
۱۷۹، ۱۸۶، ۷۳، ۷۱، ۷۰، ۶۸	۳۱۲، ۳۰۶، ۲۷۱، ۲۶۴، ۲۶۳
۳۵۰، ۳۰۰، ۲۹۳، ۲۳۳، ۲۲۵	۳۴۸، ۳۲۹، ۳۲۷، ۳۲۶، ۳۱۶
۴۱۴، ۴۰۱، ۳۷۹، ۳۷۳، ۳۵۲	۴۱۴، ۴۱۱، ۳۹۷، ۳۷۹، ۳۶۹
۴۵۹، ۴۵۵، ۴۴۲، ۴۴۱، ۴۱۷	۴۳۰، ۴۲۹
انجمن سلطنتی معماران بریتانیا، ۳۰۵	اسپانیا، ۱۱۱
انجمن هنرهای عملی پرومترگو، ۳۶۲	استانبول، ۳۱۵، ۲۶۶، ۱۲۲، ۱۱۰
انجیل، ۱۹۰، ۸۳، ۷۴، ۴۸	استوارت، ۷۴
انستیتوی تکنولوژی ماساچوست، ۹۷	اسکاتلند، ۱۵۶، ۹۴، ۹۳
انگلستان، ۱۵۶، ۷۴، ۷۱، ۶۹، ۶۸	اسکاتلندی، ۱۲۷، ۱۰۵، ۹۸، ۹۳، ۵۰
۳۶۱، ۳۵۹، ۳۳۰، ۲۵۸، ۲۵۷	۳۵۲
۳۶۲	اسکندریه، ۳۶۵، ۳۴۸
انگلساکسن، ۵۹، ۵۸	اسلینگن، ۴۴
انگلوود، ۸۵، ۸۴، ۶۸، ۶۵، ۶۰، ۲۹	اسیسی، ۱۶۳
۴۶۰، ۱۸۰، ۱۷۹، ۱۱۲	اشتوتگارت، ۴۴
انگلیس، ۳۹۷، ۵۹	اقیانوس اطلس، ۳۱۴، ۲۸۴، ۱۸۶، ۹۲
انگلیسی، ۱۷۹، ۱۲۶، ۱۱۸، ۶۹، ۴۴	۴۰۹
۲۷۰، ۲۳۸، ۲۳۳، ۲۳۱، ۲۰۲	اقیانوس کبیر، ۴۰۹
۳۴۶، ۳۲۳، ۳۱۹، ۳۱۵، ۲۷۲	آگنس، ۱۱۰، ۹۲، ۹۰، ۸۵، ۶۸، ۶۷
۴۱۵، ۳۶۲، ۳۶۱	۱۱۵، ۱۳۰، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۴۶
انگوس، ۲۵۶	۱۸۹، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۱۶، ۲۱۷
اوا، ۴۳۹، ۴۳۸، ۴۵	۲۷۱، ۲۶۷، ۲۳۹، ۲۱۹، ۲۱۸
اورگلیدز، ۶۶	۳۳۳، ۳۰۲، ۲۹۹، ۲۹۷، ۲۸۳
اوش - کش، ۱۶۴	۳۴۸، ۳۳۸، ۳۳۷
اوهایو، ۱۳۵	الواح وصایای حضرت عبدالهء، ۲۴۱
ایتالیا، ۳۹۸، ۱۶۱، ۵۹	الیزابت، ۴۲۶، ۴۰۹، ۴۰۲، ۸۶، ۱۰
ایرلندی، ۳۵۷، ۳۵۶، ۴۳	الیس، ۹۱، ۵۹، ۵۸، ۵۷، ۵۲، ۲۹
ایزابیل، ۷۴، ۴۵	۱۳۰، ۱۳۵، ۱۴۰، ۱۴۴، ۱۵۰
ایسترن آکسچنج، ۳۱۵	۱۷۹، ۱۸۴، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۳۷
ایطالیا، ۱۶۶، ۱۶۳، ۱۵۶، ۱۵۳، ۱۴۳	۴۳۰، ۲۸۹، ۲۵۹
۳۹۰، ۱۶۸	امپرسیونیست، ۱۳۵، ۹۲

بهاء اللہ [حضرت]، ۷، ۸، ۹، ۱۸، ۳۵،
 ۵۲، ۹۲، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۲۲، ۱۳۴،
 ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۳،
 ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۵۲، ۱۸۸، ۱۹۰،
 ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴،
 ۲۰۶، ۲۱۷، ۲۲۵، ۲۶۴، ۲۸۹،
 ۳۰۰، ۳۰۴، ۳۰۶، ۳۱۶، ۳۴۹،
 ۳۶۴، ۳۷۲، ۳۷۶، ۳۷۷، ۴۰۹،
 ۴۱۰، ۴۱۲، ۴۲۴، ۴۳۵، ۴۴۶،
 ۴۵۹، ۴۵۶
 بهائی (آئین...)، ۴۸، ۵۲، ۱۲۳، ۱۲۸،
 ۱۳۲، ۱۵۵، ۲۲۷
 بهیہ، ۳، ۱۳، ۱۹
 بوزار، ۸۹، ۹۳، ۹۷، ۱۰۸، ۱۲۹، ۱۳۳،
 ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۵۰، ۱۵۶،
 ۲۸۴
 بوستن، ۶۹، ۹۵، ۹۷، ۱۰۳، ۱۰۴،
 ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۲۱۵، ۳۶۳،
 ۴۲۹، ۴۱۷
 بولز، ۱۰، ۱۱، ۲۹، ۴۷، ۵۷، ۵۸، ۵۹،
 ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶،
 ۶۷، ۶۹، ۷۱، ۷۴، ۸۵، ۸۹، ۱۰۹،
 ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۳،
 ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰،
 ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۴۰،
 ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۵۱،
 ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۲،
 ۱۶۳، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۹، ۱۸۵،
 ۱۸۸، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۷، ۱۹۶،
 ۲۰۶، ۲۲۹، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۳۷،
 ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۵۸، ۲۵۹،
 ۲۶۱، ۲۶۷، ۲۶۹، ۲۸۳، ۲۸۴،
 ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۰

ب

باب [حضرت]، ۷، ۱۱۶، ۲۲۷، ۲۷۲،
 ۴۰۴، ۴۲۴، ۴۵۶
 بارتن، مارگرت، ۱۲۲
 بارتن، ویلفرد، ۲۸
 بارنی، السا، ۱۵۰
 بارنی، لورا، ۱۳۹، ۱۸۴، ۱۸۹، ۲۱۲،
 ۲۴۴، ۲۶۷، ۳۲۱
 بالتیمور، ۱۶۴، ۲۵۴، ۴۵۵
 بانک اوشین سیتی، ۵۹
 بچ پنل، هنری، ۱۴۹
 بران، ۴۴، ۱۰۶
 برایتون، ۱۵۸
 برتیش کلمبیا، ۹۵
 برج ایفل، ۶۵
 برلینگتون، ۳۳۵
 بریاند، ساندر، ۱۹
 بریتانی، ۹۲، ۱۰۹، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۵۰،
 ۱۵۸، ۱۶۲، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸،
 ۱۹۹، ۲۰۳، ۲۲۹، ۴۱۹
 بریکول، توماس، ۱۳۶، ۱۴۶، ۱۵۰،
 ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۱۳،
 ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۴،
 ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۴۵، ۲۵۶، ۲۵۷،
 ۲۶۴، ۳۱۲
 بغدادی، ضیاء، ۳۷۲، ۳۷۳، ۴۲۸،
 ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷
 بل، ونسا، ۳۶۲
 بلند، جان، ۱۱، ۱۵۶
 بلوآ، ۱۶۲
 بمبئی، ۱۱۹
 بنانی، آنا، ۱۳، ۱۹

۲۵۴ ، ۲۵۶ ، ۲۵۷ ، ۲۵۸ ، ۲۶۳ ،
 ۲۶۴ ، ۲۶۵ ، ۲۶۷ ، ۲۸۴ ، ۲۸۹ ،
 ۲۹۲ ، ۲۹۳ ، ۳۱۴ ، ۳۱۵ ، ۳۱۶ ،
 ۳۲۰ ، ۳۲۱ ، ۳۲۲ ، ۳۲۶ ، ۳۲۸ ،
 ۳۲۹ ، ۳۳۰ ، ۳۳۳ ، ۴۰۳ ، ۴۰۴ ،
 ۴۵۱ ، ۴۵۴

پاسکال، ژان لوئی، ۹۳، ۱۰۸، ۱۲۹

پالسید، ۶۱

پپال، ززالین، ۱۰۸

پرنس آلبرت، ۱۸۱

پروتستان، ۹۴

پروجوا، ۱۶۳

پرورشگاه‌های کلیسای کاتولیک، ۴۰

پروژه اورگلید، ۳۸۳، ۳۹۹

پروفیسور فورل، ۴۴

پکارا، ۵۹

پمپی، ۱۶۳

پنلوپ، ۱۵۳

پوتود، اورسلا، ۱۵۰

پورت سعید، ۱۱۹، ۱۹۰، ۲۰۵، ۲۱۵

۲۳۷، ۲۳۸، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۴۸

پورترموت، ۴۹، ۲۸۱، ۳۱۲

پیرسن، جولیا، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۴۲

پیستولا، ۱۶۳

ت

تامپسن، جولیت، ۱۴۰، ۱۴۶، ۲۱۰

تامپسون، جولیت، ۳۵، ۳۳۲، ۳۳۳

۳۴۹، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۵۱، ۴۵۲

تامپسون، ژولیت، ۸۴، ۱۸۹

تانبریج، ۷۱، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱

ترامو، ۵۹

۳۳۲، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷ ،
 ۳۷۸، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۶، ۳۹۸ ،
 ۴۳۰، ۴۶۰

می، ۸، ۱۷، ۵۰، ۵۳، ۵۷، ۷۰، ۷۳

۹۲، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۹، ۱۴۹

۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۹۰، ۲۱۶

۲۱۷، ۲۶۱، ۴۴۵

بولز، ریچارد مور، ۵۹

بیت العدل اعظم، ۱۳، ۱۹، ۳۷۳، ۳۷۹

بیروت، ۱۱۹

بیگلو، هانری فوربز، ۱۰۴

پ

پاریس، ۱۶، ۱۷، ۵۲، ۵۳، ۶۲، ۶۳

۶۴، ۶۶، ۸۹، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۷

۱۰۳، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰

۱۱۱، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۱

۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹

۱۳۰، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸

۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳

۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹

۱۵۰، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶

۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۳، ۱۶۸

۱۷۹، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶

۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۶

۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۲، ۲۰۳

۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹

۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۶

۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳

۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱

۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۳۹

۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۵۳

د

دارالتبلیغ بین المللی، ۱۹
داستان مری، ۳۸۸
دالسی، ۶۸، ۷۴
دانبار ماریلین، ۲۰
دانشگاه
مک گیل، ۱۱، ۳۶، ۱۵۶
دانشگاه تکنولوژی، ۹۷
دریفوس، لورا، ۱۴۶
دریفوس، هیولیت، ۱۴۰، ۱۴۶، ۲۰۰،
۲۰۱، ۲۴۲، ۳۲۱، ۳۳۰، ۴۲۹،
۴۴۶

دسپردل T کنستانت دزیره، ۹۷
دینارد، ۷۴، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۹۶
دیوئی، مارتا، ۲۹۶

ر، ز، ژ

رابرتس، ایسا، ۳۹۸
راسل، جی هورن، ۳۰۹
راسل، سیگور، ۲۰۳
راکینگهام، ۴۹
رولیش، اما، ۳۹۹
روحیه خانم، ۵، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۳،
۱۴، ۱۵، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۱، ۲۲،
۲۵، ۴۹، ۵۰، ۵۳، ۵۸، ۶۲، ۶۴،
۷۰، ۷۱، ۷۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۸،
۹۳، ۹۴، ۹۷، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۲۱،
۱۲۲، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۳،
۱۵۸، ۱۶۹، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۷۱،
۲۷۳، ۲۷۹، ۲۸۷، ۲۹۳، ۲۹۴،
۳۱۰، ۳۱۶، ۳۳۵، ۳۳۸، ۳۵۰

ترنر، رابرت، ۱۱۰، ۱۱۹، ۱۲۱، ۳۰۶
تسلیمی، لیل، ۱۹
تفت، ۵۰
تورات، ۷۴، ۸۳
تورنبورگ، هریت، ۱۱۸، ۱۲۱
توکیو، ۱۴۵
تولدو، ۱۳۵
تولوز لوترک، ۹۲
تئودورا، ادیت، ۲۱۹
تیوولی، ۱۶۳

ج، ح

جافا، ۱۱۹، ۱۲۲
جاکسون، ۱۴۶، ۲۴۳، ۲۶۶
جان، ۵۹، ۶۲، ۳۷۴، ۳۸۰
جان هریس، ۲۹
جزائر دریای اژه، ۱۱۰
جک، ماریون، ۱۴۰، ۱۴۶
جکسون ویل، ۶۶، ۳۸۰، ۳۸۳، ۳۸۵،
۳۸۶
جمال مبارک، ۷۳، ۱۳۶، ۱۹۸، ۳۴۹،
۳۵۴، ۳۷۲
جنگ جهانی اول، ۹۳، ۱۳۹، ۳۶۰،
۳۶۳، ۳۶۸، ۳۷۹، ۳۸۷، ۳۸۸،
۳۹۷، ۴۰۲، ۴۵۴
حداد، آنتون، ۱۴۸، ۱۸۹
حیفا، ۱۱، ۱۹، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۵،
۱۳۹، ۱۹۴، ۲۲۱، ۲۳۹، ۳۰۶،
۳۱۶، ۳۱۹، ۳۷۱، ۳۷۲، ۴۳۴،
۴۳۵، ۴۳۷، ۴۵۴، ۴۵۶، ۴۵۷

سواسن، ۱۶۱	،۳۷۳ ،۳۵۷ ،۳۵۵ ،۳۵۴ ،۳۵۲
سینسیناتی، ۳۹۹	،۳۹۵ ،۳۸۹ ،۳۸۴ ،۳۷۹ ،۳۷۷
	،۴۲۳ ،۴۳۲ ،۴۲۷ ،۴۲۵ ،۴۰۲
ش	،۴۵۵ ،۴۵۱ ،۴۴۲ ،۴۳۶ ،۴۳۵
	۴۵۹
شارلوت، ۶۶، ۹۴، ۲۸۶	روزنامه تروی، ۴۱۳
شاه ایران، ۲۶۵، ۴۰۴	روزنزیویگ، ۲۹
شربورک، ۱۱۰	روشنی آسمان غرب، ۱۴۲
شلی، ۲۷	روضه مبارکه، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۷۲
شمال آفریقا، ۲۰۰	روم، ۱۴۳، ۳۵۵، ۳۸۱
شوت، ۱۱	رومی، ۵۹
شوقی افندی [حضرت]، ۱۷، ۱۸، ۵۲،	زرنندی، نبیل، ۴۵۶
۱۴۹، ۲۰۰، ۳۲۷، ۴۰۱، ۴۱۲،	زولا، امیل، ۹۲
۴۴۴، ۴۵۴، ۴۵۷، ۴۶۰	
شیکاگو، ۱۱۳، ۱۴۸، ۲۱۵، ۲۱۶،	ژاپن، ۶۷، ۱۴۳، ۱۴۵، ۳۶۹
۳۲۵، ۳۲۷، ۳۶۵، ۳۷۲، ۳۷۶،	
۳۸۴، ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۲۸، ۴۵۳،	
۴۵۴	
ع	س
عباس افندی، ۱۱۳، ۱۱۴، ۲۹۹	سالنامه عالم بهائی، ۳۲۷
عبدالبهاء، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۲، ۱۶، ۱۷،	ساندرسن، ۱۴۶، ۱۵۰، ۲۴۴، ۲۶۶
۱۹، ۲۰، ۲۲، ۳۱، ۳۴، ۳۵، ۳۶،	ساندرسون، ادیت، ۱۶
۴۰، ۴۱، ۴۷، ۵۲، ۵۳، ۶۲، ۷۳،	سایکیک، ۴۸
۷۴، ۸۳، ۹۲، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳،	سپراگ، سیدنی، ۱۴۲، ۱۴۳
۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰،	ستاپفر، لوئیز، ۳۱۶، ۳۲۰
۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶،	سرلرد هریس، ۵۹
۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰،	سسکچوان، ۳۱۲، ۳۱۳
۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵،	سکوایر، ماری، ۱۸۷، ۴۶۰
۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰،	سکوایرز، ۲۱۲
۱۵۲، ۱۵۵، ۱۶۲، ۱۸۵، ۱۸۸،	سکوایرز، ماری، ۱۴۲، ۲۱۵، ۲۱۶
۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۶،	سمبولیزم، ۹۲
	سن لوران، ۱۰۳
	سنت جانز، ۹۵

۲۸۵ ، ۳۰۰ ، ۳۰۳ ، ۳۰۵ ، ۳۰۹ ،
 ۳۱۰ ، ۳۱۱ ، ۳۱۶ ، ۳۱۹ ، ۳۲۸ ،
 ۳۳۰ ، ۳۳۱ ، ۳۳۵ ، ۳۳۷ ، ۳۴۳ ،
 ۳۴۴ ، ۳۴۹ ، ۳۵۷ ، ۳۶۲ ، ۳۶۳ ،
 ۳۶۵ ، ۳۶۹ ، ۳۸۰ ، ۳۸۱ ، ۳۸۳ ،
 ۳۸۸ ، ۳۸۹ ، ۳۹۷ ، ۴۱۱ ، ۴۱۲ ،
 ۴۱۳ ، ۴۱۴ ، ۴۱۹ ، ۴۲۰ ، ۴۲۱ ،
 ۴۲۲ ، ۴۲۴ ، ۴۲۶ ، ۴۳۴ ، ۴۳۶ ،
 ۴۴۴

کانتیکت، ۱۰

کانوشن، ۳۶۱ ، ۳۶۵ ، ۳۶۷ ، ۴۱۳ ،
 ۴۱۷ ، ۴۱۸ ، ۴۱۹ ، ۴۲۰ ، ۴۲۸ ،
 ۴۴۴ ، ۴۴۵

کایزرین آگوست ویکتوریا، ۳۱۴

کبک، ۴۰ ، ۵۳

کتیرائی، فؤاد، ۲۰

کرنیلیه، پیرامیل، ۱۵۴

کریستی، آگاتا، ۵۱

کریستین ساینیتست، ۱۸۸

کریسمس، ۶۷ ، ۱۰۷ ، ۲۸۴ ، ۳۳۸ ،
 ۳۸۵ ، ۴۲۱

کلری، ادیت، ۱۵۰

کلمات مکنونه، ۲۰۱

کلمروت، الفریدا، ۱۵۰

کلوب سنت جیمز، ۳۰۵

کلوب مداد و قلم، ۳۰۵

کلوب هنر، ۲۹۲ ، ۳۰۵ ، ۳۱۰

کلورادو، ۶۳ ، ۶۶

کلوند کوئست، گوستاو هانری، ۱۵۰

کلیسای پروتستان‌های گبرئیل، ۹۴

کمپ، ۱۹۱

کنزینگتن، ۷۴

کنزینگتون، ۶۸

فرانسوی، ۴۰ ، ۴۲ ، ۸۴ ، ۹۷ ، ۱۳۳ ،
 ۱۴۰ ، ۲۰۰ ، ۲۳۱ ، ۲۷۰ ، ۲۸۰ ،
 ۳۳۰ ، ۳۶۲

فلیس، ماریون، ۲۹۹

فلسطین، ۱۱۱ ، ۱۱۵ ، ۱۱۸ ، ۱۲۷ ،
 ۱۳۶ ، ۱۸۵ ، ۲۳۵ ، ۳۱۹

فلورانس، ۱۰۷ ، ۱۶۳

فلوریدا، ۶۶ ، ۳۸۰ ، ۳۸۱ ، ۳۸۵ ، ۳۸۶ ،
 ۴۳۰

فیتزالن، ۷۴

ق

قاهره، ۱۱۷ ، ۱۳۵ ، ۳۱۵ ، ۴۰۳ ، ۴۰۸ ،
 ۴۱۰

قرن انوار، ۳۷۹

قرن بیستم، ۱۵ ، ۶۶ ، ۱۸۱ ، ۱۸۸ ، ۲۱۰ ،
 ۲۷۰ ، ۳۹۷ ، ۴۱۴

قصر الیزه، ۲۰۰

قصر فرونتاناک، ۴۵۴

ک

کاتولوگ آکادمی پادشاهی کانادا، ۲۷۸

کارگاه معماری وینسلو و وترل، ۱۰۳

کاکس، لئو، ۳۰۵

کالن، موریس، ۲۹۲

کالیفرنیا، ۶۸ ، ۸۶ ، ۱۴۸ ، ۱۶۲ ، ۱۶۴ ،
 ۴۰۶

کانادا، ۱۱ ، ۵۳ ، ۹۳ ، ۹۴ ، ۹۵ ، ۹۷ ،
 ۱۰۸ ، ۱۴۰ ، ۱۵۶ ، ۱۶۷ ، ۱۸۱

۱۸۷ ، ۲۰۵ ، ۲۵۴ ، ۲۶۳ ، ۲۶۴ ،

۲۶۶ ، ۲۶۷ ، ۲۷۱ ، ۲۷۸ ، ۲۸۰ ،

۲۶۰، ۲۶۴، ۲۶۷، ۳۱۵، ۳۳۰،
 ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴،
 ۴۰۳
 لوح، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۴۵، ۱۴۸، ۲۰۱،
 ۲۱۶، ۲۲۳، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۴،
 ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹،
 ۲۴۰، ۲۴۴، ۲۶۷، ۲۷۳، ۲۷۷،
 ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۹۴، ۳۰۳، ۳۰۸،
 ۳۱۱، ۳۱۹، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۶،
 ۳۳۸، ۳۴۴، ۳۴۷، ۳۶۵، ۳۷۲،
 ۳۸۶، ۳۸۷، ۴۱۱، ۴۱۴، ۴۱۵،
 ۴۱۶، ۴۴۴، ۴۵۵
 لوکزامبورگ، ۶۴، ۶۵
 لیورپول، ۱۶۷، ۱۸۶

م

مارتین، ۱۰، ۲۰، ۲۹، ۳۰، ۵۷، ۵۸،
 ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۴، ۶۶، ۶۸، ۶۹،
 ۸۵، ۹۱، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۸۸، ۲۸۶،
 ۲۸۹، ۳۲۷، ۳۷۶
 مارسون، ۶۴
 مارسیل، ۱۱۰، ۱۱۹، ۱۲۲، ۳۱۵،
 ۳۲۰، ۳۱۹
 مارکاردر، ۴۴
 ماساچوست، ۳۵۱، ۴۱۳
 مجستیک، ۱۸۰
 مجلهٔ تانکستان، ۴۱۳
 مجلهٔ کنکور پوپلیک، ۱۰۸
 مجلهٔ نجم باختر، ۳۲۷، ۳۶۷، ۳۶۸،
 ۴۱۳، ۴۱۴
 مدرسهٔ تابستانهٔ بهائی، ۴۴
 مدیترانه، ۱۲۲، ۱۴۲

کهلر I کیت رانسوم، ۴۱۸
 کوآردورسه، ۹۱
 کویر، الا، ۱۲۱، ۳۸۶
 کورسیکا، ۳۴۸
 کول، هلن، ۱۴۲، ۲۴۳
 کوه کرمل، ۱۱۹، ۱۲۵، ۳۶۹
 کیلارد، ۲۰

گ

گتسینگر، ادوارد، ۱۱۳، ۱۴۸، ۲۳۵
 گتسینگر، لواء، ۳۵، ۴۶، ۱۱۲، ۱۱۳،
 ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۲۰۰،
 ۲۱۳، ۲۶۴، ۳۲۷، ۴۰۲، ۴۰۹
 گرانت، دانکن، ۳۶۲
 گرسکی، ماری ان، ۲۰
 گری، ۷۱
 گرین ایگر، ۴۰، ۸۳، ۲۶۸، ۲۷۶، ۲۷۷،
 ۲۸۷، ۲۹۱، ۳۱۲، ۳۲۵، ۳۲۶،
 ۴۱۲، ۴۱۸
 گلپایگانی، ابوالفضائل، ۱۳۹
 گلپایگانی، میرزا ابوالفضائل، ۸۳
 گلدن، نل، ۱۰، ۱۲، ۱۹
 گوب، ۲۲۱
 گونش، ۶۴
 گوهر یکتا، ۱۸
 گوین، الن، ۲۶۶

ل

لبنانی، ۱۱۰
 لندن، ۶۷، ۶۸، ۱۲۹، ۱۶۷، ۱۶۸،
 ۱۸۶، ۱۹۱، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۹

- ۱۰۳، ۹۸، ۵۸
 می، ۸، ۱۱، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۲۲، ۲۳،
 ۳۱، ۳۲، ۴۳، ۴۶، ۷۱، ۱۱۵،
 ۱۴۵، ۳۴۴، ۳۹۸، ۴۱۴
 می الیس، ۵۲
 میراث ادبی، ۱۳، ۱۷، ۲۱، ۲۲، ۲۳
 ویلیام سادرلند، ۸، ۹۲، ۹۳، ۹۸، ۱۰۳،
 ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۶،
 ۲۰۶، ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۷۸، ۲۹۴،
 ۲۹۶، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۱۰، ۳۲۵،
 ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۶۲، ۳۶۳،
 ۳۶۹، ۳۸۳، ۳۸۶، ۴۱۳
 ملکه ویکتوریا، ۱۸۱
 مونتمارت، ۹۲
 موره سورلوآن، ۹۱
 موزه لانگ شامپز، ۳۲۰
 مؤسسه سلطنتی آرشیوتکت‌های کانادا،
 ۳۰۵
 موسی، ۶۲
 مولد، لوئیز، ۲۰
 مولی گیسن، ۶۶
 مونترال، ۳، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۳، ۱۵،
 ۱۶، ۱۷، ۱۹، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۳۹،
 ۴۰، ۴۱، ۴۴، ۵۲، ۵۳، ۹۳، ۹۴،
 ۹۵، ۹۷، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۹،
 ۱۲۹، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۶۰،
 ۱۶۷، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳،
 ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۲۷، ۲۴۵،
 ۲۵۶، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۶۸، ۲۷۰،
 ۲۷۳، ۲۸۰، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۶،
 ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۶، ۳۰۰، ۳۰۱،
 ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۰۹،
 ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶
- ۱۱۴، ۱۱۳، ۷۴، ۷۳، ۴۶، مسیح،
 ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۴۷، ۲۰۴، ۲۳۰،
 ۲۷۶، ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۰۴، ۳۱۷،
 ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۷
 مشرق‌الاذکار، ۳۲۵، ۳۲۷، ۳۴۶، ۳۴۷،
 ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹،
 ۴۱۰، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۲۰
 مشکین قلم، ۳۵
 مصر، ۲۲، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۴۸،
 ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۴۸، ۳۶۵، ۴۰۶،
 ۴۰۷، ۴۰۸
 مطالع الانوار، ۱۳۴
 مظفرالدین شاه، ۲۰۰
 معهد اعلی، ۱۹
 مک بین، ۱۰، ۱۱، ۲۹۶، ۲۹۵
 مک کی، ادیت، ۱۲۵، ۱۳۶، ۱۳۸،
 ۲۴۱، ۲۶۶
 مک کی، تئودورا ادیت، ۱۴۹
 مک نات، ۳۰۱، ۳۷۶
 مک‌بین، استفن، ۲۹۶
 مکسول
 برادران، ۹، ۹۵، ۱۰۸، ۱۸۲، ۲۷۰،
 ۲۷۸، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۱۰، ۳۲۹،
 ۳۵۵، ۳۶۲، ۳۸۰
 بیت، ۹
 خاندان، ۳، ۵، ۸، ۱۰، ۱۳، ۱۵،
 ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۱، ۲۲،
 ۲۳، ۵۲، ۵۳، ۶۱، ۷۱، ۹۴،
 ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۵۴، ۱۶۷، ۱۸۴،
 ۲۶۹، ۲۷۰، ۳۱۹، ۳۴۷، ۳۷۱،
 ۳۸۰، ۴۱۹، ۴۴۱
 خانواده، ۱۰، ۵۲، ۴۱۶، ۴۲۰،
 سادرلند، ۹، ۱۷، ۲۱، ۵۰، ۵۳،

،۱۱۶ ،۱۳۶ ،۱۴۸ ،۱۶۸ ،۱۸۰
 ،۲۱۵ ،۲۳۶ ،۲۵۴ ،۲۵۶ ،۲۵۹
 ،۲۶۱ ،۲۶۸ ،۲۷۰ ،۲۸۲ ،۲۸۳
 ،۲۸۴ ،۲۸۵ ،۲۸۶ ،۲۹۷ ،۳۰۱
 ،۳۰۹ ،۳۱۲ ،۳۱۴ ،۳۲۳ ،۳۲۸
 ،۳۲۹ ،۳۳۳ ،۳۳۴ ،۳۳۵ ،۳۳۶
 ،۳۳۸ ،۳۴۹ ،۳۵۰ ،۳۵۱ ،۳۵۸
 ،۳۶۱ ،۳۶۳ ،۳۶۴ ،۳۶۷ ،۳۶۸
 ،۳۷۵ ،۳۷۶ ،۳۷۷ ،۳۷۸ ،۳۸۰
 ،۳۸۳ ،۳۸۸ ،۳۸۹ ،۳۹۷ ،۴۰۱
 ،۴۰۴ ،۴۰۶ ،۴۱۲ ،۴۱۶ ،۴۱۷
 ،۴۱۸ ،۴۲۹ ،۴۳۱ ،۴۳۳ ،۴۳۶
 ،۴۳۷ ،۴۴۴ ،۴۵۵ ،۴۵۷ ،۴۵۹

ه

هاپر، هربرت، ۱۴۲، ۲۰۴، ۲۲۸، ۳۱۲
 هاروارد، ۶۹
 هاسمر هاوس، ۲۵۴
 هافمن، ماریون، ۱۸۹، ۲۹۶
 هاگنسن، ۱۴۲
 هال، دایسی، ۱۹
 هاوایی، ۱۴۵، ۲۱۶
 هایسلر، ۱۵۸، ۲۱۱
 هتل تورین، ۱۰۵
 همدسون، ۲۹
 هرست، جورج راندلف، ۸۶
 هرست، فوب، ۸۵، ۸۶، ۱۰۹، ۱۱۱
 ،۱۱۶ ،۱۱۸ ،۱۲۲
 هرمان، برتا، ۱۴۹
 هرمن، برتا، ۱۳۵، ۱۳۶، ۲۱۰، ۲۶۶
 هرو، ۶۸
 هرولد، ۴۵

،۳۲۳ ،۳۲۴ ،۳۲۸ ،۳۲۹ ،۳۳۴
 ،۳۳۵ ،۳۳۶ ،۳۳۷ ،۳۴۵ ،۳۴۹
 ،۳۵۱ ،۳۵۲ ،۳۵۳ ،۳۵۵ ،۳۵۶
 ،۳۵۷ ،۳۵۹ ،۳۶۰ ،۳۶۱ ،۳۶۲
 ،۳۶۳ ،۳۶۶ ،۳۶۸ ،۳۷۱ ،۳۷۲
 ،۳۷۳ ،۳۷۶ ،۳۷۷ ،۳۸۰ ،۳۸۱
 ،۳۸۲ ،۳۸۳ ،۳۸۴ ،۳۸۵ ،۳۹۷
 ،۳۹۸ ،۴۱۱ ،۴۱۲ ،۴۱۸ ،۴۱۹
 ،۴۲۰ ،۴۲۲ ،۴۲۶ ،۴۲۸ ،۴۳۹
 ،۴۴۱ ،۴۴۴ ،۴۵۱ ،۴۵۹

مونتو ویدیو، ۲۸

مونمارتر، ۱۴۰

میسن ریمی، چارلز، ۱۴۱، ۱۵۰، ۳۲۷

میسوری، ۸۶، ۳۷۴

میلان، ۱۱۸

میلر، الینور، ۱۵۰

مین، ۲۷۷

ن

ناپل، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۶۳، ۱۶۵
 نخجوانی، علی، ۱۹
 نخجوانی، ویولت، ۳، ۲۰
 نمایشگاه پاناما- پاسیفیک، ۳۸۶
 نواسکوشیا، ۴۱
 نوتردام، ۶۵، ۹۷
 نیوانگلند، ۴۷
 نیوجرسی، ۲۹
 نیویورت، ۸۸، ۱۰۶، ۲۸۵
 نیوجرسی، ۶۰، ۶۱، ۸۵، ۱۷۹
 نیوفاندلند، ۹۵
 نیویورک، ۲۹، ۴۳، ۴۸، ۵۰، ۵۷، ۵۹
 ،۶۰ ،۶۱ ،۶۲ ،۶۸ ،۹۷ ،۱۰۸

وودکاک، پرسبی، ۳۰۱، ۳۰۲
 ووسترشایر، ۳۶۲
 ویسکانسین، ۱۶۴
 ویکتوریا، مری، ۱۹
 ویلیام، ۸، ۹، ۲۱، ۵۰، ۵۳، ۹۲، ۹۳،
 ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۰۳،
 ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸،
 ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۵۰،
 ۱۵۱، ۱۵۶، ۲۰۶، ۲۵۹، ۲۶۳،
 ۲۷۸، ۲۹۴، ۲۹۶، ۳۰۴، ۳۰۵،
 ۳۱۰، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸،
 ۳۲۹، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۹، ۳۸۳،
 ۳۸۶، ۴۱۳، ۴۵۸

ی

یزدی، احمد، ۲۳۱، ۲۳۸
 یهودی، ۴۳، ۴۴، ۲۰۰، ۳۵۸
 یهودیان، ۴۴، ۳۵۳
 یونان، ۵۸، ۵۹، ۱۲۲، ۱۵۳
 یونانی، ۵۸
 یونیتارین، ۷۳
 بیتز، نانسی، ۱۷
 بیتز، هنری، ۱۱، ۱۷، ۹۴، ۲۷۸

هندوستان، ۴۰۶
 هودسن، ۶۰، ۶۱
 هوفمن، می، ۲۰
 هوگ، اموژن، ۲۲۵
 هوگ، اموژین، ۱۶۲
 هوگسن، کتی، ۲۰
 هیلارد، هلن، ۱۲۱
 هیلیر، هلن، ۱۱۶، ۱۴۶

و

واشنگتن، ۱۰، ۸۵، ۸۶، ۱۳۹، ۱۴۱،
 ۲۱۳، ۲۴۳، ۳۵۱، ۳۵۷، ۳۵۸،
 ۴۰۵، ۴۱۷، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۵،
 ۴۵۵
 ورقه علیا [حضرت]، ۲۲، ۱۲۲، ۴۵۴،
 ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷
 وست مانت، ۹۴، ۲۶۳، ۲۶۷، ۲۶۸،
 ولز، ۷۱، ۲۵۹، ۲۶۰
 ولی امرالله [حضرت]، ۸، ۹، ۱۱، ۱۶،
 ۱۷، ۱۸، ۲۲، ۲۸، ۲۹، ۳۴، ۹۸،
 ۱۴۰، ۱۴۳، ۳۲۷، ۴۱۹، ۴۳۵،
 ۴۴۲، ۴۵۴، ۴۵۶، ۴۶۰
 ونکوور، ۹۵



Maxwell of Montreal

Violette Nakhjavani and Bahiyyih Nakhjavani

خاندان مکسول در مونترال

ویولت نخجوانی

با همکاری بهیه نخجوانی

مترجم: هوشمند فتح اعظم



Published by: Fundacion Nehal

E-mail: nehal@fundacionnehal.org

www.fundacionnehal.org

ISBN: 978-84-616-4471-1

Depósito Legal: M-17091-2013

Imprime: Artes Gráficas COFAS, S.A. - Móstoles (Madrid)

Maxwell of Montreal

Violette Nakhjavani and Bahiyyih Nakhjavani

Translated by: Houshmand Fath-i-Azam

PUBLISHED BY
FUNDACIÓN NEHAL

